



آلترناتیو و Alternative



ما تم نگیرید! سازماندهی کنید!



سرمقاله

اول ماه مه،

مارش جهانی طبقه کارگر

این کار جهنمی/ که باید به پایان بریم/ انجام خواهد شد/ و هم اکنون انجام می شود.../ ما یا کوفسکی

اکنون، درست یک دور، گرد خورشید زده‌ایم و در توالی فصول، اندکی جلوتر از جایی که در شماره اول بودیم، ایستاده‌ایم. آلترناتیو، یک‌ساله شد و ما در زمان پیش رفته‌ایم. حال دوباره باید برگردیم، سر پیچ‌خانییم، و ببینیم که پشت سرمان چه به جا گذاشته‌ایم.

چرایی انتشار آلترناتیو، از دل ضرورت پاسخ‌گویی به نیازها و پرسش‌های پیش روی ما، در این وضعیت ویژه کنونی بیرون آمد. هم جهانی نو در حال زایش است و نظمی نو از دل کشمکش‌ها و تضادهای آشتی‌ناپذیر موجود در حال شکل گرفتن است، و هم چپ‌ستی این نظم نوین به پراتیک کُنشگران و عاملان اجتماعی-سیاسی در متن این تحولات پرشتاب بستگی دارد.

آلترناتیو با این اراده آمد، که تبلور این درک باشد که "مبارزات نو، همواره دربرگیرنده تداوم گذشته و گسست از آن است". به بیان دیگر، آلترناتیو برآیند آن چیزی بوده است، که بن سعید آن را "تعقل استراتژیک" می‌نامد: هنر تصمیم‌گیری، انتخاب لحظه مناسب، شناخت بدیل‌های مناسب که امیدها بدان بسته شده، این‌ها هنر تعیین استراتژی بر مبنای امکانات می‌باشد. این نه رویا پروراندن، درباره نامکانی انتزاعی، که در آن هر چیزی که ناممکن است می‌تواند امکان‌پذیر شود، بلکه هنر استفاده به موقع از موقعیت‌های مشخص و ممکن می‌باشد. هر موقعیتی ویژه است، لحظه تصمیم‌گیری همیشه با توجه به هدفی که باید به آن نائل شد، به شناخت این موقعیت بستگی دارد.

از سوی دیگر این شناخت موقعیت، تحلیل اوضاع و تعیین استراتژی هم‌زمان به مسأله تشخیص عامل‌ها (ایجنث‌ها) در هر دگرگونی گره می‌خورد. پیش‌تر نیز نوشته بودیم که آلترناتیو باید بتواند به عنوان سازمان‌ده و سیاست‌ساز آن نیروهایی عمل نماید که بلشویک‌های نوین در متن تحولات جاری هستند. به این معنا بلشویک بودن یعنی بیش از هر چیز خود را در تعلق به طبقه خود یعنی پرولتاریا باز شناختن و چنان که بالاتر نیز آمد، سیاست بلشویکی به زعم ما، به معنای سیاست به مثابه استراتژی، لحظات مناسب و حلقه‌های ضعیف خواهد بود. بلشویک‌ها از تمام شکاف‌های اجتماعی سر بر می‌آورند، به تمام مظاهر نارضیاتی متوسل می‌شوند و هر اعتراض ولو کوچک و جزئی را مغتنم می‌شمارند تا راه کار ارائه کنند، سازمان دهند و در صف نخست مبارزات

در این شماره می‌خوانید:

- سرمقاله: اول ماه مه، مارش جهانی طبقه کارگر (ص ۲)
- تأملات؛ نکاتی به بهانه اول ماه مه، مهتاب صدقی (ص ۷)
- چرا جنگ؟ کدام ضد جنگ؟ علی عطاریور (ص ۱۰)
- صندوق رای یا جعبه پاندورا؟ (نگاهی به "انتخابات" دوره نهم مجلس رژیم اسلامی)، بهزاد جعفریور (ص ۱۹)
- گزارشی زنده از جنبش دانشجویی ایتالیا به مثابه موتور کوچک، آرمین نیکنام (ص ۲۹)
- سبزها، سفیدها، سرخ‌ها، بخش اول، علی عطاریور (ص ۳۴)
- دانیل بن سعید: یادداشتی بر زندگی و آثارش، هوشنگ سپهر (ص ۳۹)
- درباره بازگشت مسئله سیاسی-استراتژیک، دانیل بن سعید (ص ۴۸)
- جوانان کمونیست، رژیم اسلامی و پروژه‌های ضد کمونیستی، تحریریه آلترناتیو (ص ۶۰)
- زن و شوهر کارگر، ایتالو کالوینو (ص ۷۴)
- شعر: اونفرم، علی رسولی (ص ۷۶)
- از پرسش‌های فمینیستی تا پاسخ‌های مارکسیستی، فروغ اسدپیور (ص ۷۸)
- همایش زنان کمونیست و چپ در هامبورگ، مرجان افتخاری (ص ۹۱)
- چرا حق با مارکس بود؟ فصل ششم: می‌گویند مارکس یک ماتریالیست تقلیل‌گرا و اکونومیست بود، تری ایگلتن (ص ۹۴)
- انقلاب روسیه، تونی کلیف (ص ۱۰۴)
- حزب فراگیر، حزب انقلابی و جبهه‌ی متحد، جان ریز (ص ۱۰۹)
- درآمدی بر کمونیسم "جناح چپ" لنین، دانکن هالاس (ص ۱۱۵)
- ملی‌سازی یک مسئله‌ی طبقاتی‌ست، مایکل کیدرون (ص ۱۱۷)
- روابط خانوادگی در شوروی، لئون تروتسکی (ص ۱۱۹)
- در دفاع از خشونت انقلابی، (مروری کوتاه بر زندگی و مبارزات رفیق جان‌باخته کریس هانی)، تیمور پیروانی (ص ۱۲۵)
- معرفی کتاب آلترناتیو (ص ۱۲۲)
- ۱ اردیبهشت؛ سال‌روز مقاومت ضد ارتجاعی-ضد لیبرالی جنبش دانشجویی، (به بهانه سال‌گرد کودتای ضد فرهنگی و ضد انقلابی رژیم در دانشگاه‌ها در سال ۱۳۵۹)، تحریریه آلترناتیو (ص ۱۳۵)
- روزشمار آلترناتیو: اردیبهشت (ص ۱۴۷)
- همکاری با آلترناتیو (ص ۱۵۰)

اجتماعی شرکت نمایند. اما همه این‌ها با کدام چشم‌انداز؟ از نظر یک بلشویک زمان سیاسی، سرشار از مبارزه، بحران‌ها و فروپاشی‌ها است. به باور او خصلت سیاست در مفهومی از "بحران انقلابی" بیان می‌گردد که ادامه منطقی "جنبش اجتماعی" نیست، بلکه بحران عمومی روابط متقابل بین تمام طبقات جامعه است.

واقعیت قضیه این است که سرمایه‌داری یکی از منعطف‌ترین نظامات تاکنونی در تاریخ بشر است و از همین روست که علی‌رغم گذشت سه قرن و رویارویی با جنگ‌ها و انقلاب‌های متعدد و مکرر دوام آورده، در هر گوشه‌ای از جهان به هیئتی سربرآورده و برای ابقاء و تعریض و تحکیم موجودیت خود از هیچ امکان و ابزاری روی نگردانده است. از زاویه دید سرمایه همه آحاد انسانی تنها ابزاری برای هدف کسب سود هستند و چنان‌چه تحقق اهداف سرمایه اقتضا کند، نژادپرستی، تحدید و ناممکن کردن حصول آزادی‌های حداقلی دموکراتیک، شکاف و تفارق ایجاد کردن در دل طبقه کارگر و تمام اقشار تحت ستم و غیره به طرفه العینی عملی می‌شود. سرمایه‌داری هرگز سیستمی نبوده است که اولویت آن را انسان‌ها و نیازهای‌شان تشکیل دهد. حیات سرمایه‌داری به قیمت نابودی حیات بی‌شمار انسان ادامه می‌یابد. سرمایه‌داری، آن چنان ماهیت زله‌ای و سیالی داشته که در دو دهه اخیر حیات‌اش، استراتژی ضد انقلابی نوینی در پرتو ایدئولوژی فائالیست نئولیبرالیسم ارائه کرده که در بطن خود تناقضی است؛ از یک سو بر پایان عصر انقلاب‌ها پای فشاریده است، و از آن طرف ورسپون اخته و بی‌خطری از "انقلاب" ارائه کرده و تلاش نموده با از معنا تهی کردن آن، انقلاب‌هایی در جهت منافع و مصالح خویش بیافریند. از این رو، ابتدا توانست "انقلاب" را در لباس مخملین رنگ‌های خوش‌لعب عرضه نماید و ظاهرن نبض تغییرات و تحولات بنیادین جوامعی چند را در دست بگیرد، و سپس، "انقلاب"‌های در شرف وقوع را از طریق دستکاری کردن وقایع انقلابی و جاسازی نیروهای وفادار به حاکمیت سرمایه در بطن روندهای منجر به انقلاب یا تداوم بخش آن و نیز تلاش برای هدایتگری انقلاب‌هایی که نمی‌تواند به عنوان یک نیروی بالنده سهمی در متکامل‌تر کردن آن داشته باشد، به هم‌چستی با منافع جهانی و بنیادین‌اش وادار سازد.

به زعم ما، استراتژی که به دست و برای نیروی انقلابی مدون می‌شود، از آن رو ضرورت دارد که در برابر تبدیل شدن انقلاب به "توهم محض" به کار می‌آید، و قادر است اولاً وضعیت را برای نیروهای انقلابی توضیح دهد و ثانیاً راه را به چنین نیروهایی نشان دهد و هستی سیال و بی‌شکل انقلابیون خشمگین را سازمان دهد. به قولی، وظیفه جاری ما روشن است. باید تمام تجارب برآمده از متن سرمایه‌داری قرن بیستم، چه مثبت و چه منفی را درک کنیم و از آن‌ها بیاموزیم و طی این مسیر با هر یک از دشمنان خود (هر که باشد) روبه‌رو شویم. طبقه ما، آن غول خفته‌ای است که می‌تواند مانع از تعبیر کابوس سرمایه‌داری بحران زده شود. تنها باید توسط انقلابیون، مسلح شود...

* تنها سعی کن از مشاهده این قاتلان نجات‌دهنده، درندگانی که حالا اشک از

چشم‌های‌شان پاک نمی‌شود، و وحوشی که به جامه نیکوکاران درآمده‌اند دچار تهوع نشوی... / رزا لوگزامبورگ

ماتریالیسم تاریخی، گود مواجهه مارکسیست‌ها و طیف راست‌گرایان مدافع بورژوازی طی دهه‌های متمادی بوده است. همه چیز از انکار یک طبقه و شیوه تولید دوران‌ساز شروع می‌شود. در دوره‌ای، نسل اول سوسیالیست‌های ایران، در مقابل نیروهای سیاسی دست‌راستی، بر سر وجود یا فقدان دوره تاریخی فئودالیسم و شیوه تولیدی فئودالی مباحثه و جدال داشتند و حرف از فئودالیته تابوی سیاسی دوران به شمار می‌آمد، و در دو دهه اخیر و هم‌زمان با قد برافراشتن بورژوازی ایران، با طبقه کارگر چنین برخوردی صورت گرفت. راست‌گرایان هم عصر ما، در نادیده انگاشتن طبقه کارگر تا جایی پیش رفتند که به برساختن طبقه موهوم متوسط و اقدام به خلط در مبارزه طبقاتی اصرار بی‌سابقه‌ای ورزیدند. راست‌گرایان ایرانی، به دلایل کاملن ایدئولوژیک سخن راندن از "بورژوازی و پرولتاریا" به عنوان دو قطب اصلی جدال و چالش‌های سیاسی-اجتماعی-اقتصادی را جزء محرّمات اعلام کردند و ضمن این توافق، طی بیش از یک دهه، مکرّرن کوشیدند که در تمام روندهای سیاسی-اجتماعی، عامل کنشگر در تحولات و زدوخوردهای سیاسی را طبقه متوسطی عنوان نمایند که اکثریت عظیم عددی را به خود اختصاص داده! و از فقدان آزادی‌های سیاسی و دموکراتیک بیش از هر چیز دیگری و بیش از هر دوران دیگری رنج می‌برد! بر این مینا، اصلاحات سیاسی، با ارجاع به طبقه مطلوب بورژوازی، یعنی همین طبقه متوسط، بارها و بارها توانست ناپیگیری و ناکارآمدی خودش را با قانع کردن طبقه هدف‌اش و با اتکا به خصلت‌های طبقاتی خرده‌بورژوازی توجیه نماید و کماکان بر شعار گویای "اصلاحات مُرد، زنده باد اصلاحات" تکیه بزند.

با اخراج بخشی از بورژوازی از حاکمیت و چهارنعل رفتن آن بخش دیگر به سمت کمال مطلوب سه ساحره سرمایه‌داری جهانی (IMF, WTO, WB)، دعوا در بورژوازی بر سر این که چه کسی پیاده‌ساز سیاست‌های نئولیبرالی به نحو احسن است، بالا گرفت. علی‌رغم این که نمایندگان و سخنگویان بخشی از بورژوازی جامانده از قدرت، کوشیدند که در دو سال و اندی اخیر تظاهر کنند که به پیروزی نرسیدن جنبش سبز به دلیل بی‌توجهی و نادیده گرفتن خواسته‌ها و نیازهای کارگران و زحمتکش‌شان است و تلاش کردند با همان شگردهای خطّ امامی سابق برای الصاق شعار حمایت از مستضعفین به دیگر برنامه‌های انقلابی‌شان! بر خر مراد سوار شوند و بتازند، و علی‌رغم این که این بخش از بورژوازی نهادها و نمایندگان ضدّ کارگر خود را در بطن جنبش کارگری داشته و دارد که بتواند ولو به صورت مقطعی از کارگران به مثابه اهرم فشاری در جهت دستیابی به اهداف و احراز منافع طبقاتی‌اش استفاده کند، اما چنین اجماعی در کلیت بورژوازی وامانده از قدرت وجود نداشت که چنین ریسک خطرسازی برای به صحنه کشاندن طبقه کارگر صورت بگیرد. گرچه اتخاذ چنین استراتژی از سوی بورژوازی از قرن نوزدهم به این سوی تقریبین نادر است، اما بخشی از بورژوازی و متحدین طبقاتی‌اش به این خطر کردن امید بسته بودند؛ اما واقعیت قضیه عجز غیر قابل وصف بورژوازی درمانده در پیشبرد چنین پروژه خطرسازی بود. از این

رو در حدّ شعارهای بیگانه فرصت‌طلبانی زیاده‌گو که خود را به غلط تاکتیسین‌های قهّاری می‌پنداشتند، باقی ماند.

در این بین و با وجود ناکامی بخش رانده شده بورژوازی ایران از دست یازیدن به طبقه کارگر و پتانسیل زیر و رو کننده آن، بخش منزّه‌طلب چپ اپوزسیون که در تمام طول اعتراضات سیاسی-اقتصادی سه سال اخیر، در پی تحقق وُرکریسم ناب محمّدی! دست‌های استریل باقی مانده بود، از هر گوشه چشم و توجّهی که از سوی چهره‌ها و رسانه‌های اپوزسیون راست و بورژوازی بیرون از حاکمیت به سمت طبقه کارگر و فعالین کارگری صورت می‌گرفت، به وجد می‌آمد. در هر پیام تبریک به مناسبت اول ماه مه و روز جهانی کارگر، خواه عطف توجّهی از سوی داریوش همایون صورت می‌گرفت، و خواه رسانه‌های مین استریمی چون بی.بی.سی گشاده‌دستی می‌کردند و منت بر سر یکی از فعالین کارگری می‌نهادند، این بخش از چپ، از شادی و مشاهده نشانه‌های عقلانیت در رفتار مدیای بورژوایی فغان بر می‌آورد و شاهد درستی تحلیل‌های انتزاعی خود را در آن می‌جست. اما همین چپ، ناشیانه‌ترین و سکتاریستی‌ترین رفتارها را در قبال جنبش کارگری و فعالان آن روا می‌داشت (می‌دارد) و از این بابت نیز، احساس هیچ شرمی به او دست نمی‌داد (نمی‌دهد).

با همه این احوالات، پرولتاریا کماکان نام خدایان است که بر دهان چپ‌های بورژوایی نیز جاری نمی‌شود چه رسد به بلوک‌های مختلف بورژوازی که می‌دانند چگونه دارند این طبقه بالقوه انقلابی را به مسلخ می‌کشاند. اما عینیت فاجعه‌بار هستی طبقه کارگر، قدرتمندتر و مقاوم‌تر از آن است که تیغ سانسور و انکار بورژوازی ایران بخواهد یا بتواند شکاف کار/سرمایه و مبارزه طبقاتی هر دم تعمیق شونده جاری را با جعلیاتی چون حفظ تمامیت ارضی، شکاف‌های قومی/جنسی/مذهبی، مرحله‌بندی انقلاب و... پُر و از دستور کار خارج نماید.

*** در راه های روشنائی/ تنها یک دین، یک قانون، یک باور و یک حق وجود دارد/ که در این جا و در همه جا یکی است: کار کارگر! / ناظم حکمت**

شاید اشاره کوتاهی به تمایز ماهوی «آزیتاسیون و پروپاگاندا» روشنگر لزوم تفاوت گزاردن بین دو سطح سازمان‌یابی طبقه کارگر و آسیب‌شناسی فترت جنبش کارگری ایران در سال‌های اخیر و جهت‌گیری غالبین اکونومیستی تحرکات و فعالیت‌های پیشروان کارگری در متن این جنبش باشد.

پروپاگاندا در یک تعریف مختصر و فرموله، ارائه چندین ایده معین برای یک یا چند نفر محدود است و بر همین منوال، آزیتاسیون، طرح یک یا چند ایده محدود و مشخص برای عده کثری از افراد است. لنین در «چه باید کرد؟» مثال می‌زند که یک پروپاگانداست در مواجهه با «پرسش بیکاری» و در توضیح آن، بایستی به مسائلی از قبیل ماهیت بحران در جوامع سرمایه‌داری، ناگزیری این بحران‌ها و نیز ضرورت و چگونگی انتقال از جامعه بورژوایی به جامعه سوسیالیستی سخن بگوید. حال آن که یک آزیتاتور که دارد برای توده وسیعی حول موضوع مشابه صحبت می‌کند، بایستی از مرگ اعضای یک خانواده بر اثر گرسنگی، افزایش نرخ فقر و بی‌نوابی و تمام بروزهای عینی معضل بیکاری در

زندگی کارگران و زحمتکشان سخن بگوید.

یا در جای دیگری که لنین از «عدالت‌گرایان» سخن به میان می‌آورد، بدیهی است که برای یک مارکسیست، عدالت فارغ از منافع طبقاتی موضوعیتی ندارد و روشن است که در متن تمام مناسبات جامعه سرمایه‌داری عدالت مفهوم‌پردازی می‌شود و حتی بعضی، جلوه ایدئولوژیک هم می‌یابد (چنان‌که کاربست مفهوم عدالت توسط نمایندگان بخش‌های مختلف بورژوازی ایران اعم از موسوی یا احمدی نژاد وجه ایدئولوژیک آشکاری دارد)، اما در هنگام آزیتاسیون، از چنین مفهومی برای تهییج و شوک وارد کردن به ذهنیت توده‌ها درباره مفهوم عدالت بهره برده می‌شود. در مقابل، یک پروپاگانداست، هرگز از چنین عبارتی استفاده نمی‌کند و چنین مفاهیمی را بی آن که عمیق‌تر مورد بررسی و مدافعه قرار دهد و به بوته آزمون بگذارد به کار نمی‌گیرد. برای یک پروپاگانداست در چنین مصافی، محتوای طبقاتی مفهوم عدالت، مهم‌ترین فاکتوری است که در بررسی روندها و تحولات جامعه بورژوایی، مناسبات سرمایه‌داری، بسط و توسعه مفهوم عدالت و ... مورد نظر قرار می‌گیرد.

برای آن دسته از مارکسیست‌ها که تمایز میان پروپاگاندا و آزیتاسیون را در نمی‌یابند، مهم‌ترین خطری که وجود دارد این است که آنان نیز با واسطه، قربانی ایدئولوژی فریب‌کارانه بورژوازی می‌شوند؛ کلیت‌بخشی و تعمیم بی‌زمان و مکانی که جامعه بورژوایی را ایدئالیزه می‌کند و به این ترتیب آن‌ها هرگز قادر نخواهند شد کوچک‌ترین تغییری در طرز تلقی طبقه کارگر نسبت به مناسبات و کارویژه‌های جامعه بورژوایی ایجاد نمایند.

مشکل دیگری نیز اغلب دامن‌گیر است و آن این که علاوه بر عدم درک صحیح و دقیق تمایز فوق‌الذکر، خود پروپاگاندا نیز گرفتار مشکل مشابهی است که می‌توان آن را در دو تیپ پروپاگاندا از هم تفکیک کرد: پروپاگانداى انتزاعی و پروپاگانداى انضمامی و واقع‌گرایانه. به این مفهوم، که در شقّ اول، ترویج، ناظر بر مفاهیم و مباحثی است که اگرچه در تئوری صحیح به نظر می‌رسد، اما کمترین ربطی به معضلات، مباحث، سطح آگاهی، سوخت و ساز و دینامیزم جنبش طبقه کارگر ندارد. برای مثال این که در دوران سوسیالیسم، کارمزدی به تمامی لغو می‌گردد بحث کاملن درستی است، اما یک پروپاگانداى انتزاعی در شرایط کنونی است که منجر به هیچ آزیتاسیون کارآمدی نمی‌شود؛ در مقابل، پروپاگانداى واقع‌گرایانه، بر فرضیات، انگاره‌ها و مطالبات گروه‌های کوچکی از سوسیالیست‌ها و کمونیست‌ها در دل جنبش طبقه کارگر استوار است که می‌تواند تلاش و کوشش عاجل و معینی برای برآورده کردن و احقاق آن صورت بگیرد.

تمام آن چه گفته شد، برای الهام گرفتن از مدل تمایز پروپاگاندا و آزیتاسیون، برای بررسی دقیق‌تر علائم رکود و درجا زدن در میان فعالین و پیشروان کارگری بود. جنبش کارگری که از اوایل دهه هشتاد دوباره قامت راست کرد، قدم‌هایی به سمت ایجاد سندیکاهای کارگری و نیز تشکلهایی برای گرد هم آوردن فعالین کارگری برداشت که هدفشان این بود که پروسه تشکیل و گسترش تشکلهای توده‌ای-طبقاتی کارگران را که مستقل از دولت و کارفرماست، تسریع و تسهیل نمایند. این هدف، با سرکوب پیوسته از سوی حکومت بورژوازی اسلامی مدام به تأخیر افتاد و فعالین و پیشروان کارگری، چه آنان که در

تشکل‌های فعالین حضور داشتند و چه آنان که در پی ایجاد سندیکاهای کارگری بودند، در رفت و آمد به زندان و دادگاه، سال‌های اخیر را سپری کردند. تشکل‌های مستقل و طبقاتی که قاعدتن می‌بایست توده وسیع کارگران و زحمتکشان را در خود جای دهد، هرگز تشکیل و تاسیس نگردید و کارگران سازمان‌نیافته، تحت شدیدترین فشارهای اقتصادی و ناامنی‌های معیشتی، به اعتراضات پراکنده و غیرمتمّحد در اقصی نقاط کشور پرداختند.

اگر نخواهیم بگوییم که رویکرد فعالین کارگری و پیشروان، با مسائل گریبانگیر جنبش طبقه کارگر ایران، به ویژه در سه سال گذشته، صرفن اقتصادی و بخشی (اکنونمیستی) بوده است، دست کم باید چنین ارزیابی کنیم که رشد و اعتلایی در مسیر مبارزات روزمره و مقاومت طبقاتی کارگران علی‌رغم سرکوب و تعرّضات سازمان‌یافته از سوی سرمایه‌داری ایران، به وقوع نپیوسته است. دستمزدهای چهار برابر زیر خط فقر رسمی و اعلامی از سوی حکومت، قراردادهای موقت و سفیدامضاء، بیکارسازی‌های گسترده، اخراج‌های زنجیره‌ای و دفعتی، فشار سنگین حذف سوسیدها بر دوش نحیف کارگران و زحمتکشان، افزایش قیمت اقلام مصرفی و هزینه‌های زندگی به ویژه در پرتو تحریم‌های اقتصادی، سایه شوم جنگ و مخاطرات احتمالی آن که مستقیم تمام هستی کارگران را به چالش می‌کشد و سازمان‌نیافتگی مزمّن طبقه کارگر و... همه و همه در محقق کردن تلخ‌ترین و تاریک‌ترین دوران‌ها برای طبقه کارگر ایران موثر بوده است. علی‌رغم این، آن چنان که ضرورت‌ن باید، نشانه‌ای از مقاومت و مبارزه همه جانبه علیه این وضعیت از سوی کارگران به چشم نمی‌خورد. اخبار مملو است از گزارشات و خبرهای اعتصاب‌ها و اعتراض‌های بی‌دنباله، و مجموعه وقایعی که هیچ زنجیره به هم پیوسته‌ای نیستند، و هم‌زمان نفس فعالین کارگری که به طور مداوم بریده می‌شود.

به نظر می‌رسد که همه چیز به همان "تعقل استراتژیک" بر می‌گردد که در ابتدای نوشتار آمد و معضل اصلی که دامان جنبش کارگری را گرفته و در شرایط بحرانی حاضر، در جا میخ‌کوبش نموده، بحران رهبری است. با ارجاع به تمایز پیشتر ذکر شده، شواهد همگی حاکی از آن است که پیشروان و فعالان کارگری که در جایگاه رهبری ایدئولوژیک و استراتژیک جنبش طبقه کارگر به سر می‌برند، عملن به کار نوعی آژیتاسیون معکوس مشغولند. به این معنی که سال‌هاست در این نقطه تمرکز کرده‌اند که بر روی مجموعه‌ای از مطالبات و خواست‌های اقتصادی و روزمره معیشتی کارگران انگشت بگذارند و آن را برای اقلیتی از فعالان هم سنخ و هم‌مسلك خود در داخل و خارج از ایران بازگو می‌کنند. در حالی که، اگر به فرمول "ارائه یک یا چند ایده محدود حول مسائل اقتصادی-معیشتی برای توده وسیعی از کارگران" و "طرح مجموعه‌ای از ایده‌های سوسیالیستی-کمونیستی برای اقلیتی از پیشروان و کارگران آگاه" رجوع کنیم، می‌بینیم که یک واژگونی در امر وظایف رهبران طبقه کارگر به وقوع پیوسته و طی سال‌های اخیر تداوم یافته است.

معضل قابل مشاهده دیگر که شاید از دل همین روند وارونه بیرون خزیده باشد، اتکا و توقف در یک نوع خاص از استراتژی است، که تنها تمرکز خود را بر تشکل‌های توده‌ای-طبقاتی مستقل کارگران می‌گذارد. بر مبنای هیچ نوع

عقلانیت مبارزاتی نمی‌توان این استراتژی را برای همه زمان‌ها و مکان‌ها موثر و نافذ دانست. از سوی دیگر، پیچیدگی اوضاع سیاسی-اجتماعی کشوری نظیر ایران، عقلن حکم می‌کند که استراتژی ترکیبی در دستور کار رهبران طبقه کارگر باشد که بتواند انواع تشکل و سازمان‌یابی را در سطوح و در موارد مختلف بسته به نیاز و ضرورت‌ها، پیش پای طبقه کارگر قرار دهد. این که جنبش کارگری ما اکنون در سطحی قرار دارد، که پیشروان کارگری برای اقلیتی از کارگران و فعالین کارگری آژیتاسیون می‌کنند، یک درد-نشانه است. بلافاصله می‌توان رد این آسیب را در جای جای جنبش کارگری مشاهده کرد، که برای نمونه، کمیته‌ها و هسته‌های کمونیستی که عرصه‌ای برای پروپاگاندای پیشتر گفته شده در میان بخش آگاه جنبش کارگری ما است، چرا مفقود و کمیاب است؟ چرا حلقه‌های غیرعلنی مشتمل بر فعالین کمونیست جنبش کارگری، پس از گذشت مدت زمانی، در هیئت کاریکاتورهایی رخ می‌نماید که کلیت این مسأله را لوث می‌کند؟ چرا علی‌رغم وجود گرایشات مختلف در دل جنبش کارگری ایران، رنگی که به چهره این جنبش است، از حنای رویکردهای اکونومیستی است؟ چرا این تفکیک مکانیکی میان مطالبات سیاسی-اقتصادی طبقه کارگر، اگر نه در تئوری‌ها، ولی در عمل فعالین این عرصه غلبه و فعلیت دارد؟ و...

این سرمقاله با همین سوالات تمام می‌شود. چرا که باب این مبحث، تازه گشوده شده است. بایستی به این سوالات و جواب‌ها دامن زد و تمام پیشروان و رهبران کارگری را مقابل این سوالات نشانند تا پاسخ‌ها همگی صیقل بخورند و سفته شوند؛ البته با این فرض که همه آن‌ها به تعیین‌کنندگی طبقه کارگر و محوری بودن نقش آن در رقم زدن سرنوشت تحولات جاری، باور دارند...

پیوست به سرمقاله:

در این آخرین روزهای منتهی به اول ماه مه، کماکان پیشروان و فعالین کارگری بسیاری با احکام بسیار سنگین در زندان به سر می‌برند، و از آن میان یکی از جوان‌ترین‌های‌شان، پدram نصراللهی، عضو کمیته هماهنگی برای کمک به ایجاد تشکل‌های کارگری، به طرز وحشیانه‌ای زیر شکنجه دژخیمان سرمایه‌داری است، و تا این لحظه سه مرتبه تن نحیف‌اش، کبود شلاق رجّاله‌های فاشیسم وطنی گشته است. این تازیانه‌ها که به تعبیر محمود صالحی، بر بیکر طبقه کارگر وارد می‌آید، نه جهت اجرای حکم، که تنها برای تحت فشار قرار دادن وی برای اعلام استعفا از کمیته هماهنگی است، و پدram نصراللهی نیز، تا کنون زیر بار زور بازوان بورژوازی ددمنش در زندان، نرفته است...

سر خم می‌کنیم، و ادای احترام می‌کنیم به رفقای مان که مقاومت می‌کنند، پدram نصراللهی در زندان اطلاعات سندنجد، شاهرخ زمانی در زندان مرکزی تبریز، بند متادون، محمد جراحی، زندان مرکزی تبریز، رضا شهابی، بهنام ابراهیم زاده، علی اخوان، علی سالم، مهدی فراخی شاندیز و عبدالرضا قنبری در زندان اوین، رسول بدایغی در زندان رجایی شهر، فرزاد احمدی در زندان سندنجد، و علی نجاتی در زندان شوش، که سرودخوانان آزادی و عدالت در این روزگارند...



سیاست روز آلترفاتیو

تأملات

نکاتی به بهانه اول ماه مه

مهتاب صدقی

گذشته، رویکردهای وُرکریستی گرایشات مختلف را به نحو شایانی تقویت کرده است؛ به این ترتیب، احتمال قریب‌الوقوع سرکوب از سوی دستگاه‌های امنیتی و فشار ماشین دولت، عملن به بهانه‌ای بدل شده است برای آن دسته از فعالین کارگری که عرصه را تنگ ارزیابی نموده و هرگونه مبارزه همه‌جانبه (اقتصادی-سیاسی-اجتماعی) با سرمایه‌داری را مخاطره‌آمیز قلمداد کرده و نتایج عملکردشان به وضوح به حساب وُرکریسم واریز شده است. لذا، شکل نهایی فعالیت در جنبش کارگری، محدود به تلاش برای راه‌اندازی و تقویت سندیکاها و کارگری و نهایتن باج‌دهی به گرایشات سندیکالیستی شده است. در چنین شرایطی که سرکوب پیش‌فرض هرگونه تحرک و مبارزه طبقاتی کارگران محسوب نمی‌شود و صحت هر پراتیکی صرفن با میزان مخاطرات تبعی آن سنجیده می‌شود، وُرکریسم ناب می‌بالد.

شاهرخ زمانی، با نگاهی تیزبینانه به وجود چنین معضلی در جنبش کارگری، در بیانیه خود چنین نوشته است:

”من اعتقاد دارم آن چیزی که سرمایه‌داری می‌ترسد متشکل شدن کارگران در جهت همبستگی طبقاتی و سراسری کردن مبارزات خود است (یعنی وحدت و تشکیلات)، باید بپذیریم که سرمایه‌داری و دولت محبوبش، جمهوری اسلامی وظیفه طبقاتی خود را برای حفظ منافع طبقاتی خود، از طریق سرکوب سیستماتیک و عریان انجام می‌دهند. بنا بر این در خواست عدم سرکوب از آن‌ها نه تنها مبارزه طبقاتی نیست، بلکه تن دادن به سازش طبقاتی خواهد بود. هم‌چنین عدم گسترش مبارزه به دلیل وجود و شدت سرکوب بهانه برای تسلیم و پاسیو شدن است، چرا که سرکوب با اشکال مختلف در مبارزات طبقاتی، وظیفه ذاتی و سرنوشت‌ساز طبقه حاکم است و با هیچ موضوع اخلاقی نمی‌توان از آن جلوگیری کرد. تنها راه جلوگیری از سرکوب، یافتن راه‌حل‌های جدید متشکل شدن منطبق با اصول و گسترش آن در تمامی سطح طبقه و افشای هر چه گسترده‌تر ابزارها و عوامل سرکوب است. یعنی وظیفه ما کارگران نشان دادن و افشای هر چه بیشتر سرکوب‌ها است، که ضمن رسوا کردن هر چه بیشتر عوامل سرمایه‌داری و آگاه کردن توده‌ها و زدودن توهم آن‌ها نسبت به عوامل گوناگون سرمایه‌داری، پیدا کردن راه‌حل‌های جدیدی برای هر چه متشکل‌تر و متحدتر شدن بخش‌های مختلف طبقه کارگر است که باید تبلیغ و ترویج کنیم، تا از این طریق ضمن به دست آوردن

بی هیچ مقدمه و لفافه‌ای باید اذعان کنیم که بیانیه شورای برگزاری مراسم اول ماه مه سال ۹۱ و بیانیه شاهرخ زمانی از زندان مرکزی تبریز به مناسبت روز جهانی کارگر، درخشان‌اند. این دو بیانیه، حامل نشانه‌هایی هستند که به وضوح خود را از دیگر بیانیه‌های صادره مناسبتی و تقویمی، متمایز می‌کنند. شاهرخ زمانی، فعال کارگری رزمنده و استوار، امسال در چنگ پاسداران بورژوازی، در حالی که به جرم فعال کارگری بودن به یازده سال حبس محکوم شده است، اول ماه مه را برپا می‌دارد و این بیانیه را از زندان نوشته است؛ و هم‌زمان، کمیته‌ای مخفی متشکل از فعالین کارگری، به نام شورای برگزاری مراسم اول ماه مه که از سال ۸۹ به این سو اعلام موجودیت کرده‌اند، در آستانه برگزاری مراسم روز جهانی کارگر، بیانیه‌های خود را منتشر نموده است.

بدون شک نه شاهرخ زمانی و نه اعضای شورای برگزاری مراسم اول ماه مه مدعی این نیستند که گرایش غالب بر جنبش کارگری ایران در شرایط فعلی را نمایندگی می‌کنند، و بیانیه‌های فوق‌الذکر نیز، اهمیت خود را از گستردگی ایده‌های مندرج در بیانیه در سطح جنبش کارگری امروز ایران نمی‌گیرد؛ بلکه، این بیانیه‌ها از آن جهت برجسته و حائز دقت نظر مضاعف هستند، که اعلامیه‌ای بر یک گسست استراتژیک و ضرورت عبور از مختصات مراحل بدوی جنبش کارگری ایران‌اند.

خودبه‌خودی‌گرایی و ایدئولوژی وُرکریسم، تاریخن از راست‌ترین تا چپ‌ترین نظرگاه‌های حاکم بر گرایشات مختلف در بطن جنبش کارگری در سطح بین‌المللی، قابل ردیابی و مشاهده است. اگر چه این ایدئولوژی در بدو امر، مهم‌ترین تاکید خود را به درستی بر طبقه کارگر می‌گذارد و این طبقه را پیشروترین طبقه در جوامع طبقاتی معرفی می‌کند، اما گرایشات حامل این درک مکانیکی از جایگاه و اهمیت طبقه کارگر، مدام در حال بق زدن و مرزبندی با گرایشات و مسائلی هستند که به طور ”خلص“ کارگری نیستند؛ یا صرفن تاکید خود را بر وجه مبارزه اقتصادی طبقه کارگر می‌گذارد، انواع و اشکال مختلف مبارزه سیاسی-اجتماعی طبقه کارگر را نفی می‌کند، هرگونه ائتلاف با گروه‌ها و اقشار بالقوه متحد طبقه کارگر را تحقیر و نهی می‌کند (اگر چه بازتعریف طبقه کارگر و متحدین پرولتاریا ضرورتی انکارناپذیر است) و مرز مبارزه کارگران را دیوارهای کارخانه و در محدوده نقطه تولید می‌پندارد. در کنار گرایشات وُرکریستی که به نحو ایدئولوژیک در متن جنبش کارگری با پدیده‌ها و امور مواجه می‌شوند، سرکوب سازمان‌یافته از سوی بورژوازی طی سی سال

قدرت همبستگی طبقاتی هم‌زمان ابزارهای سرکوب دشمن را کندتر و کندتر نماییم.”

تجربه‌های تاریخی متعدّد اغلب حاکی از آن است که در سوخت و ساز ایدئولوژی وُرکریسم در جنبش‌های کارگری چند دسته عمده دخیل‌اند. نخستین و مهم‌ترین پیش شرط وجود و تأمین دینامیزم کَلّیت جنبش کارگری قطعن خود کارگران هستند. بدون نیروی عظیم و اراده معطوف به برآوردن خواست‌های اقتصادی و نیازهای معیشتی طبقه کارگر، هیچ یک از گروه‌های دیگر قادر به کُش در دل این طبقه نیستند و قطعن نیرویی برای تحقّق ایدئولوژی وُرکریسم ذخیره نمی‌گردد. دسته دیگر، شامل فعالین کارگری کارگشته و زبده، محافل، گروه‌ها و جریاناتی است، که اغلب عمری دراز را در مبارزه سیاسی صرف کرده‌اند و اکنون به مثابه پیشروان و نقاط اتکای جنبش کارگری از منظر تجربه‌شان، فعالیت می‌کنند؛ و نهایتن، روشنفکران غیر ارگانیک طبقه کارگر که می‌پندارند نقش تثوریسین‌های جنبش کارگری را بر عهده دارند، اما در واقع در حال تثوریزه کردن روندها و ترندهای موجود در جنبش کارگری‌اند، تا با تکیه بر درک آکادمیک خود از مارکسیسم و دریافت‌های باواسطه‌شان از جنبش کارگری، نسخه سیاست معیّتی را برای جنبش کارگری بیچند. آن‌ها، مغز متفکر وُرکریسم هستند تا موقعیت طبقاتی‌شان را به نحو واژگونه‌ای بازنامی کنند. عمده‌ترین اشکال این انعکاس را به وضوح می‌توان در “کونومیسیم” و “سندیکالیسم” مشاهده نمود. سندرم تأکید یک‌سویه و بی قید و شرط بر فعالیت سندیکالیستی در جنبش کارگری، و ترویج تنها یک شکل از فعالیت علنی، قانونی و صنفی از میان مجموعه امکان‌ها، سطوح و اشکال مختلف مبارزه و مقاومت طبقه کارگر علیه تاخت و تاز بورژوازی، از شناخته‌ترین و معمول‌ترین بروزات وُرکریسم است که به واسطه نیازهای اقتصادی عاجل و لزوم تأمین معیشت کارگران از طریق مواجهه هر روزه با سرمایه‌داران، به شکل عقلانی‌ترین و متعارف‌ترین شکل پیگیری مطالبات کارگران از سوی وُرکریست‌ها تبلیغ می‌شود. به این ترتیب، اقتضانات برآوردن نیازهای اقتصادی کارگران به نحو فوری و مبرم، مبارزه مداوم برای کسب این حقوق صنفی و اقدام به پیگیری رفرم‌هایی را در مبارزه اقتصادی طبقه کارگر ضروری می‌کند و از این رهگذر، فعالین کارگری حرفه‌ای و روشنفکران نامبرده، تیپ فعالیت سندیکالیستی را به عنوان یگانه طریقه مبارزه کارگران، به آنان قالب می‌کنند و عمدن، اشکال دیگر سازمان‌یابی طبقه کارگر را با برچسب‌های مختلف از جمله “آوانتوریسم سیاسی” و “ماجرایوبی‌های بی‌ربط به طبقه کارگر”، از دستور کار مبارزه، خارج می‌کنند. البته این به معنای آن نیست که سندیکالیست‌ها به کلّ مخالف هرگونه مبارزه سیاسی هستند، بلکه آنان بر این باورند که تنها و مناسب‌ترین ظرف ممکن برای پیش بردن مبارزه سیاسی، اتحادیه و سندیکای کارگری است.

در بخش نخست بیانیه شماره یک شورای برگزاری مراسم اول ماه مه سال ۹۱، با گوشه چشم به این آفت دامنگیر جنبش کارگری ایران، چنین آمده است:

“کارگران آگاه به خوبی می‌دانند که نباید فریب تبلیغات فریبنده و دروغ تبلیغات‌چی‌های سرمایه‌داری را خورده بلکه باید روز به روز با قدرت و اتحاد و آگاهی بیشتری در مقابل این وضعیت مبارزه کنند و در سطوح

مختلف از سازمان‌یابی طبقاتی، اعم از تشکلهای مستقل و خودساخته و طبقاتی و نیز سازمان‌ها و نهادهای مبارز کارگری دست به مبارزه‌ای سازمان یافته و متشکل بزنند. کارگران پیشرو می‌دانند که به موازات مبارزات علنی باید در سطوح غیر علنی نیز مبارزه در جریان باشد. باید تأکید کرد که مبارزه کارگری در هر کدام از سطوح علنی و غیر علنی و یا تلفیق آن‌ها هر کدام در جای خود ضروری است. در مجموع، نتیجه‌ی به کار بستن این سطوح از مبارزه باید این باشد که توده‌های هر چه بیشتر کارگران به صحنه مبارزه علنی وارد شده و با تقویت سازمان‌یابی و تشکلهای خود در مقابل سرمایه داری مبارزه کنند.

و در ادامه می‌خوانیم:

“طبقه‌ی کارگر باید بیش از هر چیزی منافع طبقاتی خودش را دنبال کند و فارغ از رنگ و لعاب و اختلافات جناح‌ها و یا دولت‌های سرمایه‌داری و فارغ از قومیت و جنسیت و مذهب کارگران، با افزایش توان طبقاتی خود و با ایجاد و یا تقویت تشکلهای مستقل از دولت‌ها و کارفرماها و با تقویت و رادیکالیزه کردن و یا ایجاد سازمان‌ها، احزاب و نهادهای کارگری و سیاسی و طبقاتی خود، به سوی کسب هرچه بیشتر منافع و مطالبات خود قدم بردارد تا در اتحادی جهانی با طبقه‌ی کارگر در سطح بین‌المللی بتواند بر علیه نظام‌های سرمایه‌داری قیام کرده و نظامی انسانی و برابر را بنیان نهد.”

به نظر می‌رسد که فعالین کارگری عضو این شورا، پس از مرور تجربه قریب به یک دهه فعالیت تحت سرکوب بلانقطاع بورژوازی، تجربه سندیکاهای کارگری که از یک سو به دلیل ضربات کاری پیاپی پلیس سرمایه تضعیف و منهدم شده و هرگز دارای بدنه قدرتمندی از کارگران نشدند و از میانه راه نیز با اقبال نشان دادن به سیاست‌های سازشکارانه از سوی بخشی از رهبری سندیکا تحت عناوینی چون سه‌جانبه‌گرایی، چانه‌زنی، دنباله‌روی و امثالهم عملن در تقابل با هر گونه سیاست مستقل طبقاتی قدم برداشتند، اکنون به این حقیقت اذعان دارند که آزمودن شیوه‌های دیگر سازمان‌یابی، به موازات تشکلهای صنفی و علنی طبقه کارگر، یک ضرورت انکارناپذیر و حیاتی است. در بخش دیگر بیانیه شورا، با اشاره به بحران فراگیر سرمایه در سطح جهان و اعتراضات گسترده‌ای که علیه سیاست‌های ضدّ بشری ریاضت اقتصادی به وقوع پیوسته، چنین می‌خوانیم:

“طبقه کارگر در این کشورها باید بداند ضمن این که اعتراض و اعتصاب و شورش علیه نظم سرمایه‌داری اولین و بدهی‌ترین حق آنان و مایه‌ی شادی و امید همه‌ی ماست، ضمناً برای هر چه قوی‌تر کردن اهرم مبارزه علیه سرمایه‌داری چاره‌ای جز ایجاد تشکلهای رادیکال و مستقل طبقاتی و ایجاد سازمان‌ها و احزاب کارگری وجود ندارد. چنان چه سازشکاری تشکلهایی مانند اتحادیه‌ها و سندیکاها منجر به کسب مطالبات کارگری نیست، اما نباید به کلی فارغ از مبارزه‌ی سازمان یافته و افزایش توان تشکیلاتی بود. اگر در این سطح و شکل از تشکلهای موجود کارگری مطالبات و منافع کارگران به دست نمی‌آید اما راه حل در آنارشیسم و

امکانات خود را در معرض دید و حمله‌ی نظام سرمایه‌داری قرار دهیم. و در بیانیه شماره دو این شورا در سال ۹۰ نیز تکمله‌ای بر این نکته کلیدی می‌خوانیم:

”علاوه بر ایجاد و تقویت تشکل‌های علنی، توده‌ای و طبقاتی، بخشی از کارگران آگاه باید با ایجاد و یا تقویت هسته‌ها، محافل و کمیته‌های مخفی و غیر علنی نقشی جدی در سازمان‌دهی مبارزات کارگران برای به دست آمدن مطالبات و نیز سوق دادن مبارزات به سمت تشکل‌یابی کارگران ایفا کنند.“

روشن است که پرداختن به معضل ایدئولوژی وُرکریسم، به نقش محوری و کلیدی طبقه کارگر در یک استراتژی انقلابی کمونیستی بر می‌گردد و از این رو، مخاطب این بحث، پیشروان و فعالین کارگری و دامن زدن به مباحثات درونی آنان است.

تا جایی که به بیانیه‌های فوق‌الذکر مربوط می‌شود، اشارات لازم در تشخیص و ضرورت مقابله با فرمیسیم وُرکریستی در آن‌ها آشکار است و توضیح مضاعف نگارنده را نمی‌طلبد. اما در دوره حاضر، بیانیه‌های مذکور، نمونه‌های قابل تأملی از مواجهات فشرده و اورژانسی فعالین کارگری در روزهای منتهی به اول ماه مه با این انحراف است، اما بدیهی است که نه این بیانیه‌ها و نه این یادداشت کوتاه، هیچ یک نمی‌توانند تمام ابعاد وُرکریسمی که بر جنبش کارگری ایران و ذهن فعالین‌اش سایه انداخته را بررسی و جلوی دید بگذارد. ما در آلترناتیو، طی شماره‌های آتی و با پرداختن فراتر از چند بیانیه نمونه و به طور عام‌تر به این موضوع بازخواهیم گشت و ویروس مقاوم وُرکریسم را دقیق‌تر و موشکافانه‌تر به بررسی خواهیم نشست.

پانوشتها:

بیانیه شاهرخ زمانی به مناسبت اول ماه مه از زندان مرکزی تبریز را در این جا بخوانید:

http://chzamani.blogspot.se/2012/04/blog-post_21.html

بیانیه شورای برگزاری مراسم روز جهانی کارگر سال ۹۱ را در این جا بخوانید:

<http://kargar-shora.com/index.php/etlaiah-bayania/72-1-91-91>

بی‌برنامگی و عدم سازمان‌یافتگی نیست. حضور هر روزه برای اشغال خیابان‌ها و یا اعتصابات ادامه‌دار نباید به تنها سطح موجود از مبارزه تبدیل شود؛ در خلال همین اعتراضات و مبارزات باید هسته‌ها و اقدامات اولیه برای ایجاد تشکل‌های مستقل و رادیکال طبقاتی و نیز احزاب و سازمان‌های طبقاتی کارگری رقم بخورد.

نیز در بند چهارم همین بیانیه، ذیل ”زهمم‌ترین خواسته‌ها و مواضع کارگران ایران در سال ۹۱“ آمده است:

”همچنین ما ضمن حمایت و تحسین مبارزات ضد سرمایه‌داری در امریکا و اروپا، از جمله جنبش اشغال وال استریت و جنبش ۹۹٪ و نیز اعتصابات عمومی کارگران در کشورهای اروپایی، تأکید می‌کنیم که طبقه‌ی کارگر در این کشورها باید در خلال اعتراضات خود به افزایش درجه‌ی سازمان‌یابی و تشکل‌یابی رادیکال خود و ایجاد و یا تقویت سازمان‌ها و احزاب کارگری خود بپردازند تا بتوانند هر چه بیشتر مهر طبقاتی خود را بر روی این مبارزات و اعتراضات بزنند.“

نکته قابل تأمل در رویکرد نوین شورای برگزاری مراسم اول ماه مه با مسأله اقسام سازمان‌یابی و نیز گسست از تفکیک مبارزات اقتصادی و سیاسی طبقه کارگر است. چنان که در بیانیه این شورا در سال ۸۹ خواندیم، به نحو مبهمی از این موضوع مهم سخن به میان آمده بود و تلویحاً اشاره شده بود که ”روز اول ماه مه، روز تلفیق خواسته‌ها و مطالبات دموکراتیک و آزادیخواهانه با مطالبات اقتصادی و سیاسی کارگران است و بدون گره خوردن مطالبات اقتصادی کارگران از طریق قدرت طبقاتی و متشکل آنان، با خواسته‌های آزادیخواهانه و دموکراتیک، اعتراضات کارگران تنها و تنها تبدیل به ابزاری برای به قدرت رسیدن گروه و جناحی دیگر از جناح‌های سرمایه‌داری خواهد بود.“ به این ترتیب در این بیانیه، مسأله مبارزه سیاسی طبقه کارگر و تحزب تصریح نشده و تشکل به صورت عام به کار رفته و هیچ تأکید ویژه‌ای بر سطوح غیرعلنی مبارزات کارگران و پیشروان کارگری، انجام نمی‌گیرد.

در بیانیه این شورا در سال ۹۰ کماکان تأکید بر وجه استقلال تشکل‌های کارگری و توده‌ای بودن آن است. به این ترتیب که کارگران و فعالین کارگری، ”تنها و تنها باید با اتکا بر نیروی طبقاتی خود و با ایجاد و تقویت و گسترش تشکل‌های خودساخته و مستقل از دولت، کارفرما و سرمایه‌داران و با ایجاد و یا تقویت سازمان‌ها و نهادهای سیاسی و کارگری خود، با نبردی فراگیر علیه کلیت نظام سرمایه‌داری ستیز کنند“ اما نقطه قابل تأمل در بیانیه سال ۹۰ شورا این است که بر سندرم علنی‌کاری برآمده از سنت وُرکریسم موج در جنبش کارگری ایران انگشت می‌نهد و اشاراتی به ضرورت قائل بودن به تفاوت سطوح مبارزه صورت می‌گیرد. چنان که در ادامه این بیانیه می‌خوانیم:

”ما کارگران باید به دقت اشکال مبارزه سازمان‌یافته و متشکل خود را بر اساس شرایط و بر اساس توازن قوا انتخاب کنیم. اکنون علاوه بر مبارزات علنی، متشکل، متحد، گسترده، توده‌ای و اجتماعی و فراگیر و به موازات آن، بعضی از ما کارگران باید بتوانیم هسته‌های مخفی، کمیته‌ها و محافل مخفی را در محل کار و زندگی خود ایجاد کنیم. ما نباید تمام نیرو و



چرا جنگ؟ کدام ضد جنگ؟

علی عطارپور

اشاره

از ۱۱ سپتامبر ۲۰۰۱ (شهریور ۱۳۸۰) و به طور ویژه از سال ۱۳۸۴ به این سو به شکل موسمی شاهد مطرح شدن موضوعاتی مانند "تحریم" و "جنگ" در رابطه با ایران و درگرفتن میاحثاتی متنوع و مطول پیرامون آن در سطح اپوزیسیون بوده‌ایم. در هفته‌های اخیر نیز دور تازه تحریم‌ها و بالا گرفتن تنش در روابط بین ایران و دول غربی، منجر به نامه‌نگاری‌هایی توسط سیاسیون ایرانی و آغاز دور جدیدی از مباحثه در این مورد شد. البته قطعنامه ۱۹۲۹ و دور چهارم تحریم‌های شورای امنیت سازمان ملل را سخت‌ترین فشاری می‌دانند که آمریکا از زمان انقلاب ۱۳۵۷ تا کنون بر رژیم ایران وارد آورده است؛ اقداماتی که تنها چند گام کوچک تا محاصره اقتصادی کامل که طبق عرف دیپلماتیک یک اقدام خصمانه آشکار به شمار می‌رود، فاصله دارد. در چنین شرایطی یک اقدام نظامی علیه ایران در قالب حمله هوایی و دریایی (و نه زمینی) کاملاً محتمل است. تبلیغات رسمی رژیم اسلامی مانند همیشه حول دور زدن تحریم‌ها، بی‌اثر بودن آن‌ها و حتی تبدیل آن‌ها از "تهدید به فرصت" (!) و نیز به رخ کشیدن امکانات ایران برای برخورد متقابل دور می‌زند. اما واقعیت‌هایی مانند نوسانات بازار ارز، تاثیر ملموس تحریم‌ها بر زندگی توده مردم و افزایش قیمت اقلام حیاتی زندگی و در چشم‌انداز قرار گرفتن پدیده‌هایی مانند قطعی و بیکاری و وسیع و ... همگی حکایت از این دارد که تحریم‌های اقتصادی تاثیر و کارایی خود را نشان داده‌اند.

بررسی دقیق و تفصیلی این موضوعات بدون ورود به مباحث کلان‌تر در چارچوب بحث کلی اوضاع سیاست بین‌الملل پس از فروپاشی بلوک شرق در آغاز دهه ۱۹۹۰، دوران خلاء ده ساله (تا سال ۲۰۰۱) و از ۱۱ سپتامبر ۲۰۰۱ تا به امروز میسر نیست. اما ما برای حفظ ویژگی روزآمد بودن نوشته و نیز ورود بیشتر در جزئیات، بحث خود را منحصر بر دوران ریاست جمهوری باراک اوباما (از سال ۲۰۰۹ به این سو) متمرکز خواهیم کرد.

"او" با ما بالاخره با کی است؟

سیاست نخستین دولت اوباما در قبال ایران، ایجاد "تغییر" در رویکرد خصمانه نو-محافظه‌کاران، تاکید بر گفت‌وگو، راه‌حل مسالمت‌آمیز و نیز مذاکره مستقیم و بدون قید و شرط بود. این بدان معنی بود که دولت اوباما حاضر است قدرت

رژیم اسلامی ایران در منطقه را به رسمیت بشناسد و بر سر تعیین حدود آن با این رژیم به مذاکره بنشیند. این، به معنای پذیرش رویکرد اتحادیه اروپا در این زمینه یعنی پیگیری سیاست "نرم" در قبال رژیم ایران در تمایز از تمایل دولت نو-محافظه کار بوش به برخورد سخت در این رابطه بود. شعار "تغییر" سیاست اوباما در مورد ایران بر زمینه شکست سیاست بوش مطرح شد که نشانه‌های آن در دور دوم ریاست جمهوری خود او کاملاً آشکار شده بود.

دولت بوش، سرمست از باده قدرت نظامی، به همکاری ایران با "ائتلاف داوطلب" ناتو به ویژه در جریان اشغال افغانستان با بی‌اعتنایی نگرست، پیشنهادات دولت خاتمی در سال ۲۰۰۳ (۱۳۸۲) که در قالب نامه کمال خرازی (وزیر خارجه وقت ایران) به گولیدمن (سفیر سوییس در تهران به عنوان حافظ منافع آمریکا) ارائه شد و متضمن عقب‌نشینی‌های اساسی از سوی ایران بود، را رد کرد. اما دولت بوش در به راه‌انداختن انقلاب مخملی در ایران در سال ۱۳۸۴ از طریق سرمایه‌گذاری بر روی جناح‌هایی از اصلاح‌طلبان (نظیر سازگارا و گنجی) ناتوان ماند. در سال‌های ۲۰۰۶ و ۲۰۰۷ با شکست اسرائیل در جنگ ۳۳ روزه و جدایی نوار غزه تحت حاکمیت حماس از کرانه باختری، عمق استراتژیک ایران گسترش عجیبی می‌یابد و ایران به نوعی از دو سو با اسرائیل همسایه می‌شود. این موفقیت‌ها در کنار سایر اقدامات رژیم در عراق و افغانستان و ... باعث شد که رژیم با اقداماتی ظاهراً تهاجمی که در واقع خصلت تدافعی داشتند، بتواند تا پایان دوران ریاست جمهوری بوش تاب آورد.

سیاست متفاوت اوباما و تغییر سیاست آمریکا در مورد ایران در همان نخستین پیام نوروزی وی در سال ۱۳۸۸ آشکار بود (تاکیدها از ماست):

"من به ویژه می‌خواهم به طور مستقیم با مردم و رهبران جمهوری اسلامی ایران صحبت کنم... برای مدتی نزدیک به سه دهه روابط میان دو کشور تیره و تار بوده است. ولی این جشن، یادآوری برای نقاط مشترک بشریت است که همه ما را به هم پیوند می‌دهد. پس این فصلی برای آغازی نو است. من میل دارم به روشنی با رهبران ایران سخن بگویم. ما اختلافاتی جدی داریم که با گذشت زمان بر آن‌ها افزوده شده است. دولت من اکنون به دیپلماسی متعهد است که طیف کاملی از مسائلی را که پیش روی ماست مورد بررسی قرار می‌دهد و در صدد ایجاد یک پیوند سازنده میان ایالات متحده، ایران و جامعه جهانی است. این فرایند با تهدید به

سیاست‌های واشنگتن ناراضی است... متأسفانه موقعیت خود را در منطقه از دست داده‌ایم. خیزش‌های مردمی نیز باعث ناراحتی و سردرگمی آمریکا شده است... این رویدادها دستاوردهای دیپلماسی آمریکا در خاورمیانه را نیز بر باد می‌دهد و رفتارهای ناتوان آمریکا باعث ناراحتی من است.“ (سایت خبری-تحلیلی افق، ۷ تیر ۱۳۹۰)

موسسه پژوهش‌های دفاع ملی رند نیز که یک موسسه دولتی است، در گزارشی به قلم دیوید آرون، فردریک وری و برت اندرو والاس از ”دلسردی شورای همکاری خلیج فارس از آمریکا“ صحبت و به ”سرخورگی فراگیر کشورهای عضو شورا از همکاری با آمریکا و نگرانی گسترده آنان در خصوص میزان قابل اعتماد بودن این کشور به عنوان شریک امنیتی“ اشاره می‌کند. طبق این گزارش، این روند پس از ”خالی کردن پشت حسنی مبارک توسط آمریکا“ افزایش یافته است. (سایت اشرف، ۴ دی ۱۳۹۰)

بر چنین بستری است که با عقب‌نشینی آمریکا از منطقه، رژیم اسلامی ایران با توجه به برتری‌های جمعیتی، نظامی، صنعتی، نفوذ در جنبش‌های اسلامی منطقه و ... می‌تواند گام به جلو بگذارد و مدعی تبدیل شدن به قدرت اول منطقه و بسط نفوذ خود گردد. مساله‌ای که به شدت مورد هراس متحدین آمریکا (ترکیه، اسرائیل، عربستان و حتی ”قدرت“ نوظهوری مانند قطر) در منطقه و به ویژه اعراب قرار دارد. بنا بر این مقدمات، دولت آمریکا برای حفظ سلطه خود بر متحدان منطقه‌ای خویش، باید نشان دهد که علی‌رغم ضعف و عقب‌نشینی، قادر به تامین و تضمین منافع امنیت این رژیم‌ها است. پیگیری سیاست اولیه (پیام نوروزی ۱۳۸۸ اوپاما) و مذاکره و سازش با ایران در شرایط جدید، یک نقض غرض آشکار در این زمینه تلقی خواهد شد. بنا بر این اولاً هدف راهبردی آمریکا ابداً دموکراتیزه کردن ایران، بسط حقوق بشر و یا حتی پوشش‌های حقوقی و دیپلماتیکی مانند جلوگیری از دسترسی ایران به سلاح‌های هسته‌ای و ... نیست. ثانیاً هدف آمریکا از شدیدتر کردن تحریم‌ها و انجام محتمل عملیات نظامی محدود (هوایی-دریایی)، از بین بردن بنیه و توان صنعتی، نظامی و هسته‌ای ایران و تضعیف آن به شکل آشکار و تا درجه‌ای است که هم خود ایران و هم متحدین آمریکا در منطقه به شکل عینی و عملی به این نتیجه برسند که ایران نمی‌تواند نیروی برتر در منطقه باشد.

گفتن نکته‌ای در رابطه با روسیه و چین هم در این میان ضرورت دارد. برخلاف تصور عامیانه لیبرال‌ها، در عرصه این تقابل‌ها، ارتباط این دو کشور با ایران به هیچ وجه جنبه استراتژیک ندارد و در سطح تاکتیکی قرار می‌گیرد. رای مثبت به قطع‌نامه ۱۹۲۹ و برخی قطع‌نامه‌های دیگر، امتناع از تحویل اس ۳۰۰، اخلال مکرر در راه‌اندازی نیروگاه بوشهر و ... را می‌توان از نشانه‌های این سطح از رابطه محسوب داشت. بسیاری از کارشناسان خود رژیم هم می‌دانند که روسیه به ویژه در دوره مدودوف ”منافع کلان خود را در همراهی با غرب تعریف کرده است.“ (سایت خبرآنلاین، ۵ دی ۱۳۹۰) طبق گزارشی که دو کارشناس آمریکایی به نام براندن نایت و آنتونی کوروزمن برای مرکز مطالعات راهبردی و بین‌الملل آمریکا تهیه کرده‌اند، روسیه و چین نه متحد استراتژیک هر یک از طرفین که محوری برای رقابت دو طرف (ایران و آمریکا) هستند. ”هر دو کشور

پیش نمی‌رود. به جای آن ما خواستار برقراری ارتباطی صادقانه و مبتنی بر احترام متقابل هستیم. شما نیز در برابر خود انتخابی دارید. ایالات متحده مایل است که جمهوری اسلامی ایران بر جایگاه راستین خود در جامعه بین‌الملل قرار بگیرد. شما دارای چنین حقی هستید. اما این حق با مسئولیت‌های واقعی همراه است و به این جایگاه نه از راه ترور یا به مدد جنگ‌افزار، بلکه از طریق اقدامات مسالمت‌آمیز که نشان‌دهنده بزرگی حقیقی ملت و تمدن ایران است می‌توان دست یافت. و معیار سنجش این بزرگی داشتن توانایی برای ویران کردن نیست، نشان دادن توانایی شما برای ساختن و آفریدن است. بنا بر این، به مناسبت فرارسیدن سال نو شما، مایلم شما، مردم و رهبران ایران بدانید که ما در جستجوی چگونه آینده‌ای هستیم. این آینده‌ای است همراه با مبادلات تجدید شده میان مردم ما، و فرصت‌های بزرگتری برای مشارکت و بازرگانی. این آینده‌ای است که در آن اختلافات دیرین برطرف شده‌اند، آینده‌ای که در آن شما و همسایگانتان و جهان در بعد وسیع‌تر می‌توانیم همه در صلح و امنیت بهتری زندگی کنیم.“

اما از سال ۱۳۸۸ چه اتفاقاتی افتاد که نوروز و سعدی و ”بزرگی حقیقی ملت و تمدن ایران“ به دست فراموشی سپرده شد و کار دولت اوپاما با ایران نیز به تحریم‌های شدید و تهدید حمله نظامی کشید؟

نخستین امواج اخلال‌گر در روند این هم‌گرایی با جنبش اعتراضی ۱۳۸۸ در ایران آغاز شد و سپس عوامل دیگر به آن اضافه گشت. تغییر سیاست‌های اوپاما را نیز باید در امتداد خطوط به جا مانده از دولت بوش بررسی کرد. پس از ۱۱ سپتامبر، دولت بوش تصمیم گرفت به ضرب قدرت نظامی هژمونی خود را بر جهان و بر سایر قدرت‌های امپریالیستی تثبیت کند. به علت عدم توازن میان قدرت نظامی و قدرت اقتصادی، آمریکا علی‌رغم پیروزی‌های سریع و سهل‌الوصول در جنگ، در فاز صلح و تثبیت در افغانستان و عراق شکست سختی خورد. عواقب و نتایج نهایی این شکست‌ها اکنون متوجه دولت اوپاما است. دولت اوپاما مجبور به خروج نیروهای ارتش آمریکا از عراق و افغانستان شده است در حالی که هیچ کدام از این کشورها وضعیت مطلوب و باثباتی ندارند. امروز روشن است که آمریکا دیگر توان عملیات گسترده نظامی ندارد و همین مساله باعث شده است که دولت‌های دست‌نشانده و اعمار آمریکا در منطقه به این نتیجه برسند که دیگر توان تامین امنیت خود را با اتکاء به دولت آمریکا ندارند. موج خیزش‌های انقلابی در جهان عرب و بحران اقتصادی گسترده جهان سرمایه‌داری و به طور مشخص آمریکا هم علائم ضعف آمریکا و هم هراس حکام خاورمیانه را تشدید کرده است.

زیبگنیو برژینسکی، دیپلمات مشهور آمریکایی، سال گذشته در مصاحبه با صدای روسیه به طور مشخص و آشکار به این مساله اشاره کرد و گفت:

”آمریکا در مقطع انعقاد پیمان کمپ دیوید با چهار قدرت برتر منطقه یعنی ایران، ترکیه، عربستان و مصر روابط خوب و دوستانه داشت ولی امروز نفوذ آمریکا در هر ۴ کشور از دست رفته است... در مقطع کنونی حتی عربستان نیز از سیاست منطقه‌ای آمریکا مایوس شده و ترکیه هم از



ترکیه و حزب عدالت و توسعه به عنوان الگوی راهبردی خود می‌نگرند. به عبارت دیگر رشد اسلامیسیم، زمینه را برای بسط نفوذ قدرت رقیب ایران یعنی ترکیه هموار ساخته است. شاید یکی از مهم‌ترین ضربات به رژیم در این زمینه را بتوان چرخش اساسی موضع حماس در قبال سوریه و انتقال دفتر آن از دمشق به قاهره دانست.

- افزایش نفوذ عربستان در منطقه در کشوری مانند بحرین و حتی تحرکات و مانورهای جدید کشوری مانند قطر در منطقه
- غرق شدن متحد استراتژیک ایران یعنی سوریه در گرداب مشکلات داخلی و افزایش نفوذ و قدرت مانور ترکیه، عربستان و قطر در صحنه سیاست این

(چین و روسیه) با خودداری از ایجاد تعهد در طرفین رقابت به دنبال به حداکثر رساندن سودی هستند که می‌توانند از رقابت جاری به دست آورند... اما آگاه‌اند که ایران در مقایسه با منافع وسیع راهبردی چین و روسیه، انگیزه‌های بسیار محدودی به آن‌ها می‌دهد.“ (سایت بررسی‌های استراتژیک، ۲۹ بهمن ۱۳۹۰) بر این اساس، این دو کشور در ازای منافع بیشتر در موضوعاتی مانند پیدا کردن حامیانی در کشورهای عرب، گسترش ناتو به شرق اروپا و سپر دفاع موشکی، عقب کشیدن غرب در موضوع تایوان و تبت و ... در قطع و یا سست کردن حمایت از ایران تردیدی نخواهند کرد.

ادامه حیات رژیم اسلامی بر روی زانوها

باز هم برخلاف تصور بسیاری از لیبرال‌ها، انگیزه ایران از مواجهه با غرب به هیچ وجه جنبه ایدئولوژیک ندارد. موارد نقض بسیاری برای چنین نظرگاهی در تاریخ جمهوری اسلامی یافت می‌شود. از ماجرای مک‌فارلین در میانه دهه ۱۳۶۰ و در دوران حیات خمینی تا ”سرکشیدن جام زهر“ توسط خود خمینی، نامه خرازی به گولیدمن در سال ۲۰۰۳ برای توافق از موضع ضعف با آمریکا و ... حتی سخن اخیر رفسنجانی مبنی بر نامه او به خمینی با این محتوا که ”دشمنی ما با آمریکا نمی‌تواند پایدار باشد“ نیز دلیلی دیگر بر نادرست بودن این دیدگاه است. نظرات فقهی خمینی که مبنای هویت و فعالیت جمهوری اسلامی قرار دارد، اصولاً با اولویت ”مصلحت“ بر هر عنصر دیگری حتی نماز و روزه و حج و ... شناخته می‌شود. بنابراین این تقابل جنبه کاملاً پراگماتیک دارد. رژیم اسلامی حاضر است بر متن نظام جهانی و طرح آمریکا برای منطقه و به شرط به رسمیت شناختن قدرت و حیطه نفوذش توسط غرب به حیات خود ادامه دهد. گفتیم که در سال ۱۳۸۸ شرایط در حال آماده شدن برای شکل‌گیری این سازش بود که جنبش اعتراضی در آن سال و سپس خیزش‌های جهان عرب معادلات را یکسره بر هم زد.

اما هدف ایران از تبدیل شدن به قدرت اول منطقه، ایجاد مصونیت در مقابل تهدیدهای داخلی و خارجی است. هدف راهبردی مشترک تمام دولت‌های ایران در دوران پس از جنگ با عراق، البته از راه‌های گوناگون و متفاوت، کسب چنین موقعیتی به شکل دوفاکتو و تحمیل خود بر نظم جهانی بوده است. با کسب چنین موقعیتی در عرصه سیاسی-نظامی، رژیم قادر به رونق بخشیدن به اقتصاد سرمایه داری ایران و تحکیم سیاسی و اجتماعی خود خواهد بود. اما موقعیت رژیم در این مسیر از سال ۱۳۸۸ به این سو رو به تضعیف بوده است. دلیل آن را می‌توان در مسائل زیر جستجو کرد:

- اعتراضات سال ۱۳۸۸ و جنایات رژیم در جریان آن، منجر به رسوایی و بی‌آبرویی کامل رژیم جمهوری اسلامی حتی در نزد جنبش‌های اسلامی در منطقه گردید. راشد غنوشی (رهبر حزب اسلامیت النهضه تونس) در مصاحبه خود با بی‌بی‌سی فارسی اشاره واضحی به این مساله داشت.
- خیزش‌های انقلابی در جهان عرب که رژیم از تعبیر بیداری اسلامی برای توصیف آن استفاده می‌کند، منجر به تقویت جریانات اسلامیت گردید. اما مهم‌ترین این جریانات (و به طور مشخص اخوان المسلمین) امروز به

کشور

- تحریم‌های مکرر و تشدید یابنده بر علیه ایران و خطر حمله نظامی محدود به آن
- رژیم اسلامی ایران برای از پای درنیامدن، دقت کنید تنها از پای درنیامدن و تسلیم شدن و نه موفقیت و پیروزی، تنها می‌تواند بر عوامل زیر تکیه کند:
- احتمال حمله را از طریق عنصر تهدید و جنگ روانی کم کند. حال این تهدید می‌تواند تهدید رسمی حمله به اسرائیل و "شخم زدن" آن در بالاترین سطوح (در اظهارات خامنه‌ای و یا فیروزآبادی رییس ستادکل نیروهای مسلح)، تهدید ضمنی به عملیات تروریستی در اروپای غربی و آمریکای لاتین (از طریق اوباشی مانند حسن عباسی)، تهدید به دست‌یابی به سلاح هسته‌ای، تهدید به بستن تنگه هرمز و قطع صادرات نفت و ... باشد. خوانندگان باید دقت کنند که این تهدیدها و از جمله تهدید اسرائیل به هیچ وجه جدی و معطوف به محتوای سخت‌افزاری و نظامی کلمه نیست. اصولاً سپر حفاظت موشکی که اسرائیل به آن مجهز است، یکی از دستاوردهای و مزیت‌های آمریکا و غرب در جنگ ستارگان در دهه ۱۹۸۰ است که هر گونه احتمال تهدید جدی در این زمینه را خنثی می‌کند. تهدید علنی اسرائیل معطوف به کسب نفوذ و وجهه در میان توده مردم منطقه خاورمیانه و افکار عمومی است.
- ایران در جریان خیزش‌های انقلاب اسلامی در منطقه که خود آن را "بیداری اسلامی" می‌داند، نتوانست موقعیت هژمونیک را در میان جریانات اسلامیت بیابد و این جایگاه را به ترکیه و حزب عدالت و توسعه واگذار کرد. اما شرایط به وجود آمده در اثر این قیام‌ها می‌تواند امکان تاثیرگذاری رژیم اسلامی بر گروه‌های افراطی و حاشیه‌ای‌تر و تشکیل سلول‌های تروریستی بر این مبنا را میسر سازد. با استفاده از این نفوذ و نیز جریاناتی مانند حزب‌الله، جریانات مزدور رژیم در عراق و افغانستان و ... می‌تواند بحران را به مناطق دورتر از مرزهای ایران صادر و در آن‌جا مدیریت کند. ساختار رزم نیروهای مسلح رژیم اسلامی و به ویژه سپاه پاسداران نیز از میانه دهه ۱۳۸۰ بر مبنای "جنگ نامتقارن" تنظیم شده است.
- پیدا کردن ترندهایی مقابله با تحریم‌ها در عرصه اقتصادی از قبیل همان "دور زدن" هایی که خود مکرراً از آن نام می‌برد و به آن افتخار می‌کند.
- پاسیفیزه کردن و آرام نگاه داشتن جامعه از طریق سیاست سرکوب لاینقطع و ارباب مداوم که نسبت مستقیمی با روند تضعیف آن دارد. بدین معنا که رژیم هر چه بیشتر از طریق تحریم‌ها و تهدیدها تحت فشار قرار گیرد و تضعیف شود، بر غلظت و فشار سرکوب و اختناق خواهد افزود.

سناریوهای اپوزیسیون بورژوازی

از همان آغاز دور جدید مباحثات پیرامون این مسائل در اپوزیسیون، به تدریج خطوط شکل‌دهنده به دو سناریوی اصلی در اپوزیسیون بورژوازی ایران و دو سناریوی فرعی مشتق از هر کدام، متمایز گردید.

سناریوی نخست به "جناح بازها" در اپوزیسیون نولیبرال-اسلامیست تعلق دارد. فعالیت عملی این گرایش در خارج از کشور بخشا بر بستن روزنه‌ها و احتمالات و امکانات سازش رژیم با غرب و افشای لابی‌های رژیم در غرب تمرکز دارد. این جناح آشکارا طرفدار تشدید تحریم‌ها علیه ایران است و به شکل ضمنی تر از جنگ افروزی علیه ایران نیز حمایت به عمل می‌آورد. تنها عنصر ساده لوحی مانند علی میرفطروس نیت درونی خود مبنی بر حمایت کامل و علنی از جنگ را منتشر ساخت و بعد از چند روز مجبور به تعدیل آن شد. نحوه طرح موضع این جناح، حمایت مستقیم از جنگ نیست (به علت تاثیرات مخربی که می‌تواند بر وجهه این گرایش داشته باشد) بلکه نقطه تأکید را نه بر سناریوی جنگی قدرت‌های امپریالیستی که بر نقش رژیم اسلامی در جنگ‌افروزی و ایجاد فضای جنگی می‌گذارد و در صورت عقب‌نشستن جمهوری اسلامی از برنامه هسته‌ای، اجرای سیاست‌های جنگی را حق بدیهی و طبیعی دول غربی و شورای امنیت سامان ملل می‌داند. بدیهی است که با توجه به موضع اعلام شده رژیم اسلامی از سال‌ها پیش تا کنون، این دیدگاه معنایی جز حمایت از جنگ‌افروزی قدرت‌های امپریالیستی بر علیه ایران نخواهد داشت. به باور این گرایش، درست است که اعمال تحریم‌های هر چه بیشتر و شدیدتر رژیم را تضعیف می‌کند اما این "بها و هزینه لازم برای آزادی" است چرا که در نهایت باعث تضعیف رژیم و افزایش نارضایتی‌های مردمی خواهد شد. آن زمان است که یک دوقطبی آشنا در مقابل جامعه شکل خواهد گرفت که از مقطع جنگ افغانستان تا کنون و در هر تندیج جنگی از سوی طرفداران جنگ مطرح شده است: انتخاب بین امپریالیسم "دموکرات و مدرن" یا رژیم ارتجاعی "ضدامپریالیست". برخی از نیروهای چپ حتی با ظاهر "رادیکال" نیز بوده‌اند که چنین صورت مساله‌ای را عملاً پذیرفته‌اند: حزب کمونیست کارگری جنگ آمریکا در افغانستان را با این استدلال که در یک طرف این جنگ نیروی ضدبشری و ارتجاعی طالبان ایستاده است، محکوم نکرد. در جریان حملات سال گذشته ناتو به لیبی، انترناسیونال چهارم (تروتسکیست) با استناد به "احتمال کشتار مردم بنغازی توسط قذافی"، از عملیات نیروهای ناتو در این کشور حمایت کرد. بگذریم از خیل آکادمیسین‌ها و محققین "چپی" مانند فرد هالیدی که در حمایت از چنین جنگی، محذوریتهای ناشی از "رادیکالیسم" ح.ک.ک و انترناسیونال چهارم را نیز نداشتند.

بدنه اصلی این گرایش از لیبرال‌ها و اصلاح‌طلبانی که در سال‌های نخستین دهه ۱۳۸۰ با امید به راه‌انداختن یک "انقلاب مخملی" راه خود را از خاتمی جدا کردند و نهایتاً سر از آمریکا در آوردند، تشکیل می‌شود. سناریوی فرعی مشتق از این سناریوی اصلی و وابسته به آن که در قالبی "رادیکال" تر مطرح می‌شود، مدل "آزادسازی" لیبی و نزاع‌های جاری در سوریه را به عنوان الگو مطرح می‌کند؛ یعنی به راه انداختن "جنگ داخلی" با حمایت مالی، تسلیحاتی، بین‌المللی (حقوقی و دیپلماتیک) و در نهایت نظامی قدرت‌های امپریالیست و دول ارتجاعی رقیب ایران در منطقه (عربستان و قطر) "از هوا" اما با عاملیت یک نیرو یا نیروهای داخلی. این مدل مطلوب سازمان مجاهدین خلق و نیز برخی چپ‌های سنخ شورای ملی مقاومتی و "سرنگونی طلب" است. سازمان

که چگونه طرح چنین سناریوهایی به ابهام و اغتشاش در صفوف چپ و نهایتاً دنباله‌روی از بورژوازی ضدانقلابی در یک "جنبش همگانی" می‌انجامد و به علاوه عملاً و با وجود "شیک" بودن ابزارها و مفاهیم تئوریک مورد استفاده، حاکم شدن این گفتمان بر بخشی از چپ (و به ویژه جوانان چپ)، سطح تئوریک-راهبردی آن را از جنبش ضد-پوپولیستی چپ انقلابی در سی سال قبل کاملاً عقب‌تر می‌برد. نیروی اصلی طرح‌کننده این سناریو، همان "چپ سبز"ی است که از رادیکالیته شدن بخش‌هایی از اصلاح‌طلبان، لیبرال‌ها و ملی-مذهبی‌های سابق و چرخش آنان به سمت نوعی چپ پسمارکسیستی در جریان جنبش اعتراضی سال ۱۳۸۸ و پس از آن شکل گرفت. این گرایش مورد حمایت بخشی از گروه‌های چپ طرفدار "جنبش سبز" در اروپا و آمریکا قرار دارد. به عنوان مثال حمید دباشی در سوسیالیست ریویو (ارگان حزب کارگران سوسیالیست بریتانیا) می‌نویسد و برخی دیگر از آن‌ها در رسانه‌هایی مانند بی‌بی‌سی و موسسات مطالعاتی و پژوهشی در داخل ایران به فعالیت مشغول هستند.

سیاست انقلابی (ضد امپریالیسم-ضد رژیم اسلامی سرمایه)

نقطه عزیمت سناریوی مورد نظر انقلابیون رّد دو قطبی باطل و بی‌معنای امپریالیسم "مدرن و دموکرات" و رژیم ارتجاعی "ضدامپریالیست" است. در سالیان اخیر، دروغ‌ها و جعلیات بسیاری از سوی لیبرال‌ها پیرامون "ضد امپریالیسم" منتشر شده است. ضمن این که بخشی از چپ‌ها و به طور مشخص حزب کمونیست کارگری در راستای سیاست‌های "مدرنیستی" و حرکت به سوی "تمدن غرب"، عبارت "چپ ضد-امپریالیست" را در ادبیات فرقه‌ای خودشان به عنوان یک دشنام سیاسی مورد استفاده قرار می‌دادند! ضمن تأکید بر این که در دوران کنونی نیاز به پررنگ‌تر کردن جهت‌گیری‌های ضد-امپریالیستی در صفوف جنبش کمونیستی داریم، بگذارید این بحث را از این جا آغاز کنیم که ضد-امپریالیسم در وهله نخست، چه نیست؟

- ناسیونالیسم جهان‌سومی نیست؛ مخالفت از منظر ناسیونالیسم جهان‌سومی را شاید متأسفانه بتوان شناخته‌شده‌ترین و مشهورترین موضع‌گیری دانست که تحت عنوان ضد-امپریالیسم مطرح شده است و طیف گسترده‌ای را از نشریه ماننتلی ریویو در آمریکا تا جیمز پتراس، چاوز، کاسترو و ... در بر می‌گیرد که از امثال احمدی‌نژاد، کیم جونگ ایل، موگابه، قذافی و ... حمایت می‌کنند. طبق این دیدگاه، این "وابسته بودن" سرمایه است که مشکل اصلی کشورهای جهان سوم می‌باشد و منشاء اصلی "وابستگی" در دوران کنونی، گلوبالیزاسیون و جهانی شدن سرمایه می‌باشد. پس هر دولتی که به نوعی و به هر درجه‌ای در مقابل این روند مقاومت می‌کند، در حال ساختن "اقتصاد ملی" است که به نفع آحاد مردم کشور خودشان می‌باشد. دیکتاتوری و فساد گسترده این رژیم‌ها هم به علت جهت‌گیری درست آن‌ها قابل نظر کردن است. این دیدگاه در اغلب موارد سوگیری ضد-آمریکایی بی‌پایه‌ای می‌یابد. به عنوان مثال ماننتلی ریویو، اوپاما را به خاطر رهبری حمله علیه لیبی متهم می‌کرد. در

مجاهدین فرمول‌بندی عجیب خاص خود را در توجیه تبدیل شدن کامل به آلت دست امپریالیست‌ها دارد: از نظر این سازمان در شرایط کنونی مقولات چپ و راست نه در ارتباط با موضع یک جریان در قبال نظام جهانی سرمایه‌داری و امپریالیسم که در رابطه با موضع‌گیری در قبال رژیم اسلامی ایران مشخص می‌شود. طبق این فرمول، مثلاً جان بولتون نو-محافظه‌کار یکی از رادیکال‌ترین چپ‌های موجود در جهان خواهد بود! این سازمان از فرط شیفتگی به این‌الگو از نیروهای شورشی در لیبی و سوریه مشخصاً تحت عنوان "ارتش آزادی‌بخش ملی" لیبی یا سوریه نام می‌برد و بدین معنا، مدل ایرانی چنین ارتشی، نقداً و فی‌الحال در اردوگاه‌های اشرف و لیبرتی موجود است.

سناریوی دوم، سناریوی "جناح کبوترها" در اپوزیسیون بورژوازی لیبرال-اسلامیست است. فرمول‌بندی‌های مورد نظر این گرایش با زیرکی و دقت هر چه تمام‌تر انتخاب شده است و سرشار از معانی و دلالت‌های ضمنی و تلویحی است. ظاهر راه حل مورد نظر این گرایش، نفی هر دو طرف تقابل یعنی امپریالیسم-رژیم اما به شیوه خاص و ناقصی است که امکان گشایش و سازش را به روی هر دو طرف باز نگه می‌دارد. چگونه؟ این گرایش، از یک سو و با زیرکی "فساد گسترده دستگاه ولایت فقیه" (و نه کلیت رژیم جمهوری اسلامی)، "نظام ستم‌گر فقیه‌سالار" (و نه نظام دینی و اسلامی و رژیم جمهوری اسلامی) که مظالم خودش را "به نام دین" (پس لابد این مظالم ربطی به "اصل دین" ندارد) توجیه می‌کند، محکوم می‌نماید. کاملاً مشخص است که با این نحو طرح مسأله، امکان هم‌گرایی و سازش با جناح‌های مخالف ولایت فقیه و اسلامیست‌های شبه-اپوزیسیونی برای رسیدن به یک "راه‌گذار مسالمت‌آمیز و غیر خشونت‌بار به دموکراسی" کاملاً باز می‌ماند. بدین ترتیب طرح آشنای اصلاح‌طلبی به ویژه در ورژن متاخر آن (موسوی-کروبی (سبز)) از پس خطوط در هم و بر هم مخالفت با "دستگاه ولایت فقیه" بیرون می‌زند. از سوی دیگر طی این مسیر صد در صد نیاز به هماهنگی با نظام جهانی امپریالیستی دارد. بنا بر این در قطب مخالف هم "نظامی‌گری جهانی" و "طرح خاورمیانه جدید" به عنوان وجوه مشخصه نو-محافظه‌کاران و جمهوری‌خواهان تندرو در آمریکا محکوم می‌شود. نتیجه مشخص است: گفت و گو و مذاکره جناح‌های عاقل‌تر و "متمدن" تر هیات حاکمه آمریکا با رژیم جمهوری اسلامی (سیاست اولیه دولت اوپاما) و فشار بر آن به ویژه از کانال‌های حقوق‌بشری و در عین حال پیگیری طرح‌گذار مسالمت‌آمیز به دموکراسی با محوریت انتخابات آزاد و حمایت از پروژه اصلاح‌طلبی در درون. در قسمت‌های بعدی به این مسأله خواهیم پرداخت که این سناریو علی‌رغم "پرستیژ" ظاهری آن و در مقایسه با سناریوی بورژوازی نخست، تا چه حد بر مفروضات تخیلی و توهمات پوچ استوار شده است.

سناریوی فرعی وابسته به این سناریوی اصلی و گرایش "رادیکال" تر آن، تکیه بر پوپولیسم خیابان و مفهوم مبهم "سیاست مردمی" در مخالفت با جنگ است که در حقیقت همان نسخه انقلاب مخملی را با رنگ و لعاب رادیکال‌تر پیش رو می‌گذارد. از آن جا که این گرایش، راه حل مورد نظر خود را در زیر لوا و لفافه "چپ" ارائه می‌دهد، بسیار خطرناک و توهم‌آفرین است و برخورد با آن از جانب چپ انقلابی کاملاً ضروری و فوری است. در بخش‌های بعدی نشان خواهیم داد



هم سیاست برتری جویی منطقه‌ای رژیم است. در بخش‌های بعدی به تدریج برخی نتایج کاربست تحلیل و سیاست ضدامپریالیستی مارکسیست‌ها را بیان خواهیم کرد. با اتخاذ چنین روشی است که مارکسیست‌ها به نقد بنیادین سناریوهای بورژوازی مطرح در این عرصه می‌پردازند.

نتایج فاجعه‌بار سناریوی تشدید تحریم‌ها-جنگ

بدیهی است که دود اعمال سیاست تحریم بیش از هر کس دیگری در چشم توده مردم ایران می‌رود. رژیم برای مقابله با تحریم، عوارض و تبعات آن را به جامعه منتقل خواهد کرد تا خود بتواند با دول غربی مقابله کند. چشم‌انداز فقرگسترده و بیکاری در مقابل زحمت‌کشان و فرودستان کاملاً گشوده شده است. در همین ابتدای سال جدید اعلام شده است که ۳۰ درصد کارگران واحدهای تولیدی در سال جدید اخراج شده‌اند (سایت اخبار روز، ۲۱ فروردین ۱۳۹۰). در صورت حمله محدود (هوایی-دریایی) آمریکا به ایران با هدف تخریب بنیة اقتصادی و نظامی این کشور، خطر فرو رفتن جامعه در گرداب فلاکت و

حالی که حمله علیه لیبی اصولاً به رهبری دول اروپایی انجام گرفت و نه اوپاما. پایه اجتماعی این دیدگاه در حدود نیم قرن پیش خرده‌بورژوازی رادیکالیزه شده‌ای بود که جهت‌گیری ضدامپریالیستی را در راه ساختن یک اقتصاد سرمایه‌داری دولتی به کار می‌گرفت (ناصر و کاسترو) اما امروز هیچ پایگاه و ما به ازای اجتماعی در جهان سوم ندارد و چهره‌های محبوب خود را در بین "دیکتاتورهای غیروابسته" جستجو می‌کند که بخشی لاینفک از نظام جهانی کاپیتالیستی هستند و برای ادغام سریع‌تر در آن سر و دست می‌شکنند.

- از منظر "اومانیستی" به معنای "انسان دوستی" سانتی‌مانتال و اخلاق‌گرایانه نیست. در صورت بنا نهادن مواضع ضدامپریالیستی بر این مینا، در بسیاری مواقع همان "اولویت‌های انسان دوستانه" حکم به تأیید دخالت‌گری امپریالیستی می‌دهد. پیشتر به سکوت و تأیید تلویحی حمله آمریکا به افغانستان توسط حزب کمونیست کارگری ایران به خاطر مسأله توحش طالبان و نیز تأیید دخالت‌گری ناتو در لیبی توسط انترناسیونال چهارم به خاطر "احتمال قتل عام مردم بنغازی" اشاره کردیم. اصولاً طرفداران حمله نظامی نیز جنگ‌افروزی خود را تحت عنوان "دخالت بشردوستانه" توجیه می‌کنند.

- از منظر پاسیفیستی و صلح‌طلبانه و صلح‌پرستانه و مخالفت با هر گونه جنگ و نظامی‌گری نیست که در حقیقت امتداد نگرش‌های مبارزات مسالمت‌آمیز و غیرخشونت‌بار در عرصه بین‌المللی محسوب می‌شود. به عنوان مثال هیچ انقلابی نمی‌تواند با دخالت بریگادهای انترناسیونال در جریان جنگ داخلی اسپانیا، حمله ارتش ویتنام به کامبوج و سرنگونی حکومت خمرها، کمک‌های نظامی اتحاد شوروی به ارتش آزادی‌بخش ویتنام، جنبش‌های انقلابی در آفریقا و ... مخالفت داشته باشد.

- می‌توان به این فهرست موارد دیگری افزود اما ما فعلاً به برخی از مهم‌ترین‌ها بسنده می‌کنیم. جهت‌گیری ضد-امپریالیستی مارکسیست‌ها، مبتنی بر متدی است که آن می‌توان را یک متد "کلزویستی معکوس" نامید؛ روشی که بر شناخت و تحلیل عینی سیاست‌هایی تأکید دارد که در جریان یک جنگ امپریالیستی تعقیب می‌شود. این روش بر تحلیل عینی تأثیرات مداخله و جنگ‌افروزی امپریالیستی متکی است و اعتقاد دارد که ماهیت عادلانه یا ارتجاعی جنگ را اهداف عادلانه یا ارتجاعی آن مشخص می‌سازند. این روش، یک روش پیشینی مبتنی بر پیش‌فرض‌ها، اصول و ارزش‌های صرفاً مورد قبول مارکسیست‌ها نیست بلکه شیوه‌ای پسینی، ایزکتیو و معطوف به نتایجی است که جنگ‌افروزی امپریالیستی به بار می‌آورد. طبق این تحلیل، وضعیت کنونی تنها نتیجه سیاست آمریکا و غرب نیست بلکه حاصل تقابل سیاست‌های دولت آمریکا و رژیم ایران یعنی یک قدرت امپریالیستی با یک قدرت درجه دوم سرمایه‌داری است که در چارچوب کلی همان مناسبات نظام سرمایه‌داری و امپریالیسم در سطح جهانی می‌گنجد و قابل تحلیل است. این بدین معناست که پیگیری سیاست ضد-امپریالیستی هم به معنای مقابله با سیاست آمریکا و دول غربی و

بیش از نیم میلیون کودک عراقی در این مدت بر اثر نتایج اعمال این سیاست بود (به غیر از موارد دیگری نظیر کاهش شدید امکانات زندگی، سطح آموزش زنان و کودکان، افزایش شدید آمار کودکان کار و ...). هنگامی که از مدلین آلبرایت، وزیر خارجه وقت آمریکا، در یک کنفرانس عمومی در این خصوص سوال شد که آیا پیگیری سیاست تحریم‌های فزاینده در طول بیش از یک دهه، ارزش آن را داشته که در اثر آن بیش از نیم میلیون کودک عراقی تلف شوند؟ او با خونسردی پاسخ داد که: انتخاب سختی بود اما ما فکر می‌کنیم که ارزشش را داشته است. (جان پیلجر، روزنامه گاردین، ۴ مارس ۲۰۰۰)

در این زمینه همین‌طور رجوع به نمونه‌های حمله مستقیم آمریکا و متحدینش هم حتما لازم است. دخالت مستقیم نظامی دول امپریالیستی در افغانستان، عراق و لیبی نه تنها مدرنیته، سکولاریسم، دموکراسی و آزادی را به ارمغان نیاورده است بلکه فی‌الحال منجر به تقویت و حاکمیت ارتجاعی‌ترین نیروها در این کشور شده است. در افغانستان، امروز آمریکا دست به دامن همان طالبان برای شرکت در مذاکرات سازش و گرفتن سهمی از حکومت شده است. عراق، صحنه تقابل گروه‌های حاکم مرتجع اسلامیست شیعه و دست‌نشانندگان دولت ایران از یک سو و تروریست‌های سنی مورد حمایت عربستان از سوی دیگر است. در لیبی نیز سررشته کار در دست امثال بوالحاج و القاعده‌ای‌های به سازش رسیده با آمریکا افتاده است. با استناد به این تاریخ و تجارب می‌توان گفت که اعمال سیاست‌های تحریم فزاینده-جنگ از سوی قدرت‌های امپریالیستی نه تنها راهی به مدرنیسم، سکولاریسم، دموکراسی و ... نخواهد برد بلکه اتفاقا و به شیوه ای کاملا معکوس زمینه را برای سر بر آوردن "بدیل" های رنگارنگ فاشیستی قومی و مذهبی فراهم خواهد ساخت.

افسانه و سراب اصلاحات و "انقلاب" مخملی

پیشتر در مقاله‌ای اشاره کردیم که جنبش اعتراضی سال ۱۳۸۸ در عرض ۸ ماه بطلان و بی‌حاصلی واریاسیون‌های گوناگون پروژه اصلاح‌طلبی از قبیل اصلاحات از بالا (با محوریت انتخابات و صندوق رای)، چانه‌زنی از پایین-فشار از بالا و "انقلاب" های رنگی و مخملین که به تدریج و در طول بیش از یک دهه مطرح شده بود را آشکار ساخت. مارکسیست‌ها از همان اول اشاره کردند که ساختار حقیقی و ماهیت رژیم اسلامی قابل مقایسه با دولت‌های سست و لرزان امثال شواردناده در گرجستان نیست. کما این که موج "انقلاب" های رنگی در همان کشورهای باقی‌مانده از بلوک شرق که با های و هوی تبلیغاتی بسیار همراه بود، به تغییراتی حتی سطحی در وضعیت زندگی مردم منجر نشد و مردم در بسیاری از این کشورها بر علیه همان دولت‌های روی کارآمده در اثر "انقلاب" رنگی شوری‌دند. اما اخیرا و در پی وقایع و رویدادهای مصر و تونس در امواج انقلاب‌های جهان عرب که به ویژه در دومی به انتقال نسبتا مسالمت‌آمیز قدرت انجامید، بار دیگر هواداران این سناریو را در ایران به تحرک و تکاپو حول نسخه‌های جین شارپ و بنیاد آلبرت اینشتین واداشته است. هواداران این سناریو امروز در صف مخالفین جنگ قرار دارند و در ارتباط تنگاتنگ با محافظی از هیات حاکمه آمریکا قرار دارند که به "مه‌ار" و "تغییر رفتار" ایران از طریق روش‌هایی نظیر

همین‌طور کشتار غیرنظامیان بیش از پیش جدی خواهد شد. طرفداران دو آتشه تحریم هم به چنین امری معترف هستند اما آن را "بها و هزینه لازم برای آزادی" می‌دانند و بدین گونه به توجیه موضع‌گیری خود می‌پردازند. اما آیا فرورفتن هر چه بیشتر جامعه در فقر و فلاکت، واقعا بهای لازم برای "آزادی" است؟ همان‌طور که پیشتر گفته شد، هدف آمریکا در مرحله کنونی تضعیف شدید، ملموس و محسوس رژیم ایران به گونه‌ای است که دیگر نتواند به عنوان مدعی قدرت منطقه‌ای کمر راست کند. این امر هیچ ملازمه‌ای با سرنگونی رژیم، دموکراتیزاسیون، پیشرفت معیارهای حقوق بشر و ... در ایران ندارد بلکه در چارچوب سیاست کلی آمریکا برای "مه‌ار" ایران می‌گنجد. برخی از طرفداران سیاست اعمال تحریم-جنگ از سوی دول غربی، این واقعیت را هم می‌پذیرند اما معتقدند که اعمال این سیاست‌ها "در عمل" منجر به تضعیف رژیم و افزایش نارضایتی‌های مردمی و در نتیجه پیشبرد "پروژه سرنگونی" و در نهایت رسیدن به مدرنیسم، سکولاریسم و دموکراسی خواهد شد. این دیدگاه بر این مبنا متکی است که گویا افزایش فقر و فلاکت باعث شکل‌گیری امواج اعتراض و انقلاب در جامعه خواهد شد. جالب این‌جاست که لیبرال‌ها در نشریات خود با تمسخر این نظر را به مارکسیست‌ها نسبت می‌دهند اما در عمل خود آن را پایه سیاست‌های شان قرار می‌دهند. در مقابل، کمونیست‌ها هیچ‌گاه فقر و فلاکت و بیکاری و جهل را عامل تسریع‌کننده انقلاب پرولتری نمی‌دانند بلکه معتقدند که از طریق بهبود وضعیت اقتصادی، گسترش آزادی‌های دموکراتیک و بالا رفتن سطح "فرهنگ" و ... است که شرایط لازم برای شکل‌گیری آگاهی انقلابی در کارگران فراهم خواهد شد. اعتقاد مارکسیست‌ها به عدم تناقض دفاع از ایجاد رفرم و بهبود در وضعیت کارگران و زحمت‌کشان و انقلابی بودن، در همین جا ریشه دارد. فقر و فلاکت و تهیدستی ممکن است به شورش‌هایی بدون برنامه از سر استیصال و خشم منجر شود که رژیم مانند همیشه به راحتی و با شقاوت آن‌ها را سرکوب خواهد کرد و همین مساله خود به گسترش روحیه یاس و ناامیدی در جامعه می‌انجامد. از سویی دیگر درست است که اعمال سیاست تحریم‌های فزاینده، رژیم را در عرصه منطقه‌ای و بین‌المللی تضعیف خواهد کرد اما باعث انقباض درونی هر چه بیشتر آن و تشدید فزاینده اختناق و سرکوب در داخل و میلیتاریزه کردن عرصه سیاست در داخل خواهد شد.

به علاوه ما در زمینه سیاست تحریم فزاینده-جنگ، یک نمونه زنده پیش روی خود داریم که بررسی آن بسیار درس‌آموز خواهد بود. پس از حمله عراق به کویت در سال ۱۹۹۰، عراق در طول بیش از دهه گرفتار سیاست‌های تحریم‌های فزاینده بین‌المللی شد که از محدودیت‌های کنونی ایران بسیار فراتر رفت و نقطه اوج آن را می‌توان در سیاست "نفت در برابر غذا" (۱۹۹۷) مشاهده کرد. اعمال این سیاست از سوی قدرت‌های امپریالیستی و سازمان ملل به هیچ وجه منجر به بالا گرفتن روحیه اعتراض و انقلاب در مردم عراق نشد بلکه تنها سرکوبگری رژیم صدام حسین را افزایش داد. رژیم نامشروع و جنایتکار صدام حسین در شرایط سنگین‌ترین تحریم‌ها هم با اعتراض جدی جمعی از سوی مردم این کشور مواجه نشد و سرانجام آمریکا و متحدینش با حمله مستقیم و مداخله نظامی تمام‌عیار آن را سرنگون ساختند. یکی از مهم‌ترین نتایج تحریم‌ها، مرگ

“استحاله از درون” و “بدیل‌سازی” معتقدند. امضاءکنندگان نامه ۱۲۰ نفره در مخالفت با جنگ شاخص‌ترین چهره‌های این گرایش هستند.

اما اگر در جریان موج “انقلاب” های مخملین در کشورهای برجام‌نامه از بلوک شرق در نیمه نخست دهه ۱۳۸۰، می‌بایست بر تفاوت ماهوی و اساسی این دولت‌ها با رژیم اسلامی ایران و نیز بی‌پایه بودن شعار تغییر و تحول در آن‌ها و محدود شدن تغییرات در یک جابه‌جایی در الیت حاکم تاکید داشت، در بررسی تطبیقی تحولات دو کشور تونس و مصر با ایران باید بر دو تفاوت چشمگیر و عمده دیگر نیز انگشت گذاشت:

الف) وابستگی کامل نهاد ارتش به عنوان مهم‌ترین رکن سرکوب‌گر دولت مستقر به قدرت‌های امپریالیستی در دو کشور مصر و تونس. همین وابستگی باعث شد تا ارتش بدون هیچ‌گونه مقاومتی به تغییر رییس دولت تن دهد و از این طریق “وجهت مردمی” نیز پیدا کند. بسیاری ساده‌لوحان سیاسی در همان روزها با تحسین بسیار به ارتش مصر به عنوان الگوی یک “ارتش مردمی هوادار دموکراسی” می‌نگریستند اما خبر نداشتند که یک گام عقب‌نشینی ارتش به اشاره امپریالیست‌ها به منظور کسب وجهه مردمی و سپس برداشتن دو گام به جلو و در اختیار گرفتن قدرت به عنوان جانشینی مطمئن برای مبارک بوده است. بی‌شرمی در مصر به حدی رسیده است که امروز عمر سلیمان، رییس دستگاه امنیتی مصر، که باید پاسخگوی اتهامات خود باشد، به عنوان کاندیدای ریاست جمهوری در انتخابات شرکت می‌کند! اما در ایران دستگاه سرکوب‌گر و نیروهای مسلح و در راس آنان سپاه پاسداران نه تنها مانند ارتش‌های مصر و تونس وابسته به غرب نیست که با اشاره‌ای کنار بکشد و راه را برای پیشروی تحولات مخملی و مسالمت‌آمیز بگشاید، بلکه هم اکنون بر سیاست و اقتصاد ایران چنگ انداخته است، در نوک پیکان تقابل با غرب در منطقه قرار دارد و هر گونه اعتراض جدی را مانند سال ۱۳۸۸ به خاک و خون خواهد کشید.

ب) در مصر و تونس “آلترناتیو مطلوب” غرب به شکل جریان‌ات لیبرال-اسلامیست (به تعبیر خود غربی‌ها “اسلام میانه‌رو”) پیرو الگوی ترکیه موجود بود. مطلوب بودن این آلترناتیو از آن‌جا ناشی می‌شد که اولاً این جریان‌ات به قدرت رسیدن خود را در سازش و همگرایی با غرب جستجو می‌کردند و ثانیاً از آن‌چنان نفوذ توده‌ای برخوردار بودند که بتوانند عواقب بحران نظام کاپیتالیستی در سطح جامعه را مهار کنند و آن را به مسیری کانالیزه کنند که مغایر با منافع غرب نباشد. این چنین آلترناتیوی امروز نه تنها در ایران موجود نیست بلکه چشم‌انداز شکل‌گیری آن هم وجود ندارد. غرب یک بار در مقطع انقلاب ۱۳۵۷ گزینه اسلام‌یسم را برای خاموش کردن شعله‌های انقلاب مصرف کرد و بر خلاف سایر نقاط منطقه، این گزینه در آینده ایران نه تنها هیچ‌گونه جایی نخواهد داشت بلکه سیر اضمحلالش از همین جا آغاز خواهد شد. اپوزیسیون لیبرال ایران از بی‌ریشگی، تشمت و عدم انسجام و آشفتگی نظری و عملی کامل رنج می‌برد. نگاهی به نشست‌های گوناگون این جریان‌ات از جمله نشست اخیر در واشنگتن خود گویای چنین واقعیتی است و نیازی به توضیح ندارد. جریان لیبرال اپوزیسیون که معجونی است از اسلام‌یست‌های دوآتشه لیبرالیزه شده، چپ‌های سابق و ملی‌گرایان لیبرال که هر کدام انشقاقات درونی و دغدغه‌های

خاص خود را دارند، هنوز تا تعیین تکلیف نهایی با خود فاصله بسیار دارد چه برسد به این که بتواند با گذر از اختلافات و رسیدن به حداقلی از انسجام نظری و عملی برسد که بتواند به عنوان یک آلترناتیو مطلوب و قابل اتکای غرب در مقابل رژیم قد علم کند. حیات تا کنونی این جریان نیز مدیون حمایت‌های بی‌دریغ و گسترده رسانه‌ای و مالی غرب از این جریان است که این جریان و شخصیت‌های وابسته به آن را هم‌چنان در اذهان عمومی زنده و فعال نگاه داشته است.

بر اساس این استدلال‌ات است که مارکسیست‌ها اعتقاد دارند که اگر انقلاب سرخ را در ایران بتوان یک امکان هر چند کوچک محسوب داشت، سناریوی اصلاحات از درون و گذر مسالمت‌آمیز و به ویژه انقلاب‌های رنگین و مخملی در ایران را باید با استناد به تجارب تاریخی و تحلیل‌های دقیق به مثابه یک افسانه به فراموشی سپرد. تقابل دستگاه‌های سرکوبگر رژیم با مردم عاصی و معترض و عدم فرمانبری آنان از غرب و عدم وجود یک آلترناتیو معتبر و ذی‌نفوذ بورژوازی برای تحمیل سریع بر مردم، فرصت و فرجه لازم را برای کمونیست‌ها برای پیشبرد سریع‌تر و قاطع‌تر روند انقلاب و خرد کردن دستگاه دولت بورژوازی اسلامی و ابزارهای سرکوبش باز خواهد کرد. و این البته مسیری است که از میان آتش و خون دخالت‌گری حتمی امپریالیست‌ها و باندها و دسته‌جات قومی و مذهبی وابسته به آنان خواهد گذشت.

محدودیت‌ها و تناقضات “سیاست مردمی”

بحث این قسمت را باید از این مشاهده آغاز کرد که بورژوازی در کشورهای منطقه خاورمیانه قادر نیست به نیروی خود رژیم نامطلوب و نامتعارف موجود را کنار بزند و به “حکومت مطلوب” خود شکل دهد. چرا؟ چون یا باید برای این کار به نیروی طبقه کارگر و اقشار فرودست جامعه تکیه کند و به تحرک آن‌ها میدان بدهد که ریسکی خطرناک برای بورژوازی و کل موجودیت او را در معرض خطر قرار می‌دهد و یا باید با رژیم حاکم سازش کند و به “رفرم” و “اصلاح راضی” باشد. مطمئناً در شرایط عادی انتخاب بورژوازی همواره گزینه دوم است اما در مقاطع خاص و به طور مشخص در بطن یک خیزش انقلابی در جامعه، انتخاب آن ناممکن و در حکم انتحار سیاسی است. در چنین حالتی بورژوازی تمایل به سرنگونی دارد اما توانایی آن را ندارد؛ این دور بسته تنها با مدد گرفتن از دخالت‌گری امپریالیستی و یاری جستن از بورژوازی جهانی می‌تواند شکسته شود. بدین ترتیب در بطن چنین شرایطی، پایه اجتماعی‌ای در ابعاد طبقات اجتماعی و نه صرفاً احزاب و گروه‌های سیاسی برای حمایت از جنگ افروزی امپریالیستی ایجاد می‌گردد.

در بطن هر بحران و تلاطم انقلابی، طبقات گوناگون در مقطعی، با امیال، منافع و نیات گوناگون، صف واحدی را در مقابل رژیم حاکم تشکیل می‌دهند. نمونه زنده چنین مساله‌ای را می‌توان در همان انقلاب ۱۳۵۷ ایران دید. ویژگی خاص و خود-ویژگی فاز کنونی خیزش‌های انقلابی در منطقه خاورمیانه (و از جمله ایران) است که از همین اکنون و در لحظه جاری دو طبقه اصلی بورژوازی و پرولتاریا و در صف ظاهراً واحد علیه رژیم حاکم از نظر عینی به مبارزه با یکدیگر

بورژوازی و برقراری هژمونی پرولتری بر این صفوف در جنبش‌های اعتراضی جاری می‌دانند.

برخی رفقا البته با نیت خیر و مثبت، در مقابل دو قطبی امپریالیسم-رژیم ارتجاعی اقدام به مطرح کردن "جبهه مردمی" و "سیاست مردمی" می‌کنند. این موضع نادرست و گمراه کننده است؛ نه تنها به این خاطر که بر یک پوپولیسم گل و گشاد متکی است، نه تنها به این خاطر که از دستاوردهای مباحثات ضدپوپولیستی جنبش کمونیستی در سی سال قبل گامی به عقب تر می‌رود و حتی مفهومی گسترده تر تحت عنوان "مردم" (یعنی تمام جامعه) را جانشین "خلق" (که بخش‌های مشخصی از جامعه را در بر می‌گرفت) می‌سازد، نه تنها به این خاطر که بر درک منشویستی و مرحله‌ای از انقلاب (سیاسی و دموکراتیک-اجتماعی و اقتصادی) اتکاء دارد و ... بلکه به این دلیل ساده که "مردم" مفهومی یک دست و همگن نیست و شامل طبقات مختلف است و بر متن خیزش‌های انقلابی، بخشی از همین "مردم" یعنی بورژوازی می‌تواند زمینه‌ساز مداخله امپریالیستی گردد. اگر بخواهیم به زبان استعاره مثلثی و جبهه سومی که مورد علاقه برخی رفقا است صحبت کنیم، مثلث تخصص در بطن خیزش‌های انقلابی در فاز کنونی، **مثلث "مردم، رژیم، امپریالیسم" نیست بلکه مثلث "طبقه کارگر، بورژوازی، رژیم" است.** مداخله نظامی امپریالیستی به خواست بورژوازی و از ضلع او وارد صحنه می‌گردد.

برای تامین هژمونی خود بر همان "صف واحد" مشغول هستند. این امری معطوف به فردا و آینده نیست بلکه هم‌اکنون با شدت و حدت و بی‌رحمی هر چه تمام تر جریان دارد. تناقض تراژیک بورژوازی در این منازعه در آن است که تنها با پافشاری بر سرنگونی رژیم می‌تواند در این صف واحد هژمونی کسب کند اما در عین حال هم نمی‌تواند به نیروی خود چنین کاری انجام دهد و هم نمی‌خواهد به نیروی کارگران و زحمتکشان تکیه کند چرا که تحول و انقلاب را از سطح سیاسی به سطح اجتماعی-اقتصادی خواهد کشاند که خط قرمز بورژوازی و برای او در حکم زهری کشنده است. به همین خاطر و به ناچار هنگامی که بورژوازی آخرین امیدهایش را به سازش با رژیم و امتیازگیری از آن دست می‌دهد و سرنگونی رژیم حتمی می‌گردد، بورژوازی سرنگونی به دست قدرت‌های امپریالیست و هم‌طبقه‌ای‌های جهانی خود را بر سرنگونی توسط یک انقلاب کارگری صد در صد مرجح می‌شمارد. بر این اساس حمله نظامی امپریالیستی در سیاست داخلی به قدرت‌گیری شدید بورژوازی منجر می‌گردد. مارکسیست‌ها دقیقاً از همین رو یعنی به این خاطر که حمله نظامی امپریالیستی به بهای بسته شدن امکان انقلاب کارگری منجر به تقویت شدید جبهه بورژوازی می‌شود، این اقدام را تماماً ضد-انقلابی ارزیابی می‌کنند. بر اساس چنین تحلیلی، مارکسیست‌ها راه مقابله با خنثی کردن احتمال مداخله نظامی امپریالیستی را از بین بردن پایه اجتماعی آن یعنی مقابله با اعمال هژمونی



صندوق رای یا جعبه پاندورا؟

(نگاهی به "انتخابات" دوره نهم مجلس رژیم اسلامی)

بهزاد جعفرپور

درآمد

رژیم جمهوری اسلامی به طور مشخص پس از نهمین دوره "انتخابات" ریاست جمهوری در سوم تیر ۱۳۸۴ وارد دوران جدیدی از حیات خود گردید؛ دورانی که با استقرار باندی جدید در راس دولت مشخص می‌شد و باعث تسریع روندهایی در عرصه‌های سیاسی، اقتصادی و ایدئولوژیک گردید که پیش از آن آغاز شده بودند. این تغییرات را به شکل خلاصه و کلی می‌شود در این عرصه‌ها مشاهده کرد:

- شکل‌گیری یک جریان سیاسی-اجتماعی جدید در چارچوب جمهوری اسلامی؛ این جریان ابتدا محدود به محمود احمدی‌نژاد و اطرافیان وی و ساخته او نبود بلکه همان‌گونه که امروز سخن‌گویان همین جریان تاکید دارند، احمدی‌نژاد "مخلوق" این پدیده جدید سیاسی بود. پیشینه شکل‌گیری این نیرو را در نهایت می‌توان به سال‌های پس از جنگ با عراق رساند اما وقایع پس از خرداد ۱۳۷۶ و شوک ناشی از آن، روند تشکلیابی این نیرو را وارد مرحله جدید و جدی نمود. خود این نیرو علاقه دارد خود را "اصول‌گرای جدید" بنامد.
- درافکنده شدن یک افق اقتصادی کلان برای آینده رژیم سرمایه‌داری جمهوری اسلامی با محوریت بورژوازی بوروکرات-نظامی حول کورپوراسیون و قطب اقتصادی سپاه پاسداران، بنیادهای، اقمار، وابستگان و لایه‌های گوناگون جیره‌خوران آن تا بخش‌های زیرین جامعه به عنوان پایه اجتماعی جدید رژیم به جای "بخش خصوصی" مورد نظر اصلاح‌طلبان.
- دگرگونی‌های ایدئولوژیک و به ویژه تغییر رابطه تدریجی رژیم با نهاد سنتی روحانیت
- تغییرات در بلوک قدرت و تغییر مرزهای تعادل بین اجزای گوناگون این بلوک با در اختیار گرفتن سکان دولت
- تغییرات در شبه-اپوزیسیون داخل حاکمیت یعنی جریان لیبرال-اسلامیست موسوم به "اصلاح‌طلب" و اقمار داخلی و خارجی آن متناسب با تغییرات جدید

به طور خلاصه و کلی می‌توان گفت که نطفه این جریان سیاسی-اجتماعی جدید پس از پایان جنگ با عراق بسته شد، تا سال ۱۳۷۶ دوران رشد جنینی را طی کرد، پس از شوک دوم خرداد ۱۳۷۶ و در واکنش به آن، تشکلیابی در حیطه‌های گوناگون را آغاز کرد، در سال ۱۳۸۳، قوه مقننه و در ۱۳۸۴ سکان

قوه مجریه را به دست آورد و به روندهایی که آغاز کرده بود، سرعت و عمق بسیار بیشتری بخشید. این تحولات در سال ۱۳۸۸ به "نقطه بدون بازگشت" رسید. پس از آن تحولات آتی رژیم جمهوری اسلامی در دل تغییرات این جریان جدید روی خواهد داد. تنها حوادث بزرگی مانند انقلاب یا جنگ قادر است در این وضعیت تغییری ایجاد نماید و مهره‌های سوخته و وضعیت‌ها و "جناح بندی"های قدیمی را مجددا احیاء نماید. امری که پیش از آن باند اصلاح طلب در دوران ۸ سال در دست داشتن دولت قصد داشت با چشم‌انداز یک‌سره متفاوت خود به سرانجام برساند و نهایتا ناکام ماند. با سخنرانی خامنه‌ای در کرمانشاه در سال ۱۳۹۰، مشخص شد که این جریان قصد دارد تا از طریق ایجاد دگرگونی در قانون اساسی و تغییر رژیم از ریاستی به پارلمانی، تحولات روی داده‌شده در عرصه‌های اقتصادی، سیاسی و ایدئولوژیک و تعادل‌های جدید در بلوک قدرت را در قالبی حقوقی تثبیت کند. بررسی دقیق و موشکافانه خصوصیات این جریان، دولت برآمده از آن و دوران‌های گوناگون حیات آن، بی‌شک یکی از فرازهای مهم تاریخ سی ساله نوین ایران پس از انقلاب ۱۳۵۷ خواهد بود. برخی از تحلیل‌گران مارکسیست به این گرایش دارند که تبار این جریان را به همان لمپن‌ها و الواتی برگردانند که از عصر قجر به این سو (هما) ناطق پژوهش‌های بسیار جالبی در زمینه دارد) زیر دست و تابع آخوندها بوده‌اند و اکنون مجال استقلال‌شان از روحانیت در قالب سپاه فراهم شده است. این تحلیل به باور ما بر درکی نادرست و فوق‌العاده محدود و ساده‌انگارانه از این جریان بنا شده است چرا که: اولاً این جریان در معنای دقیق کلمه محصول تحولات پس از جنگ ایران و عراق و شرایط سیاسی-اقتصادی ایران در آن دوره است ثانیاً این که لمپن-حزب‌اللهی‌ها تنها یک بخش و از علنی‌ترین بخش‌های این جریان هستند و نه کل آن و ثالثاً این که تحلیل سپاه پاسداران در همان بدو تاسیس (۸-۱۳۵۷) بر مبنای محدود کردن آنان به لمپن‌ها و الوات و اراذل و اوباش زبردست آخوندها نادرست است چه برسد به سپاه پاسداران کنونی. سپاه پاسداران در همان بدو تاسیس عمدتاً توسط اسلام‌گرایان برخاسته از خرده بورژوازی مدرن (عمدتاً دانشجو) بنیان نهاده شد که پس از حوادث سال ۱۳۵۴ سازمان مجاهدین و در تقابل مستقیم با آن جریان، راه جلوگیری از تکرار خطر را پیوند با روحانیت می‌دانستند. با این مقدمه نقداً و فعلاً در این نوشتار به تحلیل و بررسی مختصر انتخابات مجلس نهم رژیم که همین نیرو در آن ابتکار عمل را به دست داشت، خواهیم پرداخت. ذکر این مقدمه به منظور توجه‌دادن

خوانندگان به مباحث پایه‌ای و پیش‌نیازهای این بحث است که در این نوشتار مجال پرداختن به آن نیست و لازم است تا در فرصتی مناسب مورد بررسی قرار بگیرند. در این جا ما تنها به گزارش و بررسی لحظه‌ای از این تحولات و روندها در مقطع "انتخابات" مجلس نهم شورای اسلامی خواهیم پرداخت.

دوران "انتخابات" و شکل‌گیری "حزب" موسمی

شب "انتخابات" مجلس در رژیم جمهوری اسلامی ایران، همواره شب زایمان "حزب" و گروه‌های موسمی بوده است؛ گروه‌هایی که عمده فعالیت آن‌ها به همان مقاطع انتخاباتی محدود می‌شود. چرایی این مساله را باید در کارکرد ساز و کار موسوم به انتخابات مجلس در ساختار رژیم جمهوری اسلامی جستجو کرد. در واقع این "انتخابات" همواره منعکس‌کننده و تثبیت‌کننده تعادل قوایی بوده است که پیش از آن در بین اجزای گوناگون بلوک قدرت شکل گرفته است. مقطع "انتخابات" (که معمولاً از چند ماه پیش از روز برگزاری "انتخابات" آغاز می‌شود) مقطعی است که این اجزای گوناگون از لایه‌های پنهان و درونی قدرت به سطح می‌آیند تا انسجامی در قوای خویش ایجاد کنند و شکل و شمایل روشن‌تر و دقیق‌تری به دیدگاه‌ها و جهت‌گیری‌های خویش ببخشند و به بسیج بدنه اجتماعی مدنظر خویش بپردازند. همین مساله، مقطع انتخابات را به فرصتی برای مردم و تحلیل‌گران بدل می‌سازد تا با سهولت بیشتری تغییرات و دگرگونی‌های درون بلوک قدرت را مورد بررسی قرار دهند؛ امری که در اوقات عادی و در شرایط اختناق حاکم در زیر آواری از شایعات و شنیده‌ها و گزارش‌های غیرموثق و تفسیرهای متناقض، گیج‌کننده، دل‌بخوایی یا جهت‌دار پنهان می‌ماند. سیستم انتخابات مجلس در رژیم اسلامی، سیستمی تسهیمی و نوعی لویی جرگه ایرانی با آرایش "مدرن" است که سقف بلندپروازی هر یک از اجزای بلوک قدرت از طریق مکانیزم نظارت استصوابی شورای نگهبان نهایی می‌شود و در چارچوب آن، باندها و جناح‌های گوناگون می‌توانند به "رقابت" یا یکدیگر بپردازند. تصمیم‌گیری‌های شورای نگهبان نیز بر مبنای تعادل قوایی است که پیش از آن در جریان تحولات و رویدادهای سیاسی در بین اجزای گوناگون این بلوک ایجاد شده است. راز و رمز فهم دلایل رفتارهای عجیب و متناقض شورای نگهبان در مقاطع گوناگون مانند "رد صلاحیت" و قلع و قمع کاندیداهای "خط امام" و موسوم به "جناح چپ" در مجلس چهارم (۱۳۷۰) و "تایید صلاحیت" تمامی آنان در انتخابات مجلس ششم (۱۳۷۸) و یا "رد صلاحیت" شخصی مانند بهزاد نبوی در دوره‌های چهارم و پنجم و هفتم و "تایید صلاحیت" او در دوره‌های سوم و ششم، در درک کارکرد و مکانیزم‌های خاص "انتخابات" در رژیم جمهوری اسلامی نهفته است.

اما صحت این نظر که شب انتخابات در رژیم جمهوری اسلامی، شب زایش گروه‌ها و جناح‌های سیاسی بوده است را می‌توان در خود تاریخ جمهوری اسلامی جست‌وجو کرد. در انتخابات مجلس اول (۱۳۵۸) ظاهراً بسیاری از جریاناتی که در جریان انقلاب ۱۳۵۷ تأثیرگذار بودند، "مشارکت" داشتند اما "مشارکت" آن‌ها به معرفی کاندیدا محدود می‌شد و در مرحله "انتخاب" تمام کرسی‌های مجلس بین اجزای گوناگون بلوک قدرت در آن مقطع تقسیم شد:

اکثریت حزب جمهوری اسلامی و دو اقلیت اسلامیت‌های مکتلاً (که خود را در دهه ۱۳۷۰ ملی-مذهبی و "نوگرایان" دینی نامیدند) به رهبری بازرگان-سحابی و اسلامیت‌های طرفدار ابوالحسن بنی‌صدر (که از جانب بخشی از جامعه روحانیت مبارز تهران هم پشتیبانی می‌شدند). پس از تصفیه، سرکوب و قتل عام تمامی مخالفان، انتخابات مجلس دوم (۱۳۶۲)، به عرصه‌ای برای آشکار شدن انشقاق در حاکمان تبدیل شد: اسلامیت‌های تندرویی که ریشه در خرده‌بورژوازی مدرن داشتند و با در دست داشتن سکان دولت میرحسین موسوی و برخورداری از حمایت شخص خمینی، نوعی الگوی اقتصاد سرمایه‌داری دولتی را برای کشور مد نظر داشتند، با پیشاهنگی دفتر تحکیم وحدت راه خود را از حامیان خرده‌بورژوازی و بورژوازی سنتی و تجاری رژیم به نمایندگی جامعه روحانیت مبارز جدا کردند. انتخابات مجلس سوم (۱۳۶۶) به زاده شدن مجمع روحانیون مبارز یعنی آخوندهای باند احمد خمینی، انشعاب آنان از جامعه روحانیت مبارز و تکمیل انشقاقی انجامید که در همان مجلس دوم آغاز شده بود. با مرگ خمینی و پسرش، باند روحانیون مبارز و اقمار مکلای آن مانند دفتر تحکیم وحدت، نقاط اتکای خود را در قدرت از دست دادند و برای مدتی به محاق رفتند. انتخاب مجلس چهارم به شکل‌گیری ائتلاف جامعه روحانیت مبارز و "گروه‌های اسلامی هم‌سو" (هیات‌های مؤتلفه اسلامی، جامعه اسلامی اصناف و بازار و ...) و حاکمیت مطلق آنان بر مجلس چهارم انجامید. مجلسی که نمایان‌گر دوران کوتاه مدت هم‌راهی جامعه روحانیت مبارز، رفسنجانی و خامنه‌ای، رهبر تازه‌کار، در مقابل باند بیت خمینی به رهبری احمد خمینی و آخوندهای عضو مجمع روحانیون و گروه‌های اقماری آن مانند دفتر تحکیم، انجمن اسلامی معلمان، مدرسین دانشگاه‌ها و ... بود. دوران انتخابات مجلس پنجم (۱۳۷۴) به آشکار شدن شکاف در هیات حاکمه و انعکاس تغییرات جدید در تعادل قوای بلوک قدرت انجامید: اسلامیت‌های طرفدار لیبرالیزاسیون اقتصادی و تکنوکرات‌های مسلمان دولت رفسنجانی با عنوان جدید "کارگزاران سازندگی" راه خود را از جامعه روحانیت و بورژوازی تجاری سنتی جدا کردند. خامنه‌ای برای حفظ تعادل و مهار قدرت رفسنجانی به سرعت جانب جامعه روحانیت را گرفت. در این میان، طیف رانده شده از قدرت باند روحانیون مبارز و اطرافیان بیت خمینی با استفاده از این شکاف و با توسل به "کارگزاران سازندگی"، نقطه اتکایی برای بازگشت به قدرت یافتند و در کنار "کارگزاران" اقلیت موثری را در مجلس پنجم در مقابل اکثریت جامعه روحانیت تشکیل دادند. دوران انتخابات مجلس پنجم به علاوه مصادف شد با احیای مجدد سازمان مجاهدین انقلاب اسلامی توسط جناح خط امامی که به دنبال جستجوی راه‌های کسب موضوعیت و مطرح شدن در شرایط جدید داخلی و بین‌المللی (پس از فروپاشی بلوک شرق) بود. محصول دوران انتخاباتی مجلس ششم، تشکیل حزب مشارکت ایران اسلامی بود که از خط امامی‌های لیبرالیزه و روزآمد شده و مدیران دولت خاتمی تشکیل می‌شد. در شرایط پرتلاطم آن سال و فشار شدید افکار عمومی بر هیات حاکمه این حزب توانست اکثریت کرسی‌های مجلس را به خود اختصاص دهد.

اما مقطع انتخابات دوره هفتم شوراهای اسلامی (۱۳۸۱)، به دوران زایش



در عرصه سیاسی در اوایل دهه ۱۳۷۰، از دل این طیف جریان‌اتی مانند "جمعیت ایثارگران" (که حسین فدایی و محمود احمدی نژاد از رهبران آن بودند) و "جمعیت دفاع از ارزش‌ها" (به دبیرکلی ری شهری و قائم مقامی روح الله حسینیان) شکل گرفتند که از مدیران رده پایین دستگاه دولتی جمهوری اسلامی تشکیل می‌شد که سعی در ایجاد یک "جریان سوم" بین جناحین چپ و راست حکومت داشتند که تلاش آن‌ها در آن مقطع ناموفق ماند. جمعیت ایثارگران ذیل جریان محافظه کار قرار گرفت و جمعیت دفاع از ارزش‌ها هم بین اصلاح طلبان و محافظه کاران تقسیم گردید. در مقطع انتخابات مجلس پنجم حتی سپاه پاسداران نیز هنوز وزنه و اعتماد به نفس عرض اندام مستقل در سیاست را نداشت اما این گرایش و تمایل در آن در تقابل با سیاست‌های دولت وقت (هاشمی رفسنجانی) در همان موقع نیز آشکار بود. در این سخنان محسن رضایی، فرمانده وقت سپاه پاسداران، که در روزگار خود نوعی تابوشکنی و شروع مرحله‌ای جدید در حیات سپاه محسوب می‌شد، این جهت‌گیری و به ویژه پیوند آن با مطالبات اقتصادی سپاه کاملاً مشهود است:

"در حالی که آقای رفسنجانی رییس جمهور چندین بار نوشتند که کارخانجات به حزب‌اللهی‌ها واگذار شود و از این مصوبه، یک سال و نیم می‌گذرد، عملاً کاری صورت نگرفته، اشکال کار کجاست؟ امروز امنیت

جریانی جدید در چارچوب رژیم جمهوری اسلامی تبدیل شد. همان طور که گفته شد، تاریخ شکل‌گیری این جریان به سال‌های پس از جنگ با عراق باز می‌گردد. خاطره و نوستالژی جنگ، نقش پررنگی در ذهنیت این جریان ایفا می‌کرد چرا که افراد تشکیل دهنده آن سابقه حضور در جنگ را به عنوان افتخاری بزرگ با خود یدک می‌کشیدند. این افراد در دوران هاشمی رفسنجانی به یکی از منتقدین ثابت و پر و پاقرص سیاست‌های اقتصادی و فرهنگی دولت تبدیل شدند. این جریان از طیف وسیع و متنوع از نیروهایی تشکیل می‌شد که وجه اشتراک آنان را مخالفت شدید با لیبرالیزه شدن جمهوری اسلامی و حرکت آن به سمت یک حکومت متعارف‌تر کاپیتالیستی تشکیل می‌داد. به علاوه آنان اعتقاد داشتند که حق آنان به عنوان هواداران راستین انقلاب اسلامی و کسانی که جان خود را در جنگ با عراق به خطر انداخته‌اند، در توزیع پست‌ها و مقامات سیاسی و امکانات اقتصادی رعایت نشده است و کار به دست عناصر "ناصالح"، "منافقین جدید"، "لیبرال‌های جدید" و ... افتاده است. تاکید پر رنگ بر ضرورت مقابله با تهاجم فرهنگی غرب و خودباختگی و کاهلی دولت وقت در این زمینه از دیگر وجوه اشتراک این طیف بود. آن‌ها حتی مخالفت خود با لیبرالیزه کردن اقتصادی جمهوری اسلامی را در لفاظیه توجیهات فرهنگی می‌پوشاندند. این طیف، وابستگی به هر دو جناح چپ و راست را رد می‌کردند و خود را بیش و پیش از هر چیز تابع ولایت فقیه و "ذوب در او" می‌دانستند اما به جهت برجسته بودن بعد ایدئولوژیک در تقسیم‌بندی نیروها در چارچوب جمهوری اسلامی و اهمیت بعد "فرهنگی" از نظر خود آنان، تا قبل از کسب استقلال، بیشتر به جناح محافظه‌کار سنتی نزدیک بودند.

قشرهای "فرهنگی" تر این طیف در محافظی مانند موسسه سوره و پیرامون افرادی مانند مرتضی آوینی و یا روزنامه کیهان و سپس نشریه "صبح" (به مدیریت مهدی نصیری) حضور داشتند. لپن‌های وابسته به آنان که عمدتاً از "زرمندگان" سابق جنگ تشکیل می‌شد، در هیات‌های مذهبی‌ای گرد هم می‌آمدند که در آن‌ها بر خلاف هیات‌های سنتی علنا از موضوعات سیاسی سخن به میان می‌آمد و سیاست‌های فرهنگی دولت و مسائلی مانند وضعیت حجاب در جامعه به چالش گرفته می‌شد (توسط مداحانی مانند منصور ارضی، سعید حدادیان و ...). از دل این هیات‌ها، گروه‌های چماقداری مانند انصار حزب‌الله و نشریاتی مانند یالثارات الحسین، شلمچه، دوکوهه و ... بیرون آمدند که مورد حمایت مستقیم سپاه پاسداران و نهادهای امنیتی قرار داشتند. چماقداران انصار حزب‌الله هم در مخالفت با "سرمایه‌داران غرب زده" در مقابل برج سفید در خیابان پاسداران تجمع می‌کردند (۵ آبان ۱۳۷۴)، هم در مقابل روزنامه مخالف دولت و خط امامی "سلام" تجمع می‌کردند (۱۳ شهریور ۷۴) هم انتشارات مرغ آمین را به آتش می‌کشیدند، هم به سینما قدس به بهانه اکران فیلم "تحفه هند" حمله می‌کردند و هم سخنرانی‌های عبدالکریم سروش در دانشگاه‌ها را بر هم می‌زدند. در سال‌های پس از خرداد ۱۳۷۶، استفاده از این نیروها توسط نهادهای مانند سپاه پاسداران از حالت موردی و پراکنده و دل‌بخوایی، به صورت روتین و سیستماتیک در آمد که منجر به شکل‌گیری فجایی نظیر حمله به کوی دانشگاه در ۱۸ تیر ۱۳۷۸ گردید.

ملی ما با فرهنگ حزب‌اللهی و حزب‌الله پیوند خورده لذا برای دفاع از ارزش‌های انقلاب باید در صحنه حاضر باشید. نباید بنشینید و فقط توپ و تانک یاد بگیرید، شما نباید در پادگان‌ها بنشینید و بگویید به ما چه مربوط؟... امروز روزی است که لشکر حضرت رسول باید اولین عملیات سیاسی خود را انجام دهد و این در تاریخ سیاسی لشکر ثبت و حفظ بشود. نیروهای حزب‌اللهی باید حکومت به طور طبیعی در اختیارشان باشد. بسیجیان ما باید پشت رهبرشان حرکت کنند... وقتی ایشان به صراحت از یک خطری اسم می‌برند و احساس خطر می‌کنند، دیگر توجیه و بهانه‌ای نداریم که بنشینیم و مثل گذشته عمل کنیم... ما در مرحله دوم باید به صحنه بیاییم و با رای خود نگذاریم لیبرال‌ها ولو یک نفر از این‌ها به مجلس بروند... لشکر حضرت رسول باید به میدان بیاید و به حزب‌الله رای بدهد...“ (کیهان، ۲۹ فروردین ۱۳۷۵)

شرایط جدید پس از دوم خرداد و شکست و زمین‌گیر شدن مفتضحانه جریان محافظه‌کار متکی بر ائتلاف تاریخی روحانیت-بازار در مقابل این شرایط و شکست سنگین آن در دو “انتخابات” هفتم ریاست جمهوری (۱۳۷۶) و ششم مجلس (۱۳۷۸)، زمینه را برای ابراز وجود مستقل نیروی جدید فراهم کرد. در انتخابات ریاست جمهوری سال ۱۳۷۶، علی‌اکبر ناطق‌نوری کاندیدای برگزیده جامعه روحانیت-هیات مؤتلفه که حمایت تمامی اجزای بلوک قدرت از بیت رهبری تا سپاه و بنیادهای رنگارنگ اقتصادی به غیر از هاشمی رفسنجانی و بخشی از دولت او را با خود داشت، در اثر اولین و آخرین اشتباه رژیم (در به راه نیانداختن یک “کودتای انتخاباتی” شبیه سال ۱۳۸۸) در مقابل محمد خاتمی شکست خورد. در انتخابات مجلس ششم، از لیست سی نفره محافظه‌کاران که هشت آخوند سرشناس عضو جامعه روحانیت مبارز بر صدر آن جای داشتند، تنها یک نفر یعنی غلامعلی حدادعادل به مجلس راه یافت. در انتخابات بعدی یعنی انتخابات دور دوم شوراهای اسلامی محمود احمدی‌نژاد که در انتخابات مجلس ششم در لیست “جبهه پیروان خط امام و رهبری” (جامعه روحانیت-هیات مؤتلفه اسلامی) در تهران قرار داشت، به همراه حسین فدایی به نمایندگی از جمعیت ایثارگران مامور بررسی شرایط برای شرکت در انتخابات دور دوم شوراهای شهر (۱۳۸۱) شدند. او در تهیه لیست به هیچ وجه با جامعه روحانیت مشورت نکرد و نام حتی یک آخوند را هم در لیست قرار نداد. لیست جدید به نام “ائتلاف آبادگران ایران اسلامی” پیروزی بزرگی در تهران و سایر شهرها به دست آورد. اصلاح‌طلبان و لیبرال-اسلامیست‌ها، سرمست از باده پیروزی‌های پی‌درپی، در این انتخابات به تاکتیک “وزن‌کشی درونی” روی آورده بودند. به این ترتیب که هر یک از این گروه‌ها با ارائه لیست جداگانه اقدام به تعیین وزن مشخص خود در بین سایر نیروهای اصلاح‌طلب می‌نمودند. در این انتخابات حتی ملی-مذهبی‌ها (با محوریت “نهضت آزادی”) نیز لیست جداگانه و مستقلی ارائه دادند. اما مردم که از سیاست‌های بی‌حاصل اصلاح‌طلبان سرخورده شده بودند، در سطح بسیار پایینی در انتخابات شرکت کردند. در این جا بود که “آراء اقلیت سازمان‌یافته” آبادگران در بخش‌های مشخصی از جامعه وارد صحنه شد و نتیجه را کلاً به نفع آنان برگرداند. در تهران، میزان مشارکت‌کنندگان از

۵/۳ میلیون نفر رای دهنده در مجلس ششم به ۷۰۰ هزار نفر تقلیل یافت. کاندیداهای آبادگران به طور میانگین ۱۰۰-۸۰ هزار رای را به خود اختصاص دادند. آراء مصطفی تاج‌زاده، بالاترین فرد لیست‌های گوناگون اصلاح‌طلب که به عنوان عضو علی‌البدل انتخاب شد، تنها ۶۰ هزار رای بود. در اثر این پیروزی، این شورای شهر توانست در دل دولت اصلاح‌طلبان، احمدی‌نژاد را به عنوان شهردار تهران انتخاب کند. احمدی‌نژاد در این مقام توانست ارتباط فعال‌تری با بدنه اجتماعی نیروی جدید پیدا کند و پیوند خود را با آن‌ها مستحکم نماید. به عنوان مثال پول‌های کلانی را جهت کمک به هیات‌های مذهبی واگذار کند، پروژه‌های شهری را به شرکت‌های وابسته به سپاه واگذار نماید و ... جریان جدید که از این پیروزی غیر قابل پیش‌بینی انگیزه بالایی گرفته بود، در لیست انتخاباتی خود برای مجلس هفتم (۱۳۸۲) نیز تنها نام دو آخوند عضو جامعه روحانیت را آن هم با شرط و شروط در لیست قرار داد و حاضر به گذاشتن نام حبیب‌الله عسگرآولادی و اسدالله بادامچیان از رهبران اصلی جمعیت مؤتلفه اسلامی در لیست خود نشد. نقطه اوج این روند، انتخابات نهم ریاست جمهوری (۱۳۸۴) بود که احمدی‌نژاد حاضر نشد به مصلحت‌اندیشی روحانیت محافظه‌کار در “شورای هماهنگی نیروهای انقلاب اسلامی” تن بدهد و با شرکت مستقل و بدون حمایت جناح محافظه‌کار و با اتکاء به پایگاه اجتماعی-اقتصادی جریان جدید، رییس جمهور رژیم اسلامی شد.

برای این جریان سیاسی از سوی نویسندگان گوناگون نام‌های متفاوتی پیشنهاد شده است. سازمان مجاهدین انقلاب اسلامی در تحلیل‌های خود (در نشریه “عصر ما”) و در راستای جذب این جریان، ابتدا آن را “چپ جدید” نامید و سپس با ناامید شدن از صید آن، عنوان “راست افراطی” را برای آن برگزید. میزان نوسان موجود بین این دو نام‌گذاری، خود بیش از هر چیز نشان‌دهنده صحت و دقت آن است! برخی نویسندگان دیگر از عناوینی مانند “راست نظامی”، “راست توده‌ای”، “راست رادیکال” و ... برای توصیف این نیرو استفاده می‌کنند. ما با الگوبرداری از اصطلاحاتی نظیر نفوفاشیست و نفونازی که در ادبیات سیاسی بین‌المللی رایج شده‌اند، این جریان جدید را نو-حزب‌اللهی و یا با استفاده از ادبیات قدیمی‌تر چپ در مقطع انقلاب ۱۳۵۷، نفوفلاژ می‌نامیم.

انتخابات مجلس نهم و شکاف‌های جریان موسوم به اصول‌گرا

در فاصله بین انتخابات مجالس هفتم و نهم، جریان نو-حزب‌اللهی دچار یک سلسله اختلافات جدی درونی در سطح سیاسی شد. نخستین اختلاف جدی در آن جا پیش آمد که برخی از اعضای سرشناس لیست “آبادگران” در مجلس هفتم در انتخابات ریاست جمهوری نهم از کاندیداتوری محمدباقر قالیباف (از فرماندهان ارشد سپاه و عضو دیگر جمعیت ایثارگران) حمایت کردند و شکافی بین آبادگران حاضر در شورای شهر تهران و آبادگران حاضر در مجلس پیش آمد. عملکرد فوق‌العاده بسته و بانندی (در محدودترین معنای کلمه) احمدی‌نژاد پس از رسیدن به ریاست جمهوری و سهیم نکردن مؤتلفین سابق در قدرت، برخی از آنها نظیر احمد توکلی، خوش‌چهره، نادران و علی‌رضا زاکانی را به منتقدین جدی دولت تبدیل کرد. این افراد حملات خود را بر یکی از اعضای باند



بسیاری از تحلیل‌گران این بیانیه که مبنای تشکیل جریان انتخاباتی "جبهه متحد اصول‌گرایان" قرار گرفت را به منزله نشانه احیای جریان اصول‌گرای سنتی (متکی بر بازار-روحانیت) بر بستر اختلافات و بحران درونی جریان نئوفالانژ و نقش‌آفرینی مجدد آن در سطح کلان سیاسی تلقی می‌کردند. به ویژه آن که تشکیل این جبهه همراه با پا به میدان گذاشتن مستقیم آخوندی مانند مهدوی‌کنی به عنوان دبیر کل جامعه روحانیت مبارز شد. فردی که دو ماه بعد به عنوان جانشین اصول‌گرایان برای رفسنجانی در پست ریاست مجلس خبرگان معرفی شد (اسفند ۱۳۸۹) و با تحکیم جایگاه خود در ساختار قدرت، کل "سرمایه سیاسی" خود را که از تلاش در جهت جوش‌کاری در روابط بین باندهای مختلف رژیم به دست آورده بود، در انتخابات مجلس نهم برای تحقق امر وحدت اصول‌گرایان به قمار می‌گذاشت. به زودی مکانیزمی به شکل تعریف دو هیات ۸ نفره و ۷ نفره برای وحدت اصول‌گرایان در قالب جبهه متحد طراحی گردید (موسوم به ۸+۷) و تمام تلاش‌ها از سوی مهدوی‌کنی، جامعه روحانیت مبارز و جامعه مدرسین حوزه علمیه قم برای ارائه لیست واحد از سوی اصول‌گرایان به کار گرفته شد. اما نه نقش‌آفرینی این دو "جامعه" را می‌توان نشان‌آیی اصول‌گرایی سنتی به عنوان بدیل نئوفالانژها و گرایش‌های سرکشی آنان دانست و نه اساساً مهدوی‌کنی و جامعه‌تین در همین پروژه انتخاباتی خود به

خاص احمدی‌نژاد یعنی اسفندیار رحیم‌مشایی و اقدامات جنجالی او متمرکز کردند. پس از انتخابات دهم ریاست جمهوری در سال ۱۳۸۸ و خیزش اعتراضی آن سال، مجدداً اختلافات بسیار کم‌رنگ شد و اتحاد و اعلام وفاداری به ولایت و دولت در دستور کار همه گرایش‌های اصول‌گرایان از نوفالانژ و سنتی قرار گرفت و اصولاً به متر و معیار تعریف نیروهای "خودی" تبدیل شد. در همان سال و با معرفی اسفندیار رحیم‌مشایی به عنوان معاون اول از سوی احمدی‌نژاد و مخالفت خامنه‌ای با این تصمیم، زمینه اختلافات بعدی فراهم شد که با خانه‌نشینی و قهر ۱۱ روزه احمدی‌نژاد از خامنه‌ای بر سر تعیین وزیر اطلاعات در اردیبهشت ۱۳۹۰ به اوج خود رسید. این اتفاق باعث ایجاد نوعی شوک و آشفتگی شدید در بین بدنه جریان نوحزب‌اللهی شد که طبق انتظارات خود، احمدی‌نژاد را سرباز وفادار و مطیع ولایت و همواره پا در رکاب برای اجرای فرامین او می‌دانستند.

جریان نوحزب‌اللهی در چنین حال و هوایی پا به فضای انتخاباتی گذاشت. در این هنگام بود که نخستین بیانیه انتخاباتی اصول‌گرایان با امضای جامعه روحانیت مبارز و جامعه مدرسین حوزه علمیه قم منتشر شد که به تعریف مشخصه‌های اصول‌گرایی می‌پرداخت و کلیه نیروهای اصول‌گرا را به وحدت در چارچوب این اصول برای انتخابات مجلس نهم دعوت می‌کرد. (دی ماه ۱۳۸۹)

موفقیت دست یافتند. در نتیجه شکست و بی‌حاصلی جبهه متحد اصول‌گرایی در همان مقطع پیش از انتخابات مشخص گردید. دو فاکت عمده می‌توان در این زمینه ارائه کرد:

اولاً حضور جامعه روحانیت مبارز و جامعه مدرسین حوزه علمیه و شخص مهدوی کنی در راس این جبهه، جنبه کاملاً صوری و نمادین داشت و نه نقش محوری مانند انتخابات‌های قبل از سال ۱۳۸۱. در ذیل جبهه متحد، کنترل امور نه به دست مؤتلفین سنتی روحانیت مانند هیات‌های مؤتلفه و جامعه اسلامی اصناف و بازار و ... که اتفاقاً در دست نو-حزب‌اللهی‌های منتقد دولت قرار داشت. علی‌مطهری از چهره‌های مغضوب نوحزب‌اللهی به روشنی به این مساله در مصاحبه با مجله آسمان اشاره می‌کند (شماره ۳، ۲۹ بهمن ۱۳۹۰، صص ۴۴-۳۹). به گفته او این جمعیت ایثارگران و جمعیت رهپویان وصال (از تشکل‌های نوحزب‌اللهی منتقد دولت) با محوریت افرادی چون حسین فدایی، علی‌رضا زاکانی، غلامعلی حدادعادل بودند که کنترل امور را در جبهه متحد به دست داشتند و نه تشکل‌های سنتی اقماری جامعه روحانیت و جامعه مدرسین. اصولاً این گروه‌ها از ابتدا قصد داشتند که جامعه روحانیت و جامعه مدرسین را به بازی انتخاباتی راه بدهند و تنها با اصرار لاریجانی و تاکید او بر این نکته که "نمایندگانی هم از جامعیتین بیایند که ارتباط با روحانیت قطع نشود"، بوده است که به این کار رضایت داده‌اند. قدرت آن‌ها به حدی بود که حتی سه کاندیدای معرفی شده از سوی علی لاریجانی، رییس مجلس، کاندیدای نمایندگی در قم، کاندیدای اصول‌گرایان سنتی در انتخابات ریاست‌جمهوری نهم و نزدیک‌ترین فرد به روحانیت و مراجع را برای قرار دادن در لیست جبهه متحد اصول‌گرایان رد کردند (از طرف لاریجانی علی‌مطهری، حمید کاتوزیان و علی عباسپور برای قرار گرفتن در لیست جبهه متحد در تهران معرفی شده بودند). نوحزب‌اللهی‌های جمعیت ایثارگران و جمعیت رهپویان اگر چه منتقد دولت احمدی‌نژاد و باند رحیم‌مشایی بودند اما با دیدی راهبردی به مساله نگاه می‌کردند و مشکلات خود را با دولت تاکتیکی می‌دیدند ولی اختلاف خود را با جریان هاشمی رفسنجانی و "سران فتنه" را اساسی و اصولی ارزیابی می‌کردند. به همین خاطر بود که با نقل این روایت که لاریجانی برای موسوی به مناسبت انتخاب او به ریاست جمهوری پیغام تبریک فرستاده است، اقدام به حذف کاندیداهای منتسب به او از لیست نمودند. نکته جالب توجه این‌جاست که به گفته علی‌مطهری در همان مصاحبه حتی شخص مهدوی کنی به رغم روابط نزدیک با لاریجانی، قدرت تغییر این تصمیم‌گیری را نداشت و تنها به اظهار تاسفی بسنده کرد.

ثانیاً اعلام موجودیت جبهه پایداری انقلاب اسلامی در مرداد ماه ۱۳۹۰ کل پروژه مهدوی کنی، جامعه روحانیت، جامعه مدرسین و ... را برای وحدت اصول‌گرایان به شکست کشاند. جبهه پایداری نشان‌گر تلاش در جهت بازسازی بدنه اصلی جریان نفوفالانژ و از سر گذراندن بحران ناشی از قهر احمدی‌نژاد از خامنه‌ای و نمایان‌گر بلوغ سیاسی بیشتر این جریان بود. حضور مصباح‌یزدی در نخستین نشست این جبهه به عنوان پدر معنوی آن و اعلام این‌که "وحدت همیشه هم چیز خوبی نیست"، در واقع یک تودهنی محکم به مهدوی کنی، جامعه روحانیت و جامعه مدرسین و به شکست کشاندن تلاش‌های آنان بود.

آنان در نامه‌ای به جبهه متحد خود را چنین معرفی کردند که: "ما همان‌هایی هستیم که احمدی‌نژاد را روی کار آوردیم و حماسه ۹ دی [نظواهرات اوباش و مانور گله‌های حزب‌الله در تهران در واکنش به خیزش مردم در روز ۶ دی] را رقم زدیم." (آسمان، شماره ۱، ۱۶ مهر ۱۳۹۰، ص ۳۴) آخوند حمید رسایی از نمایندگان شاخص این جریان در مجلس هشتم در مورد علت عدم وحدت با جبهه متحد می‌گوید: "اگر ما با این‌ها وحدت می‌کردیم، فشارشان به آقا [خامنه‌ای] و نظام بیشتر می‌شد." مرتضی آقائهرانی، "معلم اخلاق" دولت (!) نیز دلیل عدم همراهی با جبهه متحد و جامعیتین را این‌گونه بیان کرد که "آن‌ها عده‌ای را آورده‌اند که آقا راضی نیست آن‌ها در راس باشند." محمدرضا باهنر از نمایندگان تاثیرگذار مجلس هست و از چهره‌های اصلی جبهه متحد آشکارا در مصاحبه‌ای اعلام کرد: "آقای مهدوی کنی در ماموریت خود شکست خورد و این بهترین فرصت برای آیت‌الله مصباح در فضای آتی کشور است. نقش ایشان در اداره کشور بیشتر خواهد شد." (آسمان، شماره ۶، ۲۰ اسفند ۱۳۹۰، ص ۴۳) در بیانیه تاسیس این جبهه به عنوان معرفی‌نامه خلاصه آن جملات بسیار گویایی آمده است:

"بعد از ارتحال جانشین امام که رضوان خداوند بر او باد، همه امید دشمن در شکست انقلاب، با انتخاب قاطع و دقیق خلف صالح امام(ره) و استقرار رهبری حضرت آیت‌الله العظمی خامنه‌ای (مد ظله العالی)، ناکام ماند. مع الوصف دشمن مستکبر و شیطان صفت با تهاجم گسترده و همه‌جانبه فرهنگی تلاش نمود که امکان اداره جامعه را بر اساس آموزه‌های اسلام ناب محمدی(ص) غیر ممکن جلوه دهد و نظام مبتنی بر مردم‌سالاری دینی را شکست خورده و ناکارآمد معرفی کند و عدالت اسلامی را غیر قابل تحقق و مغایر با رشد و بالندگی اقتصادی و رفاه مناسب عموم مردم، جلوه‌گر سازد. در آن دوران، با اتخاذ برخی سیاست‌ها، عدالت اسلامی در بستر توسعه مبتنی بر آموزه‌های غربی قربانی شد و شرایطی فراهم گردید که غلتیدن در آغوش سکولاریسم را شدت بخشید و با اقدامات برآمده از مدیریت تکنوکرات‌های عموماً غرب‌گرا و عدالت‌گریز، مطالبات واقعی امت و رهبری معظم انقلاب در تحقق عدالت اسلامی ناکام ماند. متعاقباً پس از هشت سال دوره اصلاحات آمریکایی، ملت ایران که فرصت عظیمی را از دست رفته یافت، بار دیگر در سوم تیر ۸۴، پرچم‌دار آرمان‌های اسلام ناب محمدی(ص) شد و توانست با حضور سراسر بصیرت خود، گفتمان انقلاب اسلامی را که گفتمان خالص ملت بود، به قدرت اجرایی بازگرداند و بازوان ولایت را در این عرصه تقویت کند و با نصرت ولی امر مسلمین به مطالبات ۱۶ ساله در تحقق عدالت پاسخ امید بخشی دهد. کارآمدی این گفتمان باعث گردید تا بار دیگر دشمنان با یاریگیری از عناصر بی‌بصیرت، همه ظرفیت خود را برای بازگرداندن راه ملت از این حرکت و آرمان متعالی، بسیج نماید.

در ۲۲ خرداد سال ۸۸ ملت ایران با پیشتازی و مدیریت حکیمانه رهبر فقیه و بصیر خود، قدرتمندانه بر آرمان‌های اسلامی و انقلابی خویش ایستاد و مهر ناکامی بر کارنامه سیاه دشمن زد و در حماسه‌های ۹ دی و

محصولی هر چقدر که باشد، او سازمان‌ده سیاسی اصلی جبهه و از پشتیبانانی مالی عمده آن محسوب می‌شد. در سطح بیرونی و علنی کادرهای اصلی جبهه پایداری از سه پایگاه اصلی می‌آمدند: نخست فراکسیون انقلاب اسلامی مجلس هشتم که فراکسیون طرفدار دولت به حساب می‌آمد (به ریاست روح‌الله حسینیان) و حمید رسایی از اعضای آن به «وکیل‌الدوله» بودن خود افتخار می‌کرد! دوم «قرارگاه عمار» که همان‌طور که از نامش بر می‌آید، مرکزی فرهنگی-شبه‌نظامی (!) محسوب می‌شد و در سال ۱۳۸۸ در تقابل مستقیم با خیزش مردمی توسط افرادی مانند آخوند علی رضا پناهیان (از سخنرانان هیات‌های مذهبی)، سعید حدادیان (مداح)، سردار سعید قاسمی (از فرماندهان سپاه و مرتبطین بیت رهبری)، آخوند طائب (برادر فرمانده حفاظت و اطلاعات سپاه پاسداران)، حسن عباسی، نادر طالب‌زاده (کارگردان)، حسین‌الله کرم (از سران انصار حزب‌الله) و ... تشکیل شده بود و سوم وزرای که در مقاطع مختلف از دولت احمدی‌نژاد جدا شده و یا کنار گذاشته شده بودند مانند محصولی، صفارهرندی و

جبهه پایداری در سطح تبلیغات سیاسی، توجه اصلی خود را معطوف به ترمیم و بازسازی روحیه و ذهنیت بدنه اجتماعی جریان نوفالانژ پس از حادثه قهر احمدی‌نژاد از خامنه‌ای و خانه‌نشینی او نمود. به تعبیر محمدرضا باهنر، «کُلنی‌های حامی دولت را از حالت پراکندگی پس از قهر احمدی‌نژاد درآورد و به آن‌ها انسجام بخشید». منظور از پایگاه اجتماعی جبهه پایداری همان نیروی اجتماعی قابل بسیجی بود که در یک بلوک طبقاتی عمودی متشکل از بالاترین رده‌های سپاه و مافیای اقتصادی تا تهیدستان شهری و لمپن پرولتاریای جیره‌خوار آن وجود داشت و در مواقع تهدید می‌شد به شکل نقد و فوری روی آن حساب کرد. جبهه به واسطه داشتن این پایگاه به خود می‌بالید و می‌گفت: «تردیدی نیست که نه مؤتلفه نه اینارگران نه رهپویان وصال و نه هیچ گروه دیگری به لحاظ پایگاه و بدنه اجتماعی قابل مقایسه با جبهه پایداری نیستند و اصلی‌ترین پایگاه این جریان نیز امت حزب‌الله است. خودمانی ترش بچه حزب‌اللهی‌ها، نماز جمعه‌ای‌ها، بچه‌هیاتی‌ها و خیلی از مردم عادی که نه علاقه‌ای به عضویت در احزاب دارند و نه به دنبال بازی‌های سیاسی و دردهای آن هستند، پایگاه اصلی جبهه پایداری هستند». بازسازی روحیه و توان این پایگاه اجتماعی با مدد گرفتن از مفهومی تحت عنوان «گفتمان سوم تیر» (سوم تیر ۱۳۸۴؛ روز پیروزی احمدی‌نژاد بر رفسنجانی و انتخاب او به ریاست جمهوری) حاصل آمد. طبق تبلیغات جبهه، احمدی‌نژاد خود مخلوق گفتمان سوم تیر بود و نه خالق آن و لذا قبل از «احمدی‌نژادی‌بودن» باید «سوم تیری» بود. با این ترند، امکان عبور از احمدی‌نژاد سرکش و لجاج و تغییر سخنگوی اصلی گفتمان نیز تسهیل می‌شود. به گفته حمیدرضا ترقی: «نباید از این نکته غافل بود که در گفتمان سوم تیر شخصیت‌ها جایگاه آن‌چنانی ندارند و یکی از تأکیدات این گفتمان عبور از شخصیت‌ها و پایبندی به ارزش‌هاست. مجموعه اصول‌گرایان تا کنون با توجه به حوادث اخیر نسبت به پایبندی احمدی‌نژاد به اصول گفتمان سوم تیر دچار تردید شده‌اند اما هنوز به طور کامل از او قطع امید نکرده‌اند.» منظور از گفتمان سوم تیر، همان پرچم جریان

۲۲ بهمن ۸۸ با الهام از کلام امیرمؤمنان علی(ع) که در جریان فتنه صفین در تحلیل و تایید یاران با بصیرت خود فرمود «وَتَقُوا بِالْقَائِدِ فَاتَّبِعُوهُ» - آنان به رهبر اعتماد کرده و از او تبعیت کردند» چونان میلیون‌ها عمار با حضور پر شکوه و پر صلابت خویش، دشمن توطئه‌گر را مأیوس و خواص بی‌بصیرت را رسوا و منزوی کردند. خواصی که با فراموشی اصول، به تکیه گاه فتنه تبدیل شدند و یا با سکوت و اتخاذ مواضع غیر شفاف موجب تقویت و تداوم فتنه گردیدند.

اکنون نیز ملت بزرگ و حماسه‌آفرین ایران اسلامی، هم‌زمان با تهدیدات بقایای فتنه، در برابر جریان خطرناکی قرار گرفته است که قصد دارد این مسیر زلال و پر صلابت را به اندیشه‌های انحرافی آلوده کند. اندیشه‌هایی که هیچ سنخیتی با آموزه‌های مکتب امام راحل(ره) و شعارها و اهداف حماسه‌های سوم تیر و نهم دی ندارد و بستر را برای جولان ورشکستگان مطرود ملت و دشمنان دیرینه و قسم‌خورده انقلاب فراهم می‌سازد. این حرکت انحرافی و مطالبات ناسالم آن، نسخه بدل همان جریانی است که با سکوت و همراهی خود، فتنه‌گران را یاری کرده و بعد از آن نیز به رغم تأکیدات صریح رهبر معظم انقلاب نه تنها جریان فتنه را محکوم ننموده بلکه هیچ‌گاه مواضع خود را در برابر آن شفاف نساخته است.

جبهه پایداری انقلاب اسلامی وظیفه و مسوولیت خطیر خود را تلاش برای تداوم شاخص‌های عمده این مکتب یعنی عقلانیت، معنویت و عدالت در حول محور ولایت می‌داند. و به فضل و عنایت الهی همت خود را معطوف به پایداری از اصالت حرکت ملت در انقلاب اسلامی ۵۷ که تجلی آن در حماسه‌های سال ۸۴ و حضور ۴۰ میلیونی سال ۸۸ است خواهد نمود. بر این اساس شروع فعالیت «جبهه پایداری انقلاب اسلامی» با شعار سه شاخص مهم مکتب امام یعنی عقلانیت، معنویت و عدالت حول محور ولایت را اعلام می‌نماییم و کار خالص برای خدا و اطاعت از رهبری و صداقت با مردم را وجهه همت خویش قرار می‌دهیم.»

«جبهه پایداری انقلاب اسلامی» چگونه جریانی است؟

سازمان‌ده سیاسی اصلی این جبهه، شخصیتی با ویژگی نمادین بسیار پررنگ است: صادق محصولی؛ مشهور به «سردار ۲۰ میلیارد دلاری»، یک بورژوازی سپاهی، عضو حلقه موسوم به «علم و صنعت» (یاران نزدیک احمدی‌نژاد که از دوران دانشجویی در دانشگاه علم و صنعت با هم آشنایی داشته‌اند)، از فرماندهان سابق سپاه در آذربایجان غربی، وزیر کشور سابق دولت احمدی‌نژاد و برگزارکننده جنجالی‌ترین «انتخابات» جمهوری اسلامی یعنی «انتخابات» سال ۱۳۸۸ در ایران. البته محصولی به خاطر حجم ثروت خود، در دوران تبلیغات انتخاباتی به یکی از نقاط آسیب‌پذیر جبهه پایداری تبدیل شد. علیرضا زاکانی از اعضای جبهه متحد در مناظره‌ای با قاسم روان‌بخش از اعضای جبهه پایداری به این مطلب اشاره کرد که «خمس یک سال صادق محصولی ۴۵۰ میلیون تومان بوده است و بدین ترتیب میزان سود خالص او در یک سال ۲ میلیارد و ۲۵۰ میلیون تومان می‌شود». (سایت خبرآنلاین، ۱ اسفند ۱۳۹۰) به هر حال ثروت

نئوفالانژ به عنوان یک جریان مستقل در مقابل دولت‌های موسوم به سازندگی و اصلاحات و حاکمیت ۱۶ ساله آنان بر کشور و به نوعی تمامی جناح‌های کشور از جمله اصول‌گرایان سنتی است که در آن انتخابات از احمدی‌نژاد حمایت نکردند، بود. بدین ترتیب لبه تیز حمله و نقد اصلی جبهه پایداری متوجه "جریان فتنه" و حامیان آن و "ساکتین" در مقابل آن (نظیر قالیباف، لاریجانی و باهنر) بود و اختلاف با احمدی‌نژاد در مقابل آن، درون‌جریانی و درون‌گفتمانی و لذا عملاً فرعی تلقی می‌شد. جریان نئوفالانژ با صراحت و قاطعیت نسبت به این که این که سرکشی احمدی‌نژاد و عدم اطاعت او از خامنه‌ای و اختلافات درونی جریان نئوفالانژ زمینه‌ساز بازگشت اصول‌گرایان سنتی و نزدیکان هاشمی رفسنجانی (که خود از اعضای جامعه روحانیت مبارز است) به قدرت شود هشدار داد. حسین صفارهرندی در این رابطه می‌گوید: "این نشست و برخاست‌هایی که اخیراً برخی اصول‌گرایان با آقای هاشمی داشتند، به نظر می‌رسد نوعی تعریض به گفتمان اصول‌گرایی از جانب همین آقایان اصول‌گرا هم هست که باید گفت اگر آن‌ها هوس کرده‌اند این گفتمان را در مقابل گفتمان نوین اصول‌گرایی محک بزنند و از برخی سنت‌ها دفاع بکنند، آن سنت‌ها با واقعه سوم تیر به نوعی مدفون شد و از بین رفت. اگر باز کسانی بخواهند به نوعی همین سنت‌ها را زنده کنند و سنت‌های جناح راستی قبل از اصول‌گرایی نوین را مطرح کنند، مطمئن باشند که در چشم مردم این روش‌ها جلوه نخواهد کرد. اگر کسانی می‌خواهند از این مسیر... دو مرتبه بازگردند به سنت‌های ماقبل اصول‌گرایی، به یک بخت‌آزمایی شکست خورده وارد می‌شوند که نتیجه آن را در آزمونی مانند انتخابات خواهند دید." (تاکیدها از ماست) این حمله قاطع بیان‌کننده این واقعیت است که در شکاف بین ولایت (خامنه‌ای و بیت رهبری) و روحانیت سنتی (جامعه روحانیت و حوزه علمیه قم)، جریان نئوفالانژ قاطعانه در جبهه خامنه‌ای ایستاده است. اسدالله بادامچیان، از چهره‌های سرشناس اصول‌گرایان سنتی، معنای سخنان صفارهرندی را به خوبی دریافت می‌کند و در پاسخ خود، وضوح بیشتری به موضوع منازعه می‌بخشد: "اخیراً توطئه کثیفی به راه افتاده است که اصول‌گرایی را به سنتی و نوین تقسیم کنند. کسانی که این تفکیک را بیان می‌کنند، می‌خواهند روحانیت را تضعیف کنند و می‌گویند روحانیت، سنتی است. ما یک اصول‌گرایی ولایی داریم که در خدمت ولایت است."

مسئله بسیار حساس شکاف ولایت-روحانیت، بحث را به مبانی ایدئولوژیک دیدگاه‌های جریان نئوفالانژ و "جبهه پایداری" می‌کشاند که نوعی "نوآوری" در دیدگاه‌های کلاسیک هواداران رژیم اسلامی محسوب می‌شود. همان‌طور که از همان سال ۱۳۸۴ و پیش از آن مشخص بود، رهبر ایدئولوژیک جریان نئوفالانژ کسی نیست جز مصباح یزدی. در نخستین نشست جبهه پایداری مصباح شخصاً حضور یافت و به سخنرانی پرداخت و جبهه را تأیید کرد و صادق محصولی در اقدامی معنادار و نمادین دست او را بوسید. محمد ناصر سقایی بی‌ریا از آخوندهای نزدیک به مصباح و رابط مصباح و دولت اعلام کرد که مصباح به منظور "اجرای طرحی جدید" با "استفاده از کادرها و شاگردان خود" وارد صحنه سیاست شده است. مصباح یزدی در دهه ۱۳۶۰ از آخوندهای درجه دوم و رده‌های میانی جمهوری اسلامی محسوب می‌شد. او در سال ۱۳۶۶ از موسسه

"در راه حق" جدا شد و "بنیاد فرهنگی باقر العلوم" را تأسیس کرد. در سال ۱۳۷۴ و در شرایطی جدید، دست به اقدامی مهم زد و "موسسه بین‌المللی امام خمینی" را تأسیس نمود و یک پروژه هدفمند و بلندمدت نهادسازی و کادرسازی حول آن را آغاز کرد. کادری‌های تربیت شده توسط موسسه مصباح و موسسات اقماری آن (دفتر پژوهش‌های فرهنگی موسسه امام خمینی، کانون طلوع و ...) به تدریج پست‌هایی نظیر نمایندگی ولی فقیه در دانشگاه‌ها، ائمه جمعه در شهرستان‌ها، واحدهای عقیدتی-سیاسی در مراکز نظامی، هیات‌های مذهبی، مساجد محلات و ... را در اختیار گرفتند. مصباح یزدی در اظهاراتی به روشنی ایده اصلی‌ای که در پس پروژه‌های او وجود دارد را به این شکل توضیح می‌دهد:

"مدت‌ها به خصوص پس از رحلت حضرت امام احساس می‌شد که تدریجاً دست‌اندرکاران اعم از اعم از مسئولین رسمی و کسانی که نقشی در فعالیت‌های سیاسی کشور دارند، از مسیر انقلابی کمابیش دارند زاویه پیدا می‌کنند و به سمت و سوهای دیگر می‌روند. چند نفری از طلبه‌ها به فکر افتادند که یک حرکتی در جهت انجام این وظایف اجتماعی انجام دهند... و به این نتیجه رسیدند که در تمام شهرهای کشور مردم نقاط مختلف به اسلام و انقلاب بسیار علاقمندند... که پراکنده هستند. اگر این نیروهای متعهدی که در اطراف کشور در همه اقشار وجود دارند، همدیگر را بشناسند و با همدیگر ارتباط برقرار کنند و فعالیت‌هایشان را متمرکز کنند، در مقابل قدرت‌های دیگر دست بالا را خواهند داشت... منظورم این است که ما یک نخ رابطی بین آن‌ها باشیم..."

مصباح یزدی در دوران پس از خرداد ۱۳۷۶ دیدگاه‌های خود را در سطح عمومی و در تقابل تمام عیار با سیاست‌های دولت خاتمی و فضای عمومی حاکم بر جامعه مطرح کرد. ولایت فقیه، مفهوم مرکزی خوانش مصباح از ایدئولوژی رسمی جمهوری اسلامی است که هوادارانش آن را "گفتمان مصباح" می‌خوانند. طبق دیدگاه مصباح، ولایت فقیه نه تنها جانشین امامان و پیامبر اسلام که جانشین مستقیم خداست و مخالفت با آن در حکم کفر و ارتداد محسوب می‌شود. رای مردم به عنوان بنیان لیبرال دموکراسی هیچ‌گونه تأثیری در مشروعیت ولایت فقیه و حکومت اسلامی ندارد و تنها می‌تواند نشانه مقبولیت آن باشد. مصباح دموکراسی را "زه آورد باطل سقیفه" می‌خواند، در سخنرانی پیش از خطبه‌های نماز جمعه علناً خواستار اعدام هاشم آقاچری شد و در اوج خیزش سال ۱۳۸۸ گفت که "وقتی رییس‌جمهور از جانب رهبری نصب و تأیید می‌شد، به عامل او تبدیل می‌شود و از پرتو نور رهبر بر او تابانیده می‌شود و لذا وقتی رییس‌جمهور حکم ولی فقیه را دریافت کرد، اطاعت از او نیز چون اطاعت از خداست." (پارلمان نیوز، ۲۱ مرداد ۱۳۸۸) اولین ورود علنی و مستقیم بوروکراسی مصباح به عرصه سیاست، حمایت تمام و کمال او در انتخابات نهم ریاست جمهوری (۱۳۸۴) از احمدی‌نژاد بود که به دیدارها و ارتباطات بعدی آن‌ها انجامید. دیدگاه‌های مصباح مخاطبین خود را در حوزه در سطح طلاب جوان و رده پایین جستجو می‌کند که قرار است پست‌هایی نظیر سخنرانی در هیات‌های مذهبی و مساجد محلات و ادارات و ... را بر عهده بگیرند. در زمان

مورد انقلاب سکوت کردند و یا آنان که با تردید به این صحنه ضدانقلابی نگریستند و از کنار آن گذشتند، هیچ کدام صلاحیت تکیه زدن بر کرسی نمایندگی مردم در مجلس شورای اسلامی را ندارند.

سردار حمیدرضا مقدم فر، معاون فرهنگی-اجتماعی فرمانده کل سپاه، هم علنا در اظهاراتی اعلام کرد که "به مواضع افرادی چون علی لاریجانی و محمد باقر قالیباف انتقاد دارد و به علی مطهری و محمدرضا باهنر هم رای نخواهد داد چرا که آنان به قصد قربت که برای جذب رای مردم به دولت انتقاد می‌کنند."

سخن پایانی

از سال ۱۳۸۴ و به ویژه از سال ۱۳۸۸ به این سو و به دلیل شرایط داخلی و بین‌المللی، رژیم اسلامی وارد فاز انقباضی شده است که متناظر با در دست گرفتن ارکان قدرت توسط جریان نئوفالانژ بوده است. این به معنای تک پایه و یک پارچه شدن مطلق رژیم نیست چرا که همواره شکاف‌های مادی برای شکل‌گیری باندهای جدید وجود دارد و هم این‌که باندهای قدیمی را نمی‌توان به شکل کامل از میدان خارج کرد. اما به یک معنا می‌توان گفت که هم‌اکنون اهرم‌های اصلی قدرت رژیم در دست این جریان قرار دارد و دیگر هیچ‌گاه به شکل عادی و متعارف از دست آن خارج نخواهد شد. همین مساله، این جریان را به بستر اصلی سیاست‌ورزی رژیم تبدیل کرده است. این جریان چشم‌انداز سیاسی-اقتصادی خاص خود برای آینده رژیم اسلامی را در نظر دارد. این بلوک طبقاتی که هم‌کنون دست بالا را در کلیت بلوک قدرت دولتی رژیم پیدا کرده است، در سطح سیاسی توسط بیت رهبری اداره می‌شود (که در این سطح تنش‌هایی با دولت احمدی نژاد دارد)، در سطح ایدئولوژیک با دستگاه‌های ایدئولوژیک مصباح یزدی شناخته می‌شود و در سطح اقتصادی با محوریت بنیادهای اقتصادی و بورژوازی نظامی-بوروکرات فعالیت می‌کند. سپاه پاسداران با واسطه‌های مختلف در هر سه سطح نفوذ، دخالت و تاثیرگذاری دارد و به علاوه به عنوان دستگاه اصلی سرکوب‌گر حامی منافع این بلوک و نیز بسیج‌کننده پایگاه اجتماعی آن (عمدتاً در قالب "نیروی مقاومت بسیج" وابسته به نیروی زمینی سپاه و نهادهای مشابه) عمل می‌کند. این بلوک طبقاتی از نظر درونی و به شکل عمودی دربرگیرنده بالاترین لایه‌های بورژوازی بوروکرات-نظامی وابسته به سپاه، بیت رهبری و اقمار آن‌ها تا لایه‌های میانی بوروکراسی دولتی و طبقات تهیدست و فرودست شهری است که به نوعی جیره‌خوار این مناسبات محسوب می‌شوند، با اتصال به این بدنه ارتزاق می‌کنند و در نهادهایی مانند پایگاه‌های بسیج و هیات‌های مذهبی و ... تجمع می‌کنند. چسب و ملاط کلیت این بلوک روایت خاصی از ایدئولوژی رژیم اسلامی است که با درکی باطنی و تفسیری عاشقانه-عارفانه از ولایت فقیه مشخص می‌شود. کلیت این صورت‌بندی، شکل‌دهنده به رژیم کاپیتالیستی از نوع استثنایی و نامتعارف است. فاز انقباضی رژیم که در ابتدای این قسمت به آن اشاره شد و ناشی از شرایط داخلی و بین‌المللی است شکاف و اختلاف در سطوح بالا را بیشتر از حد مشخصی برنخواهد تافت چون می‌داند شکاف در راس، باعث گشوده شدن گسل از زیر و زبر خواهد شد و با هجوم توده مردم طومار رژیم در هم خواهد پیچید. هر چه

حیات خمینی، وجود خود او به عنوان یک مرجع تقلید، شکاف محتمل بین ولایت فقیه و نهاد روحانیت را پوشانده بود و به آن مجال بروز نمی‌داد. با انتخاب خامنه‌ای به عنوان یک آخوند رده پایین از نظر فقهی به رهبری، این شکاف به تدریج سر باز کرده است و منجر به مانور و سهم‌خواهی بیشتر نهاد سنتی روحانیت در مقابل بیت رهبری شده است. در این میان تاکید پرنرگ مصباح بر ولایت فقیه و نهادسازی موازی او با حوزه و مورد خطاب قرار دادن طلاب جوان و رده پایین از جانب او به معنای بی‌اعتنایی ضمنی به مراجع آخوندهای رده بالا در هیرارش روحانیت می‌شود. خود او در اقدامی معنادار در آخرین انتخابات شورای عالی حوزه علمیه قم، به عضویت این شورا برگزیده نشد. موسسه بین‌المللی امام خمینی تا سال ۱۳۸۶، حدود ۲ هزار فارغ‌التحصیل و دانشجو داشته است که چند ده نفر از آنان برای تکمیل تحصیلات به دانشگاه‌هایی مانند مک‌گیل، کنکور دیا، بنگه‌ماتون و منچستر اعزام شده بودند. بسیاری از برنامه‌های آموزشی نهادها و مراکز دولتی و غیر دولتی کشور از سوی اعضای موسسه مصباح طراحی و سازمان‌دهی می‌شوند. به عنوان مثال مهم‌ترین برنامه آموزشی-ایدئولوژیک موسسه مصباح مربوط به طرح ولایت است. در چارچوب این طرح از تابستان ۱۳۷۵ هر ساله در تابستان با همکاری نیروهای مقاومت بسیج برای دانشجویان و طلاب بسیجی برگزار می‌شود. هدف از این طرح توانایی رودررویی با شبهات عقیدتی و سیاسی روز است. پیوندهای موسسات زیر نظر مصباح با نهادهای نظامی و به ویژه سپاه پاسداران را در چنین سطوحی می‌توان مشاهده نمود.

البته مصباح و سپاه پاسداران در سال‌های اخیر رابطه خود را از کسی پنهان کرده‌اند. خود مصباح و شاگردان او بارها در تجمعات واحدهای گوناگون نیروهای سپاهی به سخنرانی پرداخته‌اند که از ۱۳۸۸ به این سو سیر صعودی داشته است. در اردیبهشت ماه سال ۱۳۹۰ و در هفته عقیدتی-سیاسی، سپاه به شکل رسمی از مصباح تقدیر به عمل آورد. مصباح نیز در سخنرانی‌های خود بارها سپاه را "مقدس‌ترین نهاد شکل گرفته در انقلاب اسلامی" خوانده و جملاتی نظیر این را به زبان آورده است: "حفظ همه دستاوردهای نهادها و دستگاه‌ها بر عهده سپاه است و بدون وجود سپاه هیچ دستگاهی قادر به انجام وظایف خود در کشور نیست...سپاه تنها نهادی است که همه نیازهای کشور را تامین می‌کند و هر گاه به آن نیاز باشد، در صحنه حاضر است. تا جایی که انقلاب بدون وجودش قادر قادر به ادامه حیات نیست و قوام و استواری ولایت بر عهده سپاه است." در همین انتخابات مجلس نهم و باز در اقدامی نمادین و بسیار معنادار، مصباح رای خود را در حوزه انتخاباتی مستقر در مینی‌سیتی یعنی محل سکونت فرماندهان ارشد سپاه به صندوق انداخت.

اما حمایت سپاه پاسداران به عنوان قطب سیاسی-اقتصادی و هسته مرکزی جریان نئوفالانژ در انتخابات از جبهه پایداری نیز بر کسی پوشیده نماند. سردار مسعود جزایری، معاون فرهنگی و تبلیغات دفاعی ستاد کل نیروهای مسلح، در مورد انتخابات موضعی کاملاً منطبق بر مواضع جبهه پایداری اتخاذ کرد و گفت: "همه کسانی که در جایگاه رهبری، مدیریت، خط‌دهی، تشویق و ترغیب و همراهی قضایای فتنه ۱۳۸۸ حضور داشته‌اند یا نسبت به این ظلم بزرگ در

ثانیا جبهه متحد را وادار کرد که منتقدین دولت (امثال مطهری، عباسپور و کاتوزیان) را از لیست خود خارج کند و ثالثا بوروکرات‌های طرفدار احمدی‌نژاد را وارد این لیست نمود. چنین مجلسی، رییس چندان قدرتمندی هم نخواهد داشت و در نتیجه مجلس بسیار امن‌تری برای رییس‌جمهور از مجلس کنونی خواهد بود. مگر این که کار خارق‌العاده و فوق‌تصوری از او سر بزند. تقابل باندی احمدی‌نژاد با کلیت جریان نئوفالانژ به مثابه یک درگیری درون‌جریانی ره به جایی نخواهد برد. احمدی‌نژاد در چارچوب بازی‌های سیاسی درون رژیم تاکتیسین ماهر و پرجراتی است اما فاقد افق و چشم‌انداز استراتژیک مجزا است و به علاوه در مقابل کلیت این جریان پیچیده، فاقد هر گونه پایگاه اجتماعی و ابزار قدرت متمایز و مستقل است. با پایین آمدن از اریکه ریاست جمهوری همین امکان مانور هم از او سلب خواهد شد. های و هوی و جنجال‌های هر از گاه او که مورد توجه رسانه‌ها قرار می‌گیرد، تنها می‌تواند معطوف به گرفتن جایگاه و سهم شایسته‌ای از قدرت در آینده باشد. در نتیجه تصور باند احمدی‌نژاد به عنوان یک جریان سیاسی مستقل و متمایز از کلیت جریان نئوفالانژ و در عین حال مهم و تاثیرگذار، بی‌پایه و فاقد موضوعیت است.



فشار از داخل و خارج بر رژیم بیشتر شود، درجه انقباض بالاتر خواهد رفت. در این فاز، رژیم نیاز به دوست دانا، منتقد دلسوز، مصلح آگاه و ... ندارد بلکه پیرو بی‌چون و چرا و هوادار تیغ کش و قداره‌بند می‌خواهد. قاسم روان‌بخش این مفهوم را در تعریفی که از اصول‌گرایی ارائه می‌دهد، به روشنی بیان می‌کند: "اعضای جبهه پایداری تعریف خیلی واضحی از اصول‌گرایی دارند. هدف جبهه پایداری این است که اگر کسی خود را اصول‌گرا می‌داند، باید به محض شنیدن "این عمار؟" رهبر انقلاب خود را آماده اجرای فرمان ولایت فقیه کند نه این که صبر کند تا همه دنیا صدای "این عمار" رهبری را بشنوند و این آقایان خودشان را به این کوچه و آن کوچه بزنند." (مجله آسمان، شماره ۱، ۱۶ مهر ۹۰، ص ۳۲) در این فاز و در همین چارچوب است که شعار مجلس ولایی، به شعار بسیاری از کاندیداهای نمایندگی تبدیل می‌شود. علی مطهری بر اساس تجربیات شخصی خود در مجلس هشتم، معنای "مجلس ولایی" را به تصویر می‌کشد: "مجلس اختیارات و وظایف خودش را ... نادیده بگیرد و هر کجا که می‌خواهد ورود پیدا کند، بخواهد از رهبری اجازه بگیرد و ببیند نظر ایشان چیست و اگر می‌خواهد طرحی را امضاء کند حتما اول نظر رهبری را بگیرد... نباید این طور باشد که بیابند اعلام کنند که دیروز با رهبری ملاقات داشتیم و چنین فرمودند و بنا بر این دیگران اظهار نظر نکنند... طرح‌هایی بود که کار شده بود و آماده توزیع در مجلس بود اما به ناگهان می‌آمدند و می‌گفتند که احساس می‌شود که رهبری با این موضوع موافق نیستند... حتی ممکن بود از کسی نقل قول شود و بلافاصله این طرح کنار گذاشته می‌شد..." در این فاز، مبارزه پارلمانتاریستی، گذار مسالمت‌آمیز و کلیه اشکال نرم تقابل با رژیم موضوعیت خود را از دست می‌دهند و نیروهای حامی چنین روش‌هایی یک‌سره موضوعیت خود را از دست دادند. علت شکست و به افتضاح کشیده شدن کنفرانس‌هایی نظیر کنفرانس واشنگتن سرگیجه و استیصال همین بخش از اپوزیسیون است. بر اساس اصل تقارن در نبرد، هر درجه از انقباض رژیم باید با بالا رفتن درجه‌ای از سازمان‌یافتگی، تمرکز و تدبیر و هوشیاری در بین توده مردم و نیروهای مخالف همراه باشد. در این کادر تقابل آنتاگونیستی، منطقاً فضا برای فعالیت اپوزیسیون سازمان‌یافته و هوشیار انقلابی فراهم‌تر می‌گردد.

انتخابات مجلس نهم در کلیت خود کاملاً به نفع جریان نئوفالانژ تمام شد. جبهه پایداری به درستی تقابل خود با باند ویژه احمدی‌نژاد (مشایی و دیگران) را فرعی ارزیابی کرد و تقابل راهبردی خود را معطوف به جریانانی نمود که امکان داشت راه را برای ورود مجدد امثال رفسنجانی به سطوح بالای بلوک قدرت رژیم باز کنند. بدنه مجلس آینده، مجمع‌الجزایری از گروه‌های پراکنده و بعضاً بدون هویت سیاسی خاص و در نتیجه یک مجلس "کاملاً ولایی"، غیر قابل محاسبه، فاقد اکثریت و اقلیت و فراکسیون دائم، دارای ترکیب سیال و قابل شکل‌دهی و مهندسی خواهد بود. این به ویژه در مورد نمایندگان شهرهای کوچک و روستاها و به طور کلی حوزه‌های تک نماینده صادق است که اصولاً حزب و باندپذیر نیستند و با سرمایه‌گذاری می‌توان فوراً کاندیداها را به استخدام خود درآورد. در شهرهای بزرگ، جبهه پایداری نقش سه‌گانه‌ای را به شکل موفقیت‌آمیز ایفا نمود: اولاً پروژه اتحاد و جبهه متحد با محوریت مهدوی‌کنی را نقش بر آب کرد

گزارشی زنده از جنبش دانشجویی ایتالیا به مثابه موتور کوچک

آرمین نیکنام

پارلمان ایتالیا تحویل داده شد. این نفی آشکار دموکراسی مخالفت بسیاری در میان شهروندان ایتالیا ایجاد کرد و موجب افزایش فشار احزاب مخالف دولت بر نخست‌وزیر وقت ایتالیا گردید. پس از چند سری اعتصابات گسترده در سرتاسر ایتالیا و رایزنی‌های وسیع در میان نمایندگان پارلمان، سیلویو برلوسکونی در مجلس استیضاح گردید و موفق به کسب رای اعتماد مجدد نشد و مجبور به استعفا گردید. بنا به درخواست نمایندگان از رئیس جمهوری ایتالیا، جورجو ناپولیتانو، نخست‌وزیر جدیدی که می‌بایست به مجلس معرفی می‌شد باید دست به تشکیل دولت تکنوکرات می‌زد تا بتواند با مدیریت بحران اقتصادی حاکم بر کشور، سعی در تثبیت شرایط نماید. دولت جدید که به نخست‌وزیری ماریو موتی، یکی از سناتورهای ایتالیایی که سابقه‌ی وزارت اقتصاد را نیز در کارنامه‌اش داشت تشکیل می‌شد، وزرای را برگزید که هیچ وابستگی سیاسی‌ای نداشته و تماماً پیشینه‌ی دانشگاهی داشتند. موتی که خود هم‌زمان با نخست‌وزیری، وزارت اقتصاد کابینه‌اش را نیز به دست گرفته است، بر طرح‌های ریاضت اقتصادی مطروحه در دولت پیشین پافشاری نمود و آن‌ها را شدت بخشید. بدین وسیله، وی با افزایش مالیات‌ها، مسدود کردن راه‌های فرار از مالیات، اصلاحات قوانین ساخت و ساز و افزایش هزینه‌های حمل و نقل عمومی، خدمات شهروندی، بهداشتی و درمانی، گسترش طرح‌های عمرانی و از همه مهم‌تر لغو تسهیلات دانشجویی از قبیل خوابگاه‌ها و بورس‌های تحصیلی دانشجویان سعی دارد ایتالیا را از بحران اقتصادی کنونی خارج نماید. این تغییرات در سیستم اقتصادی نارضایتی‌های عمده‌ای را در میان اقشار مختلف شهروندان ایجاد نمود. اعتصابات سرتاسری در ایتالیا با روی کار آمدن ماریو موتی چند برابر گردیدند. قیمت‌های ارزاق در این کشور افزایش پیدا کردند. جنبش‌های اعتراضی به دولت، و گروه‌های مخالف فعالیت‌های خود را شدید کردند و در عین حال دولت نیز بر شدت سرکوب‌ها افزود. تا جایی که پلیس در این روزها ساده‌ترین تحرکات اجتماعی را به شکلی آشکار سرکوب می‌کند و موج دستگیری مخالفین دولت و طرح‌های اجرایی دولت نیز بسیار گسترش یافته است. ماریو موتی در این میان با حرکتی که حتی به زعم حامیانش عوام فریبانه شمرده می‌شود؛ اصلاحات را از خود شروع کرده است و برای شغل‌های نخست‌وزیری و وزارت اقتصاد حقوقی دریافت نمی‌کند.

کشور ایتالیا نیز مانند تمامی کشورهایی که در سیستم تولیدی سرمایه‌داری جایی داشتند نتوانست از گزند بحران اقتصادی که در سال ۲۰۰۷ صدای پاهایش در دنیا شنیده شد و در سال ۲۰۰۸ علنا فرا رسید و کشورها و کارخانه‌ها و بازارهای سهام را یکی پس از دیگری در نوردید در امان بماند. ایتالیا که همواره اقتصاد ضعیف‌تری نسبت به سایر هم‌تایان اروپایی خود داشته است و ارزش پولی "لیره" واحد پول این کشور پیش از پیوستن به سیستم پول واحد اروپایی یکی از نازل‌ترین مقادیر پول‌های اروپایی بود، از بدو شکل‌گیری سیستم واحد ناگزیر به دریافت وام‌های کلان از اتحادیه‌ی اروپا شد تا بتواند عواقب ناشی از این انتقال را متحمل گردد.

بدهی‌های کلان ایتالیا به اتحادیه‌ی اروپا، پیش‌زمینه‌ی اقتصادی نابسامان داخلی، فساد سیاسی و اقتصادی بسیار بالای دولت سیلویو برلوسکونی در طول دوران هشت ساله‌ی نخست‌وزیری وی (سال‌های ۲۰۰۱ الی ۲۰۰۶ و سپس ۲۰۰۸ تا ۲۰۱۱) (و همچنین بحران مالی اقتصادی سال‌های ۲۰۰۸ تا به امروز شرایط بسیار سختی برای ایتالیا فراهم نمود. این کشور که خود یکی از موسسین اتحادیه‌ی اروپا بوده است، هم اکنون تحت فشارهای بسیار سنگین دیپلماتیک از سوی اتحادیه‌ی اروپا برای جبران بدهی‌های خود قرار گرفته است. ایتالیا جزو کشورهایی است که در این سال‌ها همواره دچار کسری بودجه بوده است و مدیریت اقتصادی این کشور یکی از نابسامان‌ترین مدیریت‌های اروپایی-ست. ایتالیا در حال حاضر پس از یونان، بالاترین مبلغ بدهی به اتحادیه‌ی اروپا را در کارنامه دارد. اتحادیه‌ی اروپا نیز به دنبال این جریانات، هرگونه کمک اقتصادی به ایتالیا را تا زمان جبران بخش عمده‌ی این بدهی‌ها به حالت تعلیق در آورده است.

از اواسط سال ۲۰۱۰ دولت برلوسکونی با نگاه به شرایط بحرانی کشور، سعی در افزایش هزینه‌های عمومی، تأمینات اجتماعی، سرویس‌های شهری، حمل و نقل، کاهش و یا حذف برخی خدمات شهروندی و افزایش هزینه‌های مهاجرت و یا توریستی نمود. این امر در تابستان سال ۲۰۱۱ با اجرای یک رفاندوم برای خصوصی‌سازی "آبرسانی شهری" به اوج خود رسید و در حالی که این رفاندوم با رای مخالف ۷۲ درصدی شهروندان ایتالیا مواجه شده بود، طرح اجرای آن به

جنبش دانشجویی و سیاست‌های اقتصادی جدید

سیاست‌های اقتصادی دولت در قبال دانشجویان محدود به دولت ماریو مونتی نمی‌شود. این سیاست‌ها از سال ۲۰۱۰ توسط برلوسکونی آغاز شدند و در دولت مونتی بسیار شدت یافتند. بر اساس اصل ۳۴ قانون اساسی ایتالیا، دولت موظف است که خرج تحصیلات دانشجویانی که به زعم دولت (با بررسی شرایط خانوادگی، درآمدی و کاری) قادر به پرداخت هزینه‌های تحصیلی نیستند را در قالب بورس دانشجویی، خوابگاه‌ها و کمک هزینه‌های شهریه‌ی دانشگاهی تقبل نماید. همچنین بر اساس تعهداتی که دولت‌های اروپایی در زمینه‌های گوناگون به اتحادیه‌ی اروپا ارائه می‌دهند، یکی از تعهدات دولت ایتالیا در زمینه‌ی آموزش و پرورش برخورد یکسان با دانشجویان ایتالیایی و غیرایتالیایی در زمینه‌ی فراهم نمودن شرایط تحصیلی است. در مقابل؛ اتحادیه‌ی اروپا نیز با ارائه‌ی کمک‌های مالی به دولت‌های ایتالیا به ازای هر دانشجوی غیر اروپایی سعی در تسهیل این شرایط می‌نماید.

در سال تحصیلی جدید در ناحیه‌ی پیه مونته در شمالی‌ترین نقطه‌ی ایتالیا که هم مرز با فرانسه نیز هست، ۱۲۰۰۰ دانشجوی ایتالیایی و غیرایتالیایی متقاضی بورس وجود دارند که به زعم دولت ایتالیا لایق دریافت بورس هستند. از ماه سپتامبر که هم‌زمان با شروع سال تحصیلی بود، خبرهای جسته و گریخته‌ای مبنی بر کاهش بودجه‌ی بورس تحصیلی دانشجویان پیه مونته به گوش می‌رسید. برخی خبرها مبنی بر حذف کامل بودجه‌ی بورس تحصیلی دانشجویان بود و خبرهایی نیز مبنی بر کاهش آن به نصف شنیده می‌شد. تعطیل شدن یکی از خوابگاه‌های شهر تورینو و ارائه‌ی سرویس‌های خوابگاهی به عده‌ی بسیار اندکی از دانشجویان تمام این شایعات را تقویت می‌کرد. خوابگاه‌های دانشجویی رایگان که به منزله‌ی حقوق دانشجویی در قانون اساسی ایتالیا مطرح شده‌اند به صورت ماهانه به دانشجویان اجاره داده می‌شد تا خبرهای شنیده شده مبنی بر ضعف اقتصادی ارگان‌های ذی‌ربط جنبه‌ای موثق به خود گرفته و از حالت شایعه خارج شوند. در این میان اعتراضات و تجمعات مختلفی در بین دانشجویان برگزار می‌گردید. برخی از این تجمعات در ساختمان‌های دانشگاهی به منظور هم‌اندیشی و بررسی راهکارهای موجود شکل می‌گرفت و برخی دیگر نیز در مقابل ساختمان‌های ناحیه‌ای، شهرداری و یا ساختمان ارگان ذی‌ربط بورس (ادیزو) صورت می‌گرفتند. دانشجویان در قالب این تجمعات خواهان دیدار با مسئولین و سخن گفتن با آنان بودند تا بتوانند اطلاع درستی از آنچه قرار است بر آن‌ها رخ دهد حاصل کنند اما تنها در یک موقعیت در تاریخ ۶ دسامبر ۲۰۱۱ موفق به دیدار با یکی از مسئولین شدند. لئو آندرنو که یکی از مشاوران ناحیه‌ای پیه مونته است به دانشجویان اعلام کرد که به علت تاخیر در اهدا بودجه به پارلمان از طرف دولت هیچ اطلاعی از مبلغ اختصاص یافته به بورس‌های دانشجویی در دسترس نیست، و دانشجویان باید تا اعلام نتایج نهایی بورس‌ها صبر کنند. ۱۶ دسامبر سال ۲۰۱۱ تاریخی بود که از سوی ارگان ذی‌ربط بورس (ادیزو) به دانشجویان ارائه گردیده بود. یک روز مانده به این تاریخ

دانشجویان مجدداً در ساختمان اصلی دانشگاه تورینو گرد هم آمدند و ظرفیت‌های موجود برای واکنش نشان دادن به رویداد فردا را ارزیابی کردند. فردای آن روز نتایج اعلام شده در مورد دریافت‌کنندگان بورس بهت شدیدی در میان دانشجویان برانگیخت. ۷۰ درصد دانشجویان علی‌رغم استحقاق مالی از دریافت بورس بازماندند و ۳۰ درصد باقی که قسط اول بورس را دریافت نمودند هیچ تضمینی برای دریافت قسط دوم نداشتند. این ماجرا دانشجویان را به تحرک واداشت و در روز دهم ژانویه دانشجویان راهپیمایی اعتراضی گسترده‌ای در راستای اعتراض به حذف بورس‌های دانشجویی در تورینو تشکیل دادند که با سرکوب شدید دانشجویان توسط پلیس همراه بود. یازدهم ژانویه دو دانشجوی تونس که کرایه‌ی خوابگاه را پرداخت نکرده بودند از خوابگاه اخراج شدند و وقتی در مقابل این تصمیم فرجام خواستند و مقاومت نشان دادند، با دخالت پلیس از خوابگاه بیرون رانده شدند. به دنبال این اتفاق اسفبار، فردای آن روز یعنی ۱۲ ژانویه دانشجویان "در ساعت پنج عصر" مجدداً به منظور هم‌اندیشی در ساختمان مرکزی دانشگاه تورینو گرد هم آمدند و سرانجام تصمیمی مبنی بر اشغال خوابگاهی که امسال تعطیل شده بود توسط چند تن از دانشجویان طرح گردید. دانشجویان که فاجعه را کاملاً حس کرده بودند این پیشنهاد را پذیرفتند و عصر همان روز به سمت خوابگاه راه افتادند. خوابگاه دانشجویی "شماره‌ی ۱۵ خیابان وردی" از همان روز در تسخیر دانشجویان است و جنبش "اشغال وردی" دو ماهگی‌اش را چند روز پیش پشت سر گذاشته است.

خوابگاه اشغال شده به مثابه یک پایگاه جنبش دانشجویی

آن‌چه جنبش اشغال خوابگاه را بسیار متمایز و جالب توجه کرده است، رشد مطالبات در همین مدت کوتاه دو ماهه است. خوابگاه وردی که در بدو اشغال، به منظور پیگیری حق بورس تحصیلی تصرف گردیده بود، حالا تبدیل به مرکز کنترلی برای انواع فعالیت‌های دانشجویی گردیده است. دانشجویان از کشورهای مختلف جهان که با حذف بورس‌های تحصیلی، تحصیلات و آینده‌شان در معرض خطر قرار گرفته بود، حالا به رایگان در خوابگاه اسکان یافته‌اند. اداره‌ی خوابگاه به شکلی کاملاً مشارکتی از جانب تمامی اشغالگران صورت می‌گیرد. جلسات مدیریتی و هم‌اندیشی در یک ماه نخست اشغال هر روز و از آن پس هر هفته دو روز با مشارکت تمام دانشجویانی که در این برنامه نقشی داشته یا دارند تشکیل می‌گردند. برخی از اساتید دانشگاه منتقد طرح‌های حذف حقوق دانشجویی در طی این مدت در خوابگاه برای دانشجویان جلسات توجیهی برگزار کرده‌اند و دانشجویان را با حقوق از دست‌رفته‌شان آشنا نموده‌اند و رهیافت‌هایی برای چگونگی اداره‌ی خوابگاه ارائه داده‌اند. خوابگاه اشغال شده همچنین امکاناتی در اختیار دانشجویان نهاده است که هیچ یک از خوابگاه‌هایی که به صورت رسمی اداره می‌شوند تاکنون سابقه‌ی ارائه‌ی آن‌ها را نداشته‌اند. تجربیاتی از قبیل "دوره‌های رایگان آموزش زبان و موسیقی"، "جلسات نمایش و تحلیل فیلم"، "آشنایی با فرهنگ و شرایط سایر کشورها و معضلات‌شان"، "جلسات طرح و

بحث درباره‌ی سوسیالیسم و بحران‌های اقتصادی به بارآمده در سیستم کاپیتالیستی“ نمونه‌هایی از طرح‌هایی هستند که در خوابگاه اشغال شده به صورتی کاملا اشتراکی به اجرا در می‌آیند و خوابگاه اشغال شده را بسیار بیش‌تر از یک خوابگاه عادی جلوه می‌دهند.

اعتراضات دانشجویی پس از اشغال خوابگاه

ششم فوریه سال ۲۰۱۲ مصادف با آغاز سال تحصیلی جدید در ناحیه‌ی پیه مونته در ایتالیا بود. جشن آغاز سال تحصیلی جدید با حضور سه تن از وزرای کابینه‌ی تکنوکرات در تورینو برگزار می‌شد. در این روز دانشجویان اشغال کننده‌ی خوابگاه وردی با اعلان عمومی حضور در محل جشن، خواستار شنیده شدن مطالبات‌شان توسط وزرای کابینه و سران منطقه‌ای شدند. احزاب چپ ایتالیا و برخی جنبش‌های اجتماعی ایتالیایی نیز در همبستگی با دانشجویان به خیابان‌ها آمدند و خواهان توجه به مطالبات دانشجویان گردیدند. ممانعت مسئولان از گفتگو با معترضین، ممانعت از ورود معترضین به سالن‌های سخنرانی و اخراج دانشجویانی که در خلال جلسه سعی در طرح مطالبات دانشجویان داشتند، دانشجویان را به برگزاری راهپیمایی اعتراضی در سطح تورینو برانگیخت. مردم نیز به این تظاهرات پیوستند و خیابان‌های مرکزی تورینو به مدت حدودا دو ساعت خالی از هر گونه عبور و مرور شدند. پلیس معترضین را به شدت سرکوب کرد و آسیب‌های جسمی عمده‌ای به دانشجویان بی‌دفاع وارد نمود. دانشجویان معترض در پاسخ به این اقدام وحشیانه‌ی پلیس و همچنین بی‌اعتنایی دولت به مطالبات‌شان یکی از میادین اصلی شهر را به اشغال درآوردند و خواهان پوشش رسانه‌ای در ارتباط با آن چه رخ داده بود شدند.

در دیدار دانشجویان با یکی از مدیران ارگان ذی‌ربط بورس، وی با اشاره به ذخیره‌ی حاصل از بازی‌های المپیک زمستانی سال ۲۰۰۶ که در تورینو برگزار شده بود، (به مبلغ ۱۱۲ میلیون یورو)، و تعهدی که دولت ایتالیا در قبال اختصاص این پول به بورس‌های دانشجویی دارد، دولت منطقه‌ای پیه مونته را ملزم به پرداخت این مبلغ به مثابه بودجه‌ی این نهاد دانست. دانشجویان اشغالگر در روز ۲۴ فوریه ی ۲۰۱۲ با حضور در مقابل شهرداری تورینو خواهان ملاقات با مسئولین و برگزاری یک کنفرانس مطبوعاتی شدند که باز هم مورد هجوم و سرکوب نیروهای پلیس قرار گرفتند و نیروهای امنیتی نسبت به ورود آن‌ها به ساختمان شهرداری ممانعت ورزیدند.

پیوستگی با جنبش‌های اجتماعی

قریب به سی سال است که پروژه‌ی احداث یک قطار سریع‌السر بین‌المللی بین تورینو و لیون کلید خورده است. این خط آهن قرار است اولین خط‌آهنی باشد که تورینو را به خارج از ایتالیا متصل می‌کند، و شصت درصد هزینه‌ی احداث آن نیز بر عهده‌ی ایتالیا و مابقی بر عهده‌ی فرانسه خواهد بود. گفتنی‌ست خط آهن مذکور موسوم به “تاو” برای کشور ایتالیا، ۲۱۴ میلیارد یورو هزینه خواهد داشت،

و بر اساس نقشه‌ی راهی که برای آن تدوین شده است، باید از میان دره‌ی “والدی سوزا” و روستای “سوزا” عبور کند. به موجب این امر بخش مهمی از اکوسیستم‌های طبیعی این منطقه نابود خواهد شد و بسیاری از مردم روستا نیز خانه و کاشانه‌ی خود را از دست خواهند داد. این طرح از بدو شکل‌گیری مخالفان بسیاری از فعالان محیط زیست تا فعالان مدنی و سیاسی و اجتماعی را در مقابل خود داشته است، که در تمام این مدت اجازه‌ی احداث حتی یک سانتی‌متر از این قطار را نیز به دولت نداده‌اند. فعالان مدنی و سیاسی مخالف طرح معتقدند که در شرایط بحرانی اقتصادی ایتالیا، هیچ دلیلی برای صرف چنین هزینه‌ی گزافی به پای احداث یک قطار وجود نخواهد داشت. ایتالیا که همان‌طور که شرح آن رفت، بدهی‌های بسیاری به اتحادیه‌ی اروپا دارد، در این طرح هیچ‌گونه حمایتی از سوی این نهاد نیز نخواهد داشت. بر اساس آمارهایی که مخالفین طرح قطار (گروه مخالف موسوم به “نو تاو”) از وضعیت امروز پروژه و اقتصادی ایتالیا ارائه داده‌اند، هر چهار سانتی‌متر از این قطار هزینه‌ای برابر یک بورس دانشجویی‌ای دارد که قرار بر حذف آن گذاشته شده است؛ و هر ۵۰۰ متر آن، هزینه‌ای معادل یک بیمارستان ۱۲۰۰ تخت‌خوابه، با ۳۸ اتاق عمل و ۲۲۶ آمبولانس خواهد داشت. جنبش دانشجویی امروز یکی از بزرگ‌ترین شاخه‌های جنبش “نو تاو” را تشکیل می‌دهد و حضوری همواره پررنگ در اعتراضات دارد. با تمام این احوال، دولت ماریو مونتی تاکید خاصی بر راه‌اندازی و آغاز کار پروژه دارد و در روزهای پایانی فوریه و آغازین مارس سال ۲۰۱۲ با استقرار نیروهای امنیتی در دره‌ی والدی سوزا سعی در حصار بندی مناطق عملیاتی دارد. پس از روی کار آمدن دولت مونتی، موج سرکوب‌های فعالین جنبش نو تاو نیز بسیار شدت گرفته است. ۲۶ نفر از فعالان نو تاو که یکی از آن‌ها نیز دانشجو بوده است، شبانه در محل زندگی‌شان بازداشت شده‌اند و بدون هیچ‌گونه محاکمه‌ای از ۲۶ ژانویه در حصر به سر می‌برند. لوکا آبا، یکی از رهبران این جنبش، در تاریخ ۲۷ فوریه‌ی سال ۲۰۱۲ دو روز پس از راهپیمایی ۱۰ کیلومتری معترضین، از روستای بوسولنو تا سوزا، که با حضور حدود ۸۰ هزار نفر از معترضین برگزار شده بود و هم‌زمان با شروع حصاربندی منطقه‌ی عملیاتی از سوی نیروهای پلیس تحت تعقیب قرار گرفت. وی پس از حمله‌ی ماموران امنیتی، با بالارفتن از یک دکل برق با یک شبکه‌ی رادیویی تماس گرفت و به شرح وضعیت خود پرداخت. او در مصاحبه اعلام کرد که پلیس‌ها با پرتاب سنگ به سمت وی، او را در معرض خطر برق‌گرفتگی قرار داده‌اند که در همین اثنا از بالای دکل به پایین پرتاب شد و هم اکنون نیز در کما به سر می‌برد. برخوردهای شدید ماموران امنیتی هم اکنون سازمان‌های حقوق بشری را نیز به حامیان نو تاو افزوده و در برابر دولت قرار داده است. خوابگاه وردی چندین بار صحنه‌ی جلسات فعالان نو تاو بوده است و دانشجویانی که خوابگاه را به اشغال در آورده‌اند از اعضای مهم بدنه‌ی این جنبش به شمار می‌روند.

خوابگاه وردی و ایران

و شروع دوره‌ی جدید کلاس‌ها، دانشجویان به خانه‌ی حقیقی خود برگشتند و به دانشجویان و دانشگاهیان اعلام موجودیت نمودند. در طول این سه روز برای مجمع عمومی دانشجویان معترض به سیاست‌های جدید دولت، در روز ۱۴ مارس، اطلاع‌رسانی گسترده‌ای صورت گرفت و این مجمع روز چهاردهم مارس در دانشگاه تورینو با حضور دانشجویان برپا گردید. دانشجویان به تحلیل آن‌چه رفته است پرداخته‌اند و اندوخته‌های برآمده از تجربه‌ی اشغال را به اطلاع سایر کسانی که از این تجربه اطلاع موثقی نداشتند رساندند. دانشجویان ضمن اعلام این قضیه که تا تاریخ ۳۰ آوریل، به منزله‌ی تاریخ اعلام بودجه‌ی سال ۲۰۱۲ ایتالیا با چهار ماه تاخیر، هیچ اطلاعی از سرنوشت بورس‌های دانشجویی و سایر خدمات رفاهی دولتی در دست نخواهد بود، به لزوم گسترش ارتباط و تعامل جنبش اشغال وردی با سایر بخش‌هایی که در قالب طرح‌های جدید دولتی زیان خواهند دید، تاکید ورزیدند. دانشجویان اشغالگر، سرانجام بر سر برگزاری یک نشست عمومی با حضور شهروندان در یکی از میدانی مرکزی شهر در کنار سایر نهادهای ذی‌ربط به سیاست‌های دولتی، همچون ارگان‌های بهداشتی و تامین اجتماعی و سرویس‌های حمل و نقل، در پایان ماه مارس، توافق نمودند. خوابگاه اشغال شده‌ی وردی، دقیقا به مثابه همان موتور کوچکی است که موتور بزرگ اجتماع را به راه انداخته است، و به سوی تغییر نظم موجود و بنیان‌گذاری یک "نظم نوین" حرکت می‌کند.

با توجه دوستانی که خوابگاه وردی به اشغال آنان در آمده است، کشور ایران نقش بسیار پررنگی در خوابگاه اشغال شده داشته است. در تاریخ نهم فوریه‌ی ۲۰۱۲ جلسه‌ای با شرکت برخی دانشجویان ایرانی مقیم تورینو در خوابگاه وردی برگزار گردید که در آن به تشریح شرایط ایران پرداخته شد. در این بحث و گفتگو با دانشجویان سایر ملل، شرایط ایران پس از انقلاب، در طول دوران جنگ و دهه‌ی تلخ ۶۰، دوران اصلاحات و آنچه که امروز مردم ایران را در تنگنای سخت اقتصادی قرار داده است تشریح گردید. خطر جنگ که امروز مجدداً ایران را تهدید می‌کند برشمارده شد، و محاصره‌ی اقتصادی و بار سنگین حاصل از آن که بر دوش مردم ایران سنگینی می‌کند، به منزله‌ی توان سیاست‌های جاه‌طلبانه‌ی دولت برآمده از انتخابات تصرف شده در ایران تشریح گردید و گسست شکل گرفته میان ملت و دولت در ایران بازگفته شد. در ماه مارس ۲۰۱۲، جلسات نمایش فیلم به چهار فیلم از سینمای ایران اختصاص داده شده اند و در آینده نیز جلسات دیگری در مورد آشنایی هر چه بیشتر با ایران و آن‌چه بر ایرانیان می‌رود تشکیل خواهند گردید.

نگاه به آینده

دانشجویان معترض، روزهای دوازدهم تا چهاردهم مارس را به عنوان روزهای اعلام حضور برگزیدند. با سپری شدن وقفه‌ی موجود پس از امتحانات دانشگاهی،





REVOLUTION

استراتژی آلترفاتیو

سبزها، سفیدها، سرخها

بخش اول علی عطارپور

مقدمه

شرکت محمد خاتمی در "انتخابات" نهمین دوره مجلس شورای اسلامی در حوزه دماوند باعث ایجاد "شوکی" شدید در میان هواداران و بدنه اجتماعی "جنبش سبز" در داخل و خارج کشور شد و احساسات و اعتراضات گوناگون را در بین آنان برانگیخت. نفس همین شوک و اعتراض، بیش از هر چیز نشان دهنده میزان و عمق توهم و گیج‌سری در بین "نخبگان" منتسب و یا چسبیده به این جنبش بود. در حالی که از مدت‌ها پیش از "انتخابات" مجلس رژیم، حتی یک لیبرال اندکی ژرفاندیش نیز می‌توانست شرکت برخی از "سران اصلاحات" و حتی بالاتر از آن، احتمال ارائه لیست از سوی اصلاح‌طلبان در این انتخابات را پیش‌بینی نماید؛ امکانی که اساسا به دلیل کوتاه‌نمایدن رژیم و نه پاس کشیدن اصلاح‌طلبان، متحقق نشد. به فاصله کوتاهی پس از "مشارکت مدنی" خاتمی، در رویدادی مرتبط اما کم‌سر و صداتر، هاشمی رفسنجانی از سوی خامنه‌ای در پست ریاست مجمع تشخیص مصلحت نظام ابقا گردید. خاتمی در واکنش به موج اعتراضات ابتدا به شکل شفاهی و نقل قولی و سپس با صدور اطلاعیه‌ای، از این در درآمد که او "مصالحی" را به چشم دل می‌بیند که مردم با چشم سر نمی‌بینند! اما پس از چند روز و احتمالا به نتیجه رسیدن برخی رایزنی‌ها، به شکل تمام‌قد در دفاع از اقدام خود وارد میدان شد و در دیدار با تعدادی از "دانشجویان" دانشگاه تهران و "چهره‌های موثر" انجمن‌های اسلامی دانشجویی "در گذشته"، به نحوی بسیار قاطعانه، تیز و معنادار، که از هم‌چون او بی‌بعید به نظر می‌رسید، اعلام کرد که "باید روزه‌های اصلاح را باز گذاشت و تندروی را از سوی هر کس که باشد محکوم کرد." (تاکید از ماست) او افزود: "ما هیچ‌گاه انتخابات را تحریم نکردیم، من اطلاع دارم که خط تحریم از درون لقاء می‌شد. به صراحت اعلام می‌کنم اگر انتقاد و اعتراضی هست در درون نظام است نه علیه آن. و در ادامه به شکلی بسیار شفاف و روشن اظهار داشت که:

"... نکته دیگر این که انجمن و ما و بخش عظیمی از جامعه که خود را اصلاح‌طلب می‌داند، خود را در درون نظام تعریف می‌کند و بنا بر این با براندازی آن مخالف است گذشته از این که این توهم که می‌شود این نظام را برانداخت، توهم بار است... نظام به قیمت گرانی بدست آمده است هم به لحاظ اعتقادی و هم به لحاظ عملی نمی‌شود و نباید از آن دست برداشت. اصل نظام حاصل انقلاب بزرگی است و پشتوانه مردمی هم دارد... البته درون نظام بودن به این معنی نیست که انتقاد و اعتراضی نیست. ما به

شیوه‌ها و سیاست‌ها و رفتارها انتقاد داریم و اتفاقا اگر بناست چیزی به نظام لطمه بزند و آن را تضعیف کند، همین سیاست‌ها و رفتارها است و اگر ادعای اصلاح امور می‌شود به این معنی است که همه به معیارهای دینی و فکری که نظام ما می‌بایست داشته باشد و مورد خواست اکثریت جامعه و پاسخ‌گوی نیازها و خواست‌های تاریخی مردم است برگردند. من به صراحت اعلام می‌کنم که همه بزرگان و عزیزان از جمله آقایان کروی و موسوی هم همین را قبول دارند و اگر انتقاد و اعتراضی هست در درون نظام است نه علیه آن. این که خط کشی شود و بعضی از بزرگان خارج از نظام و بعضی را داخل نظام به حساب آورند هم جفا به انقلاب و کشور و هم جفا به سرمایه‌های کشور و جامعه است... اگر مطالبه حقوق می‌شود همان است که قانون اساسی ما هم برای مردم و شهروندان به رسمیت شناخته است. همین جا بگویم اگر جامعه و حاکمیت به این تفاهم برسد که هر کس و هر چیز در جای خود قرار گیرد، زمینه امنیت با ثبات و آرامش و پیشرفت همه جانبه فراهم می‌آید و بسیاری از مشکلات درمان می‌شود و اصلاحات هیچ‌گاه نباید به دست خود راه‌های رسیدن به چنین تفاهمی را ببندد... باید از فضای امنیتی به فضای باز و سالم و قانونی سیاسی گذر کرد..." (تاکیدها از ماست)

ذکر این نقل قول طولانی را از آن جهت لازم دانستیم که در واقع آن را می‌توان مانیفستی تمام عیار و کاملا گویا برای جدایی رسمی و علنی و کامل جریان سیاسی اصلاح‌طلبی از جنبش موسوم به سبز تلقی کرد. می‌گوییم "رسمی" و "علنی" چرا که این جدایی از مدت‌ها قبل به شکل غیر رسمی صورت گرفته بود. خاتمی تنها با پراندن لگدی به لاشه مرده "جنبش سبز" از این جدایی رونمایی کرد؛ "جنبش سبز"ی که از مدت‌ها قبل به یک کاست سیاسی (عمدتا در خارج از کشور) و صنعت تبلیغاتی، رسانه‌ای و فرهنگی-هنری فروکاسته شده و ضمن این که وسیله تأمین نان و آب عده‌ای در خارج از کشور را از طریق وصال و هم‌بستری با نهادها و لابی‌های امپریالیستی فراهم ساخته است، فوجی پُر سر و صدا از ابلهان و تهی‌مغزان سیاسی تحت عنوان "کارشناس"، "کنش‌گر" (!)، "نظریه‌پرداز"، "هنرمند متعهد" و ... را مانند قوطی‌های خالی آویزان شده به پشت "ماشین عروس"، به دنبال خود روی زمین می‌کشد؛ "کنش‌گر"انی که ریسمان آمل سیاسی خود را به همین اتومبیل کذایی گره زده‌اند! (باز عمده‌ها در همان خارج کشور) عباس عبدی، عضو سابق بخش خارجی وزارت اطلاعات، از

دارای موضوعیت دانست؟ برخورد صحیح کمونیستی و انقلابی با این جنبش و جنبش‌های مشابه باید بر چه مبنای استوار باشد؟ با ارجاع به زنده بودن و موضوعیت داشتن این پرسش‌ها می‌توان گفت که جنبش اعتراضی سال ۱۳۸۸، هنوز به نوعی و در وجوه مشخصی موضوعیت و اهمیت خود را حفظ کرده است. در طی این نوشتار به تفکیک و تمایزی که بین جریان اصلاحات، جنبش سبز و جنبش اعتراضی عمومی مردم ایران قائل هستیم، خواهیم پرداخت. غرض در این جا اشاره به این واقعیت انکارناپذیر است که هنوز هم بدون پرداختن به این جنبش و مجموعه رویدادهای مرتبط با آن، بررسی و تحلیل آن و اخذ نتایج و دروس نظری و عملی از آن، پای نهادن به صحنه سیاست امروز در ایران به عنوان یک نیروی جدی سیاسی میسر نیست. نسل تازه جوانانی که پای به میدان فعالیت و مبارزه سیاسی و انقلابی می‌گذارند (مثلا مانند رفقای "شب‌نامه قیام") بیش از هر کس دیگری ضرورت و اهمیت چنین برخوردی را در تمام فعالیت‌ها و تاملات روزانه خویش احساس می‌کنند. برخی از رفقای جوان اساساً زندگی سیاسی خود را با این رویدادها آغاز کرده‌اند و سال ۱۳۸۸ نقش چشم‌گیری در زندگی شخصی و اجتماعی آنان ایفا می‌کند. به همین خاطر و نظر به اهمیت فوری موضوع، و با وجود این که اعتقاد داریم پرداختن عمیق و همه‌جانبه به رویدادهای سال ۱۳۸۸ در نهایت بدون برخورد با تاریخ تحولات سی و چند ساله جامعه ایران پس از قیام بهمن ۱۳۵۷ و تحلیل آن از منظر مارکسیستی و طبقاتی ممکن نیست (این امری است که از سوی نیروهای چپ تا کنون مورد غفلت کامل واقع شده است و ما به زودی در قالب بخش جدیدی تحت عنوان "تاریخ سی ساله آلترناتیو" پرداختن به آن را در حد توان و بضاعت محدودمان در دستور کار خواهیم گذاشت)، در سلسله مقالاتی که در این جا و تحت این عنوان مطالعه خواهید کرد، به شکل مستقل و مشخص به رویدادهای سال ۱۳۸۸ و نتایج آن در عرصه‌های گوناگون خواهیم پرداخت. در طول مدت انتشار یک ساله آلترناتیو، ما بارها و به ویژه از سوی رفقای جوان در داخل کشور به خاطر عدم توجه مستقیم و مستقل به این موضوع، به درستی مورد انتقاد گرفته‌ایم. ما این انتقادها را می‌پذیریم و کاملاً وارد می‌دانیم. اما کوتاهی ما در این زمینه هم نه به خاطر عدم وقوف ما به این اهمیت و نه به خاطر کاهلی در این زمینه بلکه به واسطه گرفتاری‌ها و مشکلات متعدد در امر انتشار منظم و مناسب نشریه (مانند کمبود نیرو و ...) بوده است. به هر روی، اقدام بحث‌برانگیز محمد خاتمی در شرکت در "انتخابات" مجلس نهم را به مثابه نقطه عطفی در امتداد رویدادهای سال ۱۳۸۸، به عنوان بهانه‌ای مناسب برای ورود به این موضوع و باز کردن ستونی جدید برای پرداختن به این موضوع راهبردی در آستانه شروع سال دوم فعالیت نشریه تشخیص دادیم.

در طول مدت جریان داشتن این اعتراضات و ماه‌های طولانی پس از آن، برخوردهای بسیار متنوع و گوناگونی از منظر گسترده "چپ" به آن صورت گرفت و مقالات بسیاری در نقد، توضیح و تحلیل این جنبش و رویدادهای مرتبط با آن به نگارش درآمد. در سطح اپوزیسیون چپ در تبعید، دو موضع آنتاگونیست یعنی بایکوت کامل جنبش و "ارتجاعی" خواندن آن بر مبنای رویکردی ناب‌گرایانه و نیز "انقلاب" خواندن و به علاوه ادعای رهبری این

نظریه‌پردازان اصلی اصلاح طلب و برنامه‌ریز اصلی مهدی کروبی در انتخابات ۱۳۸۸، در مقاله‌ای با خونسردی آب پاکی را بر روی دست همگان می‌ریزد و می‌نویسد: به نظر من اولین اقدام لازم، تمایز قائل شدن میان جنبش اصلاحات و جنبش سبز است. اگر چه در مقطعی به نحوی با هم تداخل داشته‌اند ولی به لحاظ راهبردی با هم انطباق ندارند و تعارض خود را نشان خواهند داد... این دو حرکت هم به لحاظ مبنایی و هم به لحاظ راهبردی تفاوت‌های جدی با یکدیگر دارند و هر گونه امتزاج آن‌ها باعث می‌شود عوارض هر دو جنبش نصیب شود بدون آن که منافع هیچ‌کدام حاصل گردد... رای دادن آقای خاتمی در ۱۲ اسفند از این حیث می‌تواند نقطه عطفی برای این تمایز و راه‌حل باشد..."

نکته قابل توجه دیگر این که اعتراضات تب‌آلود همین خیل ابلهان سیاسی و شوکه‌شدگان از اقدام خاتمی، معطوف به این مساله بود که چرا خاتمی به نظر خود مبتنی بر شرکت در انتخابات به شرط عمل کردن رژیم به شروط تعیین شده از سوی اصلاح‌طلبان ("رفع حصر" از موسوی و کروبی، آزادی زندانیان سیاسی اصلاح طلب و ...) پای بند نمانده و با زیر پا گذاشتن قاعده "حرف مرد یکی است"، از طریق اقدام خود، ایشان را قائل و دست‌شان را در حنا گذاشته است. اعتراضی که تنها نتیجه آن تنها آشکار شدن فقدان کامل شعور سیاسی در نزد معترضین بود و نه چیز دیگری. این معترضان پرشور کم‌تر به این نکته توجه داشتند که اقدام خاتمی، از نظر خود او و رژیم، در وهله اول به معنای تایید صحت و سلامت مکانیزم "انتخابات" در رژیم اسلامی و به همین جهت ضربه‌ای کاری بر شریان حیاتی "جنبش سبز"ی بوده است که اصولاً حیات خود را در اعتراض به سلامت "انتخابات" و با شعار "رای من کو؟" آغاز کرد. در حالی که بیانیه‌های اصلاح‌طلبان کارگشته‌تری مانند ملی-مذهبی‌ها و مصطفی تاج‌زاده (معاون سیاسی سابق وزارت کشور و "قهرمان" زندانیان اصلاح‌طلب) در حالی که جهت هم‌راهی با احساسات معترضین نادان و تسکین قلوب آنان حاوی اعتراض ملایمی به اقدام خاتمی بود، بر "حفظ شان" او به عنوان "یکی از سرمایه‌های سیاسی اصلی جنبش اصلاحات" تاکید پررنگی می‌نمود. معنای دقیق‌تر این سخن، پرهیز دادن معترضین از سوزاندن برگ خاتمی و پایین آوردن وزن سیاسی او در معامله و مذاکره با سران رژیم بود که ممکن است به تعبیر مورد علاقه رجب‌علی مزروعی، اطلاعاتی سابق و سخنران امسال مراسم سیاهکل (!) باند اکثریت، به بستن "روزنه‌های سازش" با رژیم منجر شود. با تفسیری اندکی بدبینانه، می‌توان نوعی تقسیم کار بین خاتمی و مطلعین از دلایل تصمیم وی (مانند تاج‌زاده) برای ساکت کردن جماعت ابله امید بسته به خاتمی و اصلاح‌طلبان تشخیص داد.

اما به راستی ماهیت طبقاتی جنبش موسوم به سبز چه بود؟ از کدام گوشه جامعه و بر مبنای کدام پایه مادی در مبارزه طبقاتی سر زد؟ چگونه با عزیمت از کمپین انتخاباتی اصلاح‌طلبان، به تدریج لایه‌های وسیع‌تری از جامعه را در بر گرفت و ابعاد گسترده‌تری یافت؟ آیا می‌توان مراحل گوناگونی برای حیات آن قائل بود؟ تناقض‌ها و محدودیت‌های این جنبش چه بود و چه چشم‌اندازهایی در مقابل آن قرار داشت؟ دلیل فرو مردن و خاموش شدن آن چه بود و نعلش آن به پرچم کدام سیاست‌ها تبدیل شد؟ آیا جنبه‌هایی از آن را می‌توان هنوز زنده و

“انقلاب” از موضعی اپورتونیستی شکل گرفت. طنین این تقابل هنوز که هنوز است از گوشه و کنار اپوزیسیون چپ در تبعید به گوش می‌رسد و طبق بشارت‌های جدید، قرار است در قالب دعوی حیدری-نعمتی دو “حزب” پسرعموی “حزب کمونیست کارگران” و “حزب کمونیست کارگری” ادامه یابد. حکایت این جماعات، حکایت همان دسته‌سینه‌زنی است که از یک ماه محرم تا ماه محرم سال بعد در کوچه‌ای بن‌بست گیر کرده بود و نوای نوحه‌خوانی آن کماکان به گوش می‌رسید. همان‌گونه که در جای دیگری نیز نوشتیم، هر دو موضع منعکس‌کننده منفعل واقعیت واحد ضعف و ناتوانی چپ و بی‌وزنی آن در سیاست ایران بوده و هست. مواضع درست و تحلیل‌های جالبی نیز که در اپوزیسیون چپ ارائه شد، نه می‌توانست بر نیرویی مادی اتکاء کند و نه قابلیت تبدیل به چنین نیرویی را در فرصتی کوتاه در داخل و خارج داشت. در سطح روشنفکران و جوانان چپ و گروه‌ها و محافل پراکنده داخل و خارج کشور نیز علی‌رغم تنوع موضوعات و گستره وسیع علائق و گرایش‌های نویسندگان در همان چارچوب کلی “چپ”، وجه مشترک غالب تحلیل‌ها را این واقعیت تشکیل می‌داد که آنان در ذهنیت و اندیشه‌های خود به همان محدودیت‌ها و تناقضاتی می‌رسیدند که خرده‌بورژوازی پهن شده در کف خیابان در عینیت خود با آن مواجه بود. به این معنا و به تعبیری مارکسی هیچ‌کدام از این تاملات و تحلیل‌ها، البته به جز معدودی که حاوی ایده‌ها و رویکردهای بسیار جالب و قابل توجه مارکسیستی بودند، نتوانستند خصلت خرده‌بورژوایی بودن را از خود بزایند و طرحی برای در هم شکستن این چارچوب تنگ در نظر و عمل، حتی برای آینده دور جنبش در افکنند. البته صرف طرح این حکم در اینجا طبیعتاً به معنای اثبات آن نیست و این امری است که ما به تدریج و در قالب این ستون و سلسله مقالات به آن خواهیم پرداخت. شاید بخشی از این محدودیت‌ها ناشی از این واقعیت بود که بسیاری از تحلیل‌ها در کوران رویدادها، تلاطمات و فراز و نشیب‌های جنبش به نگارش در آوردند و با تاثیرپذیری ناگزیر از هیجان و التهاب مسلط بر آن دوره، قادر به فراروی از تظاهرات و نمودهای روزانه جنبش نبودند. خوشبختانه این فرصت، البته به شکل جبری و به حکم گذر زمان، در اختیار ما قرار گرفته است که پس از گذشت حدود سه سال و فرو نشستن امواج متلاطم آن جنبش اعتراضی، به نظاره و تحلیل آن می‌نشینیم. باری، اشاره به خصلت خرده‌بورژوایی غالب تحلیل‌هایی منسوب به چپ را از آن رو در همین مقدمه لازم دانستیم که به این نکته اشاره کنیم که به خاطر همین خصلت، جمع بندی برخی از این مباحث در این مسیر جریان یافت که پس از گذشت حدود دو سال از آن اتفاقات، هم‌گام با “سبز”‌ها مثلاً به بحث بر سر این پرسش نامربوط بپردازد “آیا جنبش هنوز زنده است یا نه؟” در حالی که به باور ما جهت‌گیری کلی ناظر بر تحلیل امروز ما از وقایع سال ۱۳۸۸ در شرایط کنونی باید به تعبیر لنین در مقدمه “دو تاکتیک سوسیال دموکراسی در انقلاب روسیه”، ناظر بر این مسأله حیاتی و راهبردی باشد که ما از این جنبش چه آموخته‌ایم و از آن مهم‌تر در صورت عروج مجدد جنبشی مشابه، ما چه برای آموختن به آن خواهیم داشت؟ این، پرسش اصلی ماست که در پی ارائه پاسخی به آن در این سلسله مقالات خواهیم بود.

۱- سفیدها در آستانه انتخابات سال ۱۳۸۸

“هر قدر که به طرف شرق جلوتر می‌رویم، به همان اندازه رفتار سیاسی بورژوازی، بنده‌وارتر، بزدلان‌تر و وقیحانه‌تر می‌شود و به همین نسبت وظایف سیاسی پرتولاریا بزرگ‌تر می‌گردد.”

(بیانیه نخستین کنگره حزب سوسیال دموکراتیک کارگران روسیه، ۱۸۹۸)

جنبش موسوم به سبز از دل کمپین انتخاباتی جریان اصلاح طلب در سال ۱۳۸۸ قدم به بیرون نهاد و لذا این جریان به ناگزیر نقش مهمی در ایجاد و تحولات بعدی آن ایفا کرد. لذا بررسی کامل و دقیق تحولات این جنبش بدون بررسی وضعیت و مواضع اصلاح طلبان در قبل و پس از شکل‌گیری آن، امکان پذیر نیست. در تحلیل‌های متعددی در مورد این جنبش، به ویژه از نگاه عمومی چپ، به این موضوع پرداخته شده است. واقعیت این است که برخلاف تصور عده‌ای اصلاح طلبان در آستانه انتخابات و زاده شدن جنبش، نه در فاز رادیکالیزاسیون که اتفاقاً در وضعیت چرخش هرچه شدیدتر به راست و به سوی گونه‌های محافظه‌کاری قرار داشتند. همان‌طور که در مقدمه اشاره شد، بررسی جامع و دقیق تحولات این سال بدون بررسی تاریخ سی و چند سال اخیر و به ویژه از سال ۱۳۷۶ به این سو ممکن نیست. از این رو ما ناگزیر مجبور به پاره کردن نوار تحولات تاریخی از مقطعی و ادامه دادن از آن نقطه به بعد هستیم. به تدریج و در طول متن و به فراخور موضوع، بسیاری مباحث پایه‌ای که در صورت رعایت کردن سیر کروئولوژیک بحث، پیش‌نیاز این نوشتار تلقی می‌شدند، مطرح و توضیح داده خواهند شد. ما بحث را از موضوع تحولات جریان اصلاح طلبی در مقطع (۸۸-۱۳۸۴) آغاز خواهیم کرد و نخست به بررسی زمینه‌ها و دلایل چرخش هر چه بیشتر اصلاح طلبان به سوی راست و به هیات جریان محافظه‌کار در این دوره (از شکست اصلاح طلبان در “انتخابات” نهم ریاست جمهوری و روی کار آمدن محمود احمدی‌نژاد تا آستانه “انتخابات” دهم ریاست جمهوری در ۱۳۸۸) خواهیم پرداخت. پیش از آن تنها به شکل تیتروار به زنجیره‌ای از رویدادهای تاثیرگذار در سرنوشت جریان اصلاح طلبی در دوره پیش از آن (دوره حضور اصلاح طلبان در قدرت) خواهیم پرداخت تا حداقل به شکل فرمال، پیوستار تاریخی بحث اندکی مشخص‌تر گردد:

- ۲ خرداد ۱۳۷۶: انتخاب محمد خاتمی به ریاست جمهوری
- ۱۸-۲۳ تیر ۱۳۷۸: خیزش دانشجویی در تهران
- ۲۹ بهمن ۱۳۷۸: انتخابات مجلس ششم و کسب اکثریت مطلق توسط اصلاح طلبان
- ۵ مرداد ۱۳۷۹: خروج طرح اصلاح قانون مطبوعات از دستور کار مجلس با حکم حکومتی خامنه‌ای؛ آشکار شدن جدی محدودیت‌ها و تناقضات اندیشه و راهبرد اصلاح طلبی با وجود در اختیار داشتن دو قوه
- خرداد ۱۳۸۰: انتخاب مجدد خاتمی؛ نخستین زمزمه‌های بحث عبور از خاتمی در بین اصلاح طلبان
- آغاز فاز رادیکالیزاسیون در بخش‌هایی از اصلاح طلبان در مرزبندی با سیاست‌های خاتمی و تقسیم اصلاح طلبان به تندرو و معتدل، جمهوری خواه و مشروطه خواه، در پیش گرفتن الگوی انقلاب‌های رنگی

بر اساس به رسمیت شناختن این دوگانگی، تلاش در جهت ایجاد رقابت مسالمت‌آمیز بین دو بخش، اجتناب از تلاش برای تک‌پایه کردن رژیم و حرکت بسیار آرام و تدریجی به سمت یگانه کردن آن شناخته می‌شد. حجابیان "فشار از پایین، چانه‌زنی از بالا" را به عنوان یک تاکتیک در ذیل این استراتژی قرار می‌داد اما عملاً نیروهای اصلاح‌طلب در دوران حاکمیت خود این فرمول‌بندی را به مثابه "هم استراتژی و هم تاکتیک" به کار می‌بردند و به همین خاطر، کاربرد و هم‌چنین شهرتی بسیار فراگیرتر از یک تاکتیک مشخص سیاسی یافت. حتی خود حجابیان در سال ۱۳۸۷ اعلام کرد که: "من هم‌چنان به راهبردهای قبلی خود برای اصلاحات یعنی حاکمیت دوگانه، فشار از پایین، چانه‌زنی از بالا، فتح سنگر به سنگر و تقویت جامعه مدنی پایبندم." محتوای این سیاست این بود که بسیج نیروهای اجتماعی و طبقاتی هوادار اصلاح‌طلبان و اعتراض و تحرکات آنان در جامعه مدنی (فشار از پایین)، از سوی اصلاح‌طلبان حاضر در حکومت به مثابه ابزاری برای فشار به بخش غیرانتخابی رژیم یعنی ولایت فقیه (چانه‌زنی از بالا) و اخذ امتیازات تدریجی از آن از طریق مذاکره و لابی به کار رود (فتح سنگر به سنگر).

اما در مقام عمل، اتخاذ این راهبرد در طول دوران ۸ ساله حضور اصلاح‌طلبان در حاکمیت، بارها تناقضات خود را نشان داد: اولاً راس و هسته سخت رژیم نشان داد که در دشوارترین شرایط نیز به مذاکره، لابی و گفت و گو برای اعطای امتیازات عمده تن نمی‌دهد و راهبرد سرکوب بلاوقفه و عقب‌نشستن به اندازه حتی یک میلی‌متر را قانون مطلق حاکم بر تصمیم‌گیری‌های سیاسی مهم خود می‌داند. مصطفی تاج زاده بعدها از فرط استیصال، دلیل تناقض سیاست اصلاح‌طلبان یعنی مذاکره با جناح‌های تندرو رژیم و نتیجه‌نگرفتن از آن را در قالب تعبیر "شطرنج‌بازی با گوریل" توضیح داد. و ظریفی نیز در مقابل، بدین شکل پاسخ بسیار پرمعنا و نغزی به او داد که: بر گوریل که خَرَجی نیست! احمق آن آدمی است که گوریل را به عنوان حریف شطرنج بازی برمی‌گزیند! ثانیاً مطالبات اقشار گوناگون مردم ابتدا حتی به خواست‌های ماکسیمالیستی اصلاح‌طلبان محدود نمی‌ماند و هر درگیری و تنش بین اصلاح‌طلبان و جناح‌های محافظه‌کار رژیم، به حفره‌ای در دیوار دیکتاتوری تبدیل می‌شد که از طریق آن، مطالبات اقشار گوناگون مردم و به شکل مشخص و عمده، شاخه‌ها و لایه‌های گوناگون خرده بورژوازی گسترده ایران، از مطالبات دموکراتیک، اقتصادی و رفاهی لایه‌های پایین‌تر گرفته تا مطالبات حقوقی و سبک زندگی لایه‌های میانی و بالاتر، از طریق آن هجوم آور می‌شد و "قواعد بازی" مطلوب اصلاح‌طلبان را در هم می‌ریخت. خیزش ۱۸ تیرماه ۱۳۷۸ در تهران و چند شهر دیگر مانند تبریز، حوادث تابستان ۱۳۷۹ در خرم‌آباد، شورش در کوی دانشگاه در سال ۱۳۸۲، تکاپوهای جنبش زنان نظیر تجمع ۲۲ خرداد ۱۳۸۴، شورش‌های پس از برد و باخت در بازی‌های فوتبال و ... را می‌توان از نمونه‌های چنین شورش‌هایی برشمرد. این عدم تمکین مردم به خواسته‌های اصلاح‌طلبان و رعایت نکردن خطوط قرمز از جانب آنان، در تمام موارد با محکومیت از جانب اصلاح‌طلبان و در راس آن‌ها شخص خاتمی همراه بود؛ مثلاً محمد قوچانی مقاله تندی تحت عنوان "اسیر جنبش فرومایگان" نوشت و از شرکت‌کنندگان در چنین شورش‌ها

هم‌زمان با وقوع این انقلاب‌ها در اکراین، گرجستان و ... از سوی اصلاح‌طلبان جمهوری خواه، ارائه طرح رفراندوم موسوم به شصت میلیون دات کم، انتشار مانیفست جمهوری خواهی اکبر گنجی در سال ۱۳۸۲، شکست تلاش‌های جمهوری خواهانه اصلاح‌طلبان تندرو و مهاجرت چهره‌های سرشناس این گرایش از اصلاح‌طلبان (سازگارا، گنجی، افشاری و ...) به خارج و قرار گرفتن در چارچوب طرح‌های امپریالیستی برای آینده ایران

- ۱۳۸۱: رد لوایح دو قلولی خاتمی برای افزایش اختیارات ریاست جمهوری توسط شورای نگهبان؛ کور شدن آخرین روزنه‌های خروج از چنبره تناقضات برای اصلاح‌طلبان
 - اسفند ۱۳۸۱: شکست سنگین اصلاح‌طلبان و ملی-مذهبی‌ها در انتخابات دوره دوم شوراهای اسلامی علی‌رغم تایید صلاحیت تمام کاندیداهای آنان، کاهش شدید مشارکت مردم در انتخابات
 - اسفند ۱۳۸۲: برگزاری "انتخابات" مجلس هفتم توسط دولت خاتمی علی‌رغم وعده‌ها و تهدیدهای قبلی، شکست سنگین اصلاح‌طلبان و کسب اکثریت توسط محافظه‌کاران، رد صلاحیت گسترده کاندیداهای اصلاح‌طلب توسط شورای نگهبان
 - بهار ۱۳۸۳: رد صلاحیت گسترده کاندیداهای نمایندگان اصلاح‌طلب برای مجلس هفتم، تحصن پرهیاهو و بی‌ثمر نمایندگان و استعفا‌های صوری برخی از آن‌ها در روزهای آخر نمایندگی
 - خرداد ۱۳۸۴: تشتت اصلاح‌طلبان در "انتخابات" نهم ریاست جمهوری؛ کاندیداتوری هاشمی رفسنجانی، کروی و معین از سوی اصلاح‌طلبان؛ تایید صلاحیت معین به واسطه "حکم حکومتی" خامنه‌ای؛ تحریم انتخابات از سوی برخی حامیان اصلاح‌طلبی؛ شکست رفسنجانی از محمود احمدی‌نژاد در دور دوم انتخابات در ۳ تیر ۱۳۸۴
- وجود چنین کارنامه و بیلان کاری‌ای در دوران حضور در حکومت به ویژه هنگامی که در نهایت با انتخاب فردی از افراطی‌ترین لایه‌های نیروهای موسوم به اصول‌گرا به ریاست جمهوری یعنی احمدی‌نژاد همراه و تمام شد، بدون شک اصلاح‌طلبان باقی‌مانده در کشور را به تامل پیرامون دلایل شکست و تلاش در جهت بازسازی و حفظ بقای سیاسی خود واداشت.
- در بعد استراتژیک، می‌توان نتیجه این بازنگری را حول تجدید نظر در فرمول‌بندی سیاسی "مشهور فشار از پایین-چانه‌زنی از بالا" توضیح داد. البته سعید حجابیان، واضع این فرمول‌بندی، آن را یک تاکتیک سیاسی در ذیل استراتژی کلان مشروطه‌خواهی می‌گنجد. از نظر حجابیان، استراتژی مشروطه‌خواهی از استراتژی‌های سیاسی دیگر نظیر جمهوری خواهی، بر اساس تفاوت در نوع برخورد با پدیده "حاکمیت دوگانه" متمایز می‌شد که پس از ۲ خرداد ۱۳۷۶ در کشور ایجاد شده بود؛ بدین ترتیب که طبق نظر او، بخشی از رژیم (دولت و مجلس) از مشروعیت انتخابی برخوردار بودند و بخشی دیگر (در راس همه ولایت فقیه و منصوبان او در قوه قضاییه، شورای نگهبان و ...) مشروعیت خود را به واسطه انتصاب کسب می‌کردند. استراتژی مشروطه‌خواهی

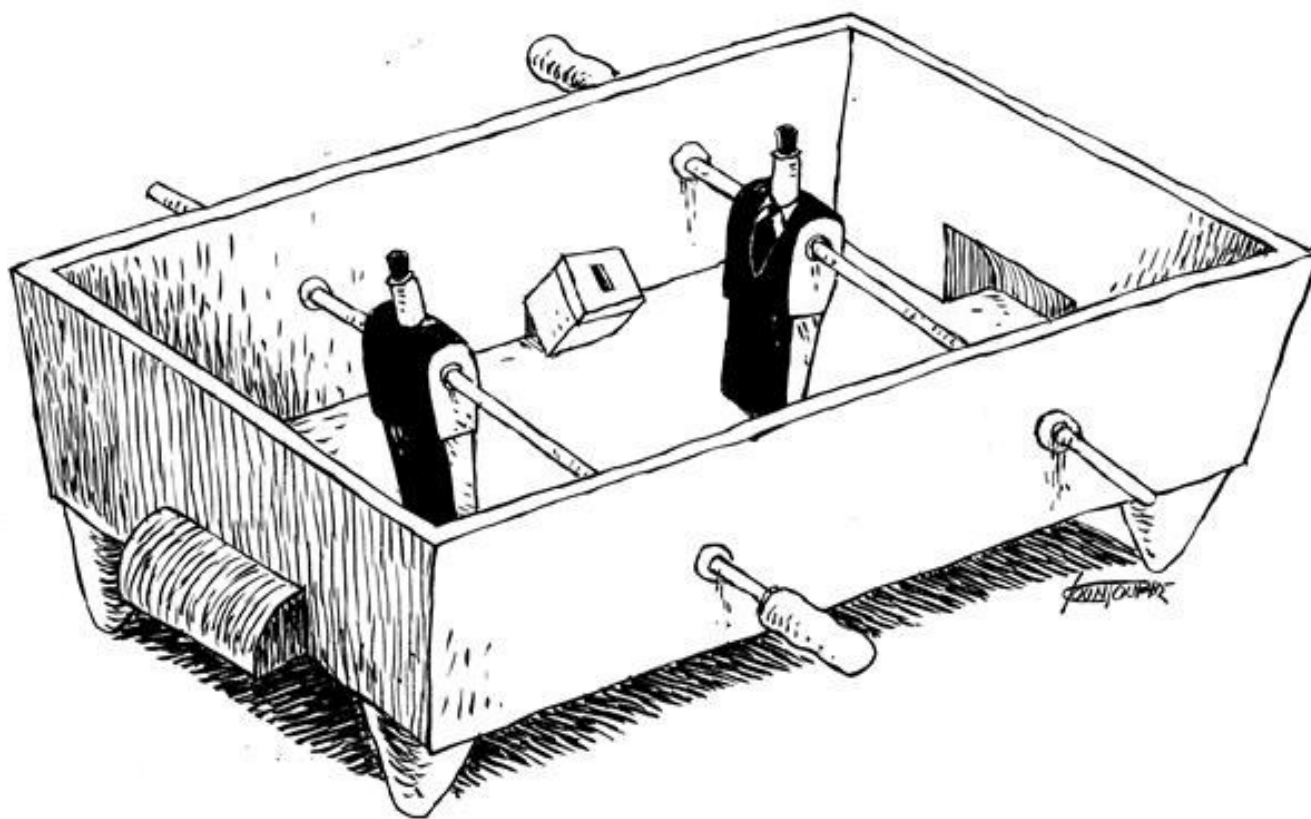
پایه کردن حاکمیت از این طریق و با در پیش گرفتن الگوی "انقلاب مخملی" و حمایت‌های بین‌المللی ممکن می‌دانستند. شکست و به بن بست رسیدن سریع این راهبرد در مقابل رژیم می‌مانند جمهوری اسلامی و مهاجرت چهره‌های شناخته شده آن به خارج و در ظل حمایت‌های امپریالیستی موضوع بحث ما در اینجا نیست. البته ما بعدتر و به مناسبتی دیگر به موضوع "انقلاب مخملی" باز خواهیم گشت.

اما در دوره مورد نظر ما در این‌جا یعنی در سال‌های ۸۸-۱۳۸۴ و با روی کار آمدن دولت نو-حزب‌اللهی احمدی نژاد در ایران، در مسیر بازبینی سیاست‌های گذشته، روندی کاملاً معکوس جمهوری خواهی یعنی حرکت به سوی محافظه‌کاری در بین اصلاح‌طلبان آغاز شد که مبنای تصمیمات جدید آن‌ها قرار گرفت.

ادامه دارد....

و اعتراضاتی با تعبیر من در آوردی "لمپن بورژوا" و بسیاری تعبیر تند و توهین‌آمیز دیگر نام برد و حتی از جانب برخی اصلاح‌طلبان دیگر نیز با اعتراضاتی مواجه شد. دیدگاه عمومی رایج در میان اصلاح‌طلبان، بروز چنین اعتراضاتی از جانب مردم را نشان "بی تربیتی سیاسی" آنان و "ضعف جامعه مدنی" می‌دانست. اما حضور ۸ ساله اصلاح‌طلبان در قدرت و تشکیل احزاب دولتی نظیر جبهه مشارکت و حزب کارگزاران و استفاده از امکانات و پول‌ها، رانت‌های بادآورده حکومتی، آزادی عمل و سازمان‌دهی قانونی بسیار گسترده و در پیش گرفتن راه‌کارهایی نظیر "ورود به لایه‌های مدنی" و "توسعه تشکیلات" و ... نتوانست باعث تغییر این وضعیت ایجاد کند و باعث تقویت جامعه مدنی "باتربیت" و "زام" مورد نظر اصلاح‌طلبان گردد.

نخستین انشقاق در سیاست "فشار از پایین، چانه‌زنی از بالا" با رادیکالیزاسیون بخش‌هایی از اصلاح‌طلبان در اوایل دهه ۱۳۸۰ و ناامیدی آن‌ها از خاتمی روی داد. آن‌ها "چانه‌زنی از بالا" را وانهادند و تلاش خود را یک‌سره بر "فشار از پایین" و "نافرمانی مدنی" متمرکز کردند. به نظر اینان که در ترمینولوژی اصلاح‌طلبان، "جمهوری خواه" نامیده می‌شدند (در مقابل "مشروطه‌خواه")، یک





دانیل بن سعید:

یادداشتی بر زندگی و آثارش

هوشنگ سپهر

عرصه‌ی جنبش جهانی طبقه کارگر - و کلیه جنبش‌های رهایی‌بخش و مترقی جهان - بود، بلکه یکی از با استعدادترین روشنفکران مارکسیست در طی چند دهه‌ی گذشته هم به شمار می‌آمد. برای کسانی که از نزدیک او را می‌شناختند، بن سعید کمونیستی انترناسیونالیست، مارکسیستی انقلابی، و مبارزی خستگی‌ناپذیر بود. دانیل بن سعید، یک رهبر سیاسی، یک سازمان‌دهی تظاهرات، یک سخنور و مبلغ برجسته، یک مجادله‌گر سیاسی، یک استاد فلسفه در دانشگاه، یک نویسنده پرکار و صاحب سبک بود. او در عین حال فردی فروتن، خوش برخورد بود و به رغم بیماری جانگدازش، در همه جا با لبخند فراموش‌نشده‌اش حضور می‌یافت.

دانیل بن سعید در ۱۰ ژانویه ۲۰۱۰ پس از ۱۵ سال مبارزه با بیماری درگذشت. در سال‌های اخیر چند مقاله از دانیل بن سعید به فارسی برگردانیده شده است. اما نظریه‌های سیاسی و چهره واقعی دانیل بن سعید هنوز نزد ایرانیان ناشناس باقی مانده است. در محافل چپ ایرانی دانیل بن سعید را عمدتاً به عنوان یک فیلسوف مارکسیست و استاد دانشگاه صاحب کتاب می‌شناسند. اما این فقط بخشی از شخصیت سیاسی اوست و به هیچ وجه حق مطلب را درباره‌اش ادا نمی‌کند. زیرا که عمده‌ترین بخش فعالیت‌های بن سعید، یعنی نقش او در بازسازی نظری و تشکیلاتی چپ رادیکال را نه فقط در فرانسه، بلکه در سطح جهان، ناشناخته باقی می‌گذارد. دانیل، نه تنها مبارزی وفادار و پی‌گیر در

۱۹۶۵، از حزب کمونیست اخراج شد. دانیل در همان سال موفق به ورود به مدرسه معتبر اِکول نرمال سوپریور شد و به پاریس نقل مکان کرد.

دانیل بن سعید یکی از پایه‌گذاران تشکل "جوانان کمونیست انقلابی" (Jeunesse Communistes Révolutionnaires, JCR) در سال ۱۹۶۶ گردید و هم‌چنین، یکی از گردانندگان اصلی یک تشکل دانشجویی به نام جنبش ۲۲ مارس شد. دانیل از چهره‌های اصلی جنبش ماه مه ۱۹۶۸ در فرانسه بود و در زمره رهبران نادری بود که تا آخرین روز زندگی به باورهای انقلابی خود پای‌بند باقی ماند و مبارزه کرد.

در پی روی‌دادهای ماه مه ۱۹۶۸، حکومت ژنرال دوگل رئیس‌جمهور وقت فرانسه، سازمان "جوانان کمونیست انقلابی" JCR را غیرقانونی اعلام کرد و رهبران آن سازمان را تحت تعقیب قرار داد. دانیل بن سعید به زندگی مخفی روی آورد و در خانه‌ی مارگریت دوراس نویسنده سرشناس، پنهان شد. بن سعید در منزل مارگریت دوراس، مشترکاً با هانری ویر نخستین کتاب خود به نام "مه ۶۸، تمرین کلی"^۱ را نوشت. این کتاب از رویدادهای سال ۱۹۶۸ و حال و هوای دگرگون‌کننده‌ی آن دوره سخن می‌گوید. دانیل بن سعید در سال ۱۹۶۹ "اتحادیه کمونیست‌های انقلابی" (Ligue Communiste Révolutionnaire, LCR) را با کمک آلن کریوین و دیگر هم‌فکرانش تأسیس کرد. او تا آخرین روزهای حیاتش از رهبران آن محسوب می‌شد. اتحادیه کمونیست‌های انقلابی یکی از بخش‌های اصلی بین‌الملل چهارم بود. دانیل انترناسیونالیستی معتقد بود. او علاوه بر زبان فرانسوی به زبان‌های اسپانیولی و پرتغالی مسلط بود و نقش مهمی در سامان‌یابی سازمان‌های چپ رادیکال در آمریکای لاتین، اسپانیا و پرتغال داشت.

کشور فرانسه در سال ۱۹۸۹ به مناسبت دویستمین سالگرد انقلاب کبیر جشن گرفت. اما این جشن زحمتکشان و پابرهنگان فرانسوی اواخر قرن بیستم نبود. بلکه جشن نوادگان غاصبانی بود که به یمن ترور و خفقان ناشی از ترمیدور*، میراث‌خوار دروغین انقلاب کبیر فرانسه شده بودند. همان تاریخ‌نویسان و نظریه‌پردازان قلم به مزدی که هنوز در مضرات انقلاب، "قهر" و "خشونت" صدها کتاب و هزاران مقاله می‌نوشتند. در چنین دوره‌ای از تاریخ معاصر فرانسه بود که دانیل بن سعید دو کتاب "من، انقلاب"^۱ و "دویستمین سالگرد ترمیدور"^{۱۱} را نوشت. دانیل نشان داد که این روبسیپر بود که دویست سال پیش برای نخستین‌بار قانون لغو مجازات اعدام را به کنوانسیون ارائه داد. اما پیشنهاد روبسیپر انقلابی به واسطه‌ی مخالفت جناح راست طبقه‌ی بورژوا به تصویب نرسید. بن سعید در آثار خود به مسائلی نظیر "حقوق بشر، تروریزم، پیشرفت، پول، و ارزش‌های اخلاقی" پرداخت و از ریاکاری‌های سیاست‌بازان بورژوا و تاریخ‌نویسان تحریف‌گر تاریخ پرده برداشت. آثار دانیل بن سعید، ترکیب و پیوندی است از ژاکوبینیزم انقلابی بابوف-بلانکی و کمونیزم رهائی‌بخش کمون پاریس.

دانیل بن سعید چندی بعد دو کتاب درباره‌ی والتر بنیامین^{۱۲} و ژاندارک^{۱۳} به رشته تحریر درآورد. در واقع، این دو اثر، محصول دوران محزون و خمودگی ناشی از سال‌های بعد از ۱۹۸۹ است. دورانی که بیانگر یورش همه‌جانبه علیه

دانیل بن سعید در سال ۱۹۴۶ در شهر تولوز در جنوب فرانسه و در یک خانواده یهودی بسیار تنگدست به دنیا آمد. پدرش حییم بن سعید از مدت‌ها پیش از تولد دانیل، در قهوه‌خانه‌ای در شهر اوران واقع در الجزایر با شغل گارسونی امرار معاش می‌کرد. مادرش یک فرانسوی از طبقه‌ی کارگر بود که در نوجوانی فرانسه را در هنگام اشغال نازی‌های ضد یهود ترک گفته و به الجزایر کوچ کرده بود. او در ۱۸ سالگی به یک عرب یهودی دل بست. این دختر جوان در دورانی که الجزایر مستعمره فرانسه بود، و کشور فرانسه نیز در اشغال آلمانی‌های یهودستیز و حکومت دست‌نشانده‌ی ویشی قرار داشت، می‌بایست یک تنه به جنگ همه‌ی دشواری‌های زندگی می‌رفت. در همان دوران است که حییم بن سعید به همراه دو برادر خود توسط حکومت ویشی -دست‌نشانده‌ی هیتلر- به جرم یهودی‌بودن دستگیر و به اردوگاه مرگ فرستاده شد. دختر جوان فرانسوی با تهیه‌ی اوراق هویت جعلی در اثبات "یهودی‌نبودن" همسر عرب خود، موفق به آزادی او گردید اما دو برادر دیگر حییم اعدام شدند. این زوج جوان به فرانسه نقل مکان می‌کنند و در تولوز یکی از شهرهای جنوبی فرانسه در نزدیکی مرز اسپانیا اقامت می‌گزینند. دانیل بن سعید در کتاب زندگی‌نامه‌اش^{۳۱} به نقل این ماجرا پرداخته است. او اشاره می‌کند که "... شگرف این که فاصله‌ی زمانی بین این بربریت و رویدادهای سال ۱۹۶۸ کم‌تر از ۳۰ سال بود."

حییم در تولوز برای امرار معاش کافه‌ای باز کرد به نام "کافه دوستان". این کافه پاتوقی برای پناهندگان اسپانیولی ضدفرانکو، ایتالیایی‌های ضد فاشیسم، اعضای سابق جنبش مقاومت فرانسه و کارگران مبارز با گرایش‌های مختلف. جلسات حزب کمونیست محل هم در آن جا برگزار می‌شد. مادر دانیل فرزند یک کمونارد بود و سرنترسی داشت. او جمهوری‌خواهی دوآتشه بود و به خاطر این که یکی از اعضای خانواده‌اش در مخالفت با اعدام لوئی شانزدهم سخن گفته بود به مدت ده سال با او ترک رابطه کرد! در همین ایام است که دانیل نوجوان شاهد انفجار خانه‌ی پدر دوستش توسط اعضای یک گروه دست راستی-فاشیستی شد. واقعه‌ای که به گفته خودش بر او تأثیر بسیار گذاشت. پدر دوستش پزشکی کمونیست و خوش‌نام بود. آن پزشک از اعضای جنبش مقاومت بود که در دوران اشغال فرانسه توسط آلمان هیتلری با نازی‌ها می‌جنگیدند.

در این که دانیل فرد بسیار با استعداد و تیزهوشی بود جای کم‌ترین شکی نیست. اما، شرایط و رویدادهای اجتماعی و خانوادگی هم نقش بسیار مهمی در شکل‌گیری شخصیت دانیل نوجوان ایفا کردند؛ اردوگاه مرگ نازی‌ها، کافه دوستان، الجزایر مستعمره، بمب‌گذاری فاشیست‌ها و ...

کشتار الجزایریان در متروی پاریس در سال ۱۹۶۲ توسط پلیس فرانسه، بر دانیل تأثیر زیادی گذاشت. او در همان سال، هنگامی که ۱۶ سال داشت به عضویت سازمان جوانان حزب کمونیست فرانسه درآمد. دانیل بن سعید اما به سرعت از سیاست‌های حزب کمونیست سرخورده شد. او به اتفاق افرادی نظیر آلن کریوین و هانری ویر دست به تشکیل جناح چپ در آن سازمان زد. در آن دوره پیروزی انقلاب کوبا، تأثیر زیادی بر جوانان رادیکالی مانند دانیل بن سعید گذاشته بود. او سرانجام به خاطر مخالفت با سیاست حزب کمونیست فرانسه، در رابطه با حمایت از نامزدی فرانسوا میتران در انتخابات ریاست جمهوری در سال

مارکسیزم، و مبلغ پیروزی سرمایه در نبرد علیه کار، و یکه‌تازی نئولیبرالیسم، و رشد راست افراطی و ناسیونالیسم ارتجاعی بود. بی‌جهت نبود که در این دوره، بن سعید دست به نوشتن و انتشار کتاب **”شرط‌بندی محزون“**^{۱۶} زد.

سال‌های پرتلاطم پس از ۱۹۹۰ تأثیر زیادی بر جنبش سوسیالیستی در عرصه‌ی جهانی گذاشت؛ فروپاشی دیوار برلین، بلوک شرق و شوروی، جنگ اول عراق، جنگ‌های منطقه‌ی بالکان در پی فروپاشی یوگسلاوی سابق، جنگ داخلی در الجزایر و قتل عام حدود یک میلیون انسان در رواندا و... رویدادهایی بودند که طی چند سال چهره جهان را کاملاً دگرگون ساختند. سردرگمی ناشی از این رویدادها - که هنوز هم ادامه دارد - نیاز به بازنگری جدی نظری، کندوکاو ژرف تاریخی، کنش و واکنش سریع سیاسی، و سامان‌یابی تشکیلاتی را برجسته ساخته بود. دانیل بن سعید کوشش زیادی برای کنکاش و یافتن رهیافت مسائل این دوره‌ی تاریخی انجام داد. اشاره به دو مقطع تاریخی کمابیش مشابه می‌تواند در شناخت انکشاف اندیشه‌ی سیاسی دانیل بن سعید مفید باشد. در دوره‌ی پس از شکست انقلابات اروپا در سال ۱۸۴۸، مارکس نیز با اوضاع و احوال مشابه‌ای مواجه شده بود. این دوره‌ای است که مارکس پژوهش و شناخت علمی نظام سرمایه‌داری را در دستور کار خود قرار داد؛ پروژه‌ای که برای سال‌های طولانی عمده‌ترین فعالیت او محسوب گردید. مورد مشابه دیگر، واکنش لنین به رویداد غیرمترقبه و فاجعه‌انگیز رأی مثبت احزاب سوسیال‌دموکرات به بودجه‌ی جنگی دولت‌های جنگ‌طلب خودی بود. دوره‌ای که لنین به بازخوانی هگل و مارکس روی آورد.

نکته‌ی دیگری که در چرخش فعالیت‌های سال‌های آتی دانیل بن سعید بی‌تأثیر نبود، آگاهی از ابتلا به یک بیماری علاج‌ناپذیر بود. پزشکان حداکثر یک سال به او فرصت زندگی داده بودند. خوشبختانه آنان در ارزیابی مقاومت انسانی اشتباه می‌کردند. دانیل، از آن هنگام، با سرعت حیرت‌انگیزی به نوشتن پرداخت. انگار هرچه از قدرت جسمانی دانیل بیشتر کاسته می‌شد، بر قدرت فکری او بیشتر افزوده می‌گشت. به طوری که در طی ۱۵ سالی که با مرگ دست و پنجه نرم کرد، بیش از ۲۰ کتاب و ۲۰۰ مقاله‌ی مهم درباره‌ی موضوعات گوناگون به نگارش درآمد. به نظر می‌رسد که دانیل بن سعید با اندیشه و قلم خود می‌خواهد بر مرگ فیزیکی غلبه کند.

از اواسط دهه‌ی ۱۹۹۰، عمده‌ترین آثار مهم دانیل بن سعید به مسائل کلیدی مارکسیزم اختصاص دارد: **”سرمایه“** مارکس، انقلاب اکتبر، محیط زیست، فمینیسم، مسأله یهود، فلسطین و تدارک یک طرح سیاسی نوین برای چپ رادیکال ضدسرمایه‌داری. او در سال ۱۹۹۵ ابتدا کتاب **”مارکس نابهنگام“**^{۱۴} و در پی آن کتاب **”ناموزنی زمان‌ها، جستاری درباره بحران‌ها، طبقات و تاریخ“**^{۱۵} را نوشت. این دو کتاب که در واقع مکمل یکدیگرند، نه تنها دفاعیه‌ای برای مارکس جوان هستند - در دورانی که مارکس را مورد نقد قرار داده‌اند - بلکه بسیاری از اتهامات درباره‌ی اندیشه‌ی مارکس را برطرف ساخته‌اند.

بن سعید در دو کتاب نامبرده به مانند یک نقاش چیره‌دست به مرمت شاهکار کاملاً رنگ و رو رفته و غبار گرفته استاد بزرگ خود می‌پردازد. او به جنگ برداشت‌های ساده‌انگاره، بی‌جان، مکانیکی، دگماتیک و مذهبی‌شده‌ی متداول از

اندیشه‌ی مارکس می‌رود و با خوانشی زنده، پویا و کارآ دروازه‌ی دنیای تاکنون ناشناخته‌ای از اندیشه‌های مارکس را برای خوانندگان دو کتاب می‌گشاید. البته نباید شگفت‌زده شد که این خانه‌تکانی مهم به مذاق آن دسته از **”مارکسیست“**‌های خشک مغز خوش نیاید؛ کسانی که نوعی **”ماتریالیسم تاریخی“** مکانیکی و دگماتیک را به مثابه قوانین خدشه‌ناپذیر جامعه و طبیعت از اندیشه‌ی مارکس استنتاج کرده‌اند. دانیل بن سعید نخست به دفاع از مارکس در برابر حملات فیلسوفان معاصر می‌پردازد: کارل پوپر فیلسوف ضد کمونیست دوران جنگ سرد، و محفل آکادمیکی که تحت عنوان **”مارکسیزم تحلیلی“** پیرامون جون الستر گرد آمده بود و به مخالفت با نظریه‌ی مارکس درباره‌ی **”ارزش“** و **”کار“** پرداخته بودند. دانیل سپس به بررسی اندیشه‌ی خود مارکس پرداخت. او نشان داد که هم پوپر و هم الستر در حملاتشان به مارکس، نظراتی را به او نسبت می‌دهند که به هیچ‌وجه ارتباطی با مارکس ندارند. برای مثال، پوپر مارکس را به **”تاریخ‌گرایی“** متهم کرده بود. تاریخ‌گرایی بدین معنا که با مطالعه‌ی گذشته می‌توان آینده را پیش‌بینی کرد: با خواندن کتاب **”سرمایه“** می‌توان رسیدن به کمونیسم را پیش‌بینی کرد. درست به مانند فرد دینداری که با خواندن نماز روزانه‌اش، ظهور ناگزیر امام دوازدهم را تصدیق می‌کند.

بن سعید در کتاب **”ناموزنی زمان‌ها، جستاری درباره بحران‌ها، طبقات و تاریخ“** که شاید مهم‌ترین اثر نظری وی محسوب شود، به خوانشی نامتعارف از کتاب **”سرمایه“** مارکس پرداخت. او بی‌پایه بودن بسیاری از ایراداتی که به لحاظ نظری به کتاب **”سرمایه“** گرفته می‌شد را اثبات کرد. این کتاب قدرت روشنگری و تحلیلی بن سعید را تثبیت می‌کند. کتاب او از سه بخش تشکیل شده است؛ بخش اول به بازخوانی کتاب **”سرمایه“** مارکس می‌پردازد. سامانه‌ی اقتصادی - سیاسی و مقولاتی نظیر بحران، و چرخه‌های اقتصادی را مورد تحلیل قرار می‌دهد. بن سعید می‌کوشد تا از این طریق چشم‌اندازی برای تحولات دوران کنونی بیابد. بخش دوم اختصاص دارد به تضادهای طبقاتی، رابطه متقابل بین آن‌ها؛ مناقشات اجتماعی، سلطه‌ی سلسله مراتب و فشار ناشی از سرکوب جنسی، منازعات قومی (بین ملیت‌ها و پیروان ادیان مختلف در چارچوب جهانی‌شدن سرمایه معاصر). آخرین بخش کتاب برپایه‌ی کارهای ارزست بلوخ، والتر بنیامین و شارل پگی به ساختارشنکی فتیسیزم تاریخی می‌پردازد. این کتاب ادای سهمی است در نقد مدرنیته کالانی و باورهای متداول. در این کتاب دانیل تلاش می‌کند تا نشان دهد که اندیشه‌ی مارکس در طی صد سال گذشته شدیداً از سه تفسیر نادرست رنج برده است؛ بدین معنا که مارکسیزم: (۱) تاریخ‌گرا نیست، یعنی دارای یک فلسفه‌ی پایان تاریخ نیست؛ (۲) جامعه‌شناسی منطقی‌آمریک نیست؛ (۳) بررسی پوزیتیویستی علمی اقتصاد و تکامل تک‌خطی جامعه که اجباراً به کمونیسم منتهی می‌شود هم نیست. دانیل بن سعید نشان می‌دهد که مارکس، این متفکری که در قرن نوزدهم می‌زیست کماکان بهترین مفسر سرمایه‌داری جهانی‌شده در قرن بیست و یکم، و پاسخ‌گو و گزینه‌ی حل معضلات آن است. دانیل بن سعید، به تعبیری، کارل مارکس **”پسا-پُست مدرن“** را به ما می‌شناساند.

دانیل با یک بررسی جامع نشان می‌دهد که صرف‌نظر از برخی نوشته‌های کم

اهمیت ژورنالیستی مارکس، تقریباً در کلیه آثار مهم او کم‌ترین نشانه‌ای از این نظریه که کمونیزم پی‌آمد گریزناپذیر سرمایه‌داری است، دیده نمی‌شود. بازخوانی مارکس بن سعید را متقاعد می‌سازد که سیر تاریخ خطی مستقیم نبوده و هم‌چون درختی دارای شاخه‌ها و انشعاب‌های فراوان است. بررسی نظریه‌های مارکس توسط دانیل نشان می‌دهد که روند تاریخ مجموعه‌ای از رویدادهای احتمالی است که پی‌آمدهای غیرقابل پیش‌بینی خواهند داشت؛ البته پیکار طبقاتی جایگاه اصلی را دارد اما نقش تصادف و احتمالات را نیز نباید نادیده گرفت. پژوهش بن سعید تبیین کاملاً وارونه‌ای از آثار مهم مارکس را برجسته می‌کند که مبتنی بر غیر خطی بودن انکشاف تاریخ است. این "مارکسیست‌ها" بودند که یک چنین جامه تنگ مکانیکی‌ای را بر تن اندیشه و آثار مارکس کردند و قوانین حاکم بر طبیعت مرده را بر جامعه‌ی انسانی زنده و پر از جنب و جوش تحمیل کردند. دانیل مستدل می‌سازد اگر این جهان‌شمولی را بپذیریم آنگاه الزاماً پیش‌بینی‌پذیر بودن آینده را هم باید قبول کنیم. در این دیدگاه نقش انسان به مثابه "عامل آگاه" و "عنصر مؤثر" به حداقل کاهش داده می‌شود. این دقیقاً ایدئولوژی و خواست سرمایه‌داری است. بوارون، دقیقاً در دوران شکست، عقب‌نشینی و افول مبارزه طبقاتی است که بیش از هر زمان دیگری لازم است که سوسیالیست‌های انقلابی بر ضرورت مبارزه طبقاتی و این که کمونیزم محصول خود به خودی جامعه‌ی طبقاتی نیست، پافشاری کنند. این کتاب را شاید بتوان مهم‌ترین اثری دانست که چپ رادیکال در طی چند دهه‌ی گذشته تولید کرده است.

اگر قرار باشد از میان دست‌آوردهای با ارزش دانیل در بازشناسی و تکامل اندیشه مارکسیستی تنها یکی را در این جای برشمیریم بی شک گسست ریشه‌ای از پوزیتیویزم و دترمینیزم است که تار و پود مارکسیزم "اندوکس" عمیقاً به آن آغشته بود. در این امر بی شک بلانکی و بنیامین در او بی‌تأثیر نبودند. در کتاب نامبرده این جمله از بلانکی را می‌یابیم: "... چیزهای شگرف انسانی، چیزهایی که در هر لحظه قابل تغییر می‌توانند باشند، بندرت شبیه چیزهای کهنشمانی هستند که مقدرند و سرنوشتی گریزناپذیر دارند". یا این جمله والتر بنیامین: "هر لحظه تاریخ در تنگی و باریکی است که در آستانه‌اش ناجی‌ای می‌تواند ظاهر شود، یعنی انقلاب، این جهش ناگهانی رویداد محتملی است در واقعیت."

"آگوست بلانکی، کمونیست مرتد" عنوان یکی از نوشته‌هایش است که مشترکاً با میشل لووی نوشته است. اندیشه و زندگی بلانکی بر او تأثیر انکارناپذیری گذاشته بود. دانیل دفاع از وفاداری خستگی‌ناپذیر به محرومان و پرهیز از هر گونه خشک‌مغزی و تعصب عقیدتی را از بلانکی آموخته بود. در عصری که نظریه‌ی "پایان جهان" فوکویاما به ظاهر یک‌تازی می‌کرد و نئولیبرالیسم سرمست از باده پیروزی بود، نوشتن این دو کتاب به نظر "خروس بی‌محل" می‌رسید. اما این دو کتاب هنوز از چاپخانه خارج نشده بودند که اعتصابات عظیم و طولانی کارگران فرانسه علیه تهاجمات همه‌جانبه سیاست‌های نئولیبرال، دولت دست راستی را ساقط کرد و باردیگر شبح مارکس از دور نمایان شد.

بخش عمده‌ای از آثار دانیل به مسأله استراتژی، به ویژه استراتژی انقلابی در قرن بیست و یکم، اختصاص دارد. او در کتاب "شرطبندی محزون"^{۱۶} به این مهم می‌پردازد و با توجه به رویدادهای دو دهه گذشته و جو شدیداً بدبینانه ناشی از شکست‌ها و آرزوهای بر باد رفته، قویاً به دفاع از "تعهد سیاسی و انقلابی" برمی‌خیزد. او با نقد مفروضات، الگوها و دگم‌های از قبل تعیین شده و خدشه‌ناپذیر گذشته، به تعهد در قبال چشم‌انداز واقعی و استراتژی انقلابی تأکید می‌کند. در این کتاب که به گفته میشل لووی زیباترین نوشته دانیل بن سعید است، با اتکاء بر جمله‌ای از پاسکال می‌گوید که "عمل رهائی بخش کاری است که پیامدش از قبل تعیین نشده" است. میشل لووی که خود شاگرد و همکار لوسین گلدمن بوده بر این باور است که دانیل بن سعید با مطالعه کارهای گلدمن روش مارکس را در کار پاسکال می‌بیند. دانیل تعهد و درگیر شدن در سیاست انقلابی را هم چون یک شرطبندی حساب شده بر روی یک "تحقیق تاریخی" می‌بیند که "خطر باختن همه چیز و یا خود باختن" را در بطن خود دارد. بدین ترتیب، انقلاب دیگر ناشی از یک ضرورت تاریخی و از ملزومات قوانین آن و یا زائیده‌ی تضادهای اقتصادی سرمایه نیست، بلکه یک استراتژی مفروض و محتمل، یک چشم‌انداز اخلاقی‌ای است که "بدون آن اراده پس می‌نشیند، روحیه مقاومت عقب می‌نشیند، تسلیم می‌شود، پیمان می‌شکند، اعتبار و حیثیتش را بر باد می‌دهد."

در رابطه با فریب‌خوردن توده‌ها از حکومت حزب سوسیالیست فرانسه و بر باد رفتن آرزوهایشان توسط سوسیال دموکراسی کتاب "چپ آن‌ها و چپ ما"^{۱۸} را می‌نویسد و سراب آن نوع "سوسیالیزم" را بر ملا می‌سازد.

دانیل یک سال از فروپاشی شوروی، در زمانی که توپخانه‌ی ارتش ایدئولوژیک ارتجاع جهانی یکه تازی می‌کرد "کتاب سیاه کمونیزم" را نوشت. این کتاب به ظاهر یک کار تحقیقاتی علمی جمعی است و در بیش از هزار صفحه به افشای جنایاتی که تحت نام "کمونیسم" انجام گرفته است، می‌پردازد. "کتاب سیاه کمونیسم" سریعاً به اکثر زبان‌های مهم جهان ترجمه شد و زبور اکثر کتاب‌خانه‌ها و کتاب‌فروشی‌ها در سراسر جهان گردید. دانیل بن سعید سپس با انتشار کتاب "چه کسی قاضی است؟"^{۱۹}، با تأکید بر بیان حقیقت، مبارزه با افتراء و تحریف تاریخ، انتقال خاطرات و گنجینه انقلابی به نقد تحریف‌کنندگان تاریخ پرداخته و خود تاریخ را به عنوان تنها داور واقعی به رسمیت می‌شناسد. او کتاب "لبخند شیخ، روح نوین کمونیزم"^{۲۰} را به مناسبت صدوپنجاهمین سالگرد انتشار "مانیفست حزب کمونیست" نوشت و در آن فرآرسیدن مجدد "شیخ کمونیست" را نوید می‌دهد.

دانیل بن سعید در کتاب "تحویل‌ناپذیران. تزه‌ای مقاومت مناسب زمانه"^{۲۴} که در سال ۲۰۰۱ نوشت با بیانی زیبا با تزه‌ای پنج‌گانه‌اش به نبردی حماسی علیه منفی‌بافی‌های شوم و نغمه‌های بدبینانه و تسلیم‌طلبانه‌ی پیاپی روشنفکران و هم‌زمان گذشته‌ی خود می‌پردازد؛ او در سکوت خفقان‌زای زمانه با نهمی فرآرسیدن طوفانی خروشان را نوید می‌دهد: دستورالعمل‌هایی برای مقاومت و تسلیم نشدن در برابر فشارهای دوران نئولیبرالیسم، عصر انتقالی بین گذشته‌ی مخروبه و آینده‌ی نامعلوم.



عهد ملکه ویکتوریا، تأسیس بین‌الملل اول را به همراه آورد. او آن دوران را مشابه دوران گلوبالیزاسیون سرمایه‌داری سال‌های اخیر ارزیابی می‌کند که با مقاومت در گستره‌ی جهانی مواجه شده است: تظاهرات عظیم در پورتولگر، در جنوا، در سیاتل و یا در فلورانس؛ فوروم‌های مختلف در سطح منطقه‌ای و در گستره‌ی جهانی. دانیل بر این باور است که در طی دو دهه‌ی اخیر شاهد ظهور و گسترش یک نوع انترناسیونالیسم نوینی هستیم: کارگران؛ کشاورزان؛ هواداران محیط زیست؛ فمینیست‌ها؛ سازمان‌های غیردولتی؛ جنبش‌های فرهنگی و ... و نه صرفاً در سطح کشورهای پیشرفته پدیدار شده‌اند بلکه در کل جهان شاهد ظهورشان هستیم. دانیل به طور کامل درگیر مباحثات چگونگی مبارزه با پدیده‌ی «گلوبالیزاسیون» و چگونگی سازمان‌دهی مبارزات علیه آن شد. او دو کتاب «انترناسیونالیسم نوین»^{۲۹} و «دنیائی برای تغییر»^{۳۰} را در همین رابطه نوشت. مجادلات بن‌سعید با تونی نگری و جان هالووی در کتاب «دنیائی برای تغییر»^{۳۱} در بین چپ جهانی کاملاً شناخته شده‌اند و حضور فعالش در فوروم‌های اجتماعی، سمینارها و کنگره‌های جهانی فراموش نشدنی است. او به این نکته اشاره می‌کند که سیاست‌های اقتصادی نئولیبرال سال‌های اخیر و بحران‌ها و پی‌آمدهای ناشی از آن نظیر نابرابری‌های اجتماعی و به حاشیه‌ی جامعه پرتاب شدن بخش مهمی از جامعه، فجایع محیط زیستی، عدم تضمین در برابر پی‌آمدهای فناوری‌های جدید هم بر روی محیط زیست و طبیعت هم برای آینده‌ی بشر، موجب بیداری وجدان مردم دنیا شده است.

دانیل بن‌سعید در سال ۲۰۰۳ کتاب «تاشکیبایی‌گند»^{۳۱} را می‌نویسد. این کتاب روایت زندگی خود دانیل است. او در مقدمه‌ی کتاب می‌نویسد: «این کتاب هدفی ندارد جز کمک به فهم یک زندگی سیاسی، آن هم بعد از فاجعه استالینیزم، در عصر تبعید کالا و در دورانی که پرده اسرار مدرنیته بر زمین افتاده است». در این کتاب، زندگی سیاسی یک «فرد» با زبان «جمع» هم روایت می‌شود. راوی داستان به تناوب «من» و «ما» می‌شود؛ خاطرات فردی و تجارب جمعی. بن‌سعید از اواسط دهه‌ی ۱۹۶۰ تا زمان نگارش کتاب (۲۰۰۳)، چهار دهه‌ی سرشار از رویدادهای گوناگون را بیان می‌کند: کافه دوستان با مشتریان مهاجر خارجی‌اش؛ تجربه‌ی حزب کمونیست؛ سازمان جوانان کمونیست انقلابی

کتاب «مقاومت، جستاری کلی درباره موش کور»^{۲۶} که در تداوم همین موضوع می‌نویسد، تلاشی است در جهت دست‌یابی به یک «سیاست مقاومت». در تاریخ ادبیات از شکسپیر گرفته تا مارکس، موش کور همواره نمادِ سرسختی، مقاومت زیرزمینی و ظهور ناگهانی و غیر مترقبه در جایی است که انتظارش نمی‌رود. موش کور حیوانی است که با انرژی خارق‌العاده‌ای در زیرزمین صبورانه به نقب‌زدن می‌پردازد و شبکه‌ی زیرزمینی تودرتویی ایجاد می‌کند و به ناگهان در یک جایی از زمین سر در می‌آورد که به هیچ‌وجه انتظار آن نمی‌رود. موش کور نماد تسلیم‌نشدن است، در برابر آنچه که در ظاهر، عمرش به سر آمده است. بن‌سعید در این کتاب به بررسی نظریات فیلسوفانی می‌پردازد که در برابر طوفان‌های مخرب دهه‌های اخیر تسلیم نشدند. او نظریات آلتوسر، باديو، دریدا و نگری را به زیر ذره‌بین نقد می‌برد و در جدالی رفیقانه با آنان به تدوین و تکامل استراتژی سیاست انقلابی نوین می‌پردازد.

دانیل بن‌سعید در سال ۲۰۰۱ بار دیگر به مارکس بازمی‌گردد و کتاب «کارل مارکس، هیروگلیف مدرنیته»^{۲۷} را می‌نویسد. او بسط سرمایه‌داری در دوران مارکس را با پدیده گلوبالیزاسیون سال‌های اخیر مقایسه می‌کند و هردو را کم و بیش از یک قماش می‌بیند. دانیل برای بهتر فهمیدن کتاب «سرمایه» توصیه می‌کند که آن را به شیوه کتاب‌های پلیسی بخوانیم: «جنایتی به وقوع پیوسته و ارزش افزونه‌ای ربوده شده، و این ارزش به یغما رفته بین دست‌های مختلف ردّ و بدل می‌شود، سارقان هر یک به سهم خود بخشی از آن را می‌ربایند: سرمایه‌دار، عمده‌فروش، خرده‌فروش، رباخور، کلاهبردار و مرد رند و ... به طوری که در طی این روند منبع اولیه این ارزش فراموش می‌شود... باید به شیوه شرلوک هلمز به کشف این جنایت پرداخت». بن‌سعید در این کتاب، اندیشه‌های مارکس را از دگم‌های مذهبی می‌زداید، شمای مقدس را از چهره‌ی انسانی مارکس برمی‌دارد، و او را دوباره زنده کرده و به پیشواز قرن بیست و یکم می‌فرستد. او بیش از پانصد صفحه مطالب نو درباره‌ی مارکس و مکاتبات مارکس با انگلس، مادر و نزدیکان را ارائه و مورد بررسی قرار می‌دهد.

دانیل بن‌سعید سپس به درخواست انتشارات مجموعه «چه می‌دانم؟» کتاب «تروتسکیزم‌ها»^{۲۸} را می‌نویسد. او در این کتاب به تروتسکی و تروتسکیزم می‌پردازد که چرا تروتسکیزم گرایش‌های مختلفی در درون خود دارد. این کتاب شرح مختصری از کسانی است که با شور و شوق زائدالوصف و در شرایط بسیار دشوار در جهت زنده نگاه‌داشتن کمونیسم انقلابی و انترناسیونالیسم، تلاش کردند. او با تأکید بر نقش تروتسکی به عنوان یکی از رهبران انقلاب اکتبر، سازمان‌ده ارتش سرخ و نظریه‌پرداز مارکسیست، به مبارزه‌ی آشتی‌ناپذیر تروتسکی - «پوزیسیون چپ» از اوایل دهه ۱۹۲۰ - علیه جناح استالین و بوروکراسی در حال رشد درون نظام جدید شوروی، می‌پردازد. او بر این باور است که تروتسکی میراث عظیمی در جهت تداوم و تکامل مارکسیسم انقلابی و انترناسیونالیسم برجای گذاشته است.

بخش عمده‌ای از آثار دانیل به مسأله‌ی استراتژی چپ در رویارویی با تهاجمات سرمایه و نئولیبرالیسم در دهه‌ی اخیر اختصاص دارد. او در این نوشتارهای خود توضیح می‌دهد که در سده‌ی نوزدهم میلادی جهانی‌شدن سرمایه‌ی انگلیسی در

(JCR)؛ مه ۱۹۶۸؛ سازمان کمونیست‌های انقلابی (LCR)؛ رویدادهای دلخراش آرژانتین؛ سقوط دیکتاتوری‌ها در اسپانیا و پرتغال؛ انقلاب ایران؛ فروپاشی شوروی و بلوک شرق؛ بازخوانی مارکس و ... همگی روایت‌هایی هستند از یک طغیان سرتیپی که می‌بایست گذشت زمان را بیاموزند: یک ناشکیبایی گند را. دانیل بن سعید با چنین پیشوانه‌ی پر بار و بالارزش با فروتنی خاصی می‌نویسد: *«... قلمی حقیر و گواهی ساده برای کمک به فهم آن چه انجام دادیم... در پاره‌ای موارد دچار اشتباهاتی شدیم، شاید هم تعداد این موارد اندک نباشند، اما در بیکارمان هرگز دچار اشتباه نشدیم و هیچ‌گاه دشمن‌مان را عوضی نگرفتیم.»* او در کتاب *«گفتمان‌های یک خدا ناباور»*^{۳۲} توضیح می‌دهد که یک انقلابی کاملاً متفاوت از یک دین‌دار است. در حالی که دین‌دار از دریافت اجرش در آخرت کاملاً مطمئن است اما، یک انقلابی بر روی رویدادهایی که نتایج‌شان از قبل تعیین نشده‌اند شرط‌بندی می‌کند و تمام هم و غم و توان مطلق خود را در خدمت یک حقیقت نسبی قرار می‌دهد؛ در یک کلام انقلابی کسی است که به طور خستگی‌ناپذیر تلاش می‌کند تا این حکم والت‌ر بنیامین -در آخرین نوشته‌اش- با عنوان *«تزهایی در باره تاریخ»* را در عمل متحقق سازد: *«تاریخ را به گونه‌ای گزینده باید کاوید.»*

دانیل بن سعید سپس کتاب *«محرومان، کارل مارکس، چوب‌دزدان و حق فقرا»* را منتشر می‌کند. مارکس در سال ۱۸۴۲ یک سلسله نوشتار منتشر کرده است که عمدتاً در رابطه با مباحثی بودند که در پارلمان ایالت راین در مورد *«سرق‌چوب‌های خشک جنگلی»* مطرح شده بود. مباحث پارلمان راین سرانجام منجر به تصویب قوانینی شدند تا فقرائی که به جمع‌آوری چوب‌های خشک جنگلی می‌پرداختند را مجازات کنند. مارکس توضیح می‌دهد که چطور با گسترش سرمایه‌داری مرز بین حق سنتی توده‌ها (مثلاً حق جمع‌آوری چوب‌های خشک جنگلی) و حق مالکیت خصوصی (در این مورد حق مالکیت خصوصی جنگل) دائماً به ضرر محرومان جامعه و به نفع غاصبان اموال عمومی جابه‌جا می‌شود و سلطه‌ی حق مالکیت خصوصی بر همه چیز چنگ می‌اندازد. ناگفته نباید گذاشت که دو سال پیش‌تر، پرودن جزوه‌ی معروف خود در باره‌ی مالکیت را نوشته بود که در آن به دفاع لیبرالی از حق مالکیت خصوصی پرداخته بود. نوشتارهای مارکس در واقع پاسخی بودند در رد نظریات پرودن. با گذشت بیش از ۱۵۰ سال از آن زمان، بار دیگر حق مالکیت در مواردی چون تولیدات فکری، هنری و فرهنگی، حق داشتن سرپناه و مسکن به لحاظ نظری و حقوقی مسأله حاد جوامع امروزی می‌شود. دانیل کتاب *«محرومان، کارل مارکس، چوب‌دزدان و حق فقرا»*^{۳۶} را به این موضوع اختصاص می‌دهد و با بازخوانی نظرات مارکس این بحث فلسفی و حقوقی را دوباره از نو مطرح می‌کند. او می‌نویسد که امروزه هم‌چون ۱۵۰ سال پیش، محرومان و خلع‌یدشدگان، علیه خصوصی‌کردن جهان، علیه به مالکیت خصوصی درآمدن جهان و علیه منطق خشک حسابگری‌های خودخواهانه و فردی به پا خاسته‌اند.

دو نوشته‌ی دیگر بن سعید به سکولاریزم اختصاص می‌یابد. سکولاریزم از ویژگی‌های رادیکالیزم فرانسوی است و دانیل مدافع سرسخت آن. او در کتاب *«یک دین‌شناس جدید: برنار هانری لوی»*^{۳۷} -به اصطلاح «فیلسوفان جدید»-

را به نقد می‌کشد. بن سعید، در این کتاب مبلغان ارتجاع نئولیبرالیزم، کسانی نظیر برنار هانری لوی را به چالش می‌طلبد. او اندیشه‌های جنگ‌طلبانه‌ی این کارگزاران نوین امپریالیزم و صهیونیزم جهانی که در پس پشت نقاب دفاع از دموکراسی مخفی شده‌اند را افشا می‌کند. دانیل در سال ۲۰۰۸ کتاب *«در ستایش سیاست الحادی»*^{۳۸} را می‌نویسد که عمداً به تحولات ناشی از مدرنیته و مقولات آن پرداخته است. در این کتاب، پرداختن به مسأله‌ی استراتژی در دوران تهاجمات نئولیبرال و نحوه‌ی مقاومت با آن، بخش مهمی را در برمی‌گیرد. در همان سال، او کتاب *«کارل مارکس و فردریک انگلس، اندیشه ناشناخته»*^{۳۹} را منتشر کرد. این کتاب به بررسی نظریات مارکس و انگلس در مورد کمون پاریس می‌پردازد و از مارکس به عنوان یک *«تحلیل‌گر بی‌نظیر»* اوضاع و احوال سیاسی-اجتماعی یاد می‌کند. دانیل در این اثر تبیین می‌کند که مارکس هرگز سیاست را به سطح یک بازتاب ساده‌ی شرایط اقتصادی کاهش نداده است و جبرگرایی اقتصادی‌ای که دیگران به مارکس نسبت می‌دهند را کاملاً بی‌اساس و نادرست می‌داند.

زندگی دانیل نبرد بی‌پایانی بود برای کشف و رسیدن به حقیقت: او از کشتار الجزایریان در متروی پاریس در ۱۹۶۲ تا آخرین لحظات زندگی خود به خوبی فهمیده بود که کشف حقیقت نه با دگماتیسم سازگار است و نه با سکتاریزم. از منظر بن سعید برای شناخت حقیقت، نظریه به تنهایی کافی نیست و بدون قطب‌نمای نظری هم خطر گم‌شدن در پیچ و خم‌های مسیر کنش‌ورزی، وجود دارد. مهم‌ترین ویژگی دانیل این بود که رابطه‌ی متقابل نظریه و کنش‌ورزی را به خوبی درک کرده و بدان عمل می‌کرد. او در همان حالی که مسئولیت یک طرح تحقیقاتی نظری را برعهده می‌گرفت، مسئولیت انتظامات یک تظاهرات را هم می‌پذیرفت. زندگی دانیل بین جلسات حزبی و جلسات دانشگاهی، سازمان‌دهی و شرکت در تظاهرات خیابانی، سازمان‌دهی و آموزش در مدرسه‌ی تابستانی حزبی تقسیم شده بود. او نماد پراکسیس مارکسی بود و رمز موفقیت و محبوبیت‌اش در همین نکته نهفته است. کتاب *«اندیشه-کنش»*^{۴۰} او به توضیح این امر اختصاص دارد. بن سعید در این اثر ورشکستگی دوگانه‌ای که در دهه‌های اخیر بشریت با آن‌ها مواجه بوده است را تشریح می‌کند: هم ورشکستگی سرمایه‌داری مخرب، و هم چپ پارلمنتاریستی مرتد و توهم‌آفرین را. او بر این نکته تأکید می‌گذارد حال که نظام سرمایه‌داری وارد بحران‌های ساختاری-تاریخی خود شده است، نه فقط تأمل عاجل برای دست‌یابی به یک بدیل اجتماعی بلکه تحقق مبرم و فوری آن هم در دستور کار قرار دارد.

بن سعید در آستانه‌ی تأسیس *«حزب نوین ضد سرمایه‌داری»* مشترکاً با اولیویه بزآنسونو کتابی نوشت با عنوان *«پیش به سوی سوسیالیزم قرن بیست و یکم»*^{۴۱}، با هدف مسلح‌کردن فعالیت‌های روزمره‌ی ضد سرمایه‌داری آن حزب و با چشم‌اندازی استراتژیک و دراز مدت. کمونیزم قرن بیست و یکم برای او چیزی نبود جز تداوم میراث مبارزات گذشته، از کمون پاریس گرفته تا انقلاب اکتبر، از ایده‌های مارکس، انگلس و لنین گرفته تا تروتسکی، رزا لوکزامبورگ و چه غور! اما دانیل همواره عامل زمان و شرایط روز را نیز در نظر داشت. او در مواجهه با فاجعه‌ی محیط زیستی که امروزه بشریت به واسطه نظام سرمایه

داری با آن روبرو شده است به نقد واژه "کولوزی" پرداخت؛ واژه‌ای که تبدیل به ابزاری در دست سیاستمداران بورژوا و عوام‌فریب شده تا در جهت تأمین منافع سرمایه‌داران به ادامه‌ی تخریب هرچه بیشتر طبیعت و محیط زیست انسان بپردازند. بدیل انتخابی و پرمعناى دانیل بن سعید، ابداع واژه‌ی "اکو کمونیزم" است.

یکی از آخرین کتاب‌های بن سعید "کتاب راهنما برای مارکس"^{۴۵} نام دارد. این اثر کتابی است خواندنی و جذاب برای کسانی که می‌خواهند با زندگی و ایده‌های کارل مارکس آشنا شوند. هدف از نوشتن این کتاب، صرفاً آشنا کردن خواننده با اندیشه‌های مارکس نیست بلکه او می‌خواهد کاربرد اندیشه‌های مارکس را در رابطه با منطق سرمایه‌داری، کمونیزم، تشکیلات سیاسی، انترناسیونالیزم، رابطه‌ی انسان با طبیعت و مسائلی از این دست، دوباره زنده کند. این کتاب بن سعید مورد توجه بسیاری از جوانان قرار گرفته است.

دانیل بن سعید این اواخر کتاب "مارکس و بحران‌ها"^{۴۶} را درباره‌ی مواضع مارکس در مورد بحران نوشت. او در این کتاب به بررسی و مقایسه‌ی نظرات مارکس و کینز می‌پردازد. دانیل نکات مشترک و نکات تفاوت آن دو را برمی‌شمارد. او توضیح می‌دهد که بررسی نکات فرعی برنامه اقتصادی نه تنها کافی نیستند بلکه اصولاً فریب دهنده هستند. بن سعید بر این باور است که یک برنامه را می‌بایست در کلیت‌ش مورد ارزیابی قرار داد و سرانجام نتیجه می‌گیرد که اصولاً کلیه‌ی برنامه و پیشنهادهای اقتصادی کینز در جهت نجات سرمایه‌داری و جلوگیری از سقوط و خلاصی از شر زیاده‌روی‌های مخرب آن نظام است. در واقع، طرح و برنامه‌ی کینز مرهمی است بر زخم چرکین سرمایه‌داری، در حالی که برنامه‌ی مارکس سرنگونی سرمایه‌داری است.

نظرات و مبارزات دانیل تا حدودی نقش رابط و پل ارتباطی بین دو دوران نسبتاً متفاوت را دارا هستند. هر دورانی به ناگزیر مراجع و منابع خود را داراست. در تاریخ سیاسی مدرن، آغاز "قرن نوزدهم طولانی" را کمون پاریس، و پایان آن را جنگ جهانی اول می‌دانند. هم‌چنین، نقطه‌ی آغاز "قرن بیستم کوتاه" را انقلاب اکتبر تعیین می‌کنند، و پایان آن را فروپاشی شوروی می‌نامند. اگر به همین منوال، شروع قرن بیست و یکم را آغاز حملات نئو لیبرالیزم بدانیم، آن‌گاه نظرات و مداخلات دانیل بن سعید را می‌توان پل ارتباطی میان پایان قرن بیستم کوتاه و آغاز قرن بیست و یکم دانست.

دانیل به لحاظ اخلاقی، نظری و سیاسی جایگاه ویژه‌ای در بین چپ رادیکال در سطح جهانی داشت. او تنها یک سال بعد از تأسیس "حزب نوین ضد سرمایه‌داری" از میان ما رفت. حزبی که نظر افراد و احزاب چپ رادیکال در سطح جهانی را به خود جلب کرده است و او از پایه‌گذارانش بود. او خود در توصیف این حزب می‌نویسد: "یک حزب نوین وفادار به محرومان جامعه و انسان‌های زیرسلطه نه از بیان صریح ضد سرمایه‌داری بودن خود ابا دارد و نه از گفتن این که خواهان تغییر جهان است."

در چند سال اخیر با آن که بیماری به شدت از قدرت فیزیکی دانیل کاسته بود اما او در همه جا حاضر بود؛ نوگویی او با ولع خاصی می‌خواست در این اندک فرصت که برایش باقی مانده، تمام اندوخته‌های نظری و تجربه‌های پراتیک خود

را به نسل جوان منتقل کند: در جلسات حزبی، در جلسات دانشگاهی، در مؤسسه‌ی تحقیقات بین‌المللی آمستردام، در انجمن مارکس، در مجلات تئوریک "نقد کمونستی" و "خلاف جریان"، در مجادلات سیاسی در سطح جهانی، در مدرسه‌ی تابستانی "حزب نوین ضد سرمایه‌داری"، و در پایه‌گذاری انجمن "لوفیز میشل". در سی سال اخیر، سال‌های یکه‌تازی سرمایه‌داری در سطح جهانی و سنگر مبارزه خالی کردن اکثر هم‌زمان پیشین، دانیل پرچم مارکسیزم انقلابی را برافراشته نگاهداشت. او کوشید تا با شفاف‌سازی پراتیک روزمره و نظریه‌های خود به پیشواز قرن بیست و یکم برود. او در یکی از مصاحبه‌های خود در سال ۲۰۰۹ می‌گوید: "۲۵ سال پیش در دنیای لیبرال‌ها، مارکس سگِ مرده‌ی متعفن بود، اما امروزه شیخ خندان‌ش دوباره ظاهر شده است. در واقع امر [مارکس] فعلیت امروزی خود را مدیون وجود سرمایه‌ی جهانی است."

آخرین باری که او را دیدم در مدرسه‌ی تابستانی "حزب نوین ضد سرمایه‌داری" بود. دانیل از این که نمی‌توانست در بحث کارگاه ایران شرکت کند - صرفاً به دلیل هم‌زمانی آن با بحث کارگاه خودش - چندان خشنود نبود. او در مورد رویداد‌های اخیر در ایران در پی "انتخابات" پرسش‌های بسیاری داشت، بن سعید از وضعیت چپ در ایران پرسید و کمی هم درباره‌ی کنگره آتی بین‌الملل چهارم گپ زدیم. او با بی‌تکلفی‌اش، با خوشروئی‌اش، با دست‌ودل‌بازی‌اش، با طنز و با قدرت تخیل بالایش نمونه‌ی نادری در بین روشنفکران مبارز و انقلابی بود. با رفتن دانیل بن سعید ضربه‌ای سخت بر چپ رادیکال، بر کارگران جهان، و تمامی مبارزان در عرصه جهانی وارد شد. جای خالی او برای ما و تمام کسانی که برای تغییر جهان و بر پایه‌ی دنیایی بهتر تلاش می‌کنند، کاملاً محسوس است.

مارس ۲۰۱۰

*ترمیدور Thermidor نام ماه یازدهم از تقویم جدیدی بود که پس از انقلاب کبیر فرانسه مورد استفاده قرار گرفت. در نهم ترمیدور (مطابق با ۲۷ ژوئیه) سال ۱۷۹۴ روسپیبر برکنار شد و با این واژگونی حرکت به سمت راست حکومت جمهوری اول آغاز شد و راه را برای روی کار آمدن ناپلئون بناپارت (در هژدهم ماه برومر، مطابق با ۹ نوامبر ۱۷۹۹) باز کرد.

مقالات

دانیل مقالات بسیاری به زبان‌های فرانسوی، انگلیسی، اسپانیولی و پرتغالی نوشته است. سایت اینترنتی

[Le site Internet d'Europe solidaire sans frontières \(ESSF\)](http://www.europe-solidaire.org/spip.php?)

تاکنون ۲۸۵ مقاله‌اش به زبان‌های فرانسوی و انگلیسی را گردآورده است. آدرس آن:

http://www.europe-solidaire.org/spip.php?page=auteur&id_auteur=101

† مقالاتی که از وی تاکنون به فارسی ترجمه شده‌اند (تا آن جایی من از آن‌ها اطلاع دارم):

- 5- *L'Anti-Rocard ou les haillons de l'utopie*, La Brèche, Paris, 1980.
- 6- *Marx ou pas ?* (ouvrage collectif), EDI, Paris, 1986.
- 7- *Stratégies et Partis*, La Brèche, coll. Racines, Paris, 1987.
- 8- *Mai si ! 1968-1988, rebelles et repentis* (avec Alain Krivine), La Brèche, Paris 1988.
- 9- « *Que faire (1903) et la création de la Ligue communiste (1969)* » (avec Antoine Artous), Retours sur Mai, La Brèche, Paris 1988.
- 10- *Moi, la Révolution. Remembrances d'un bicentenaire indigne*, Gallimard, coll. Au vif du sujet, Paris, 1989.
***I, The Revolution.
- 11- *Un Bicentenaire thermidorien*, in Collectif, Permanences de la Révolution, La Brèche, Paris 1989.
- 12- *Walter Benjamin, sentinelle messianique*, Plon, Paris, 1990.
- 13- *Jeanne de guerre lasse*, Gallimard, collection Au vif du sujet, Paris, 1991.
- 14- *Marx l'intempêtif. Grandeurs et misères d'une aventure critique (xix-xx siècles)*, Fayard, Paris, 1995.
*** *Marx for our times: adventures and misadventures of a critique*, Verso, London, 2002.
- 15- *La Discordance des temps. Essais sur les crises, les classes, l'histoire*, les Éditions de la Passion, Paris 1995.
- 16- *Le Pari mélancolique*, Fayard, Paris, 1997.
*** *The Melancholy Wager*, Verso, London, 2002
- 17- *Le Retour de la question sociale* (en collaboration avec Christophe Aguiton), Editions Page 2, Lausanne 1997.
- 18- *Leur gauche et la nôtre. Lionel, qu'as-tu fait de notre victoire ? Un an après...* Albin Michel, Paris, 1998
- 19- *Qui est le juge ? Pour en finir avec le tribunal de l'histoire*. Fayard, Paris 1999.
- 20- *Éloge de la résistance à l'air du temps, entretien avec Philippe Petit*, Textuel, Conversations pour demain, Paris, 1999.
- 21- *Contes et légendes de la guerre éthique*, Textuel, La Discorde, Paris, 1999.

— مارکس رهیده از قفس خویش، منتشر شده در آرش ۵۴ (فوریه - مارس ۱۹۹۶)

— دانیل بن سعید و نگاه او به جنبش کارگری و اجتماعی فرانسه، در کنگره بین‌المللی مارکس، جلد ۳
— تداوم منطقی ایده‌ها: (مأخذ قبلی)
— ما یهودیان:

<http://www.peykarandeesh.org/old/book/Intifada/intefada.index.htm>

— آری ما یهودیان:

<http://www.peykarandeesh.org/old/book/Intifada/intefada.index.htm>

— پرسش‌های اکتبر، آیا انقلاب اکتبر کودتا بوده؟ و آیا از ابتدا محکوم بوده است و زودرس؟، مندرج در سامان نو شماره ۷:
<http://www.saamaan-no.org/saman7.pdf>

— درباره بازگشت مسئله سیاسی-استراتژیکی:

http://www.saamaano.org/NUMBER5/saman_no_5.htm#bzgasht

— مصاحبه با آلن بادیو نویسنده «فرضیه کمونیسم» و پاسخ دانیل بن سعید به برخی از انتقادات او:

<http://www.peykarandeesh.org/article/Alain-Badiou-et-la-reponse-de-Bensaid.html>

— پیرامون تغییر جهان بدون تصرف قدرت جان هالووی:

<http://www.nashrebidar.com/gunagun/ketabha/soghey%20enghlabi/piramon%20taghir.htm>

— تزه‌های مقاومت:

http://www.iran-archive.com/khiaban/khiaban_041.pdf

کتاب‌ها

فهرست زیر در برگزیده اسامی و مشخصات کتاب‌های دانیل بن سعید است. برخی از آن‌ها را با همکاری دیگران نوشته است. این لیست کامل نیست. کتاب‌هایی که به زبان انگلیسی هستند با علامت *** مشخص شده‌اند.

1- *Mai 68, une répétition générale* (en collaboration avec Henri Weber), Maspéro, Paris, 1968.

2- *Contre Althusser* (ouvrage collectif), 10/18 UGE, Paris, 1974.

3- *Portugal, une révolution en marche* (en collaboration avec Charles-André Udry et Michael Löwy), 10/18, Paris, 1975.

4- *La Révolution et le pouvoir*, Stock, Paris 1976.

bin Michel, Paris, 2008.

39- *1968, fins et suites* avec Alain Krivine, Lignes, Paris, 2008.

40- « Préface » in *Elie Kagan, Mai 68 d'un photographe*, avec une étude d'Alexandra Gottely et Laure Lacroix (Album).

41- « Société du spectacle » , in *La France des années 68* (ouvrage collectif coordonné par Antoine Artous, Didier Epszajn et Patrick Silberstein), Syllepse, Paris, 2008.

42- « Politique de Marx » , in *Karl Marx & Friedrich Engels, Inventer l'inconnu*. Textes et correspondance autour de la Commune, La Fabrique, Paris, 2008.

43- *Penser Agir, pour une gauche anticapitaliste*, Lignes, Paris, 2008.

44- *Prenons parti - Pour un socialisme du xxie siècle* avec Olivier Besancenot, Mille et une Nuits, Paris, 2009.

45- *Marx, mode d'emploi*, texte de Daniel Bensaïd, dessins de Charb, Zones (La Découverte), Paris, 2009.

46- « Le scandale permanent » in *Démocratie, dans quel état?*, ouvrage collectif, La Fabrique, Paris, 2009.

47- « Marx et les crises » in *Les crises du capitalisme* (Texte inédit), édition établie et traduite par Laurent Hebenstreit, Démopolis , Paris, 2009.

48- *Postcapitalisme, Imaginer l'après*, ouvrage collectif. Au diable vauvert, novembre 2009.



22- *Le Canard et le lapin : le journalisme et ses critiques*, Edwy Plenel et Daniel Bensaïd, 31 décembre 1999.

23- *Le Sourire du spectre. Nouvel esprit du communisme*, Michalon, Paris, 2000.

24- *Les Irréductibles. Théorèmes de la résistance à l'air du temps*, Textuel, La Discorde, Paris, 2001.

25- *Le Retour de la critique sociale in Marx et les nouvelles sociologies*, Textuel 9, 2001.

26- *Résistances. Essai de taupologie générale* (illustré par Wiaz), Fayard, Paris, 2001.

27- *Karl Marx : Les hiéroglyphes de la modernité*, Textuel, Passion, Paris 2001.

28- *Les Trotskysmes*, PUF, Que sais-je ?, Paris, 2002

29- *Le Nouvel Internationalisme. Contre les guerres impériales et la privatisation du monde*, Textuel, Paris, 2003.

30- *Un Monde à changer. Mouvements et stratégies*, Textuel, La Discorde, Paris, 2003.

31- *Une lente impatience*, Stock , Paris, 2004.

32- *Fragments mécréants. Sur les mythes identitaires et la république imaginaire*, Lignes, Paris, 2005.

33- *Présentation et commentaires : Édition critique de « Sur la Question juive » de Marx*, La Fabrique, Paris, 2006.

34- « John Holloway, révolution sans la révolution » in *La planète altermondialiste* (coordonné par Chiara Bongfiglioni & Sébastien Budgen), La Discorde, Textuel, Paris, 2006.

35- « Trente ans après : Introduction à l'Introduction au marxisme » , préface à : *Ernest Mandel, Introduction au marxisme*, Ed. Formation Léon Lesoil, Bruxelles 2007.

36- *Les Dépossédés. Karl Marx, les voleurs de bois et le droit des pauvres*, La Fabrique, Paris, 2007.

37- *Un nouveau théologien, Bernard-Henri Lévy*, Lignes, Paris, 2007.

38- *Éloge de la politique profane*, Bibliothèque Idées, Al-

درباره بازگشت مسئله سیاسی-استراتژیک

دانیل بن سعید

ترجمه بهروز عارفی

(برگرفته از مجله اینترنتی "سامان نو")

برانگیخته‌اند، بررسی ترازنامه آن چه در ونزوئلا می‌گذرد، انتخاب لولا در برزیل و یا حتی تغییر جهت‌گیری زاپاتیست‌ها (که بیانیه ششم سلوا لاکاندونا و "کارزار دیگر" در مکزیک موید آنند)، همه گویای این امر می‌باشند. مباحثات حول طرح مانیفست اتحادیه کمونیست انقلابی (LCR) در فرانسه یا کتاب الکس کالینیکوس (۲) نیز در چنین وضعیتی معنی می‌یابند. مرحله نگفتن‌ها و مقاومت‌های خویش‌ن‌دارانه. ("فریاد" هالووی با شعار "جهان یک کالا نیست" و یا "جهان فروشی نیست") اینک در حال خاموشی است. تعیین این که چه نوع جهانی میسر است ضروری است؛ به ویژه کشف راه‌های نیل به آن.

استراتژی داریم تا استراتژی

مفاهیم استراتژی و تاکتیک (و بعدها مفاهیم جنگ موضعی و جنگ متحرک) با اقتباس از واژه‌های نظامی (از جمله در آثار کلاوس ویتزو دلبروک) وارد جنبش کارگری شد. با وجود این، معانی آن‌ها بسیار تغییر کرده‌اند. دورانی بود که استراتژی مترادف با علم به هنر پیروزی در یک نبرد بود و تاکتیک به ترفند جابه‌جایی نیروها در میدان نبرد محدود می‌شد. از آن زمان، جنگ میان سلسله‌های پادشاهی گرفته تا جنگ‌های ملی، از جنگ تمام عیار گرفته تا جنگ جهانی (در عصر حاضر)، میدان "استراتژی" کماکان بی‌وقفه در عرصه زمان و مکان گسترش یافته است. از این پس، می‌توان یک استراتژی گلوبال (در سطحی جهانی) را از "استراتژی محدود" (مبارزه برای کسب قدرت در قلمروی مشخص) تمیز داد. نظریه انقلاب مداوم تا حدودی طرحی اولیه از استراتژی کلی را نشان می‌داد: انقلاب در عرصه ملی (در یک کشور) شروع شده و تا سطح قاره و جهان گسترش می‌یابد؛ این انقلاب با کسب قدرت سیاسی قدمی تعیین‌کننده بر می‌دارد اما با یک "انقلاب فرهنگی" تداوم یافته و تعمیق می‌یابد. لذا انقلاب، عمل را با روند و واقعه را با تاریخ در هم می‌آمیزد.

امروزه با وجود دولت‌های نیرومندی که دارای استراتژی اقتصادی و نظامی جهانی‌اند، این بُعد از استراتژی گلوبال (جهانی) در مقایسه با نیمه اول قرن بیستم اهمیت بیشتری دارد. ظهور فضاهای جدید استراتژیک قاره‌ای یا جهانی گواه این مدعاست. دیالکتیک انقلاب مداوم (در تقابل با نظریه امکان ایجاد سوسیالیسم در یک کشور)، به عبارت دیگر امروزه درهم تنیدگی مرزهای ملی، قاره‌ای و جهانی بیشتر از هر زمانی است. امکان به دست گرفتن اهرم‌های قدرت سیاسی در یک کشور (نظیر ونزوئلا و بولیوی) وجود دارد، ولی بلافاصله مسئله

در مقایسه با بحث‌هایی که تجارب [کودتای] شیلی و [انقلاب] پرتغال در سال‌های دهه ۱۹۷۰ برانگیختند، از اوایل سال‌های دهه ۱۹۸۰ با "فقدان بحث استراتژیک" روبرو هستیم. (حتی به رغم وضعیت بسیار متفاوت نمونه‌های نیکاراگوئه و آمریکای مرکزی) در مواجهه با ضدحمله لیبرالی، می‌توان سال‌های دهه ۱۹۸۰ را حتی با وجود عقب‌نشینی دیکتاتوری‌ها (از جمله در آمریکای لاتین) در مقابل فشار توده‌ها برای دموکراسی (در بهترین حالت) سال‌های مقاومت اجتماعی نامیده و وجه مشخصه آن را قرار گرفتن مبارزه طبقاتی در وضعیت تدافعی دانست. این عقب‌نشینی سیاسی توانست شرایطی ایجاد کند که برای فهم مطلب و به زبان ساده، آن را "توهم اجتماعی" می‌نامیم. (در تقارن با "توهم سیاسی" که مارکس جوان وجودش را بر ملا کرد. مخاطبان مارکس افرادی بودند که رهایی "سیاسی" -حقوق مدنی- را به مثابه آخرین کلام "زهایی انسان" می‌پنداشتند). تجارب اولیه فوروم‌های اجتماعی از زمان برگزاری کنفرانس سیاتل (۱۹۹۹) و اولین گردهمایی پورتو آلگه (۲۰۰۱) تا حدودی بازتاب‌هایی از این توهم بودند؛ توهم نسبت به خودکفایی جنبش‌های اجتماعی و به پشت صحنه رانده شدن مسأله سیاسی به مثابه پیامد نخستین مرحله رشد مبارزات اجتماعی در پایان سال‌های دهه ۱۹۹۰.

من نام این پدیده را (برای ساده کردن سخن) "لحظه اتوپیک" جنبش‌های اجتماعی می‌نامم که دربرگیرنده روایت‌های متفاوتی است: توهم لیبرالی (یک لیبرالیسم کاملاً کنترل شده)، اقتصاد کینزی (از نوع کینزینیسم اروپایی) و به ویژه اتوپای نئولیبرترین- "نو آنارشیست" از "تغییر جهان بدون کسب قدرت" یا فئاعت کردن به یک "نظام متعادل توازن ضد قدرت‌ها" (نظیر جان هالووی، تونی نگری، دی). خیزش مجدد مبارزات اجتماعی به صورت پیروزی‌های سیاسی یا انتخاباتی متبلور شدند (در آمریکای لاتین: ونزوئلا و بولیوی). در اروپا، به جز مورد استثنایی فرانسه (نظیر کارزار علیه قانون جدید کار برای جوانان)، این مبارزات با شکست مواجه شده و نتوانست از ادامه خصوصی‌سازی‌ها، رفرم‌های تامین خدمات اجتماعی و از میان رفتن حقوق اجتماعی جلوگیری نماید. این تضاد موجب می‌شود که در غیاب پیروزی‌های اجتماعی، توقعات مجدداً به سوی راه‌حل‌های سیاسی (از جمله انتخاباتی) روی بگرداند؛ همان گونه که انتخابات ایتالیا گواه آن است (۱)

این "بازگشت مسأله سیاسی" آغازگر مجدد بحث‌های استراتژیکی است که هنوز ننگان است. آن مجدالاتی که کتاب‌های هالووی، نگری و مایکل آلبرت



انقلابی متهم می‌سازد، (از جان هالووی گرفته تا سدريك دوران را کنار بگذاریم. (که بر طبق آن گویا برای ما، کسب قدرت "لازمه اولیه و بی چون و چرا"ی هر گونه تحول اجتماعی است). این استدلال اگر کاریکاتوری نباشد، ناشی از بی‌اطلاعی ساده است. ما هرگز طرفدار پرش با نیزه بدون خیز برداشتن نبوده‌ایم. این که من بارها این سوال را مطرح کرده‌ام که "چگونه می‌توان از هیچ به همه چیز رسید؟"، برای تاکید بر این نقطه است که گسست انقلابی، جهش خطرناکی است که در مناقشه بین دو طرف، نفر سوم (بوروکراسی) سودش را ببرد. حق با گیوم لی یژارد است وقتی که برای اثبات این که همه چیز سفید و یا سیاه نمی‌باشد، عاری از حقیقت بودن این ادعا که پرولتاریا تا پیش از کسب قدرت، هیچ شمرده می‌شود "حتی امر مسلمی نیست که بخواهد همه چیز بشود" را به ما یادآور می‌شود. استفاده از اصطلاح "همه چیز و یا هیچ چیز" که از سرود انترناسیونال به عاریت گرفته شده، صرفاً به منظور تاکید بر عدم تقارن ساختاری و تقابل میان انقلاب (سیاسی) بورژوائی و انقلاب اجتماعی است. مقولات جبهه واحد، خواست‌های انتقالی، حکومت کارگری - که تروتسکی و نیز تالهایمر، رادک، کلارا زتکین در مباحث برنامه‌ای انترناسیونالیسم کمونیسم تا کنگره ششم آن، از آن دفاع می‌کردند که دقیقاً در خدمت تبیین و پیوند هر رویدادی با شرایط تدارک آن، هر رفومی به انقلاب و هر جنبشی به هدف نهایی آن بود. به موازات آن، نزد گرامشی مقوله‌های سلطه (هژمونی) و "جنگ موضعی" در همان جهت گام بر می‌دارند. (۶) تقابل میان شرق (مکانی که

استراتژی در سطح یک قاره (آلبا علیه آکا، گزارش مرکوسور، پیمان آند و غیره) به مثابه یک مسأله سیاست داخلی قد علم می‌کند. در کشورهای اروپایی در همه جا، مقاومت در برابر ضدفرم‌های لیبرالی می‌تواند به تناسب قوا، بر دستاوردهای حقوقی و حمایت‌های قانونی در سطح یک کشور متکی باشد. حتی یک راه حل موقتی در مورد معضلات بخش‌های دولتی، مالیاتی و تامین خدمات اجتماعی و حفظ محیط زیست (برای "پایه‌ریزی مجدد یک اروپای اجتماعی و دموکراتیک") از همان ابتدا یک طرح در سطح اروپا را ضروری می‌سازد. (۳)

فرضیه‌های استراتژیکی

لذا مسأله مورد بررسی در این جا به آن چه من "استراتژی محدود" نامیده‌ام، محدود می‌شود. به عبارت دیگر مبارزه برای کسب قدرت سیاسی در سطح ملی مورد نظر است. در واقع، در این جا همه ما بر سر این واقعیت توافق داریم که در چارچوب جهانی شدن، امکان دارد دولت‌های ملی تضعیف شده و شاهد نوعی جابجایی اعمال حاکمیت ملی باشند. (۴) اما، قلمرو ملی (که توازن قوای طبقاتی در چارچوب آن شکل می‌گیرد و سرزمینی را به دولتی منصوب می‌کند) در قلمرو متحرک فضا‌های استراتژیک کماکان نقش تعیین‌کننده‌ای دارد. گزارش منتشره در شماره ۱۷۹ "نقد کمونیستی" (مارس ۲۰۰۶) به این درجه از مسائل اختصاص یافته است. بی‌درنگ، آن دسته از انتقادات که ما را به داشتن بینش "مرحله‌ای" از روند

و چریک محلی و غیره است که تعیین می‌شوند در حالی که در مورد فرضیه دوم، در "ارتش خلق" متمرکز می‌شوند (با اکثریت دهقانی) در بین این دو کلان فرضیه پالاییده، می‌توان انواع ترکیبات بینابینی را یافت. من جمله در انقلاب کوبا و علی‌رغم افسانه ساده شده کانون (عمدتا از طریق کتاب رژیم دبره انقلاب در انقلاب)، ما شاهد پیوند و خیزش کانون چریکی در مقام هسته ارتش شورشی، با تلاش‌هایی در جهت اداره امور و اعتصاب‌های عمومی در شهرهای هاوانا و سانتیاگو هستیم. رابطه بین آن‌ها مشکل‌آفرین بود، همان طوری که مکاتبات فرانک پائیس Frank País، دانیل راموس لاتور Daniel Ramos Latour، و شخص چه‌گوارا در مورد تنش موجود میان "لاسلوا la selva" و "ال لانکو el llano" گواه آند. (۸). پس از انقلاب، روایت رسمی دولتی که حماسه قهرمانانه گرانما و بازماندگان زنده آن را به عرش اعلی می‌برد تا برای پایه‌گذاری گروه ۲۶ ژوئیه و رهبری کاستریستی حقایق بیشتری کسب کنند، سدی شد بر سر راه مهم هم‌جانبه روند انقلاب کوبا. این روایت ساده شده تاریخ، که از چریکی روستائی الگوی نمونه می‌سازد، انگیزه‌ای شد برای تجارب سال‌های دهه ۱۹۶۰ (در پرو، ونزوئلا، نیکاراگوئه، کلمبیا، بولیوی). در جریان نبردهای دولابونته De la Puente و لوباتون Lobaton. کامیلو تورس Camillo Torres، یون سوزا YonSosa، لوسین کاباناس Lucien Cabanas در مکزیک، کارلوس ماریگلا Carlos Marighela و لامارکا Lamarca در برزیل و غیره، ماجرای فاجعه‌بار چه‌گوارا در بولیوی، نابودی تقریباً کامل ساندینیست‌ها در ۱۹۶۳ و ۱۹۶۷ در پانکازان Pancasan، فاجعه تئوپونته Teoponte در بولیوی که پایان این دوره را رقم زد.

در اوایل سال‌های دهه ۱۹۷۰، فرضیه استراتژیکی PRT در آرژانتین و میر در شیلی، عمدتاً به نمونه ویتنامی از جنگ توده‌ای طولانی استناد کرد (PRT به نمونه افسانه‌ای از جنگ آزادی‌بخش الجزایر استناد می‌کرد). تاریخ جنبه ساندینیستی تا پیروزی‌اش در سال ۱۹۷۹ در دیکتاتوری سوموزا ترکیبی بود از گرایش‌های مختلف. جناح GPP (جنگ طولانی توده‌ای) و توماس بورخه Tomas Borge، جهت‌گیری‌شان را به گسترش جنگ چریکی در کوهستان و به لزوم گردآوری تدریجی قوا در طی یک مدت طولانی معطوف کرده بودند. گرایش پرولتری (خائیم ویلاک Jaime Wheelock) بر تأثیرات اجتماعی توسعه سرمایه‌داری در نیکاراگوئه و تقویت طبقه کارگر انگشت گذاشته و در عین حال چشم‌انداز گردآوری نیرو در دراز مدت جهت "لحظه قیام" را در مد نظر داشت. سمت‌گیری گرایش "ترسریست" Tercerista [گرایش شورشی معروف به راه سوم] (برادران اورتگا Ortega) که ترکیبی بود از دو گرایش دیگر پیوند جنبه جنوب را با قیام ماناگوا Managua ممکن ساخت.

پس از پیروزی انقلاب، هومبرتو اورتگا اختلافات را چنین خلاصه کرد: "من سیاست انباشت منفعل نیروها را آن سیاستی می‌نامم که بر عدم مداخله در اوضاع و احوال مشخص و گردآوری نیروها همراه با بی‌تفاوتی استوار است. این انفعال در سطح اتحادها خود را به منصف ظهور رسانید. دلیل وجود انفعال این بود که ما می‌پنداشتیم که قادر به گردآوری اسلحه، سازمان‌یابی بوده و

تسخیر قدرت گویا سهل‌تر است ولی نگهداری‌اش سخت‌تر) و غرب حکایت از همان مشغولیات فکری دارد (در این باره، به بحث‌های مربوط به ترازنامه انقلاب آلمان در کنگره پنجم انترناسیونال کمونیست مراجعه کنید). حتی برای یک بار هم شده، ما هرگز طرفدار "ثوری سقوط" نبوده‌ایم (۷) در این باره به کتاب جاکومو مارامائو مراجعه کنید.

برخلاف بینش‌های خودانگیخته‌گرایی روند انقلابی و برخلاف بی‌حرکی ساختارگرایانه سال‌های دهه ۱۹۶۰، ما همواره بر سهم "عامل ذهنی" اصرار می‌ورزیم. اما نه در الگوبرداری بلکه بر آن چه آنتوان آرتوس در مقاله‌اش در مجله نقد کمونیستی اشاره دارد، و ما بر آن نام "قضیه‌های استراتژیکی" نهاده‌ایم، اصطلاحی که به هیچ‌وجه بازی با کلمات نیست. یا الگو، چیزی برای کپی‌کردن، نظیر یک دستورالعمل است. یک فرضیه، راهنمائی است برای عمل و با تکیه بر تجربیات گذشته، اما درش بر روی تجربیات و بر حسب موقعیت‌های جدید باز بوده و انعطاف‌پذیر است. بنا بر این، یک خیال‌پردازی نبوده، بلکه چکیده‌ایست از تجارب گذشته، (تنها ماده‌ای که در اختیار داریم)، با علم به این که حال و آینده، ضرورتاً غنی‌تر می‌باشند. در نتیجه، انقلابیون با همان مخاطره‌ای روبرو هستند که نظامیان، که به قول عوام، همیشه به اندازه یک جنگ تاخیر دارند.

در پرتو تجارب بزرگ انقلابی قرن بیستم (نظیر انقلاب روسیه و انقلاب چین و نیز انقلاب آلمان، جنبه خلق در فرانسه، جنگ داخلی اسپانیا، جنگ آزادی‌بخش ویتنام، مه ۶۸، پرتقال، شیلی ...)، دو فرضیه بزرگ را می‌توان تمیز داد. فرضیه اعتصاب عمومی که منجر به قیام می‌شود GGI و فرضیه جنگ توده‌ای طولانی GPP. این دو به دو نوع بحران، دو نوع قدرت دوگانه و در دو شکل از نحوه پایان‌یابی بحران خلاصه می‌شوند.

در مورد اعتصاب عمومی قیامی، دوگانگی قدرت شکلی اساساً شهری دارد، از نوع کمون (نه تنها کمون پاریس بلکه شورای پتروگراد، قیام هامبورگ، قیام کانتون و قیام بارسلون و ...) دو قدرت نمی‌توانند برای مدتی نسبتاً طولانی و در فضایی متمرکز هم‌زیستی کنند. در این مورد، با یک رودررویی سریع برای تعیین وضعیت روبرو هستیم (که می‌تواند به رودررویی طولانی منجر شود: نظیر جنگ داخلی در روسیه، جنگ آزادی‌بخش در ویتنام پس از قیام ۱۹۴۵ و ...) در چنین فرضیه‌ای، تضعیف روحیه ارتش و عدم انضباط و سازمان‌دهی سربازان نقش مهمی بازی می‌کند (کمیت سربازان در فرانسه، SUV ها در پرتقال و دسیسه‌های میر MIR در میان ارتش شیلی، بخشی از آخرین تجارب قابل ذکر در این زمینه‌اند).

در مورد جنگ توده‌ای طولانی، با قدرت دوگانه‌ای روبرو هستیم که در سطح کشور عمل می‌کند (نواحی آزاد شده و اداره این مناطق) که می‌توانند زمان طولانی‌تری هم‌زیستی کنند. مانو با انتشار جزوه "چرا حاکمیت سرخ می‌تواند در چین دوام یابد؟" در سال ۱۹۲۷ این شرایط را به خوبی درک کرد و تجربه جمهوری ینان نمونه بارز آن بود. در مورد فرضیه نخست، ارگان‌های قدرت تبدیل به لحاظ محتوی اجتماعی منحصرأ توسط شرایط شهری (نظیر کمون پاریس، شورای پتروگراد، شوراهای کارگری، کمیته میلیشیای کاتالونیا، بندهای صنعتی

می توانیم نیروهای انسانی را بدون نبرد با دشمن متحد سازیم، بی آن که توده‌ها را درگیر سازیم“ (۹) با وجود این، او می‌پذیرد که وضعیت ما و نقشه‌های ما را به جلو هل داد: “ما فراخوان به قیام دادیم، حوادث شتاب گرفته، شرایط عینی به ما اجازه نمی‌داد که آمادگی بیشتری کسب کنیم. در واقع، ما نمی‌توانستیم با قیام مخالفت کنیم. جنبش توده‌ای چنان ابعاد گسترده‌ای به خود گرفته بود که پیش‌تاز از رهبری آن ناتوان بود.“ ما نمی‌توانستیم با چنین موجی مخالفت کنیم. تنها کاری که از ما ساخته بود، این بود که رهبری جنبش را تا حدودی به دست بگیریم و آن را هدایت کنیم.“ و او جمع‌بندی می‌کند که “استراتژی ما برای قیام، همواره بر توده‌ها متکی بود و نه بر یک طرح نظامی. این نکته باید روشن باشد“. در واقع، گزینش استراتژیک عبارت است از تنظیم تقدم‌های سیاسی، دوران مداخله، شعارها و تعیین خط مشی و اتحادهای سیاسی.

از لوس دولاسلوا *Los de la selva* تا ال تروئو آن لاسیوداد *El trueno en la ciudad*، روایت ماریو پیراس *Mario Payeras* از روند گواتمالایی همگی بر بازگشت از جنگل به شهر و بر تغییر رابطه میان نظامی و سیاسی، میان شهر و روستا گواهی دارد. نقد اسلحه (یا انتقاد از خود) رئیس دبره در سال ۱۹۷۴، نیز بازگوی کارنامه سال‌های دهه ۶۰ و تحولات ناشی از آن می‌باشد. در اروپا و ایالات متحده، ماجراهای فاجعه بار راف *RAF* در آلمان (فراکسیون ارتش سرخ)، و درمن *Weathermen* در آمریکا (بگذریم از ماجرای زودگذر و مضحک چپ پرولتری در فرانسه و نظریه های سرژ ژولی –آلتزیسمار *Serge July/Alain Geismar* در کتاب فراموش نشدنی “به سوی جنگ داخلی.“) و نیز تلاش‌های مشابه دیگر در جهت جازدن چریکی روستائی به جای “چریکی شهری“، در دهه ۱۹۷۰ عملاً به پایان رسیدند. تنها مواردی از جنبش مسلحانه که توانستند دوام آورند، تشکلاتی بودند که پایه اجتماعی‌شان در مبارزه با ستم ملی قرار داشت (ایرلند، اسکادی *Euzkadi* [باسک‌ها] (۱۰)).

لذا این فرضیه‌ها و تجارب استراتژیکی را نمی‌توان تا حد یک سمت‌گیری نظامی کاهش داد. آن‌ها مجموعه‌ای از وظایف سیاسی را تنظیم می‌کنند. از این رو که، درک *PRT* از انقلاب آرژانتین به مثابه جنگ آزادی‌بخش ملی و تقدم جنبه مسلحانه (*GRP*) به بهای فدا کردن سازمان‌دهی در واحدهای تولیدی و محله‌ها انجامید. به همان سیاق، جهت‌گیری میر با تاکیدش بر “اونیتی“ خلقی [اتحاد خلقی] حول گردآوری نیرو (و پایگاه در روستاها) به منظور تدارک مبارزه مسلحانه طولانی و ارزیابی نادرست در زورآزمایی با کودتاگران، و به ویژه در کم بها دادن به پیامدهای دائمی آن منتهی شد. با وجود این میگوئل انریکه *Miguel Enriquez*، پس از شکست “تانکازو *tankazo*“، یک دوره کوتاه متناسب با تشکیل حکومت پیکارگر برای آماده ساختن زورآزمایی را خوب درک کرده بود.

بدون تردید، پیروزی ساندینیست‌ها در سال ۱۹۷۹ نقطه عطفی به شمار می‌رود. این نکته‌ای است که دست کم ماریو پیراس *Mario Payeras* از آن دفاع می‌کند، در ضمن این که در گواتمالا (و السالوادور) جنبش‌های انقلابی دیگر تنها با دیکتاتوری‌های پوشالی پوسیده مواجه نبوده بلکه با کارشناسان “جنگ‌های فرسایشی“ و “صدشورش“ اسرائیلی، تایوانی و امریکائی روبرو بودند. از آن پس،

این عدم توازن رو به افزایش در بستر دکترین استراتژیکی جدید پنتاگون و جنگ “نامحدود“ علیه “تروریسم“ به کل جهان گسترش یافته است. این یکی از دلایلی (به اضافه خشونت فوق‌العاده شدید آندوه‌بار تجربه کامبوج، ضدانقلاب بورکراتیک در شوروی، انقلاب فرهنگی در چین) که مسئله خشونت انقلابی، که تا چندی پیش حتی معصوم و رهایی‌بخش تلقی می‌شد (در بستر حماسه گراما *Gramma* و چه‌گوارا و یا در لابه‌لای نوشته‌های فانون *Fanon*، جیاپ *Giap* و کابرال *Cabral*) امروز پر دردرس و حتا تابو به حساب می‌آید. بدین ترتیب است که امروزه شاهد تلاش‌هایی هستیم که با استفاده از سنتز لنین و گاندی (۱۱) یا با جهت‌گیری به سوی سیاست عدم خشونت، کورمال کورمال یک استراتژی نامتقارن از ضعیف تا قوی را می‌جویند. (۱۲) (به بحث در باره بدیل و بازسازی کمونیستی مراجعه کنید). معهدا از زمان سقوط دیوار برلین تا کنون، جهان با خشونت کمتری مواجه نیست. امروزه شرط‌بندی روی “راه حل مسالمت‌آمیز“ راه حلی که در قرن افراط‌ها هیچ چیز بر آن مهر تایید نزد، عملی غیرمحتاطانه و از روی ساده‌لوحی است. اما این داستان دیگری است که از چارچوب بحث من خارج می‌شود.

فرضیه اعتصاب عمومی قیامی

بنا بر این، فرضیه استراتژیکی که در سال‌های ۷۰ نقش شاقول را برای ما داشت، فرضیه *GGI* (اعتصاب عمومی منجر به قیام) است که درست نقطه مقابل غالب انواع مائوئیسم‌جا افتاده و برداشت‌های تخیلی از انقلاب فرهنگی بود. به روایت آنتوان آرتوس ما از این پس “یتیم“ این فرضیه خواهیم بود. این فرضیه در گذشته نوعی “کاربرد“ داشت که امروز دیگر معتبر نیست، معهدا او با اصرار بر ضرورت بازسازی یک فرضیه جدی به جای تکرار بی‌وقفه کلمه گسست و وعده‌های توخالی، بر اعتبار و تناسب کماکان امروزی مقوله بحران انقلابی و قدرت دوگانه مجددا تاکید می‌کند. دل‌نگرانی او در این دو نکته متجلی می‌شود. از یک طرف، آنتوان بر این واقعیت پ می‌فشارد که دوگانگی قدرت ممکن است به طور کامل در خارج از نهادهای موجود قرار نداشته باشد و ناگهان به صورت هرمی از سویت‌ها یا شوراهای هیچ پدید آیند. امکان دارد که در گذشته‌ای نه چندان دور هنگام بررسی و مطالعه روندهای واقعی انقلاب در دوره‌های آموزشی انقلابات (آلمان- اسپانیا، پرتقال، شیلی و خود انقلاب روسیه) تسلیم چنین بینش ساده‌گرایانه از روند واقعی رویدادها شده باشیم.

من در این مورد تردید دارم، چرا که هریک از این تجربیات فوق، ما را با دیالکتیک میان اشکال گوناگون خودسامان‌یابی و نهادهای پارلمانی یا شهری موجود رودررو ساخت. هر چه باشد، تا وقتی که ما توانستیم چنین بینشی داشته باشیم، توسط پاره‌ای از متون تصحیح می‌شدند (۱۳). زمانی که دیدیم ارنست ماندل پس از بررسی مجدد رابطه سویت‌ها (شوراهای) و مجلس موسسان در روسیه به “دموکراسی مختلط“ رو آورد، حتی خود ما هم احساس ناراحتی می‌کردیم و دچار شوک شدیم.

در واقع کاملاً واضح است که به طریق اولی در کشورهایی که بیش از یک قرن سنت پارلمانی دارند، کشورهایی که در آن‌ها انتخابات و حق رای همگانی جا

پای محکمی دارد و از مجرای انتقال حقانیت به "سوسیالیسم از طریق پائینی‌ها" که وزنه اصلی داشته و لیکن با حضور نهادهای نمایندگی با وزنه کمتری، روند انقلاب را نمی‌توان به گونه دیگری تصور کرد.

عملا ما در مورد این نکته متحول شده‌ایم، برای مثال به مناسبت انقلاب نیکاراگوئه می‌شد در سال ۱۹۸۰، در وضعیت جنگ داخلی و حکومت نظامی مخالف برگزاری انتخابات "آزاد" بود ولی ما اصل برگزاری انتخابات را زیر سوال نمی‌بردیم. ایراد ما به ساندینیست‌ها این بود که به چه دلیل "شورای دولتی" را منحل کردند چرا که می‌توانست نقش مجلس اجتماعی و یک قطب برحق را بازی کند و بدیلی در مقابل مجلس منتخب باشد. به همین ترتیب، در سطحی بسیار پائین‌تر، مفیدتر می‌بود که در پورتو الگر به دیالکتیک میان نهادهای منتخب شهری (انجمن شهر) و انتخابات عمومی (کشوری) و کمیته‌های بودجه مشارکتی بازمی‌گشتیم.

در حقیقت مسئله‌ای که در برابر ما قرار دارد، مسئله رابطه میان دموکراسی در سطح کشوری و دموکراسی مشارکتی (کمون، شوراها، مجلس خلقی ستوبال Setubal در مقیاس کشوری) نیست، حتی مسئله رابطه میان دموکراسی مستقیم و دموکراسی نمایندگی نیست (هر دموکراسی تا حدودی نمایندگی است و لنین طرفدار وکالت تام الاختیار نبود)، ولی مسئله بر سر ایجاد یک اراده عمومی است. ایرادی که عموما (از سوی کمونیست‌های اروپائی یا نوربرتو بوبیو Norberto Bobbio) به دموکراسی از نوع شورائی وارد می‌شود، بر گرایش صنفی-طبقاتی بودن آن است: جمع جبری (با هرمی) از منافع خاص (گروه‌های بی‌اهمیت، موسسه تولیدی و ادارات) که توسط وکالت تام الاختیار به هم مرتبط باشد، اراده عمومی را منعکس نمی‌کند. تاثیرات جنبی دموکراسی نیز محدودیت‌های خود را دارد: اگر اهالی جلگه‌ای با ایجاد جاده‌ای مخالفت کنند یا اهالی شهری با ایجاد محلی برای انباشت زباله مخالفت کرده و آن را به شهر مجاور حواله دهند، در آن صورت باید شکلی از مرکزیت حکم وجود داشته باشد. (۱۴) در بحث با کمونیست‌های اروپائی، ما بر روی لزوم میانجی‌گری احزاب (و بر کثرت‌گرایی آن‌ها) پافشاری می‌کنیم تا بتوانند تلفیقی از پیشنهادات ارائه دهند یعنی با شروع از نقطه نظرهای خاص و ترکیب آن‌ها یک اراده عمومی بیافرینند. بدون این که در عالم خیال در پیچ و خم نهادهای سیاسی سرگردان شویم، ما بیش از پیش، غالبا در اسناد برنامه‌ای خود، فرضیه کلی وجود دو مجلس را گنجانده‌ایم که ساز و کار عملی آن را تجربه تعیین خواهد کرد. دومین نکته‌ای که در نقد بر نوشته آکس کالینکوس Alex Callinicos رشته فکری آنتوان را به خود سخت مشغول می‌کند، این است که نوشته الکسی تا آستانه تصرف قدرت بیشتر جلو نمی‌رود و در آن مرحله متوقف می‌شود، و ادامه ماجرا را یا به امید فرا رسیدن ندائی از غیب به حال خود رها کرده و یا امواج حرکت خودبه‌خودی توده‌ها و فوران همه‌گیر دموکراسی شورائی راه حل خود را می‌یابد. با وجودی که در برنامه الکس، دفاع از آزادی‌های عمومی گنجانده شده، اما هیچ نشانی از مطالبات درباره نهادهای سیاسی نیست (نظیر انتخابات عمومی با روش اکثریت نسبی، مجلس موسسان یا تک مجلسی و دموکراتیزاسیون رادیکال). ولی آن چه به سدریک دوران Cédric Durand

مربوط می‌شود، او نهادها را صرفا به مثابه تقویت کننده ساده استراتژی‌های خود مختاری و اعتراضی تلقی می‌کند، چیزی که در عمل بتواند به صورت مصالحه ای میان "پائین" و "بالا" ظاهر شود، به بیان دیگر یک گروه فشار پیش و پا افتاده‌ای از "پائینی‌ها"ی اولیه برای اعمال فشار به "بالائی‌ها" که دست نخورده باقی مانده است.

در واقع، میان مدافعان مباحث بحث‌انگیز در نشریه نقد کمونیستی، در مورد بدنه کلی برنامه ملهم از "قریب‌الوقوع بودن فاجعه" و یا برنامه انتقالی اتفاق نظر است: خواست‌های انتقالی، خط مشی اتحادها (جبهه واحد) (۱۵)، منطق سلطه (هژمونی) و درباره دیالکتیک (و نه تعارض) میان اصلاحات و انقلاب. بدین ترتیب، با جد کردن یک برنامه حداقل ("صدلیبرالی") از یک برنامه "حداکثر" (ضد سرمایه‌داری) و دیوار کشیدن بین این دو مخالفیم و کاملا معتقدیم که یک سیاست ضد لیبرالیسم پیگیر به ضد سرمایه‌داری منتهی می‌شود چرا که پویایی مبارزات این دو سخت در هم تنیده‌اند.

ما می‌توانیم با توجه به تناسب نیروها و سطح آگاهی موجود، در مورد فرمول‌بندی دقیق خواست‌های انتقالی به بحث بپردازیم. اما، ما به سهولت در مورد موقعیت و جایگاه مسائل مربوط به مالکیت خصوصی ابزار تولید، ارتباطات و مبادله به توافق خواهیم رسید، هم چنین در باره آموزش بخش دولتی، اموال عمومی بشریت، یا مسئله بیش از پیش با اهمیت اجتماعی کردن دانش (در تقابل با مالکیت خصوصی کار فکری). به همان ترتیب، ما به راحتی با کشف اشکال اجتماعی دستمزد از طریق سیستم تامین خدمات اجتماعی موفق خواهیم شد در مسیر زوال نظام مزدبگیری گام برداریم. سرانجام ما با مخالفت با نظام کالایی تعمیم‌یافته گسترش بخش‌های رایگان یعنی "کالازدایی" را، پیشنهاد کرده و البته نه فقط در بخش خدمات بلکه در حیطه اجناس مصرفی مورد نیاز.

مسئله دردآور مرحله انتقالی عبارتست از مسئله "حکومت کارگری" یا "حکومت زحمتکشان". این مشکل جدیدی نیست. بحث در مورد کارنامه انقلاب آلمان و حکومت ساکس-تورینگه Saxe-Thuringe در پنجمین کنگره انترناسیونال کمونیستی از ناروشنی حل نشده دستورکارهای اولین کنگره انترناسیونال کمونیست و وسعت دامنه تفاسیر و کاربردهای آن را بخوبی نشان می‌دهد. ترینت Treint در گزارش خود تاکید می‌کند که "دیکتاتوری پرولتاریا از آسمان نمی‌افتد؛ این پدیده آغازی دارد و حکومت کارگری مترادف با آغاز دیکتاتوری پرولتاریا است." او در مقابل، "ساکسونی شدن" جبهه واحد را افشا می‌کند: "ورود کمونیست‌ها در یک حکومت ائتلافی در کنار صلح‌طلبان بورژوا برای جلوگیری از مداخله علیه انقلاب از منظر نظری نادرست نیست، اما تنها فایده حکومت‌هایی نظیر حکومت حزب کارگر یا حکومت کارتل چپ‌ها این است که برای "دموکراسی بورژوائی درون احزاب خود ما هم گوش شنوایی پیدا کنند".

در مباحثات در مورد فعالیت انترناسیونال، اسمرال Smeral اعلام می‌کند: آیا در مورد "تره‌های کنگره خودمان" [کمونیست‌های چک] در فوریه ۱۹۲۳ در مورد حکومت کارگری ما همگی در موقع تدوین آن‌ها کاملا متقاعد بودیم که آن

تزاها با تصمیمات کنگره چهارم مطابقت داشتند. آنان به اتفاق آرا به تصویب رسیدند. اما "توده‌ها به هنگام صحبت از حکومت کارگری، به چه فکر می‌کنند؟". در انگلستان، آن‌ها به حزب کارگر فکر می‌کنند، در آلمان و کشورهایی که سرمایه‌داری در حال تلاشی است، جبهه واحد به معنی اینست که کمونیست‌ها و سوسیال‌دموکرات‌ها به جای این که هنگام اعتصابات علیه هم مبارزه کنند، دوش به دوش هم در تظاهرات شرکت نمایند. حکومت کارگری برای این توده‌ها یک معنی بیشتر ندارد و هنگامی که آن‌ها این اصطلاح را به کار می‌برند، منظورشان همه احزاب کارگری متحد شده است. و اسمرال ادامه می‌دهد: "درس ژرف تجربه ساکس در کجا نهفته است؟ پیش از هر چیز در این که نمی‌توان به ناگهان و بدون دورخیز کردن با پاهای جفت شده پرید." روث فیشر Ruth Fisher به او پاسخ می‌دهد که حکومت کارگری به مثابه ائتلافی از احزاب کارگر، معنایش فقط "انحلال حزب‌مان" می‌تواند باشد. کلارا زتکین در گزارش خود درباره شکست اکتبر آلمانی تأکید می‌کند: "من نمی‌توانم اعلامیه زینوویف را در مورد حکومت کارگران و دهقانان بپذیرم چرا که در آن حکومت کارگران و دهقانان اسم مستعار، یا مترادف یا هم‌نامی است برای دیکتاتوری پرولتاریا. شاید این امر در روسیه صدق می‌کرد ولی در کشورهای سرمایه‌داری پیشرفته این نکته صادق نیست. در آن کشورها، حکومت کارگران و دهقانان بیان سیاسی شرایطی است که بورژوازی دیگر قادر به حفظ قدرتش نیست اما پرولتاریا هم در وضعیت اعمال دیکتاتوری‌اش نیست". زینوویف در حقیقت مسلح شدن پرولتاریا، کنترل کارگری تولید، انقلاب مالیاتی را از اهداف ابتدائی حکومت کارگری" می‌داند.

فهرست مطالب مربوط به بحث طولانی است. مباحثات حکایت از ابهامات فراوان دارد که خود ترجمان یک تضاد واقعی و مسئله ای لاینحل بود، در حالی که مسئله مطرح شده در ارتباط با شرایط انقلابی یا پیشا انقلابی بود. ارائه راه حل و دستورالعمل برای تمام موارد و هر اوضاعی عملی غیر مسئولانه بود. با همه این‌ها، می‌توان سه معیار مرکب و قابل انعطاف جهت مشارکت در یک ائتلاف حکومتی با چشم‌اندازی موقتی را تمیز داد که الف: که مسئله چنین مشارکتی تنها در شرایط بحران یا در اوضاع رشد چشم‌گیر بسیج اجتماعی موضوعیت داشته و قابل طرح است و نه در شرایط رکود؛ ب: که حکومت مورد نظر به نقد در مسیر پویائی گسست نظم موجود درگیر شده باشد (نمونه بسیار خاضعانه‌تر از مسلح شدن مورد نظر زینوویف می‌تواند عبارت باشد از اصلاحات ارضی رادیکال، "تهاجم خودکامانه" به حریم مالکیت خصوصی، الغای امتیازات مالیاتی، گسست از نهادهای سیاسی و حکومتی - نظیر گسست جمهوری پنجم در فرانسه، لغو معاهده‌های اروپائی، خروج از پیمان‌های نظامی و غیره)؛ ج: نکته آخر این که تناسب قوا به انقلابیون این امکان را بدهد که آن‌ها بتوانند در قبال تحقق و عملی شدن تعهدات، تضمینی داشته باشند، به طوری که در صورت عدم تحقق آن‌ها، طرف مقابل را مجبور به پرداخت بهای گزافی بکند. در پرتو چنین رویکردی، شرکت در حکومت لولا (برزیل) امری اشتباهی بود: الف- از حدود ده سال پیش با این سو، جنبش توده‌ها دائما در حال افت بوده است به استثنای جنبش بی‌زمین‌ها. ب- کارزار انتخاباتی لولا و نامه‌اش خطاب

به برزیلی‌ها پیشاپیش رنگ سیاست روشن سوسیال-لیبرالی داشت و از پیش تأمین هزینه اصلاحات ارضی و برنامه "ریشه‌کنی گرسنگی" را به خطر انداخته بود. ج- سرانجام، تناسب نیروی اجتماعی، چه در داخل حزب و چه درون حکومت به صورتی بود که حتی با یک نیمچه وزارت‌خانه کشاورزی، پشتیبانی از حکومت "به مثابه طناب داری که وزن یک اعدامی را تحمل می‌کند" نه تنها هیچ محلی از اعراب نداشت بلکه بیشتر به آویزان شدن به تار مویی می‌ماند. در مورد شرکت رفقا در حکومت، در عین حال که ما حق هرگونه مخالفت علنی را برای خود محفوظ داشته و همواره در مورد خطرات این امر به آن‌ها هشدار می‌دادیم، اما با توجه به تاریخ کشور و ساختارهای اجتماعی آن، با توجه به نحوه شکل‌گیری حزب کار، این مخالفت را به مسئله‌ای اصولی تبدیل نکرده و ترجیح دادیم گام به گام با رفقای برزیلی با تجربه پیش رویم و همراه با آن‌ها به ارزیابی از شرایط بپردازیم و از درس دادن از "بیرون‌گود" پرهیز کردیم. (۱۶)

درباره دیکتاتوری پرولتاریا

مسئله حکومت کارگری، ما را بطور اجتناب‌ناپذیری به موضوع دیکتاتوری پرولتاریا می‌کشاند. در کنگره پیشین "اتحاد کمونیست‌های انقلابی" فرانسه با اکثریت بیش از دو سوم آراء ارجاع به دیکتاتوری پرولتاریا در اسناد حذف شد. این امری منطقی بود. امروزه، واژه دیکتاتوری بیشتر دیکتاتوری‌های نظامی یا بوروکراتیک قرن بیستم را تداعی می‌کند، تا نهاد دوست داشتنی رومی با قدرت استثنائی که از طرف سنای روم و برای مدت محدود ماموریت می‌یافت. از آن‌جا که مارکس در کمون پاریس "شکل سرانجام بازیافته" این دیکتاتوری پرولتاریا را یافت، بهتر است که برای فهم بهتر از واژه‌های کمون، سویت، شورا یا خودگردانی صحبت کرد تا این که به به واژه‌های بت‌واره دخیل بندیم که در بستر تاریخ، منشاء ابهام بسیار بوده است.

با این حال، در مورد مسئله‌ای که فرمول مارکس همراه با اهمیتی که به آن می‌دهد، در نامه مشهورش به کوگلمان Kugelmann از آن یاد کرده است، بی‌حساب نیستیم. عموماً گرایش اینست که در "دیکتاتوری پرولتاریا" چهره رژیم خودکامه را بگنجانیم و آن را مترادف دیکتاتوری‌های بوروکراتیک ببینیم. بر عکس، مسئله برای مارکس، یافتن راه حل دموکراتیک برای یک مسئله قدیمی بود، یعنی اولین باری که اکثریت (پرولتاریا) قدرت استثنائی را اعمال می‌کند، چرا که تا آن زمان قدرت در انحصار نخبگان فاضل و پارسا (کمیته نجات عمومی - هر چند که کمیته مورد نظر منتخب کنوانسیون بود که خود کمیته می‌توانست آن کنوانسیون را فسخ نماید) یا قدرت در دست یک "گروه سه نفره" متشکل از رجال نمونه قرار داشت. (۱۷) اضافه کنیم که در آن هنگام، کلمه دیکتاتوری نوع حکومتی بود که در مقابل حکومت استبدادی خودکامه جباران قرار داشت. اما مقوله دیکتاتوری پرولتاریا در جریان بحث‌های سال‌های دهه ۱۹۷۰، آن‌گاه که اغلب احزاب کمونیست اروپائی آن را از برنامه خود حذف کردند، بار استراتژیک داشت. در واقع، برای مارکس محرز بود که حقوق جدید، مبین مناسبات اجتماعی جدید، از تداوم حقوق قدیم زاده نخواهد شد. میان "دو حق مساوی، زور حرف آخر را می‌زند." لذا انقلاب یک گذار اجباری از حالت

هم می‌شد این پند و اندرز اخلاقی را هم اعلام کرد. و از این طریق مفهوم ممکن را به معنی بدون روح واقعی تنزل داد.

تشخیص فرانسویس و انطباق برنامه‌ای او در سطح یا در زیر خط افق بدون الزام و دخالت عملی نیست. به مجرد این که، چشم‌انداز ما صرفاً به کسب قدرت محدود نشده بلکه در بستر روند طولانی‌تر از "براندازی قدرت" قرار داشته باشد آن‌گاه باید پذیرفت که در احزاب سنتی [منظور ما از احزاب سنتی در این‌جا احزاب کمونیست یا به صورتی کلی احزاب سوسیال دموکرات است که هدفشان تسخیر قدرت حکومتی از طریق پارلمانی است] که هم خود را بر روی قدرت متمرکز کرده بود و سرانجام به جایی رسید که خود را با همان دولتی که می‌خواستند سرنگون کنند، وفق دادند" و در نتیجه ساخت و کارهایی را به درون خود منتقل می‌کنند که پویایی همان رهایی‌بخشی مورد نظرشان را زیر ضربه گرفته و به خطر می‌اندازند." از این رو برای رابطه مابین سیاست و جامعه دیالکتیک جدیدی را باید ابداع کرد. به یقین، و ما با طرد هم "توهم سیاسی" و نیز "توهم اجتماعی" چه در عمل و چه در نظریه آن را به کار خواهیم بست یا با نتیجه‌گیری اصولی از تجارب منفی گذشته (در مورد استقلال سازمان‌های اجتماعی از دولت و از احزاب، در مورد پولرایسیسم سیاسی، در مورد دموکراسی درون حزبی...)

اما مسئله سرایت سازوکارهای سلطه به درون آن حزبی که "خود را با آن دولت وفق داده است" معضل اصلی ما نیست، بلکه معضل اصلی پدیده دیگری است که هم ژرف‌تر و هم فراگیرتر است. و آن عبارت است از بوروکراتیزه شدن (رشد دوانیده در تقسیم کار) ذاتی جوامع مدرن: پدیده‌ای که بر کلیه سازمان‌های سندیکائی و انجمنی تاثیر می‌گذارد. در برابر حرفه‌ای شدن قدرت و "دموکراسی بازار" اگر دموکراسی حزب (در تقابل با دموکراسی رسانه‌ای و عوام موسوم به "افکار عمومی") (یک درمان کامل نباشد، دست کم پادزهری خواهد بود. اغلب ما در پس سانتالیسیسم دموکراتیک عمدتاً چهره فریبنده یک سانتالیسیسم بوروکراتیک را می‌بینیم در حالی که فراموش می‌کنیم که میزان مشخصی از سانتالیسیسم خود شرط دموکراسی است و نه نفی آن.

پدیده انطباق چشم‌گیر یک حزب به دولت، به استناد بولتانسکی Boltansky و چیاپلو Chiapello در کتاب "جان تازه سرمایه‌داری" (دقیقاً بازتاب شباهتی است که میان میان ساختار کاپیتال و ساختارهای وابسته به جنبش کارگری وجود دارد. این مسئله جنبی اما حیاتی است و نمی‌شود نسبت به آن بی‌تفاوت بود و نه به آسانی حلش کرد: مبارزه برای دستمزد (حقوق) و حق داشتن شغل (گاهی "حق کار" نامیده می‌شود) در مقایسه با رابطه سرمایه و کار مسلماً مبارزه‌ای فرعی می‌باشد. در پس آن، کل مسئله بیگانگی، بت‌واره‌گی و شی‌واری خوابیده است (۱۹) وقتی باور به این که اشکال "سیال"، سازمان‌دهی در شبکه مانند، منطق هم‌گرایی و تقرب (در تقابل با منطق‌های سلطه‌گر) مانع از باز تولید مناسبات سلطه و تفرع می‌شود توهم فاحشی بیش نیست. این اشکال نسبت به سازمان‌یابی مدرن سرمایه‌رایانه‌ای، نسبت به انعطاف‌پذیری کار، نسبت به "جامعه رقیق" و غیره کاملاً جور در می‌آید. این امر به این معنی نیست که اشکال قدیمی تبعیت از اشکال جدیدی در حال ظهور بهتر بوده و یا بر آن‌ها

استثنائی را الزامی می‌سازد. کارل اشمیت که مجادله بین لنین و کائوتسکی را به دقت مطالعه کرده، با تمایز بین "دیکتاتوری کمیسر" که وظیفه‌اش در شرایط بحران، حفظ نظم موجود است و "دیکتاتوری قانونی" که از طریق اعمال قدرتی که قانون به او عطا می‌کند تا نظم جدید را پیاده کند، کاملاً درک کرده است که مسئله بر سر چیست. (۱۸) اگر این چشم‌انداز استراتژیک پا برجا باقی بماند، مهم نیست که چه بنامیمش، اجباراً در رابطه با سازمان‌دهی قدرت، درباره حقوق، و در رابطه با عملکرد احزاب پیامدهایی را به دنبال می‌آورد.

فعلیت و عدم فعلیت یک اقدام استراتژیک

مفهوم فعلیت دوگانه است. یک معنی گسترده ("دوران جنگ‌ها و انقلاب‌ها") دارد و یک معنی بلافصل یا مقطعی در شرایط دفاعی کنونی، که در آن جنبش اجتماعی نسبت به بیست سال پیش در اروپا، خود را مطرودتر حس می‌کند، در رابطه با انقلاب هیچ‌کس مدعی فعلیت از نوع بلافصل آن نیست. در مقابل، آیا این که آن را از چشم‌انداز دوران هم حذف کنیم، امر خطرناکی بوده و البته بدون هزینه هم نخواهد بود. اگر منظور فرانسویس سیتل Francis Sitel در توضیحاتش تاکید این تمایز است، که برای احتراز از "بینشی غیرواقعی از تناسب قوای کنونی"، عبارت "چشم‌انداز در عمل که باعث آموزش در راستای گشایش و پیشرفت مبارزات کنونی شد" را به عبارت "چشم‌انداز کنونی" ترجیح می‌دهد، دیگر نکته مورد اختلافی وجود ندارد. اما اگر منظورش این باشد که ما می‌توانیم هدف تسخیر قدرت را "به مثابه شرط قاطعیت (رادیکال بودن) پذیرفته ولی امروزه فعلیت داشتن، در افق ما نیست"، جای بحث دارد. او توضیح می‌دهد که مسئله حکومتی -از زاویه پائین خط افق ما؟- به مسئله قدرت بستگی نداشته ولی به "یک توقع متواضعانه‌تری" است که وظیفه‌اش "حفاظت از خود" در مقابل تهاجم لیبرالی است. بدین ترتیب مسئله شرکت در حکومت رانمی‌توان با ورود "از در گشاد تفکر استراتژیک" که مقوله بسیار خطیر و حائز اهمیت است، مورد بررسی قرار داد بلکه باید از "دریچه تنگ چند حزب وسیع" مد نظر قرار داد. می‌توان از این واهمه داشت که به جای آن که برنامه ضروری (یا استراتژی) نحوه چگونگی ساختن یک حزب را تعیین کند، برعکس، قد و قواره یک حزب و محاسبات کمی و نه کیفی باشد که برنامه، محتوی آن و حدود و ثغور دنیای بهتر را رقم زند. کافی است به مسئله شرکت در حکومت نه به مثابه یک فاجعه استراتژیکی بلکه هم‌چون یک "جهت‌گیری سیاسی" ساده بنگریم (تا حدودی شبیه به آن که ما در مورد برزیل انجام دادیم) تا زمانی که در دام تفکیک کلاسیک برنامه حداقل از برنامه حداکثر نیافتاده باشیم، "مسئله سمت‌گیری" بی‌ارتباط و جدا از چشم‌انداز استراتژیکی نیست. و اگر قطعاً "وسیع"، دست و دل بازتر و گشاده‌روتر است تا بسته و تنگ، اما در مورد احزاب، وسیع داریم تا وسیع: وسعت حزب کارگران برزیل، حزب چپ آلمان، ODP، بلوک چپ، رفونداسیون کمونیستی و غیره از یک جنس نیست. فرانسویس سیتل در رابطه با پرسش "هم‌اکنون چگونه باید واکنش نشان داد؟" چنین نتیجه می‌گیرد "عاقلاً‌ترین تحولات در زمینه استراتژی انقلابی کاملاً اثیری به نظر می‌آیند." به یقین، ولی در سال ۱۹۰۵، در فوریه ۱۹۱۷، در مه ۱۹۳۶ و یا در فوریه ۱۹۶۸

رجحت دارند، بلکه معنایش فقط اینست که هنوز شاهراهی برای خروج از این دور تسلسل استثمار و سلطه نیافته‌ایم.

از "حزب وسیع"

فرانسیس سیتل Francis Sitel از این بیم دارد که مفاهیم "افول" یا "بازگشت" خرد "استراتژیکی" مترادف با بسته شدن ساده یک پرتاز ساده و نوعی بازگشت به همان مجادلات مطروحه در بین‌الملل سوم و یا موضوعاتی کم و بیش مشابه باشد. او بر روی نیاز جنبش کارگری در به دست دادن "تعاریف مجدد اساسی"، ابداع مجدد، "یک بنای نوین" تاکید می‌کند. مسلماً درست است. اما ضمیر تاریخ بکر نیست: "همیشه از میانه راه شروع می‌کنیم نه از صفرا" موعظه در مورد نوآوری بازگشت به گذشته و یا سقوط به قهقرا را تضمین نمی‌کند. این پدیده‌های چنین اصیل (در زمینه زیست محیطی، فمینیسم، جنگ و حقوق...)، "این نوآوری‌ها" که دوران را تغذیه می‌کند، چیزی نیستند مگر اثرات مد که نظیر هر مد جدیدی از نقل قول‌های قدیمی ارتزاق می‌کند و نوعی بازسازی موضوعات ناکجاآبادی کهنه جنبش کارگری نوپای قرن نوزدهم. پرسش‌ها متعدددند، ولی ما به حد توان، تلاش می‌کنیم -از جمله با استناد به مانیفست- به چند نکته پاسخگوئیم و البته بسیار مایل بودیم که یارانمان به آن می‌پرداختند.

فرانسیس تیلب درستی این نکته را یادآوری می‌کند که در سنت ما اصلاحات و انقلاب زوجی دیالکتیک را تشکیل می‌دهند و نه یک رو در رویی مانع‌الجمع دو مقوله (هرچند که شرایط در روند انقلابی یا بر عکس ارتجاعی این دو می‌توانند در تقابل و رودرروی یک‌دیگر واقع شوند) اما از روی ترس پیشگویی می‌کند که "یک حزب وسیع به صورت یک حزب اصلاحات تعریف می‌شود" شاید چنین باشد. احتمالاً. اما این ایده‌ای است قابل تصور، هنجاری و پیش‌بینی‌گرایانه. این به هیچ وجه مشکل ما نیست. ما نباید اسب‌ها را پشت گاری ببندیم و برای "یک حزب وسیع" پا در هوا و احتمالی خود به ابداع یک برنامه حداقل (اصلاحات) بپردازیم. ما باید طرح و برنامه خود را مشخص کنیم. با حرکت از این نقطه است که در مواجهه با وضعیت مشخص و هم‌راهان مشخص، مصالحه‌های احتمالی را ارزیابی کنیم، حتا اگر مجبور شویم از شفافیت خود کمی بکاهیم، مشروط به آن که در حیطه امور اجتماعی به لحاظ تجربی و پویائی (بسیار) کسب کنیم. این امر جدیدی نیست: ما در شکل‌گیری حزب کار (برزیل) (برای ساختن آن و نه با چشم‌انداز تاکتیکی آن‌تریسم (entrisme) و با دفاع از مواضع‌مان شرکت کردیم. رفقای ما به عنوان جریان‌ی در درون حزب رفونداسیون (بازسازی Refondation) تلاش و مبارزه می‌کنند: آنان در پرتقال بخش لاینفکی از مجموعه (بلوک) چپ هستند. اما همه این موارد منحصر به فرد بوده و نمی‌توان آن‌ها را در مقوله گل و گشاد "حزب وسیع" جا داد.

داده‌های ساختاری اوضاع و احوال کنونی، بدون تردید فضائی را به روی چپ تشکلات بزرگ سنتی جنبش کارگری (سوسیال دموکرات‌ها، استالینیست‌ها و پوپولیست‌ها) گشوده‌اند. دلایل آن متعدد است. ضد-فرم‌های لیبرالی، خصوصی‌سازی بخش دولتی، فروپاشی "دولت رفاه"، جامعه بازار، (با مساعدت

فعال خود) شاخه‌ای را که سوسیال دموکراسی تکیه می‌کرد، (هم‌چنین مدیریت پوپولیستی در برخی کشورهای امریکای لاتین) بر آن تکیه کرده بودند، بریده است. علاوه بر این، ضربه‌ای که احزاب کمونیست، به دنبال فروپاشی شوروی متحمل شدند هم‌زمان بود با از دست دادن پایه‌های اجتماعی کارگری‌شان که در طی سال‌های دهه ۱۹۳۰ و پس از رهایی از یوغ نازیسم هیتلری کسب کرده بودند. بدون این چیزی این فضای خالی را پر نکند. لذا، به وضوح شاهد پیدایش آن چه را که اغلب آن را "فضای" قاطعیت (رادیکال) می‌نامند، هستیم. فضایی که از طریق ظهور جنبش‌های اجتماعی گوناگون و هم در انتخابات به وجود می‌آید (بازسازی حزب چپ در آلمان، بازسازی در ایتالیا (رفوندازیونه (SSP. Rifondazione در اسکاتلند، رسپکت در بریتانیا، بلوک در پرتقال، ائتلاف سرخ‌ها و سبزها در دانمارک، ماوراء چپ در فرانسه یا در یونان ...). امری که اساس و منشاء گروه‌بندی‌های نوین می‌شود. اما این "فضا"، یک فضای همگن و تهی (نیوتونی) نیست که کافی است اشغالش کرد. این فضا، حوزه قدرت‌های فوق‌العاده ناپایدار است. تحول چشم‌گیر رفوندازیونه (بازسازی در ایتالیا) در مدت کمتر از سه سال گواه آن است. جنبش پرشوری که از جنوا و فلورانس (۲۰) شروع شد، به حکومت ائتلافی رومانو پرودی Romano Prodi متحول شد. عامل این بی‌ثباتی، این واقعیت است که جنبش‌ها و بسیج‌های اجتماعی بیشتر با شکست مواجه شده‌اند تا پیروزی. اضافه شود که حلقه ارتباطات برای متحول ساختن و دگرگونی افق سیاسی بسیار سست است. در غیاب پیروزی‌های اجتماعی چشم‌گیر، و در آرزوی "شر کمتر" (هر کس جز برلوسکونی در ایتالیا و یا هر کس به غیر از سارکوزی و یا لوپن در فرانسه!) به بهترین وجهی فقدان یک چشم‌انداز دگرگونی واقعی و قناعت و تمرکز کردن به حیطه انتخاباتی را بازتاب می‌دهد. در این حیطه، منطق نهادهای سیاسی وزنه بسیار سنگین و تعیین‌کننده‌ای دارند (در فرانسه رئیس جمهوری از قدرت فوق‌العاده‌ای برخوردار است به طوری که انتخابات ریاست جمهوری غیرمستقیم به نوعی همه‌پرسی تبدیل می‌شود؛ و از سوی دیگر نحوه انتخاب نمایندگان پارلمان بسیار غیر دموکراتیک است). بدین ترتیب است که حفظ تعادل و خط میانه را گرفتن و به بیان دقیق‌تر نشستن بین دو صندلی خطر فرصت‌طلبی و خطر محافظه‌کاری، گول‌زنکی بیش نیست: وزنه این دو یکسان نیست. می‌بایست، سر بزنگاه، اتخاذ تصمیمات خطیر را آموخت (نمونه کاملاً افراطی آن، اتخاذ تصمیم برای قیام اکتبر بود)، خطرات تبدیل به یک ماجراجویی صرف را باید سنجید و امکان پیروزی را به دقت ارزیابی کرد. یک دیالکتیسین بزرگ می‌گفت که ما درگیر شده‌ایم و باید این شرط‌بندی را پذیرفت. در مسابقات اسب دوانی، شرط‌بندان می‌دانند که با شانس برد یک در دو، آدم پولدار نمی‌شود. و هر چند با شانس برنده شدن یک در هزار، اگر چه میزان برد بسیار بالاست، اما بختش بسیار اندک است. باید حد وسط این دو را گرفت. تهور نیز منطق خود را دارد.

جهت‌گیری‌های چپ جریان‌اتی در درون "رفوندازیونه" (بازسازی) و یا لینک پارتی (حزب چپ در آلمان) تحولاتی بسیار شکننده و موقتی‌اند (حتی امکان بازگشت‌شان به عقب نیز وجود دارد)، چرا که این مبارزات اجتماعی صرفاً در

تکثر“ باید فراتر رفته و مسائل مربوط به نیروهای اجتماعی تغییرات انقلابی، اشکال سازمانی آن‌ها، هم‌سوئی استراتژیکی آن‌ها را بررسی کنیم. این مسئله، هم‌چنین، فراتر از فرمول کلی جبهه واحد، با مسئله اتحادها ربط داشته و در نتیجه با تحول جامعه‌شناسی و دگرگونی احزابی که از نظر سنتی “کارگری” ارزیابی شده، هم‌چنین با تحلیل جریان‌هایی که مثلا در آمریکای لاتین از تشکلات پوپولیستی منتج شده‌اند.

دانیل بن سعید Daniel BANSAID فیلسوف، متفکر و رهبر سیاسی مارکسیست فرانسوی است. او که در شورش‌های مه ۱۹۶۸ شرکت فعال داشت، از آغاز تاسیس “لیگ کمونیستی انقلابی، LCR” از افراد موثر این حزب به شمار می‌آید. وی استاد دانشگاه پاریس ده می‌باشد و دارای تالیفات بسیاری است. او مقاله را بالا را برای نخستین بار در سمیناری در چارچوب طرح K در ۱۷ ژوئن ۲۰۰۶ در پاریس ارائه داد (www.projet-k.org). این نوشته، به متونی که در باره استراتژی در مجله نقد کمونیستی Critique communiste شماره ۱۷۹ مارس ۲۰۰۶ استناد می‌کند. بن سعید پس از تکمیل مباحث، در ۱۰ سپتامبر ۲۰۰۶ به نوشتن مقاله فوق اقدام کرده است. برای آگاهی از مباحث یاد شده در بالا، به سایت ESSF مراجعه کنید. (www.europe-solidadire.org)

یادداشت‌ها:

۱- این نکته ایست که استاتیس کوولاکیس Stathis Kouvelakis پس از رای منفی اکثریت فرانسوی‌ها در رفراندوم “قانون اساسی اروپا” در مقاله‌ای با عنوان “بازگشت مسئله سیاسی” مورد تاکید قرار داد. به شماره ۱۴، سپتامبر ۲۰۰۵ مجله Contretemps مراجعه کنید.

۲- AlexCallinicos, An anti-capitalist Manifesto, Polity Press, Cambridge, 2003

۳- در مورد این زمینه از مسئله فراتر نخواهم رفت. هدف یک یادآوری ساده است. (در این مورد به نظرات پیشنهادی در مباحثه‌ای که Das Argument برگزار کرد، مراجعه کنید.

۴- در جلسه کاری طرح K

۵- چنین به نظر می‌رسد که او در مقاله‌اش در “نقد کمونیستی شماره ۱۷۹” بینشی اوتوپییستی از دگرگونی اجتماعی “به ما نسبت می‌دهد. و نیز ما را به داشتن “زمان‌بندی در حرکت سیاسی منحصرأ متکی بر تدارک انقلاب به مثابه نهاد تعیین کننده” منسوب می‌سازد. (او در مقابل این نظر، “دوران تاریخی آلترموندیالیستی - یعنی دگرجهان‌خواهی - و زاپاتیستی” را مطرح می‌کند؟! اما، در مورد نظرات جان هالووی به نقد مشروح از تلاش وی در “جهانی که باید تغییر داد” (نوشته دانیل بن سعید، انتشارات Textuel، 2003) و در Planète altermondialiste از همان ناشر و هم‌چنین به مقالات Contretemps مراجعه کنید.

حیطه نمایندگی سیاسی (انتخابات) بوده و تاثیرات آن بسیار محدود است. این تحولات به حضور گرایش‌های انقلابی در درون احزاب و اهمیت وزنه آن‌ها بستگی دارد. سواى نکات کلی مشترک، وضعیت آن‌ها بسیار متفاوت بوده و تابعی است هم از تاریخچه جنبش کارگری (مثلا این که آیا سوسیال دموکراسی در آن دست بالا را دارد تا بقایای احزاب کمونیست)، و هم از تناسب قوای درون خود چپ: صرفا توسط ایدئولوژی نیست که می‌توان دستگاه (تشکیلات) مصمم را به حرکت درآورد، بلکه هم‌چنین با منطق‌های اجتماعی یعنی نه صرفا با نجوا کردن در خفا در گوش رهبران بلکه با تغییر دادن توازن قوای واقعا موجود و واقعی. چشم‌انداز یک “نیروی جدید”، امروزه در حد یک فرمول جبری فعلیت دارد (از نگاه ما این چشم‌انداز پیش از ۹۱-۱۹۸۹ هم مطرح بود و از آن پس تا کنون نیز هم از اهمیتش کاسته نشده) و ترجمان عملی آن را نمی‌توان در قالب نسخه‌بندی‌های مبهم و کلی “حزب وسیع” یا “گروه‌بندی‌ها” تقلیل داد. ما تنها در آغاز یک روند گروه‌بندی مجدد هستیم. بسیار حائز اهمیت است که با دیدی استراتژیک در این راه قدم برداشته و برنامه به منزله قطب‌نمایمان باشد. این یکی از شرایطی است که به ما امکان خواهد داد تا ظروف تشکیلاتی ضروری را پیدا کرده و حساب‌شده دل به دریا بزنیم، بدون این که به بیراهه رفته یا در ماجرائی شتاب‌زده درگیر شویم. و بدون مواجهه با نخستین گروه‌بندی، عجلوانه خود را در آن منحل سازیم. فرمول‌های سازمانی، در واقع، بسیار متنوعند، می‌توانند از نوع یک حزب توده‌ای جدید باشد (مثل حزب کارگران برزیل در سال‌های دهه ۱۹۸۰، نمونه‌ای که در اروپا کمتر عملی است)، یا از نوع برش و یا انشعاب اقلیتی از سوسیال دموکراسی هژمونی‌طلب، یا حتی احزابی که در گذشته احتمالا سانتریست ارزیابی می‌کردیم (ریفونڈیزیونه یا بازسازی در اوایل سال‌های دهه ۲۰۰۰) و یا جبهه‌ای متشکل از گرایش‌های انقلابی (مانند پرتغال). از طرف دیگر، وانگهی در کشورهای نظیر فرانسه با سازمان‌هایی که سنت طولانی دارند (احزاب کمونیست یا چپ رادیکال) و یا در کشورهایی که یک جنبش اجتماعی نیرومند برخوردارند (یک بار دیگر!)، تصور ادغام و وحدت صاف و ساده آن‌ها در کوتاه و میان مدت بسیار بعید است و تحقق فرضیه آخر محتمل است. کوله‌بار برنامه‌های مشترک نه تنها مانعی هویتی در برابر گروه‌بندی‌های آینده نخواهد بود، برعکس یکی از شرایط آن است. این امر موجب تعیین تقدم و تاخر اهمیت مسائل استراتژیکی و مسائل تاکتیکی می‌شود (به جای این که در هر موعده انتخاباتی دچار تفرقه شویم)، باعث شناخت آن زمینه سیاسی ممکن می‌شود که بر روی آن می‌توان سازمان‌دهی مسائل تئوریک را تشخیص داد، مصالحه‌هایی را که موجب قدم برداشتن به جلو و نیز آن‌هایی که به سوی عقب می‌رانند، ارزیابی کرد و اشکال موجود سازمانی را شکل داد (گرایش‌های درون یک حزب مشترک، اجزاء متشکله یک جبهه و غیره) البته با در نظر گرفتن وضعیت شرکت‌کنندگان و متناسب با درجه پویائی و افت و خیزهایشان (چپ‌روی‌ها یا راست‌روی‌ها).

تنها برای یادآوری اشاره کنیم که به طرح مسائل داغ در ارتباط با این مباحثه نپرداخته‌ایم، ولی در جلسات آینده بایستی مطرح شوند. ما در نظر داریم که در دیدار سالیانه آتی طرح K (در سال ۲۰۰۷) از بحث در مورد “طبقات، عوام،

۶- به کتاب PerryAnderson در مورد "تناقضات" گرامشی مراجعه کنید.

۷- در مورد این نکته به کتاب Giacomo Marramo تحت عنوان *Il politico e il transformazioni* و نیز به جزوه "استراتژی‌ها و احزاب" (*Stratégies et partis*) از انتشارات La Brèche مراجعه کنید.

۸- به روزشمار انقلاب کوبا اثر کارلوس فرانکی Carlos Franqui مراجعه کنید.

۹- مصاحبه با مارتا هارنکر Martha Harnecker تحت عنوان "استراتژی پیروزی". اورتگا در پاسخ به سوال مربوط به زمان دعوت به قیام می‌گوید: "از آن جا که یک سلسله شرایط مطلوب عینی ملموس بود نظیر بحران اقتصادی، کاهش ارزش پول و بحران سیاسی. و به این دلیل که پس از حوادث سپتامبر، ما دریافته‌ایم که ضرورت دارد که هم‌زمان و در همان فضای استراتژیکی، قیام توده‌ها در سطح کشوری و تهاجم نیروهای نظامی جبهه و اعتصاب عمومی را که کارفرمایان یا در آن شرکت کرده بودند و یا آن را تقویت نموده بودند، به راه انداخت. اگر ما این سه عامل استراتژیکی را هم‌زمان و در یک فضای استراتژیکی واحد فراهم نمی‌کردیم، پیروزی میسر نمی‌شد. ما چند بار به اعتصاب عمومی فراخوانده بودیم ولی این کار با تهاجم توده‌ای هماهنگ نشده بود. توده‌ها پیشاپیش قیام کرده بودند ولی بدون این که قیام‌شان با اعتصاب در هم آمیزد و در حالی که ظرفیت نظامی پیشگام بسیار ضعیف بود. و پیشگامان نیز پیش از آن، ضرباتی به دشمن وارد ساخته بودند ولی بدون این که عوامل دیگر فراهم باشند."

۱۰- به جلد اول کتاب "مخالفت، انقلاب، مبارزه مسلحانه و تروریسم"، انتشارات هارماتان، ۲۰۰۶ مراجعه کنید. (*Dissidences, Révolution, Lutte armée et Terrorisme, volume 1, L'Harmattan*، ۲۰۰۶).

۱۱- مقالات جدید اتین بالیبار نیز به این مطلب اختصاص یافته است.

۱۲- مباحثات مربوط به عدم خشونت در مجله نظری *Alternative* از انتشارات *Rifondazione comunista*، به یقین بی ارتباط با سیر جریان کنونی آن گرایش نیست.

۱۳- از جمله مندل Mandel در مجادلاتش علیه نظریه‌های یوروکمونیسم (کمونیسم اروپائی). به کتاب او که انتشارات ماسپرو Maspero (پاریس) منتشر کرده و به ویژه به مصاحبه او با "نقد کمونیستی" (*Critique communiste*) مراجعه کنید.

۱۴- تجربه بودجه مشارکتی در سطح دولت ریوگرانده دوسول مثال‌های روشن بسیاری در این مورد ارائه می‌دهد، نظیر توزیع اعتبار، سلسله مراتب تقدم‌ها و تقسیم تجهیزات همگانی میان نواحی مختلف مملکتی.

۱۵- حتی اگر این مقوله جبهه واحد یا به طریق اولی مقوله جبهه واحد ضد امپریالیستی که برخی از انقلابیون آمریکای لاتین آن را با شرایط روز تطبیق داده‌اند، ایجاب می‌کند که در پرتو تحول تشکلات اجتماعی، نقش و ترکیب احزاب سیاسی و غیره مورد مباحثه مجدد قرار گیرند.

۱۶- در این جا مسئله‌ای که در میان بود، علاوه بر جهت‌گیری در برزیل، مفهومی از بین‌الملل و رابطه آن با بخش‌های ملی بود. ولی، این مسئله از

چارچوب این مقاله خارج می‌شود.

۱۷- به کتاب زیر مراجعه شود:

Alessandro Galante Garrone, Philippe Buonarroti
Paris, Champ Libre, *révolutionnaires du XIXe siècle*.
۱۸- به کتاب "دیکتاتوری" "La Dictature" اثر کارل اشمیت
Schmitt, انتشارات PUF مراجعه کنید.

۱۹- در مورد بت‌واره‌پرستی به آثار ژان-ماری ونسان و آنتوان آرتوس مراجعه کنید.

۲۰- در این باره به کتاب‌های زیر مراجعه کنید:

از فوستو برتینوتی Fausto Bertinotti، ایده‌هایی که هرگز نمی‌میرند، انتشارات Le temps des cerises ; Daniel Bensaïd، (جهانی که باید تغییر داد) Unmonde à changer, Paris, Textuel 2003
و نیز تره‌های برتینوتی که توسط FSE در فلورانس (ایتالیا) منتشر شده است.

توضیحات مترجم:

در زیر افراد و اماکنی که نامشان در مقاله برده شده، به اختصار معرفی می‌شوند:
Alex Callinicos - الکساندر تئودور کالینیکوس (متولد ۲۴ ژوئیه ۱۹۵۰ در رودزیای جنوبی - زیمباوه کنونی) روشنفکر مارکسیست و عضو مرکزیت Socialist Workers' Party

AlcaAlba - یک بدیل (آلترناتیو) بولیواری در آمریکای لاتین است.
Mercosur - جامعه اقتصادی کشورهای آمریکای لاتین. به معنی بازار مشترک جنوب.

Pacte des Andes, Andean Pact - پیمان آند مرکب است از کشورهای بولیوی، کلمبیا، اکوادور، پرو و ونزوئلا
JohnHolloway - جان هالووی، متولد ۱۹۴۷ در دوبلین، ایرلند. او حقوقدان، جامعه‌شناس و فیلسوف مارکسیست است و به ویژه در مکزیک با چپ‌پاس‌ها همکاری نزدیک دارد.

EricDurand - اریک دوران، متولد ۱۹۷۵، اقتصاددان و استاد دانشگاه لیون (فرانسه) است. وی از فعالان و مبارزان جنبش دگرجهان‌خواهی (آلترموندیالیست) می‌باشد.

Guillaume Liégeard - گیوم لیژیارد، مسئول کمیسیون فرهنگی- رسانه‌های اتحاد کمونیستی انقلابی فرانسه است.

August Thalheimer - اگوست تالهپایمر، متولد ۱۸۸۴ در آلمان، تئوریسین مارکسیست آلمانی بوده و پس از ترک اجباری آلمان در اوایل سال‌های ۱۹۴۰، در ۱۹ سپتامبر ۱۹۴۸ در هاوانا، کوبا درگذشت.

Karl Radek - کارل رادک، انقلابی روس، بلشویک و از رهبران کمینترن. متولد ۱۸۸۵. او پس از یک زندگی پرآشوب، در سال ۱۹۳۳ در یکی از زندان‌های شوروی به صورت فجیعی چشم از جهان فروبست.

(Thuringen-Saxe)

B.Smeral - اسمرال از فعالان حزب کمونیست چک در دهه ۲۰ و ۱۹۳۰ بود.

Ruth Fisher - خانم روث فیشر، سیاستمدار کمونیست آلمانی-اطریشی بود

(۱۹۶۱ - ۱۸۸۸)

Carl Schmitt - کارل اشمیت، (۱۸۸۸ - ۱۹۸۵) حقوقدان و فیلسوف

کاتولیک آلمانی

Francis Sitel - فرانسیس سیتل از فعالان اتحاد کمونیستی انقلابی فرانسه

LCR است.

Rifondzione - ریفونزیونه کمونیستا، حزب کمونیست بازسازی شده

ایتالیاست که در دولت ائتلافی رومانو پرودی شرکت دارد. رهبر این حزب

برتینوتی Bertinoti است.

Luc Boltansky (Boltanski) - جامعه‌شناس معاصر فرانسوی، متولد

۱۹۴۰، از همکاران پییر بوردیو فقید بود که بعدها از وی فاصله گرفت. او از

طرفداران جامعه‌شناسی پراگماتیک (و مخالف با جامعه‌شناسی منتقد) بود. استاد

مدرسه عالی علوم انسانی در پاریس.

Eve Chiapello - او شیاپللو، استاد حسابداری و مدیریت در پاریس، در سال

۱۹۹۰، به اتفاق بولتانسکی کتاب "جان جدید سرمایه‌داری" را تالیف کرده‌اند.

Entriste (Entryist) - مشتق از انتریسم. به ورود اعضای یک حزب

کمونیست در داخل حزبی با گرایشات نزدیک برای متحول ساختن آن می‌نامند.

برای مثال، در دهه‌های ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰، گروهی از تروتسکیست‌های بلژیک

وارد حزب کمونیست بلژیک شدند تا سیاست آن را تغییر دهند.

Clara Zetkin - کلارا زتکین، متولد ۱۸۵۷، روزنامه‌نگار، معلم و زن

کمونیستی بود که در سال ۱۹۳۳ در گذشت.

Giacomo Marramao - جاکومو ماراماتو، متولد ۱۹۴۶، فیلسوف ایتالیایی

و استاد فلسفه در دانشگاه رم است.

Antoine Artous - آنتوان آرتو، استاد علوم سیاسی در پاریس، و عضو

تحریریه Critique Communiste و Contre temps.

SUV - در پرتقال، به جنبش "سربازان متحد پیروز خواهند شد" در سال‌های

دهه ۱۹۷۰ اطلاق می‌شد. (SoldatsUnis Vaincrons)

el llano-La selva - از مناطق واقع در کلمبیا

PRT - در آرژانتین، حزب انقلابی کارگران؛ Partido Revolucionario

Argentina, de los Trabajadores

Jaime Wheelock - جائیم ویلاک، وزیر کشاورزی نیکاراگوئه در سال‌های

۱۹۸۲ - ۱۹۷۹

Srge July - سرژ ژولی، متولد ۱۹۴۲ در پاریس، روزنامه‌نگار و مدیر پیشین

روزنامه لیبراسیون. او در گذشته دوره، از رهبران جنبش مه ۱۹۶۸ فرانسه بود.

Alain Geismar - آلن زیسمار، متولد ۱۹۳۹ در پاریس، از رهبران مه

۱۹۶۸. اکنون استاد علوم سیاسی در پاریس است و به حزب سوسیالیست

نزدیک است.

Mario Payeras - ماریو پایراس، نویسنده اهل گواتمالا، ۱۹۴۰ تا ۱۹۹۵

Albert Treint - آلبر ترن، ۱۹۷۱ - ۱۸۸۹ (پاریس)، از رهبران پیشین

حزب کمونیست فرانسه و عضو کمیته انترناسیونال سوم.

Thuringe-Saxe - دو ایالت مجاور در شرق آلمان (به آلمانی





زونکن آلترفاتیو

جوانان کمونیست، رژیم اسلامی و پروژه‌های ضد کمونیستی

هیات تحریریه آترناتیو

معرفی بخش زونکن آترناتیو

ایجاد بخش "زونکن آترناتیو" عملاً با درج دو مطلب "جواب‌های، هوی است" و نشر مجدد ترجمه مقاله ایزاک دویچر با عنوان "وجدان کمونیست سابق" کلید خورد. هدف از ایجاد این بخش، مقابله با پروژه‌های ضد کمونیستی رژیم و ابزارهای ژورنالیستی-روشنفکری وابسته به آن است که در سال‌های اخیر عمق و شدت عجیب یافته است. روش ما هم تحلیلی و روشنگرانه است و هم افشاگرانه. ما در مقابل تهاجمات ضد کمونیستی گارد دفاعی نمی‌گیریم و در زمین حریف به توضیح و توجیه به قصد اقناع او نمی‌پردازیم؛ مستقیماً هجوم می‌بریم و اهداف سیاسی چنین پروژه‌هایی و نقش نویسندگان مزدور را روشن و افشا می‌کنیم. این کار را از طریق نشان دادن جایگاه، ماهیت و نقش پروژه‌های ضد کمونیستی به ظاهر مستقل و روشنگرانه در بستر کلیت اوضاع کنونی و به عبارت دقیق‌تر و صحیح‌تر نقش آن در تحکیم دیکتاتوری و اختناق حاکم بر جامعه و انحراف افکار از ریشه‌های اصلی و واقعی مصائب کنونی جامعه ایران به انجام خواهیم رساند.

ممکن است عنوان "زونکن" اندکی تحریک‌کننده به نظر برسد. ما ابایی از این مساله نداریم. ما در این مسیر تنها به هدف خود می‌اندیشیم و هدف ما جز تلاش در جهت تخریب هر چه بیشتر دیوار جعل و دروغ و در مقابل دفاع از حیثیت و حقانیت کمونیسم و کمونیست‌ها چیزی نیست. در دوران جنگ داخلی یونان (۴۹-۱۹۴۵) بین کمونیست‌ها و ناسیونالیست‌های مورد حمایت غرب از طرف راست‌های افراطی شایعه شده بود که کمونیست‌ها از قوطی فلزی (Tin can) یا تین‌کن برای حمله به دشمنان استفاده می‌کنند. تین‌کن امروز نام یکی از نشریات رفقای حزب انقلابی کارگران یونان (تروتسکیست) است. از رفقای که در زمینه موضوعات مرتبط با این بخش، دغدغه‌ای مشابه با آترناتیو دارند، درخواست می‌کنیم که ما را یاری نمایند.

فاز نخست مبارزه نسل جدید مارکسیست (۸۶-۱۳۸۲) و تأثیرات آن

یکی از تبعات استقرار تدریجی جریانات گوناگون اپوزیسیون جمهوری اسلامی در خارج از کشور، فراهم آوردن زمینه تبلیغی مناسبی برای رژیم بود که "پیشاهنگان خلق" را با حسی آمیخته از تمسخر و تحقیر، "فراریان و بیگانگان از خلق" و توده‌های مردم جلوه دهد که "فرنگ‌نشینی" پیشه کرده‌اند، در "اوهام" و

"تخیلات" خود غوطه‌ورند و از دور گود برای جامعه‌ای که از آن یک‌سره "بیگانه‌اند"، نسخه‌های نامربوط می‌پیچند. سناریویی مشابه نمایش نامه "حصار در حصار"، که محسن مخملباف، سوگلی هنری-امنیتی رژیم در دهه ۱۳۶۰، نوشت و در زندان‌ها برای در هم شکستن روحیه زندانیان سیاسی کمونیست و مجاهد به نمایش در می‌آمد. خود خمینی، ابلیس پیروزمستی که به تعبیر شاملوی بزرگ، سور عزای رفقای ما را به سفره نشسته بود، در همان "دوران طلایی" پوزخند می‌زد که: "الان هم عده‌ای در خارج از کشور نشسته‌اند و تبلیغ می‌کنند که این دفعه دیگر مردم خسته شده‌اند و شور سابق را ندارند و از این قبیل حرف‌ها. این‌ها اکثراً عقده‌هایی در دل دارند و روی همین عقده‌هاست که این صحبت‌ها را می‌کنند. اگر عقده‌های درونی آن‌ها حل می‌شد، چنین صحبت‌هایی را نمی‌کردند. همین منافقین و دیگران که مردم آن‌ها را از ایران بیرون‌شان کرده‌اند، در خارج نشسته‌اند و می‌گویند مردم با ما هستند."

پس از انتخابات هفتمین دوره ریاست جمهوری اسلامی در دوم خرداد ۱۳۷۶، که در آن اکثر جریانات اپوزیسیون فراخوان تحریم داده بودند، این تبلیغات ابعاد بسیار گسترده‌تر و سطوح کیفی بالاتری به سرمداری جناح "اصلاح‌طلب" رژیم و عقبه انبوه رسانه‌ای داخلی و بین‌المللی‌اش مجدداً مطرح می‌شد. تبلیغات جناح تازه‌نفس اصلاح‌طلب، ادعاهای سابق رژیم در این مورد را به سطحی بالاتر ارتقاء داد و ادعا می‌کرد که اصولاً جریانات رادیکال اپوزیسیون خارج از کشور و باندهای محافظه کار رژیم در داخل، "دو روی یک سکه" و اجزاء یک "سیکل بسته خشونت" هستند که علی‌رغم "تفاوت‌های ظاهری"، در ناکام گذاردن "پروژه گذار مسالمت‌آمیز نظام جمهوری اسلامی به دموکراسی"، اشتراک نظری و عملی دارند؛ چرا که پیشبرد موفقیت‌آمیز این پروژه حیات و موجودیت سیاسی هر دو جریان را با مخاطرات جدی مواجه می‌سازد. در مقاطعی مانند اعدام انقلابی لاجوردی جلد (شهریور ۱۳۷۷) و کنفرانس برلین (فروردین ۱۳۷۹)، طبیعتاً چنین تبلیغاتی در قالب واکنش‌های جناح اصلاح‌طلب شدت می‌گرفت. باید اعتراف کرد که این استدلال دماغ‌گوزیک و ترفند عوام‌فریبانه در بخش‌های بزرگی از جامعه و به ویژه آویختگان به عبای شکلاتی سید خندان، بُرد و بُرش زیادی داشت. فتنی بود که بدلی در کوتاه‌مدت برای آن قابل تصور نبود. از این ترفند هنوز هم در رسانه‌های پرو-اصلاحات استفاده می‌شود؛ هر چند به خاطر استقرار بخش بزرگی از جناح اصلاح‌طلب در خارج از کشور، تیزی و بُرندگی سابق خود را از دست داده است. در حقیقت، این ترفند وجهی از همان رهنمود



بر می‌گزید.

برای درک دشواری فضا برای چپ و تخمین فشار وارد بر آن باید تمام این فاکتورهای تبلیغاتی و موارد مشابه را در تبعات فروپاشی اتحاد شوروی (که در سال ۱۳۷۶ تنها حدود ۷ سال از آن گذشته بود) و در مسائل و مشکلات داخلی ریز و درشت اپوزیسیون چپی گسسته از جامعه و رانده شده به تبعید ضرب کرد که بعد از دهه‌ها تاثیرگذاری در سطوح گسترده اجتماعی، و علی‌رغم تمام تلاش‌ها و فداکاری‌ها، چندین سال بود که گویی یخ‌ش دیگر در جامعه جدید

ایران (پس از جنگ ۸ ساله با عراق) نمی‌گرفت و حرفش، خریداری نداشت.

به باور ما بزرگ‌ترین تاثیر ظهور نسل نوین مارکسیست در ایران، بر هم زدن این معادله و شوکه کردن تمام طیف‌های سیاسی ایران و ویران کردن پایه بسیاری از تبلیغات و کلیشه‌های ضدکمونیستی رایج بود. تاثیری که البته به شکل خود-آگاه گذارده نشد و هم‌زاد ظهور و وجود این نسل بود. نفس برآمدن تعدادی جوان که خود را کمونیست و انقلابی می‌دانستند، از دل جامعه ایران و از قلب دانشگاه و در بطن آن شرایط داخلی و جهانی که پیشتر به برخی وجوه آنان اشاراتی رفت، حال با هر کیفیت و نقصان و ایرادی، طلسم بسیاری از اوراد تبلیغاتی رژیم و اپوزیسیون بورژوازی‌اش را در هم شکست و از صدر تا ذیل آن را به لرزش و واکنش برانگیخت. کارستانی که کلیت اپوزیسیون چپ ایران و نسل چپ قیام ۱۳۵۷، با تمام شکوه و افتخارات تاریخی و ابعاد و شهرتش، پس از رانده شدن از آخرین سنگرهایش در کردستان، قادر به انجام آن نشده بود. این نسل به هیچ وجه نه ابعاد اجتماعی حزب توده در دهه ۱۳۲۰ را داشت و نه حماسه و فداکاری دهه‌های ۱۳۴۰ و ۱۳۵۰ و نه رزم و مقاومت اجتماعی و جان‌فشانی سال‌های پس از قیام ۱۳۵۷؛ حرکتی بود به حکم شرایط در ابعادی بسیار کوچک‌تر و کیفیتی بسیار نازل‌تر، بدون تجربه و خام‌دستانه و سرشار از آشفتگی و سردرگمی. اما بزرگ‌ترین هنر این نسل، نفس زاده شدن آن در

موج سومی و هانتینگتونی منزوی کردن اپوزیسیون رادیکال و برجسته ساختن اپوزیسیون میانه‌رو در "فرایند گذار به دموکراسی" بود که تعبیر آخوندی‌اش در نشریات اصلاح طلبی مانند "عصر ما" تحت عنوان "تبدیل مُعاند به مُخالف" مطرح می‌گردید و البته بدون ذکر ماخذ؛ غافل از این که جریاناتی مانند توده و اکثریت و جمهوری خواهان و اراذلی مانند نگهدار و امیرخسروی و نیرومند و خان‌باباتهرانی و غیره و ذلک در "اپوزیسیون" خارج حاضر هستند که منتظر اشاره به کلاه هستند تا سر بیاورند و نشریه‌شان را با مجوز وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی در همان خارج از کشور منتشر سازند! سعید حجابیان در همان "عصر ما" می‌نوشت:

"حماسه ملی دوم خرداد بسیاری را متحیر کرد و در این میان اپوزیسیون رنگارنگ جمهوری اسلامی بیش از همه شوکه شد. این اپوزیسیون غیرقانونی و خارجه‌نشین که فلسفه وجودی خود را از "غیرقابل‌رفرم" بودن جمهوری اسلامی در جهت دموکراسی استنتاج می‌کند، در دوم خرداد ظرفیت‌هایی را برای مردم‌سالاری در ایران مشاهده کرد که در مخیله‌اش نمی‌گنجید..." (اپوزیسیون و حماسه دوم خرداد، عصر ما، ش ۸۲، ۱۴ آبان ۱۳۷۶)

و در مورد مشخص اپوزیسیون چپ معتقد بود که:

"آن‌ها نمی‌توانند و یا نمی‌خواهند فرایند انتقاد از خود را کامل کنند و هم‌چنان اسیر قالب‌های کلیشه‌ای ناشی از اتخاذ خط مشی جدا از مردم هستند. گاهی یکی از آن‌ها که در صدد شکستن پوسته توهامات رسوب کرده (بر اثر استمرار فرنگ نشینی) بر می‌آید، بلافاصله از سوی دیگران تخطئه شده و از ناحیه نیروهایی که هرگونه تحول مسالمت‌آمیز را برابر نابودی خود می‌پندارند، منکوب و سرکوب می‌شوند." (همان)

و این استنتاج مشخص همراه با متهم کردن اپوزیسیون سرنگونی‌طلب به "مالیخولیای مهتری":

"از نظر ما گرانیگاه هر نوع مبارزه در راه تحقق مردم‌سالاری و اصل جمهوریت نظام روی محور تعادل نیروهای درون نظام جمهوری اسلامی است و نه تابع تناسب قوا میان نیروهای اپوزیسیون و نیروهای نظام." (همان)

و سرانجام موخره‌ای که دل هر خواننده‌ای را به خاطر "مظلومیت" و "محرومیت" رژیم جمهوری اسلامی کباب می‌کرد:

"به اعتقاد ما نظام جمهوری اسلامی از برخی چیزها محروم بوده است و از جمله برخورداری از یک اپوزیسیون فهیم، دموکرات و با انصاف." (همان)

تبلیغاتی که بر این مبانی استوار شده بود، معادله‌ای را در مقابل مخاطب قرار می‌داد که در یک سوی مفاهیمی نظیر دموکراسی، مدارا، پلورالیسم، واقع‌بینی، سازش، میانه‌روی، مسامحه و مدارا، نفی خشونت و مسئولیت با برچسب "داخل" مشخص می‌شدند و "خارج" تداعی‌کننده مقولاتی مانند رادیکالیسم کور و بی‌منطق، اتوپسیسم و تخیل، غیرواقع‌گرایانه، راحت‌طلبی، فقدان موضوعیت، بی‌مسئولیتی، تحمیل، دور گود، دستی از دور بر آتش، خشونت و ... بود؛ و مشخص بود که مخاطب ایرانی در این معادله و محاسبه عوام‌فریبانه کدام سو را

شرایطی بود که نیزه‌ها و تیرهای زهرآگین از هر سو رجم تاریخی‌اش را پاره پاره کرده بودند. کودکی و نوجوانی این نسل در دهه‌های ۱۳۶۰ و ۱۳۷۰ (۱۹۸۰ و ۱۹۹۰) یعنی سیاه‌ترین دوران تاریخی چپ در ایران و جهان، تحت حاکمیت روح‌الله خمینی و رونالد ریگان، سپری شد.

جوانان مارکسیست در چنین شرایطی زاده شدند و سر برآوردند اما با خوش‌بینی و لبخند، سر از خون و خاکستر گذشتگان بر کشیدند و به تاسی از رفقای پیشین بر درگاه تاریخ کوفتند. **تحرك این نسل نشان داد که یک مقال عمل در دل جامعه واقعی، موثرتر از چند خروار آکسیون و همایش و "حزب" و گروه در خارج از کشور است. این مهم‌ترین جمع‌بندی است که می‌توان از فعالیت جوانان کمونیست در میانه دهه ۱۳۸۰ ارائه داد.**

واکنش‌ها؛ برای یادآوری و ثبت در تاریخ

اولین انتخاب حکومت‌ها و رسانه‌های وابسته به طبقات حاکم در قبال جنبش‌ها و حرکات اعتراضی، نادیده گرفتن است؛ به رسمیت نشناختن، عدم واکنش و بایکوت کامل. در این بین، درجه بایکوت در سلسله مراتب حکومتی و خبری متفاوت است. هر چه از نردبان این هیرارشی بالاتر برویم، درجه بایکوت بالاتر می‌رود و میزان واکنش به محرک‌ها پایین‌تر می‌آید؛ به عنوان مثال خامنه‌ای در سخنرانی‌هایش به هر پدیده‌ای را "لایق" واکنش "مقام معظم" خود نمی‌داند و به راحتی نام هر کسی را به زبان نمی‌آورد حتی اگر آن فرد مثلا وزیر امور خارجه آمریکا باشد. بی‌بی‌سی فارسی نیز، به مثابه یک "رسانه حرفه‌ای"، خبری از تجمع مستقل کارگران در روز جهانی کارگر ۱۳۸۸ در تهران و سرکوب آن پخش نمی‌کند اما مراسم حکومتی "خانه کارگر" را مورد پوشش قرار می‌دهد. اگر حرکت و پدیده‌ای آن قدر جان‌سخت باشد که از این مرحله جان سالم به در ببرد، آن‌گاه باید آماده امواج تمسخر و تحقیر و سپس خصومت عریان باشد و البته اگر همه این‌ها را دوام بیاورد و بتواند ادامه کاری خود را تامین و تضمین کند، لایق کلمه "پیروز" خواهد بود. عمومیت و شمول این تجربه فرموله شده تا حدی است که جمله‌ای منتسب به گاندی در این رابطه وجود دارد.

همان‌طور که در بالا اشاره شد، از سال‌های آغازین دهه ۱۳۷۰ تا نیمه دهه ۱۳۸۰ و به غیر از موارد معدودی مانند کنفرانس برلین، اپوزیسیون چپ در تبعید ایران موجد موج سیاسی-خبری خاص و پایداری در سیاست داخلی ایران نبود. نسل جدید مارکسیست در ایران کار خود را از سال‌های اولیه دهه ۱۳۸۰ و مشخصا سال ۱۳۸۲ آغاز کرد اما علی‌رغم فعالیت‌های گوناگون تا سال ۱۳۸۵ نتوانسته بود در دیوار بایکوت خبری و رسانه‌ای مسلط خللی جدی ایجاد نماید. از سال ۱۳۸۵ و با بالاتر گرفتن کار این چپ که به واسطه فعالیت در دانشگاه‌ها و جنبش دانشجویی، به "چپ دانشجویی" شهرت یافته بود، اندک اندک مرحله بایکوت به سرآمد و لازم شد که هشدارهای و واکنش‌هایی در این زمینه داده شود. نکته بسیار قابل توجه این جاست که اتفاقا یکی از اولین هشدارها و واکنش‌ها در این زمینه توسط بالاترین مقام رژیم اسلامی یعنی شخص خامنه‌ای نشان داده شد؛ امری در آن زمان و حتی پس از آن توجهی به آن صورت نگرفت. خامنه‌ای در ۲۵ مهرماه ۱۳۸۵ در جریان سفر به استان سمنان و دیدار

با "دانشجویان نمونه" و "تشکل‌های مختلف دانشجویی" گفت:

"البته این را هم ما اضافه بکنیم که مجموعه‌های دانشجویی -که پایه‌ی اسلامی و پایه‌ی معرفتی دارند- در داخل دانشگاه، کاری نکنند که رقابت‌های آن‌ها یا معارضه‌هایی که به نام رقابت انجام می‌گیرد، به تضعیف قوای این مجموعه‌های مؤمن بیانجامد. این مجموعه‌ها همدیگر را حفظ کنند... امروز این برای شماها روشن است. ممکن است ده، پانزده سال قبل از این، برای محیط دانشجویی آن روز روشن نبود و باید مکرر گفته می‌شد و می‌گفتیم؛ اما امروز شما این را می‌دانید. دشمن به طور ویژه، بر روی جریان‌های دانشجویی، سرمایه‌گذاری می‌کند؛ تا بتوانند در محیط‌های دانشجویی نفوذ و رخنه کنند و برای خودشان سربازانی را در آن‌جا تدارک ببینند. این کار با نام‌های مختلف دارد انجام می‌گیرد. امروز سرویس‌های جاسوسی آمریکا و اسرائیل حتی حرفی ندارند که به تشکل‌هایی در دانشگاه‌های ایران کمک مالی بکنند که این تشکل به حسب ظاهر، وابسته‌ی به توده‌ای‌های سابقند. این در دانشگاه‌های شما وجود دارد. مجموعه‌ها و گروه‌های دانشجویی که تشکیل‌دهندگان و تغذیه‌کنندگان این‌ها همین توده‌ای‌های چند سال قبل از این هستند -که یک مدتی هم به تلویزیون آمدند و توبه و انابه و گریه کردند و از بزرگان نظام طلب بخشش کردند- امروز بعد از آن که اردوگاه مارکسیزم به کلی متلاشی شده و غلط بودن آن حرف‌ها، ایده‌ها و فکرها، با آن فلسفه‌نماها، بر همه ظاهر و مبرهن شده و دیگر وجود این جریان چپ، معنایی ندارد؛ اما در عین حال می‌بینیم که این‌ها را نگه می‌دارند و حفظ می‌کنند؛ چون احتیاج دارند؛ یعنی برای معارضه‌ی با جریان دانشجویی اصیل و سالم -که همان جریان اسلامی و پایبند به معنویت و مفتخر به ایرانی بودن خود است- حاضرند زیر هر نامی، دانشجو را فعال کنند؛ زیر نام توده‌ای، سلطنت طلب و نامه‌های گوناگون. شماها باید متوجه باشید. مسئولیت شما سنگین است..."

خط لیبرال-اسلامیست‌ها در برخورد با نسل جدید مارکسیست، پرووکاسیون وقیحانه و آشکار بود؛ یعنی تحریک آشکار نهادهای امنیتی و دستگاه‌های سرکوب جمهوری اسلامی برای برخورد با چپ و در عین حال متهم کردن مارکسیست‌ها به هم‌سوئی با جمهوری اسلامی! رشید اسماعیلی از وبلاگ‌نویس‌های وابسته به این گرایش در ۶ آبان ۱۳۸۵ در مطلبی با عنوان "شیخ لنین بر فراز ایران" نوشت:

"پا گرفتن دوباره چپ در ابتدا نه تنها هیچ نگرانی در بین لیبرال‌ها و هواداران دموکراسی و حقوق بشر برنیانگیخت بلکه حتی با استقبال آنان نیز مواجه شد. امید این بود که چپ‌های جوان اگر چه مارکس می‌خوانند اما به برخی از آراء او و به خصوص آراء برخی مفسرین او مانند لنین به دیده تردید بنگرند. امید این بود که چپ‌های جوان هابرماس و گیدنز بخوانند و بیاموزند. آن‌چه روی داد اما سخت نامنتظر و شگفت‌انگیز بود؛ نه تنها از هابرماس و گیدنز و سوسیال دموکراسی اسکاندیناوی خبری نبود بلکه حتی بحثی از کائوتسکی و برنشتاین هم به میان نیامد. قصه، همان قصه قدیمی بود: انقلاب اجتماعی، انقلاب کارگری و رویای نابودی



به معنی پیوند با کارگران می‌دانند... اما معلوم نیست که این جماعت "مجنون و بی‌ربط" که در گزارش دلچک‌مآبانۀ سعید ارکان‌زاده یزدی به عنوان فرقه‌ای از خود بیگانه و یک کالت شبه‌عرفانی معرفی شده بودند، چگونه و در عرض سه ماه به یک خطر و تهدید جدی سیاسی تبدیل شدند که شخص محمد قوچانی در سرمقاله‌ی نشریه‌ی شماره‌ی ۱۵ مهر ۱۳۸۶، ردای دادستان دادگاه انقلاب اسلامی را بر تن کرد و به عنوان خلف صالح اسدالله لاجوردی، کیفرخواستی برای نسل جدید مارکسیست ارائه داد که در آن، چپ‌های جوان به عنوان تهدیدی برای امنیت ملی معرفی شده بودند و آشکارا از نیروهای امنیتی برای برخورد با آنان درخواست شده بود. مطالبه‌ای که حدود دو ماه بعد به گسترده‌ترین شکل توسط نیروهای امنیتی اجابت گردید. قوچانی در سرمقاله‌ای تحت عنوان "التقاط جدید (پوپولیسم جاده صاف کن کمونیسم)" نوشت:

"سه سال پیش یکی از محافظه‌کاران سرشناس ایران به مدیران یکی از روزنامه‌های اصلاح‌طلب تهران توصیه می‌کرد حال که مشربی لیبرالی دارند و مشی اصلاحی، به جای این همه در پوستین راست‌گرایان افتادن، اندکی هم در نقد چپ‌گرایانی بنویسند که دانشگاه‌های ایران را در دست خود گرفته‌اند و نه از چپ دینی که از چپ مارکسیستی دفاع می‌کنند و نه فقط با راست مذهبی که با راست لیبرالی هم مخالفند و می‌افزود لیبرال‌ها هم گرچه با نظام دینی مخالفاند اما حداقل به اندیشه‌ی دینی پایبندند و اکنون زمان آن است که لیبرال‌ها و محافظه‌کاران در نقد کمونیست‌ها با هم متحد شوند..."

او در پایان سرمقاله‌اش با کینه و عداوت خاصی نوشت:

"نسل جدیدی از سوسیالیست‌ها که بهتر است به آن‌ها لقب سوسول سوسیالیست بدهیم. همان طبقه‌ی متوسطی که تاریخش را نخوانده و قهرمانانش مرده‌اند و در پی قهرمان گمشده‌اش می‌گردد که امروزین باشد و مد روز و خوش قیافه و موضوع گفت‌وگوهای عاشقانه رو به سوی ارنستو چگوارا می‌برد و روی تی شرت و مجله و پوستر و دیوار خانه، او را بت خویش می‌سازد... ضروری است محافظه‌کاران سرشناس از جمله همان

سرمایه‌داری! ... تعارف را باید کنار گذاشت. لنین دوباره به ایران بازگشته است... بسیاری از چپ‌های جوان... لنین را می‌ستایند... شیخ لنین برفراز خاک ایران به پرواز درآمده است، به هوش باشیم!"

مرتضی مردیها، بسیجی سابق و نومحافظه کار دوآتشفه کنونی، در شماره‌ی بهمن ۱۳۸۵ "مجله‌ی مدرسه" نوشت:

"دانشگاه‌ها پس از رختی چند، دوباره به عرصه‌ی تاخت و تاز چپ ارتدوکس (به روایت لنین و استالین و حزب توده) تبدیل شده است که بی هیچ شرمگینی، در حالی که خود هنوز از فشار خشونت نیمه‌جان است، علیه لیبرالیسم شعار می‌دهد و اساتید لیبرال را تهدید می‌کند. این ازدهایی که بی‌جان می‌پنداشتیم و گمان می‌بردیم که نعش با شکوه آن به درد نمایش می‌خورد، ظاهراً در برف فراق در خواب زمستانی بوده و اینک که آفتاب بر آن تابیده، بر خویشتن جنبیدن گرفته است..."

در "جلسه‌ی مهمانی" روزنامه‌ی هم میهن با حضور "چهره‌های سیاسی-روشنفکری" (ش ۱، ۲۳/۲/۱۳۸۶، ص ۲۴)، حمیدرضا جلایی پور لب به شکایت گشود که:

"آن مارکسیست‌ها در دانشگاه‌ها فعال هستند و برعکس، با آنان مشکلی ندارند."

و عباس عبدی ادامه داد:

"اگر وارد بحث هویت دینی بشوید، با مشکلات بیشتری برخورد خواهید کرد، چنان‌که اکنون در دانشگاه‌ها نه با مارکسیست‌ها که با انجمن‌های اسلامی برخورد می‌شود."

اما خط اصلی ضدکمونیستی در بین لیبرال-اسلامیست‌ها را نشریه‌ی بسیار محافظه‌کار و دست‌راستی "شهروند امروز" پیش می‌برد. این نشریه توسط باند سیاسی-مالی محمد عطریان‌فر- غلامحسین کرباسچی که هر دو از وابستگان هاشمی رفسنجانی بودند، حمایت مالی می‌شد و در جلوی ویتترین، محمد قوچانی سردبیری آن را بر عهده داشت و تیم مطبوعاتی او کارهای بخش فرهنگی شرکت "پیوند سلیم" اصفهان (متعلق به برادران عطریان فر)، که صاحب‌امتیاز نشریه بود، را می‌گرداند.

این نشریه نخست تاکتیک تمسخر و تحقیر را در مقابل نسل جدید چپ در پیش گرفت. سعید ارکان‌زاده یزدی در شماره‌ی نیمه‌ی اول تیر ۱۳۸۶ این نشریه (صص ۴-۴۳) در مطلبی تحت عنوان "چپ‌ها به دانشگاه آمده‌اند"، با به کارگیری لحن تمسخرآمیز خاصی سعی کرد از نسل جدید چپ تصویر موجوداتی مریخی، مجنون و رها شده از تیمارستان ارائه دهد:

"دانشجویان چپ و به طور کلی همه‌ی چپ‌ها کوهنوردی و ورزش را کاری برای خودسازی بدنی و گروهی می‌دانند... البته در میان آنان شمار کسانی که سیگار می‌کشند هم بسیار است... چپ‌های دانشجو با همه‌ی این کارها می‌باید در نهایت کارگران را جذب کنند و کارگران به دلیل مشغله‌ی خود کمتر می‌توانند فیلم ببینند و کتاب بخوانند... برخی از دانشجویان پسر چپ‌گرا سبیل می‌گذارند... چپ‌ها استفاده از کوله‌پشتی و کفش کتانی و شلوار جین به جای کیف سانسونت، کفش پاشنه‌بلند یا کت و شلوار را هم

مقام عالی‌رتبه دولت فعلی، این بار مانع از تکرار فاجعه شوند تا التقاط جدید، نفاقی تازه نسازد.”

یک هفته بعد در شماره ۲۲ مهر ۱۳۸۶ شهروند امروز (ص ۵۳) در مقدمه بحثی به نام “بازگشت به خود مارکس (مارکس به روایت لیبرال‌ها)”， باز هم مشخص شد که این “سوسول‌های سوسیالیست” جدی‌تر از این حرف‌ها هستند:

”چند سال پیش کتابی از مارشال برمن با عنوان تجربه مدرنیته منتشر شد که تصویر متفاوتی از مارکس ارائه می‌داد... برای ما که مارکس را با کتاب‌های جلد سفید شناخته‌ایم، این تصویر جدید شاید چندان قابل هضم نبود. نشانه‌اش آن که پس از گذران یک موج پست مدرنیسم و ساختار شکنی، پرچم‌های سرخ بار دیگر در دانشگاه‌ها به اهتزاز در آمده است...”

دو ماه بعد از انتشار این نوشتار، فعالین جوان چپ با هجوم گسترده دستگاه‌های امنیتی و سرکوبگر مواجه شدند و در آذر ماه ۱۳۸۶ روند حرکت رو به جلوی آنان متوقف گردید. اما این مساله باعث قطع واکنش‌ها به این پدیده نشد. شهروند امروز در ویژه‌نامه نوروز ۱۳۸۷، این بار رویکردی محققانه را برای برخورد با این مساله برگزید. مسعود ارشاد در مطلبی تحت عنوان “پرچم سرخ در جزیره سرگردانی (ظهور دوباره چپ در دانشگاه)” (ص ۹۵) به بررسی و کندوکاو پیرامون چرایی ظهور مجدد مارکسیست‌ها در دانشگاه‌ها پرداخت و نوشت:

”تحرك فعالان دانشجویی چپ‌گرا ظرف دو سال گذشته، نمودار جریان‌ات موثر دانشجویی در کشور را دست‌خوش تغییر ساخته است... حضور قابل توجه و چشمگیر هواداران این جریان در برنامه‌های دانشجویی اعتراض‌آمیز سال‌های اخیر، کثرت نشریات دانشجویی متعلق به آن، ... نشانه‌هایی آشکار از تغییر موقعیت چپ در جغرافیای سیاسی دانشگاه محسوب می‌شود...”

با رو به پایان گذاردن دهه ۱۳۷۰، جهت‌گیری‌های فکری و نیز الگوهای سیاسی روشنفکران دینی با چالش‌ها و تناقضات مهمی دست به گریبان گشت و همین امر به تضعیف تدریجی غلبه آنان انجامید... در حلاء ناشی از یک جریان معنابخش، بدیل‌های خاموش جریان روشنفکری دینی و یکی از جدی‌ترین آن‌ها، اندیشه چپ، تولدی دیگر یافت. به نظر می‌رسد سرگردانی هویتی، یا کاهش جذابیت روشنفکری دینی، در سایه‌سار پرطمطراق آموزه‌های چپ، ماوایی برای کسب معنایی تازه جستجو می‌کند...

...سکست اصلاحات سیاسی با پایان ریاست جمهوری محمد خاتمی، بنا به تعبیر برخی منتقدان ناکامی اصلاحات مبتنی بر ارزش‌های تحریف شده لیبرال‌دموکراتیک بود... دانشجویان چپ کوشیده‌اند با نمایندگی نگاهی رادیکال به در حوزه سیاست، پاسخ‌های تازه‌ای تدارک ببینند... در شرایط سرخوردگی ناشی از آن‌چه مرگ اصلاحات نام گرفت، گرایش‌های چپ به دست معجزه‌گر استراتژی مبارزه امید بسته است... حربه‌ای که “کنش سیاسی بورژوازی” را دگرگون خواهد ساخت. برانگیختن بدنه دانشجویی

مایوس از ثمربخشی مبارزه دموکراتیک بدین سان نیاز جنبش دانشجویی به شورمندی را برآورده می‌سازد. از سوی دیگر، بر خلاف دانشجویان طرفدار اصلاح‌طلبی دینی که در زمینه‌هایی هم‌چون حقوق بشر و دفاع از جنبش اجتماعی زنان با تنگناهایی مواجه بوده‌اند، دانشجویان چپ، با تجمیع مطالباتی از این دست به دنبال گسترش پایگاه خود در میان دانشجویان، به مثابه جریانی فراگیر هستند...”

با وجود این‌که چپ جوان در سال ۱۳۸۶ ضربه سهمگین و مهیبی دریافت کرد و تقریباً چیزی از بروز و ظهور و علنی آن باقی نماند، سیر واکنش‌ها به آن در اثر شوکی که برآمدن آن در بخش‌هایی از جامعه ایجاد کرده بود، در سال‌های بعد نیز ادامه یافت.

در تاریخ ۱۵ بهمن ۱۳۸۷ روزنامه جمهوری اسلامی در مصاحبه با محمد یوسف باروتی (در صفحه گزارش)، زندانی سیاسی دوران شاه و راهنمای “موزه عبرت” (زندان کمیته مشترک که اکنون به موزه تبدیل شده است)، از او می‌پرسد:

”یک اتفاق ناگوار در ایران دارد رخ می‌دهد و آن این است که پس از سی سال از پیروزی انقلاب اسلامی و چند دهه از مرگ مارکسیسم، دوباره دارد در برخی محافل دانشگاهی مارکسیسم ظهور می‌کند. ظهور نئومارکسیست‌ها در ایران را چطور ارزیابی می‌کنید؟“

باروتی در پاسخ، با همان زبان و بیان الکن خود، پاسخ جالبی در مورد ارتباط دیکتاتوری اسلامی حاکم و سرمایه‌داری و زمینه‌های عینی ظهور مجدد مارکسیست‌ها بیان می‌کند:

”مارکسیسم نتیجه سرمایه‌داری بی بند و بار و بی قید و بند است. نتیجه پیروی از کاپیتالیسم و اقتصاد امپریالیستی، ظهور نئومارکسیسم است. انقلاب اسلامی باید توجه ویژه‌ای به مسائل اقتصادی به ویژه به نفع طبقه ضعیف و متوسط جامعه داشته باشد. بی‌توجهی به نیازهای اقتصادی مردم و به ویژه طبقه کارگر، نتیجه‌اش این می‌شود که نسل جدید، نسلی که پدرش کارگر و کارمند است و نمی‌تواند نیازهای اولیه فرزندان خود را تامین کند، فریب شعارهای پوچ و توخالی نئومارکسیست‌ها را می‌خورد. دلیل دوم ظهور نئومارکسیست‌ها در ایران، اشراف‌زدگی در میان برخی از مسئولان درجه یک و دو کارگزاران حکومتی است. هر چه مسئولین و کارگزاران حکومتی به سمت اشرافیت و بریز و بسپاش و اسراف و ... سوق پیدا کنند، در مقابل نظام و مملکت با حرکات عکس‌العملی از سوی مردم به ویژه جوانان مواجه می‌شود. جوانان وقتی از اقتصاد و کارگزاران حکومتی ناامید شوند، سرخورده می‌شوند و به سمت مارکسیسم یا سکولاریسم سوق پیدا می‌کنند. انقلاب اسلامی باید به این خطرها توجه کند.“

در اول دی ماه سال ۱۳۸۷ و در روزنامه کارگزاران (ص ۲)، مجید انصاری، از آخوندهای سرشناس اصلاح‌طلب، در مطلبی تحت عنوان “انتقاد از کفن پوشان حوزوی و مارکسیست‌های دانشگاهی”， با برشمردن “آسیب‌های دانشگاه”， به این نکته اشاره کرد که:



مازیار بهروز

بودن کلاس‌های درس و بحث در اوج خفقان سال ۱۳۸۸ نباشد، واقعا چیست؟ اما اگر منظور او از عقب‌مانده‌ترین مارکسیسم جهان سومی، مائوئیسم باشد که در مورد گرایش ایشان به این نحله از مارکسیسم در مهد علم و دانش در حین تحصیل در فرانسه و ملقب شدن به "جواد مائو" بسیار شنیده‌ایم. فکر نمی‌کنیم گرایش ایشان به مائوئیسم در پاریس نتیجه "ائتلاف روسای سیاسی و دولتی و فرصت‌طلبان بی‌سواد" و "تصفیه‌های نسنجیده دانشگاهی" در فرانسه بوده است. روس بررسی احوالات و اندیشه‌های این "سید آل پیغمبر" را به فرصتی دیگر واگذار می‌کنیم.

و سرانجام شاید آخرین و کامل‌ترین مورد از واکنش‌هایی از این دست، کتاب "مارکسیسم دانشجویی در ایران" باشد که توسط انتشارات ساحل اندیشه و در سال ۱۳۸۸ به بازار نشر عرضه شده است. این کتاب در واقع نوعی جمع‌بندی دستگاه‌های امنیتی رژیم جمهوری اسلامی از پیدایش نسل جدید مارکسیست در ایران است.

باند عطریان‌فر-قوچانی حلقه مرکزی و عصاره آنتی‌کمونیسم در ایران
در اوایل دهه ۱۳۷۰، با یک روند مهاجرت بازجویان، دژخیمان و کارشناسان دستگاه‌های سرکوب‌گر نظامی، انتظامی و امنیتی رژیم به بخش فرهنگی، رسانه‌ای و آکادمیک مواجه هستیم. این روند ابدأ منحصر به جناح اصلاح‌طلب نیست. در جناح محافظه‌کار رژیم هم شاهد انتقال افرادی مانند علی لاریجانی و عزت‌الله ضرغامی از سپاه پاسداران به صدا و سیما و وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی هستیم. اصولا یکی از خصوصیات رژیم‌های استثنایی سرمایه‌داری مانند دیکتاتوری‌های نظامی، فاشیسم و بناپارتمیسم، همین نازک شدن مرز و

"طرح برخی مسائل که به نوعی ترویج مسأله سکولاریسم را در بر دارد و نیز استفاده از برخی جریان‌های داخل دانشگاه برای اعمال فشار بر جامعه ارزشی و اخیرا هم ترویج اندیشه‌های مارکس که به موزه تاریخ سپرده شده است، عواملی است که دانشگاه‌ها را تضعیف می‌کند."

یکی از پیگیرترین و مرموزترین "پژوهشگران" ضد-کمونیست در ایران، **مازیار بهروز** نام دارد. کتاب "شورشیان آرمان‌خواه" که توسط او به نگارش درآمد و توسط توابع خطرناک توده‌ای و همکار نزدیک وزارت اطلاعات، مهدی پرتوی، به فارسی ترجمه شد، سرآغاز دور جدیدی از تبلیغات ضد کمونیستی باندهای اصلاح‌طلب رژیم اسلامی در اوایل دهه ۱۳۸۰ شد. او موزیانه خود را از "علاقه‌مندان بی‌زن جزئی" معرفی می‌کند و سعی می‌کند با پز سوسیال‌دموکراتیک و ارجاع به سوابق توده‌ای بودن پدرش، راهی به درون محافل چپ باز کند. مشخص نیست اطلاعات گردآوری شده توسط او از سوی چه نهادهایی مورد استفاده قرار می‌گیرد. واقعیت این است که او با وجود فعالیت‌های وسیع روزنامه‌نگاری در ایران که عمدتا در راستای تبلیغات ضد-کمونیستی صورت می‌گیرد، به راحتی و با تایید نیروهای امنیتی به ایران مسافرت می‌کند. او در مصاحبه‌ای با مریم شبانی که در روزنامه اعتماد ملی، ارگان حزب مهدی کروی، به چاپ رسید (۵ اردیبهشت ۱۳۸۸، ص ۱۳) از رشد چپ رادیکال که او آن را "رمانتیک" می‌نامید در دانشگاه‌های ایران اظهار نگرانی کرد و از این که "این چپ هیچ وقت از بین نمی‌رود و همواره خود را بازتولید می‌کند" اظهار تاسف نمود. احتمالا جد و جهد بی‌پایان او در زمینه انتشار متون ضد-کمونیستی و تبلیغات و فعالیت در این زمینه هم‌سو با رژیم اسلامی در جهت تضمین از بین رفتن کامل این اندیشه و بازتولید نشدن آن و نماندن زمینه‌ای برای نگرانی امثال او و مریم شبانی باشد.

یکی از جالب‌ترین واکنش‌ها از این نوع را نیز دکتر سید جواد (طباطبایی) نشان داد. او در مصاحبه‌ای با شماره دوم نشریه مهرنامه (اردیبهشت ۱۳۸۹) در مورد وضعیت علم سیاست در ایران، در یکی دو جا اشاراتی به نسل جدید مارکسیست داشت و از آن جمله گفت:

"ائتلاف روسای سیاسی و دولتی و فرصت‌طلبان بی‌سواد در دو دهه گذشته به طور کلی دانشگاه را به کانونی برای ائتلاف منابع مالی و ضایع کردن استعدادها تبدیل کرده است. و البته مهم‌ترین پیامد آن جز تجدید اعتبار عقب‌مانده‌ترین جریان‌های مارکسیستی جهان سومی نبوده است... به نظر من با تصفیه‌های نسنجیده در دانشگاه، به جای فرهنگ اسلامی که گردانندگان انقلاب فرهنگی وعده داده بودند، مارکسیسم میتدال جهان سومی آمد."

و البته ما نمی‌دانیم تعریف این سید دکتر یا دکتر سید از "ابتدال" و نیز "بی‌آبرویی" چیست؟ و اگر تدریس در دانشگاه در دهه خونین ۱۳۶۰ و چاپ شدن تالیفات به دستور و سفارش مستقیم مصطفی میرسلیم و حضور و سخنرانی "اتفاقی" در سمینار اصلاح‌طلبان در مورد مشروطه و تمجید "اتفاقی" از نقش آخوندها و فراخوان حمایت از کروی به "همشه‌ریان آذری" و برقرار

خط امام در سال ۱۳۷۶ و پس از آن ایفا نمود. بدین ترتیب بود که عباس عبدی به عنوان سردبیر روزنامه سلام به فعالیت مشغول شد، علی ربیعی روانه روزنامه کار و کارگر شد، مرتضی حاجی از خط امامی‌های فعال در سپاه به عنوان مدیر عامل موسسه همشهری برگزیده شد و فریدون وردی‌نژاد از مسئولین معاونت امنیت بخش حفاظت و اطلاعات سپاه به عنوان مدیرمسئول روزنامه ایران و خبرگزاری رسمی دولت برگزیده شد و تا پایان دوران اصلاحات این پست را بر عهده داشت.

برخی ساده لوحان و بعضی شیادان تغییر جایگاه این افراد را نشان گر "تغییر اندیشه‌ها و روحیات" این افراد می‌دانند که "کاملاً طبیعی و محتمل است" و "باید از آن استقبال نمود". واقعیت هر چه باشد، خود این افراد به عنوان آدم‌های زنده بی‌نیاز به وکیل و وصی، چنین تبیینی را از زندگی سیاسی و شخصی خود قبول ندارند. سعید حجاریان در ۱۷ تیر ۱۳۸۳ در مصاحبه با سایت امروز می‌گوید:

"خب، این‌ها شغل من بوده است. از سال ۱۳۶۸ به بعد شغل من پیگیری همین برنامه‌ها بوده است. قبل از ۱۳۶۸ هم همین بوده است اما به شکل و صورتی دیگر که بعداً باید راجع به آن صحبت نمود."

معلوم نیست حجاریان در سال‌های خونین و سیاه دهه ۱۳۶۰ به عنوان مدیرکل وزارت کثیف و جنایتکار اطلاعات رژیم اسلامی چگونه به پیشبرد برنامه‌های "دموکراتیزاسیون" و "توسعه سیاسی" مشغول بوده است؟! در سطح فعالیت رسانه‌ای باند امنیتی-خط امامی در همان سال‌های نخستین دهه ۱۳۷۰ به تدریج نام فردی مطرح شد که طی سال‌های بعد به برنامه‌ریز اصلی تیم رسانه‌ای جناح اصلاح طلب و مهم‌ترین رسانه‌های آن مشغول شد. این فرد کسی نبود جز **محمد عطریان‌فر**. نشریه چشم‌انداز ایران او را این‌چنین معرفی می‌کند:

"مسئول در قسمت پخش خبر "سازمان صدا و سیما"، عضو شورای سردبیری روزنامه کیهان دوره مدیریت آقای سید محمد خاتمی در سال‌های ۱۳۶۰ تا ۱۳۶۲، سازمان صنایع ملی (۱۳۶۳)، معاونت صنایع دفاع (۱۳۶۴)، معاون سیاسی وزارت کشور (۱۳۶۴ تا ۱۳۷۲) و هم‌زمان با تصدی پست وزارت آقای عبدالله نوری، سردبیری، مدیرمسئولی و مدیرعاملی روزنامه همشهری (از بهمن سال ۱۳۷۱ تا تیر سال ۱۳۸۲) به مدت ده سال و شش ماه، رئیس شورای شهر تهران (دوره اول) (۱۳۸۰ تا ۱۳۸۲)، عضو شورای مرکزی کارگزاران سازندگی و بنیانگذار و رئیس شورای سیاستگذاری روزنامه شرق."

این نشریه محمد عطریان‌فر را به مدت ۸ سال معاون سیاسی وزارت کشور معرفی می‌کند. در حالی که نام این معاونت سیاسی-امنیتی است و مهم‌ترین پست وزارت کشور است و در آن سال‌ها کمیته‌های انقلاب و شهربانی کل کشور زیر نظر وزیر کشور و به ویژه در ارتباط با این معاونت فعالیت می‌کردند. امروز محمدباقر ذوالقدر جانشین فرمانده سپاه پاسداران و یکی از مهم‌ترین مهره‌های امنیتی و سرکوب، اداره ی این پست را به عهده دارد. مطمئناً حذف بخش "امنیتی" این پست آگاهانه انجام گرفته تا سابقه‌ی عطریان‌فر پوشیده بماند. در

کم‌رنگ شدن تمایز بین دستگاه‌های ایدئولوژیک و سرکوب می‌باشد. هسته خط امامی-اصلاح طلب وزارت اطلاعات که تبار آن به دفتر اطلاعات نخست‌وزیری دولت محمدعلی رجایی می‌رسید، به شکل فعالانه در این روند مشارکت کرد. اکثر این‌ها با رانت‌های حکومتی و سهمیه دستگاه‌های امنیتی برای ادامه تحصیل وارد بهترین دانشگاه‌های کشور شدند. این‌ها در اوایل دهه ۱۳۷۰ اسلاف همان هم‌کلاسی‌های کت و شلوازی، ریشو، مرموز و اکثراً مَسین امروز بودند که هنوز هم اکثر دانشجویان با دیدن آن‌ها در کلاس‌ها از خود سوال می‌کنند که این‌ها واقعا که هستند و چگونه با گذر از "سد کنکور" (!) به بهترین دانشگاه‌های کشور وارد شده‌اند؟ سعید حجاریان، یکی از مدیران کل وزارت اطلاعات، که پیش از انقلاب دانشجوی رشته مهندسی بود، توانست تحصیلات خود را تا مقطع دکترا در دانشگاه‌های تهران و تربیت مدرس به اتمام برساند. عباس عبدی، از مسئولین بخش خارجی ("فرنگی کار"!) وزارت اطلاعات به ادامه تحصیل در رشته حقوق در دانشگاه تهران پرداخت. محمدرضا (بیژن) تاجیک با کمک وزارت اطلاعات از دانشگاهی در انگلستان بورسیه گرفت و نخستین دکترای گرایش "تحلیل گفتمان" در ایران شد! علی ربیعی (با نام مستعار "برادر عباد" در وزارت اطلاعات) که تا پایان دوره خاتمی هم‌چنان به فعالیت‌های اطلاعاتی-امنیتی مشغول بود، تحصیلات خود را تکمیل نمود و به تدریس در دانشکده علوم اجتماعی دانشگاه تهران پرداخت. پدرخوانده و پدر معنوی کل این باند یعنی خسرو قنبری تهرانی هم دکترای علوم سیاسی دریافت کرد و در دوران اصلاحات با نام مستعار "دکتر قنبری" به تدریس در دانشگاه موسوم به علامه طباطبایی می‌پرداخت. این افراد همین‌طور از رانت‌های اقتصادی اطلاعاتی‌ها در دوره رفسنجانی استفاده کرده و با سهیم شدن در سود کارخانجات و موسسات تجاری، زندگی مرفهی برای خود و خانواده خویش فراهم ساختند و فعالیت سیاسی خود را در دو عرصه متمرکز کردند: نخست در مرکز مطالعات استراتژیک مجمع تشخیص مصلحت نظام طرح کلانی را برای آینده سیاسی رژیم اسلامی و در بطن آن، بازسازی جناح خط امام در شرایط جدید تدارک دیدند. در آن دوران ائتلاف رفسنجانی-جامعه روحانیت که مورد حمایت رهبر تازه‌کار خامنه‌ای نیز قرار داشت، باند احمد خمینی و کلابیت خمینی را از قدرت تصفیه کرده بود. با حذف فیزیکی احمد خمینی در درگیری بین باندها، این باند مهم‌ترین حلقه تأثیرگذاری خود بر تغییرات بلوک قدرت را از دست داد. به علاوه جناح خط امام مانند تمام گرایش‌های اسلام‌گرای ناسیونالیست طرفدار اقتصاد دولتی (با مدل شوروی) و با داعیه‌های "طرفداری از مستضعفین" و "ضدیت با استکبار جهانی" در شرایط نوین بین‌المللی دچار بحران هویتی شده بود و می‌بایست نقش و کارکرد جدیدی در اوضاع جدید برای خود تعریف کند. پروژه توسعه سیاسی که در همان مرکز مطالعات مجمع تشخیص مصلحت نظام طراحی شد، حاصل این دغدغه‌ها و تاملات باند خط امامی وزارت اطلاعات و نوآکادمیسین‌های آن بود.

رکن دیگر فعالیت این باند را ورود به عرصه رسانه‌های عمومی و تأثیرگذاری بر افکار عمومی تشکیل می‌داد که بعدها نقشی محوری در بازگشت به قدرت جناح



عباس میلانی

آن که شرمی داشته باشد می‌گوید که افراد بدون آن که بدانند پاسخ‌شان به چه نتیجه‌ای ختم خواهد شد به جوخه‌ی اعدام سپرده می‌شدند.

او هم چنین در رابطه با ابعاد وسیع زندانیان قتل‌عام شده می‌گوید:

”... البته فراگیر بودن فتنه رجوی به افزایش نگرانی مسئولانی که ماموریت بازسازی نظام سیاسی امنیتی جدید را عهده‌دار بودند و مسئولیت داشتند تا نظام را مستقر کنند دامن زد. در حالی که شاید اگر این فرآیند، فرآیندی محدودتر بود، راحت‌تر کنترل و صمیمانه‌تر حل می‌شد و از تیزی‌های خشونت آن هم کاسته می‌شد.“

ملاحظه می‌کنید وقتی ”اصلاح‌طلبان“ دم از ”صمیمیت“ می‌زنند منظورشان چیست؟ آن‌ها اعدام و کشتار را با ”صمیمیت“ برگزار می‌کنند. او هیچ انتقادی نسبت به کشتار ۶۷ ندارد. آن را برای ”بازسازی نظام سیاسی-امنیتی جدید“ لازم می‌داند. اگر دامنه‌ی کشتارها وسیع است به خاطر ”فراگیر بودن فتنه رجوی“ است. دقت کنید این مواضع عطریانفر مربوط به سال‌های ۱۳۶۰ یا ۱۳۶۱ نیست. او این نظرات را ”پس از تحول“ و در سال ۱۳۸۵ ابراز می‌کند.

عطریانفر از سال ۱۳۷۲ تا سال ۱۳۸۱ یعنی به مدت یک دهه مسئولیت ادارهٔ مهم‌ترین، عمومی‌ترین و پرهزینه‌ترین روزنامهٔ ایران و اصلاح‌طلبان یعنی

دوران عطریانفر بازداشتگاه مخفی ”وصال“ راه‌اندازی شد و سال‌ها بعد پس از دستگیری شهرداران مناطق تهران و شکنجه‌ی آن‌ها اسم این بازداشتگاه سر زبان‌ها افتاد. غیر از معاونت سیاسی-امنیتی وزارت کشور، عطریانفر پیش از آن پستی را بر عهده داشت (ریاست حفاظت و اطلاعات نیروی انتظامی) که بعدها سردار نقدی جانشین او شد و رفقای خود او یعنی شهرداران تهران را در همان بازداشت‌گاه‌هایی که او تاسیس کرده بود، به چهار میخ کشید.

در همین مصاحبه هم عطریانفر که سابقاً در کارهای امنیتی و بازجویی بوده بند را آب داده و در ارتباط با اعضای دستگیر شده گروه فرقان که از نزدیک در جریان بازجویی‌های آن‌ها بوده می‌گوید:

”پروژه کنترل فرقان دست بچه‌های سازمان مجاهدین انقلاب اسلامی بود که در دستگاه‌های اطلاعاتی هم فعال بودند. بنا به ارتباطی که داشتم چند جلسه با اکبر گودرزی، رهبر فرقان در زندان مباحثه کردم، ... فردی را درون فرقه فرقان سراغ داشتم که دو برابر سنش عملیات انجام داده بود. ۱۶ سال سن داشت و ۳۲ عمل نظامی مثل سرقت اسلحه، شناسایی، ترور و زدن بانک انجام داده بود. این نوجوان آن چنان مقاومت می‌کرد که حتی زیر سنگین‌ترین فشارهای بازجویی هم شکسته نشد... به یاد دارم با قاتل مرحوم مفتاح صحبت می‌کردم که جوانی بسیار ساده‌لوح بود.“

کسی که با زندان‌های جمهوری اسلامی آشنا باشد، می‌فهمد که منظور از ”سنگین‌ترین فشارهای بازجویی“ چیست و آقایان مشغول چه کاری بوده‌اند. نیک آهنگ کوثر کاریکاتورریست روزنامه‌های ”دوم خرداد“ در مورد او می‌گوید:

”موضع عطریانفر برایم بسیار جالب است. یادم می‌آید در سال‌های ۷۲-۷۵ نگاهش چقدر متفاوت و تا حدی ضد هاشمی بود... خدا پدر سیاست را بسوزاند که کارگزاران راه افتاد و محمد عطریانفر دیروز را به آقای عطریانفر نرم و لطیفی تبدیل کرده که امروز با هاشمی چنین ملاحظه [ملاحظه] کارانه مصاحبه می‌کند... عطریانفر که سال‌ها مورد اعتماد طرفداران آیت‌الله منتظری بود و در سال ۶۷ به طور ناگهانی اعتماد ری‌شهری [وزیر وقت اطلاعات] را جلب کرد، شخصیت پیچیده‌ای دارد.“

http://nikahang.blogspot.com/2005/03/blog-post_111111416681367240.html

اگر توجه داشته باشید در سال ۶۷ کشتار زندانیان سیاسی به مدیریت وزارت اطلاعات تحت سیطره‌ی ری‌شهری اتفاق افتاد.

عطریانفر در مورد قتل‌عام شدگان ۶۷ در مصاحبه با نشریه چشم‌انداز شماره‌ی ۴۰ می‌گوید:

”من با یکی از مسئولینی که در جریان حوادث سال ۱۳۶۷ مسئولیتی داشت صحبت می‌کردم پرسیدم شما این افراد را که صدا می‌زدید و با آن‌ها گفت‌وگو می‌کردید، آیا اشاره می‌کردید که اگر روی مواضع باشی چه نتیجه‌ای دارد؟ ایشان می‌گفت نه، به این صورت که تو می‌گویی نه.“

ملاحظه می‌کنید او چگونه از قتل‌عام زندانیان سیاسی صحبت می‌کند. او بدون

الحق در این زمینه به بهای خریدن بدنامی و ننگ ابدی برای خود، سنگ تمام گذاشتند. به برخی از محورهای سیاست جدید که توسط باند عطریان فر قوچانی تبلیغ می‌شد، می‌توان به این موارد اشاره کرد:

- دفاع هار و وحشیانه از هارترین و وحشی‌ترین اشکال اقتصاد سرمایه‌داری با اتکاء به نظریات ارتجاعی فقهی اسلامی و اندیشمندان غربی نظیر فون هایک به شکل هم‌زمان (نک به مقاله "زنده‌باد سرمایه‌داری، نقدی بر سندروم توانگرستیزی در ایران"، محمد قوچانی، سرمقاله نشریه شهروند امروز، شماره ۵۴، ۲۳ تیر ۱۳۸۷) قوچانی در این مقاله می‌نویسد که "پروژه آزادی‌خواهی و استقلال‌طلبی" در ایران اساساً با تکیه بر "چرخه کارآمد حوزه-حجره" ممکن است! و "سرمایه‌داری‌ستیزی یکی از ویژگی‌های قبیح اخلاقی ملت ایران است!"

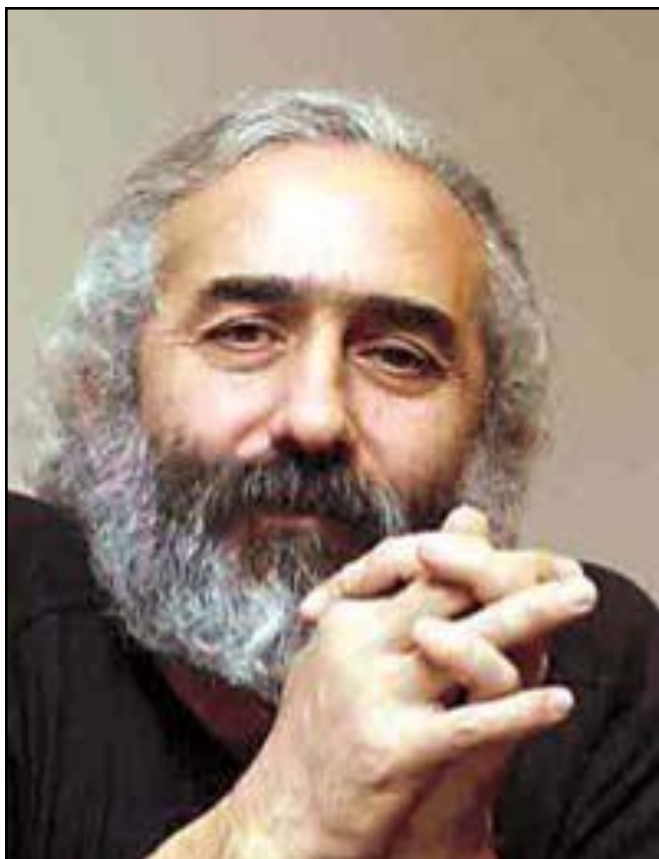
- طرد کلیه اشکال روشنفکری اعم از غیردینی و دینی به عنوان فرقه‌هایی حامی فربه شدن دولت و مطرح کردن حوزه‌های علمیه و روحانیت و بازار به عنوان منابع و نیروهای اصلی پیشبرد پروژه دموکراسی در ایران! قوچانی در سرمقاله‌ای (شماره ۱۳، ۴ شهریور ۱۳۸۶) تحت عنوان "تاجران برتر از روشنفکران" با تیتتر فرعی "مانع تجدد در ایران، دولت‌سالاری روشنفکران بود نه سنت‌گرایی فقیهان" می‌نویسد: "روشنفکری ایرانی شرط استقرار تجدد در ایران را در گذار از سنت می‌داند. گذر از سنت ایرانی و اسلامی شاید بتواند تجدد غربی را برای جامعه ایرانی به ارمغان بیاورد اما الزاماً آزادی و برابری را مستقر نمی‌کند... هر چه به گذشته سنتی خود نزدیک می‌شویم، این گذار را ممکن‌تر می‌یابیم آن هم نه به دست روشنفکران که به دست بازاریان و فقیهان... این همه که در وصف دولت سخن گفته‌ایم، درباره بازار سخن نگفته‌ایم. فراموش کردن حق انتخاب اول در بازار باید به رسمیت شناخته شود و بعد در پارلمان. شکاف دولت-بازار مهم‌ترین شکاف تاریخ معاصر ماست که نادیده گرفته شده است. بازار حتی از حزب هم برای دموکراسی ضروری‌تر است... کاش به جای این خیل روشنفکران مدهوش دموکراسی، جمعی از تاجران عاشق سرمایه‌داری داشتیم. شاید آن روز دموکراسی را نه در کتاب‌ها که در خیابان‌ها احساس می‌کردیم." در متن چنین تفکر پوشیده و عقب‌مانده‌ای است که دست نامریی بازار آدم اسمیت با وجود نازنین و نامریی امام زمان یکی می‌شود چنان که قوچانی می‌نویسد: "این دولت غیب است که غیبت دولت عدل را آسان می‌سازد و همان‌گونه که دست‌های مخفی بازار عدالت را در سرمایه‌داری محقق می‌سازد، دست‌های پوشیده مهدویت عدالت را شرط دولت می‌کند." (سرمقاله شماره ۲۰ شهروند امروز، ۲۲ مهر ۱۳۸۶)

- مطرح کردن بیت خمینی و خانواده او به عنوان محور وحدت پروژه دموکراسی‌خواهی؛ این کار در اشکال چندش‌آوری در صفحات نشریه از قبیل چاپ خبر عروسی فلان نوه خمینی، ترسیم شجره خانوادگی خمینی، درج زندگی‌نامه دامادهای خمینی (!)، تعریف و تمجید از زن خمینی (!) و حتی تعبیر خواب توسلی، رییس دفتر خمینی، در مورد او

همشهری را بر عهده داشت. همشهری نخستین روزنامه رنگی ایران بود که با قیمت ارزان توسط شهرداری تهران (به مسئولیت غلامحسین کرباسچی) عرضه می‌شد. او پس از دوم خرداد روانه بخش فروش خارجی وزارت نفت هم شد و به همین خاطر رسانه‌هایی که توسط تیم او منتشر می‌شد به "رسانه‌های نفتی" شهرت داشتند. این هم از عجایب کار باند اصلاح‌طلب بوده و هست که در حالی که هزینه زندگی شخصی و فعالیت‌های سیاسی‌شان همواره از طریق رانت‌های حکومتی و به ویژه نفتی تأمین می‌شده است، چگونه ادعای مبارزه علیه رانت‌خواری و ویژه‌خواری را دارند؟ عطریان فر در طی این مدت به تدریج توانست تیمی از روزنامه‌نگاران مزدور را گرد خود جمع کند. محمد قوچانی شناخته‌شده‌ترین چهره آنان بود. **اکبر منتجبی، رضا خجسته‌رحیمی، فرید مدرس، مهدی یزدانی خرم، متین غفاریان، محمد جواد روح، مریم شبانی و ...** سایر اعضای ثابت این تیم را تشکیل می‌دادند. پس از آن‌که روزنامه همشهری به دلیل اشغال شورای شهر تهران توسط اصول‌گرایان و انتصاب احمدی‌نژاد به شهرداری تهران جبرا از دست این باند خارج شد، این باند به ترتیب اقدام به انتشارات نشریه‌هایی تمام رنگی، با کاغذ گلاسه و قیمت ارزان نمود که از جمله آن‌ها می‌توان به شهروند امروز، ایران‌دخت، آسمان و مهرنامه انتشار کرد. نشریات مهرنامه و آسمان در زمان نگارش این مطلب هنوز به انتشار خود ادامه می‌دهند.

جهت‌گیری باند رسانه‌های عطریان فر-قوچانی پس از سال ۱۳۸۴ و نقش و کارکرد "روشنفکران" مزدور

در تقسیم‌بندی‌های درونی باند اصلاح‌طلب، عطریان فر به عنوان راس این تیم و برنامه‌ریز اصلی خط مشی رسانه‌های اصلاح‌طلبان جزء افراد بسیار نزدیک به هاشمی رفسنجانی تلقی می‌شد. نشریاتی که توسط او منتشر می‌شد، در حقیقت به طور خاص بیانگر مواضع باند هاشمی رفسنجانی بود. نشریات شهروند امروز و ... توسط شرکت "پیوند سلیم" (مستقر در اصفهان، شهر زادگاه عطریان فر) متعلق به محمد عطریان فر و برادرش (حمید) اداره می‌شد که توسط یکی از کلان سرمایه‌داران ایران یعنی غلامحسین کرباسچی از لحاظ مالی مورد حمایت قرار می‌گرفتند. پس از سال ۱۳۸۴، این باند بر طبق سیاست‌های کلان دار و دسته رفسنجانی، آغازگر چرخش شدیدی در بین اصلاح‌طلبان به سمت راست و محافظه‌کاری گردید. رفسنجانی و باند او پس از روی کار آمدن احمدی‌نژاد، سیاست کلان جلب حمایت نهاد روحانیت و بازار و بخش خصوصی به طور هم‌زمان را در مقابل احمدی‌نژاد و سپاه پاسداران دنبال می‌کردند. آن‌ها به دنبال تحولاتی در بلوک قدرت بودند که جناح‌های روحانیت-جامعه‌مدرسین و مراجع تقلید، بیت خمینی، کارگزاران سازندگی و خط امام را در قالب "جبهه وحدت ملی" در مقابل احمدی‌نژاد، بیت خامنه‌ای و سپاه پاسداران متحد کنند. پیگیری این سیاست متضمن چرخشی فوق‌ارتجاعی در درون همان اصلاح‌طلبان بود که آن را نسبت به همان اصلاح‌طلبی میانه دهه ۱۳۷۰، گام‌های بلندی به عقب بر می‌گرداند. تیم رسانه‌های عطریان فر-قوچانی وظیفه خطیر خطشکنی در این زمینه، فرموله کردن نظرات و دیدگاه‌ها و تبلیغ عمومی آن را به عهده گرفتند و



بابک امیر خسروی، حمید شوکت و ... به خط مقدم مبارزه با کمونیسم در صفحات نشریات ارگان باند رفسنجانی و تیم رسانه‌ای قوچانی-عطریان فر آمدند. پیگیرترین اینان را الحق باید **هوشنگ ماهرویان** دانست که جهاد ضدکمونیستی خود را از همان میانه دهه ۱۳۷۰ آغاز کرد و آن را با تیم عطریان‌فر-قوچانی به اوج رسانید. ولعی وصف‌ناپذیر در او به مبارزه با کمونیسم وجود دارد که تنها می‌تواند از کینه‌های شخصی و بسیار عمیق و دیرینه و علاج‌ناپذیر نشأت گرفته باشد. او در سالیان اخیر و به شکلی دائم، پیوسته و بلاوقفه در تمامی نشریات باند عطریان‌فر-قوچانی به فعالیت مشغول بوده است. هر وقت فعالیت یکی از این نشریات متوقف شده است، بلافاصله فعالیت‌اش را در نشریه دیگر ادامه داده است. همواره با روی باز پذیرای خبرنگارانی مانند مریم شبانی بوده است که به دنبال لجن‌مال کردن کمونیسم کاسه گدایی خبر و خاطره را پیش گم‌نام‌ترین و بی‌اهمیت‌ترین چپ‌های سابق دراز کرده‌اند. فقط کافی است طرف در قدیم سلام و علیکی با یکی از چهره‌های شناخته‌شده داشته باشد، آن وقت می‌توان او را وادار ساخت که در یک مصاحبه دو ستونی نعل‌های تمام بزرگان مارکسیسم از مارکس تا پل سوییاری را برایت دراز کند! وظیفه اصلی ماهرویان و امثال او در نشریات باند رفسنجانی، شعبده‌بازی و مشاطه‌گری است. نامریی کردن دیکتاتوری واقعا موجود و خلق یک دیکتاتوری تخیلی با استفاده از تکنیک‌های شیطان‌سازی در فن تبلیغات. این‌ها پا در دفاتر جنایت‌کارانی مانند عطریان‌فر می‌گذارند که حتی از پرده اتاق‌شان هنوز بوی

منجر می‌شود!!! قوچانی سرمقاله شماره ۳۹ شهروند امروز (۵ اسفند ۱۳۸۶) را تحت عنوان "تعبیر خواب امام" و با تیتتر فرعی "چه کسانی می‌خواهند امام را از خانه‌اش بیرون کنند؟"، به تعبیر خوابی که سید حسن خمینی از روح‌الله خمینی دیده است، اختصاص می‌دهد و از آن نتایج سیاسی اخذ می‌کند!!! او بحث خود را با تعریف خواب حسن آغاز می‌کند و می‌نویسد: "چه شده که امام خمینی به خواب سید حسن خمینی آمده و نجوا کرده که مرا دارند از این خانه بیرون می‌کنند و چون از آن مرحوم می‌پرسند که آقا! چه کسی شما را از این خانه بیرون می‌کند؟ از عالم غیب جوابی نمی‌شنوند." و در جای دیگری می‌نویسد که "باید پرچم دفاع از آزاده‌هایی را به دست گرفت که مدافع دموکراسی هستند." (سرمقاله شماره ۳۸، ۲۸ بهمن ۱۳۸۶)

•
غرض از نقل این مطالب، آشنایی اجمالی با محتوای مواضع نشریات زنجیره‌ای باند رفسنجانی به مسئولیت قوچانی-عطریان فر بود. اتخاذ این مواضع از جیره‌خوران رژیم جهل و جور و سرمایه‌البنه عجیب نیست. اما همان‌گونه که خود سرکردگان این باند تشخیص داده بودند، تنها اندیشه و نیرویی که قادر است در مقابل این ترکیب تهوع‌آور ارتجاع و سرمایه‌باستد و موثرترین مبارزه و مقاومت را سامان دهد، کمونیسم است. همان‌گونه که اشاره شد، در آن دوران فعالیت جوانان کمونیست در دانشگاه‌ها به شکل محسوس جریان داشت و زنگ خطر را بیخ گوش حضرات می‌نواخت. لذا این باند در واکنش به چنین پدیده‌ای موضع اتخاذ کرد و تصمیم گرفت با یک تیر دو نشان بزند: نخست حمله وحشیانه‌ای با تمام امکانات و سلاح و ابزار دروغ و فریب علیه هرگونه رادیکالیسم و در راس آنان کمونیسم به راه بیاندازد و دوم، دولت محمود احمدی‌نژاد با فاکت آوردن از روابط حسنه او با ونزوئلا و کوبا و دم زدن او از عدالت و مستضعفان به چپ منتسب سازد و او را مسئول فراگیر شدن اندیشه‌های رادیکال و کمونیستی در جامعه معرفی کند. سرمقاله قوچانی در رابطه با بزرگداشت چه‌گوارا در تهران مانبفست چنین موضعی بود.

اما برای پیگیری چنین خطی، نیاز به وجود کارشناسانی حرفه‌ای احساس می‌شد، کارشناسانی که "اهل اندیشه و فکر" و "مستقل از حکومت" به نظر برسند و حتی‌الامکان خود سابقه چپ‌گرایی در کارنامه‌شان داشته باشد تا تاثیر نظرات‌شان دو چندان گردد. بدین ترتیب بود که تیم تخصصی آنتی کمونیست باند عطریان‌فر-قوچانی هم به تدریج شکل گرفت. کار کردن با این باند مزایای بسیاری از آنان داشت: تبدیل آنان از روشنفکرانی دسته‌چندم در بازار دلالتی روشنفکری ایران به افرادی دارای تربیون و تخصص، دیگر استفاده این افراد از بازار کت بسته و سرشکسته خوانندگان نشریات که توسط اختناق جمهوری اسلامی در اواخر دهه ۱۳۸۰ برای نشریات این تیم فراهم شده بود. و سوم، مزایای اقتصادی همکاری با این باند پولدار و بهره‌بردار از ارتباطات فرهنگی-اقتصادی (!) که معمولا در چنین تجمعاتی شکل می‌گیرد. این چنین بود که روشنفکران بنجل و دسته‌چندمی مانند **هوشنگ ماهرویان**، **مازیار بهروز**،

ضخم خون به مشام می‌رسد، پول آغشته به خون و نفت آنان را در جیب می‌نهند، در نشریه‌ای کار می‌کنند که در آن سرمقاله مفصل یک شماره‌اش به تعبیر خواب سید حسن خمینی و رویای پدر بزرگش، دیکتاتور خون‌ریز اسلامی می‌پردازد و از لزوم "بازگشت به چرخه کارآمد حُجره-حوزه" سخن می‌رود و آن وقت این‌ها با بی‌شرمی و وقاحت از "تفکر انتقادی" و "لزوم اسطوره‌زدایی" در فرهنگ ایرانی صحبت می‌کنند و "پروژه‌های فکری" خود را در زمینه "گذار به مدرنیته" در صفحات همین نشریات دنبال می‌نمایند! به راستی مسخره نیست؟ اینان (ماهرویان و هم‌پالکی‌هایش) در زیر چتر رژیم اسلامی و باندهای قدرت آن می‌نشینند، از مواهب گوناگون آن بهره‌مند می‌شوند، از فضای بی‌رقیبی که در زیر سر نیزه دیکتاتوری اسلامی برای‌شان ایجاد شده بهره می‌برند و نان و قلم‌شان را در خون رفقای جان‌باخته ما می‌زنند و آن خاموشان بی‌دفاع را به هزار و یک "جنایت" متهم می‌کنند. به باور و گفته و نوشته این‌ها، تقصیر اصلی برقراری دیکتاتوری در ایران متوجه مارکسیسم است. گو این که از مشروطه به این سو این مارکسیست‌ها بوده‌اند که بر سریر قدرت تکیه زده‌اند و سلطنت‌طلب‌ها و ناسیونالیست‌ها و اسلامیت‌ها را دسته دسته به جوخه‌های اعدام سپرده‌اند و حلق‌آویز ساخته‌اند و کوچک‌ترین مجالی برای ابراز وجود به آنان نداده‌اند و به خاطر صرف ابراز عقیده، زندگی و خانواده و دار و ندار آنان را بر باد داده‌اند. ماهرویان در این زمینه بی‌تردید پیگیرانه‌ترین و وقیحانه‌ترین جد و جهد را داشته است. او در مصاحبه‌ای می‌گوید:

"روشنفکری اصلا حق ندارد برای رسیدن به قدرت سیاسی فکر و برنامه داشته باشد. وظیفه روشنفکری نقد قدرت است، اما حق نداشت حرف مانو را تکرار کند و بگوید قدرت از لوله تفنگ بیرون می‌آید و به خانه تیمی پناه برد و دل خود را به این که دو مامور ساواک را کشته است خوش کند. این گرفتاری روشنفکری آرمان‌خواه ایرانی بود."

بگذریم از این که او با پررویی برای روشنفکری خط قرمز تعیین می‌کند و با زورگویی راه نشان می‌دهد اما در مجموع وظیفه اصلی آن را را "نقد قدرت" می‌داند. اما مطمئنا در تمامی آثار و مصاحبه‌های دو دهه اخیر خودش نمی‌تواند حتی یک جمله و حتی یک اشاره ضمنی و خفیف در رابطه با این موضوعات نشان دهد که دیکتاتوری اسلامی از کجای جامعه سر برآورد؟ بر چه مبنای سرکوب و کشتار نیروهای مخالف دست زد؟ قدرت سرکوب سیستماتیک و همه‌جانبه آن به مدت سه دهه در کجا ریشه دارد؟ نقش جناح‌های قدرت و شخصیت‌های چپ و راست رژیم در این میان چه بوده است؟ برای نقد بنیادین آن باید از کجا شروع کرد؟ شکل‌گیری این رژیم چه ارتباطی با مناسبات سرمایه‌داری در ایران دارد؟ قدرت‌های امپریالیستی در شکل‌گیری آن چه نقشی داشته‌اند؟ چرا فضا این قدر بر اهالی واقعی فکر و فرهنگ بسته است؟ چرا چنین سانسور وحشیانه‌ای بر تمامی آثار ادبی و هنری اعمال می‌شود؟ چرا مردم از حق انتخاب پوشش برخوردار نیستند و توسط گله‌های انتظامی رژیم مورد تهاجم قرار می‌گیرند؟ چرا دامنه دیکتاتوری تا عمق خانه‌ها و درون رختخواب مردم هم تسری یافته است؟ و... و... و... اگر این‌ها "نقد قدرت" نیست، پس بفرمایند

"نقد قدرت" یعنی چه؟ ماهرویان در چند خط بعد در همان مصاحبه می‌گوید که "امروز هنوز کسی جرات ندارد خسرو روزبه و تاریخ سی ساله جزنی را نقد کند". پس آیا منظور او از "نقد قدرت" و این همه آسمان و ریسمان بافتن در مورد "تفکر اسطوره‌ای و عشیره‌ای" و ...، به عنوان وظیفه اصلی روشنفکری، گرفتن یقه ستم‌گشتگانی مانند روزبه و بیژن است؟ اگر چنین است، پس باید گفت زهی شرم و زهی زرشکا! نام این کار در ادبیات عامه "ضعیف‌کشی" است که صفت و خصلت ویژه دونان و زبونان و کفتاران است. البته ماهرویان حق دارد. نمی‌توان با جنایت‌کاران هم‌پایاله و هم‌کاسه بود و در کشتی آنان نشست و با ناخدا در افتاد. کیست که بتواند در نشریات باند رفسنجانی و زیر دست عطریان فر و قوچانی از "نقد قدرت" جمهوری اسلامی بنویسد و تازه انتظار حق‌التحریر هم داشته باشد؟ اما او حداقل او می‌توانست اندکی، فقط اندکی، شرم پیشه کند و در مورد "نقد قدرت" و تئوری پردازی در مورد نقش روشنفکری و "مشکلات ساختاری و تاریخی جامعه ایران" وراجی نکند. اما چه کند که قلم‌به‌دستان مزدور همواره نان وراجی و چرند بافی خود و پرت کردن اذهان از مسائل واقعی در جامعه واقعی را می‌خورند. کاتب باشی و عمله و اکره سلاطین و مهره‌های ریز و درشت درباری هستند و نشانه‌های دیکتاتوری و استبداد را در غریو و فریاد دادخواهی عاصیان و شورشیان، این بزرگ‌ترین قربانیان دیکتاتوری در تمام طول تاریخ، جستجو می‌کنند. گدایان ارباب قدرت و ثروت و جیره‌خوار گوشه‌خوان گسترده و با خون آذین بسته قیصراند و درباب "نقش اسپارتاکوس‌ها و تفکر اسپارتاکیستی در حاکم شدن استبداد بر جامعه" صفحه‌ها سیاه و مضمون‌ها کوک می‌کنند. به راستی که چشم‌بندی و شعبده‌بازی‌ای رذیلانه‌تر از این در تاریخ یافت نمی‌شود. دم زدن از "نقد قدرت" و "ذهنیت اسطوره‌ای و عشیره‌ای" در صفحات نشریه رییس سابق حافظت و اطلاعات نیروی انتظامی و معاون سیاسی-امنیتی وزارت کشور و اطلاعاتی‌های دهه ۱۳۶۰ و سرمایه‌باند هاشمی رفسنجانی را توشه زندگی قرار دادن و تازه در عمل گریبان قربانیان اصلی دیکتاتوری و پاک‌بازترین مبارزان را گرفتن و آنان را به عنوان مهم‌ترین بنیان استبداد در ایران معرفی کردن، همه این‌ها از ویژگی‌های محیرالعقول این سنخ "روشنفکر"ی ایرانی است! در مقابل باید تصویری منسجم و گویا از کلیت دیکتاتوری واقعی حاکم با تمامی گند و نکبت برخاسته از آن در طول بیش از سه دهه یعنی دیکتاتوری رژیم اسلامی سرمایه ترسیم کرد و جایگاه امثال ماهرویان و مازیار بهروز را در رابطه با این کلیت و در نقش توجیه‌کنندگان و بزک‌کنندگان آن با دقت، صراحت و قاطعیت تمام نشان داد.

در حکایات و روایات از سگان هاری نام برده شده است که چه آنان را بنوازی و چه برانی، به تو پارس می‌کنند. حکایت هوشنگ ماهرویان نیز از این چارچوب خارج نیست. او با همان کینه و عداوت ریشه‌دار و دیرینه خود در بسیاری موارد فرهنگ بسته مبارزه چریکی و خانه‌های تیمی و ... را "عامل اصلی شکل‌گیری تفکر اقتدارگرایانه، ضد مدرن و ضد دموکراتیک در جامعه ایران" (!) می‌داند. مثلا در یکی از این موارد در اعتماد ملی مهدی کروی که سردبیری‌اش را قوچانی بر عهده داشت، می‌نویسد: "در اندیشه چریکی فرد باید خود را فدای

غیر دموکراتیک حزبی است که هنوز نقد نظری نشده است... (فرهنگ توسعه، ش ۳۴-۳۳، خرداد ۱۳۷۷، ص ۵۲) ماهرویان به خوبی می‌داند که کمونیست‌ها منتقدان و کوبندگان درجه اول حزب توده هستند. حزب توده و اکثریت هم امروز در همان صف شبه-پوزیسیون لیبرال-اسلامیست ایستاده‌اند. اما انصاف بدهیم، پس از نوشتن و انتشار بیانیۀ "ما نویسنده‌ایم" در سال ۱۳۶۹، این حزب توده بود که اقدام به بازداشت و افزایش فشار بر نویسندگان کرد یا دولت هاشمی رفسنجانی که شما امروز در نشریات رنگارنگ باندش قلم می‌زنید؟ هاشمی آن روزها هنوز در اوج قدرت بود و به موضع ضعف رانده نشده بود که لازم باشد درب موسسات فرهنگی و نشریات‌اش را به روی شماها باز کند. آن روزها وزارت اطلاعات دولتش یک روز در میکونوس جنایت به راه می‌انداخت و یک روز اتوبوس همان نویسندگان را روانۀ درۀ حیران می‌کرد. آن روز هنوز باند هاشمی به شیوه‌های نرم رو نیاورده بود که نشریه بزند و یک بخش ثابت فرهنگی به مدیریت مهدی یزدانی خرم راه بیان‌دازد. این فرهنگ و میراث حزب توده بود که طناب را به دور گلوی نویسندگان زنده یاد پوینده و مختاری انداخت یا دستان باند جنایتکاری که افسارشان در همان وزارت اطلاعات دورۀ هاشمی، کارفرمای ارشد امروز شما، برای کشتار مخالفان رها شده بود؟ این حزب توده و یا میراث آن در دولت اصلاحات بود که شرط تجمع نویسندگان دور هم و فعالیت کانون را صدور بیانیه با عنوان "به نام خدا" قرار داده بود و یا عطالله مهاجرانی، وزیر "روشن‌اندیش" و لیبرال دولت خاتمی و بازوی فرهنگی باند رفسنجانی؟

ماهرویان در بسیاری از ویژه‌نامه‌های نشریات باند عطریان‌فر-قوچانی به عنوان صاحب نظر در زمینه اندیشه‌های تروتسکی به اظهار نظر پرداخته است (مثلاً نک به ضمیمۀ هفتمی ش ۲ اعتماد ملی و ش ۴۷ نشریۀ شهروند امروز) اما گویا فاصله‌گیری از "فرهنگ عشیره‌ای و ضد مدرن"، هنوز او را به این سطح از شعور و فرهنگ نرسانده است که در مورد مسالۀ ای که دانشی در باب آن ندارد، نباید به اظهار نظر بپردازد. او حتی با بیوگرافی ساده و ویکی‌پدیایی تروتسکی آشنا نیست، آن وقت به نقد نظرات تئوریک و راهبردی او می‌نشیند و در پایان هم نتیجه می‌گیرد که او فرقی با لینین و استالین نداشته است!! او در یک جا می‌نویسد: "تروتسکی دست آخر مورد خشم استالین واقع شد و به دست نقاش هنرمندی که ایدئولوژی از او دژخیم ساخته بود، با دشنه و تبر کشته شد." (ضمیمۀ هفتمی شماره ۲ اعتماد ملی، ۲۱ دی ۱۳۸۷، ص ۴۲) احتمالاً منظور او "نقاش هنرمند" داوید آلفارو سیکه‌ایروس نقاش استالینیست و عضو حزب کمونیست مکزیک است که سوء قصد او به جان تروتسکی ناکام ماند. او از این مسالۀ ساده که هر کس تورقی اندک در زندگی تروتسکی کرده باشد از آن آگاه است، بی‌خبر است و نمی‌داند که قاتل تروتسکی یعنی رامون مرکادر نه نقاش بود و نه هنرمند!! آن وقت از موضع بالا به نقد دیدگاه‌های تروتسکی در مورد انقلاب مداوم و حزب و ... می‌نشیند!

اوج هنرنمایی هوشنگ ماهرویان را می‌توان در مقاله‌ای تحت عنوان "آدم‌کشی به نام قهرمان‌گرایی" دید که در شماره چهارم نشریۀ مهرنامه منتشر شده است (مرداد ۱۳۸۹). او در این نوشته تصمیم کنگرۀ اخیر باند اکثریت مبنی بر

جمع کند. در اندیشه چریکی انسان حقی برای انتخاب فردی خود ندارد و دستور از بالا برای انجام زیردستی‌ها صادر می‌شود و هیچ کس هم حق به پرسش کشیدن و مخالفت ندارد." (اعتماد ملی، ضمیمۀ هفتمی ۵، ۱۲ بهمن ۱۳۸۷، ص ۳۵) مثل این که از نظر هوشنگ ماهرویان خفقان و اختناق مطلق و غیر قابل تحمل رژیم سلطنتی که افراد را تنها به جرم حمل و مطالعه یک کتاب ممنوعه روانۀ زندان و شکنجه‌گاه می‌ساخت، نقشی در شکل‌گیری این فرهنگ اقتدارگرایانه و تحمیل روش‌های مخفیانه به مبارزین ندارد. فعلاً از این مسالۀ می‌گذریم. اما در عین حال ما با این واقعیت مواجه هستیم که در مقاطع بسیار کوتاهی از تاریخ معاصر ایران که شمشیر اختناق اندکی کند شده است، کمونیست‌ها پیش‌تاز و سردمدار مبارزه برای حقوق دموکراتیک، بسیج توده‌های مردم و زحمت‌کشان و فرودستان برای احقاق حقوق و مطالبات‌شان با استفاده از روش‌های کاملاً باز، علنی، توده‌ای و دموکراتیک بوده‌اند و امر خود را تنها با قدرت استدلال و اقتناع توده‌های مردم، روشنگری، سازمان‌دهی و متشکل ساختن آنان ایفاء کرده‌اند. سالیان ۶۰-۱۳۵۷ و ۳۲-۱۳۲۰ نمونه‌ها و مثال‌های کاملاً گویایی در این زمینه هستند. در دهۀ ۱۳۲۰، حزب توده ایران مبتکر و پیش‌تاز شکل‌دهی به نهادهای دموکراتیک و توده‌ای در رابطه با کارگران، زنان، جوانان، دهقانان شد؛ تشکلی‌هایی به معنای واقعی اصیل و مردمی و برخوردار از حمایت توده زحمت‌کش و فرودست جامعه که نظیر آن‌ها دیگر در تاریخ معاصر ایران ایجاد نشده است. در همان دهه، ائتلافی متشکل از دربار، آخوندها، نیروهای دست‌راستی مورد حمایت غرب و امپریالیسم انگلستان تمام انرژی و هم و غم خود را مصروف سرکوب و خفه ساختن این تلاش‌ها و در بند کشیدن مجدد مردم به هر روش ممکن نموده بودند: از نشر خرافات مذهبی تا گسیل داشتن گروه‌های چماق‌دار و سرانجام با خشن‌ترین و بی‌شرمانه‌ترین روش ممکن یعنی دخالت مستقیم ارتش و کودتا. صحنۀ سیاست در سال‌ها اکنون به قدری روشن شده است که نیازی به توضیح مفصل ندارد. اما هوشنگ ماهرویان حتی در قضاوت در مورد این برهه از تاریخ نیز زهر خود را به کمونیست‌ها می‌ریزد. در ذهن کوچک و مغز فندقی امثال ماهرویان قابل تحلیل نیست که چگونه یک حزب کاملاً استالینیست، پیش‌تاز ایجاد تشکلی‌های توده‌ای و بسیج نیروهای مردمی و طبقات فرودست برای تحقق مطالبات دموکراتیک بوده است در حالی که لیبرال‌ها و "دموکرات"‌های آن کشور همواره مروج خرافات، هم‌دست ارتجاع و موثلف دیکتاتوری‌ها و مستبدین از هر قماش آن بوده‌اند. البته ماهرویان آن قدر بی‌شرم و وقیح هست که در مورد این برهه از تاریخ هم با روش همیشگی خود قضاوت کند. او در مجلۀ "فرهنگ توسعه" در مقاله‌ای تحت عنوان "چپ و جامعه مدنی" می‌نویسد: حزب توده [در مقطع ۳۲-۱۳۲۰] جانب‌نابودی جامعۀ مدنی را می‌گرفت و اگر تشکیلات زنان و کارگری به وجود می‌آورد، آن را زیر مجموعه خود می‌کرد... حزب توده هیچ تجربه فکری و عملی در زمینه دموکراسی و جامعۀ مدنی برای ما نگذاشت... ولی تجربه منفی گذاشت... این که هنوز روشنفکران ما نمی‌توانند دور هم جمع بشوند و از منافع صنفی خود دفاع کنند، حاصل تجربیات و تفکرات نقد نشده حزب توده است. [!!!!!!] نتیجه اعمال

خانه‌نشین شد، نه به عرفان و کلی‌مسلمی پناه برد و مانند شما هم‌دست و کاتب‌باشی دژخیمان شد. چرا نمی‌نویسید که رفیق ادنا هم‌چنان استوار در صف انقلاب و کمونیسم باقی ماند، از چریک‌ها جدا شد اما به مجاهدین مارکسیست-لنینیست و سپس سازمان پیکار در راه آزادی طبقه کارگر پیوست. پس از انقلاب عضو کمیته کارگری سازمان در تهران بود. در زمستان ۱۳۶۰ در ضربه کارفرمایان کنونی شما بر سازمان پیکار به اسارت جانین رژیم اسلامی درآمد و اندکی بعد به همراه همسرش رفیق جان‌باخته حسن سلیمی آرونی، که او هم از مسئولان سازمان بود، به دست همان دژخیمانی که شما امروز در نشریات‌شان قلم می‌زنید، در راه کمونیسم و در همان مسیر انقلابی جان باخت. رفیق ادنای زیبا و تیزهوش در زمستان ۱۳۶۰ به عنوان یک سازمانده کارگری کمونیست به جوخه تیرباران رژیم اسلامی سپرده شد.

هوشنگ ماهرویان به مناسبتی و در جایی به ترحم اظهار نظری در مورد پرویز نیکخواه و کوروش لاشایی می‌کند. باید به او گفت که شما و امثال شما مانند مازیار بهروز، بابک امیرخسروی، حمید شوکت و ... روی نیکخواه و لاشایی را سفید کردید. آن‌ها زیر فشار و شکنجه و داغ و درفش بریدند. نیکخواه ۵ سال حبس کشید. تازه خود را هم چندان ارزان نفروختند. مقامات بالایی را در رژیم سابق به دست آوردند. بیچاره شماها که سهم‌تان از قدرت رژیم جمهوری اسلامی و امکانات آن، همین چند ستونی است که محمد قوچانی به عنوان مهره دست چندم باند رفسنجانی جلوی‌تان پرتاب می‌کند تا از طریق فحاشی به کمونیسم و کمونیست‌ها ارتزاق و امرار معاش کنید. بیچاره شماها. اما از ما انتظار نداشته باشید که بر بیچارگی شماها به ترحم نظر کنیم. شما که با ریاکاری و تزویر تمام عملاً در صف دیکتاتوری و اختناق حاکم بر علیه کمونیست‌ها می‌ایستید و از ما و رفقای جان‌باخته ما شیطان‌سازی می‌کنید، باید انتظار داشته باشید که در حال و آینده با شما چونان توجیه‌گران و بزک‌کنندگان بی‌شرم رژیم اسلامی سرمایه برخورد شود.

من همدست توده‌ام

تا آن دم که **توطئه می‌کند گسستن زنجیر را**

تا آن دم که زیر لب می‌خندد،

دلش غنچ می‌زند

و به ریش جادوگر آب دهان پرتاب می‌کند

اما برادری ندارم

هیچ‌گاه برادری از آن دست نداشته‌ام

که بگوید: آری

ناکسی که به طاعون آری بگوید و

نان آوده‌اش را بپذیرد...

عذرخواهی از قربانیان تصفیه‌های درونی چریک‌ها را به باد انتقاد می‌گیرد. البته ماهرویان قاعدتا باید خبر داشته باشد که باند اکثریت یعنی همان باند **فرخ نگهدار-مهدی فتاپور-علی کشتگر** و اخیراً **بهزاد کریمی**، بزرگ‌ترین سازمان چپ انقلابی در سال ۱۳۵۸ را در پای کارفرمایان کنونی آقای ماهرویان یعنی جناح خط امام قربانی کردند و بعد از فروپاشی شوروی نیز توبه دموکراتیک کرده و هم اکنون نیز مانند خود ماهرویان افقی فراتر از لیبرال دموکراسی را برای جامعه بشری قابل تحقق نمی‌دانند. فرق آن‌ها با ماهرویان در این است که آن‌ها از طریق "شهید خوری" و قربانی کردن نام و اعتبار جان‌باختگان فدایی در پای امثال رجب‌علی مزروعی (مهرة اطلاعاتی و نماینده سابق مجلس رژیم اسلامی و سخنان مراسم سیاهکل باند اکثریت در سال گذشته) به امرار معاش مشغول‌اند و آقای ماهرویان از طریق لگد زدن به نعش خونین این رفقا. ماهرویان در این نوشتار از منظر وکیل تام‌الاختیار خانواده پنجه‌شاهی - که حتی پس از جان‌باختن فرزندشان عبدالله به همکاری با سازمان ادامه دادند- وارد صحنه می‌شود. او در این مقاله تاکید ویژه‌ای بر رابطه عاشقانه عبدالله با ادنا ثابت دارد و گاه به سبک فیلم‌های هالیوودی و بالیوودی، مانند تایتانیك، به پررنگ‌تر کردن هر چه بیشتر این رابطه می‌پردازد تا سرانجام خشم و نفرت بیشتری را متوجه "عاشق کُشان" نماید. ماهرویان مزورانه می‌نویسد: "تازه خواستید ادنا را هم بکشید. او مقاومت کرد و نتوانستید... شاید هادی به عبدالله حسادت می‌کرد که چنین دختر تیزهوش و زیبایی شیفته او شده بود. آخر ادنا بسیار زیبا بود و باهوش. دانشجویی با رتبه عالی بود. در دانشگاه صنعتی شریف درس می‌خواند و همان‌جا جذب چریک‌ها شد. به لندن رفت تا زبان انگلیسی‌اش تکمیل شود و نرفته، برگشت و به خانه تیمی رفت. اصلاً لندن را ندید و آن شد که می‌دانیم... ادنا چنان تیزهوش بود که با کشته شدن عبدالله به دست رفقا! فکر کرد و فکر کرد و اسلحه و مبارزه مسلحانه را زیر سوال برد. به تنهایی هم به این نتیجه رسید. در مقابل حماسه چریک-قهرمان ایستاد. ادنا به نتیجه خود رسید و از شما جدا شد. چنان خط‌کشی با شما کرده بود که به شما شللول‌بند می‌گفت. او نمی‌خواست تسلیم نظر نسل تحقیر شده پس از کودتای ۲۸ مرداد شود. پس ترور را هم زیر سوال برد. اما جوان بود و فرصت نوشتن را زمانه از او ربود..."

قطعه تغزلی و رمانتیک ماهرویان پس از این نیز ادامه می‌یابد. او فصل مشبعی در مورد ویژگی‌های رفیق ادنا ثابت، جدایی او از چریک‌ها، زیبایی و باهوشی او و ... ارائه می‌دهد که همه آن‌ها درست فرض می‌کنیم. اما پس از آن چه؟ ادنا چه شد؟ سرانجام چه بر سر این رفیق زیبا و تیزهوش و جان‌فشان رفت؟ ماهرویان در این‌جا مزورانه و مودبانه ساکت می‌شود و اشاره مبهمی به سرنوشت او می‌کند و این که "زمانه"، فرصت را از او ربوده است. آخر "زمانه" یعنی چه؟ چطور؟ کجا؟ وقاحت و بی‌شرمی هم حقی دارد آقای هوشنگ ماهرویان. چرا زندگی‌نامه رفیق ادنا را ادامه نمی‌دهید؟ تا آنجا در راستای قصه‌پردازی شماست، داستان‌سازی می‌کنید و سپس او را به دست "زمانه" می‌سپارید؟ چرا نمی‌نویسید که رفیق ادنا پس از تحمل این همه دشواری‌ها و ناملایمات، نه



فرهنگ و هنر آترناتیو

زن و شوهر کارگر

ایتالو کالوینو

برگردان: علی عبداللهی

می کشید. چهره‌اش را در آینه بالای کمد درحالی که گیره‌های مو در دهانش بود می دید. آرتورو هم سیگار به دست پشت سرش می آمد به او نگاه می کرد. هر بار کلافه تر و دمغ تر از پیش، از این که همین طوری زمان می گذشت و هیچ کاری از دستش بر نمی آمد. حالا ایده آماده شده بود، روپوشش را در راهرو روی دوشش می انداخت، بوسه‌ای رد و بدل می کردند، و در را باز می کرد. آرتورو صدای پایش را می شنید که پله‌ها را پایین می رفت. تنها می ماند؛ صدای قدم‌های ایده قطع می شد، او را در افکارش دنبال می کرد. تصور می کرد، چگونه و با چه شتابی با قدم‌های کوچکش حیاط را طی می کرد، در طول پیاده‌رو تا ایستگاه تراموا می دوید. صدای خط آهن را به خوبی می شنید که با سر و صدا توقف می کرد و نرده‌های آهنی موقع سوار شدن مسافر صدایی می کرد. فکر می کرد: "حالا دیگر از میله‌های آهنی گذشته." و زنش را انبوه کارگران زن و مرد درهم فشرده می دید، روی صندلی تراموای خط پانزده که هر روز کارگران شیفت را به مقصد می رساند، نشسته است.

کلید لامپ را می چرخاند، لته‌های پنجره را می بست، خانه تماما تاریک می شد و به بستر می رفت. تخت خواب ایده هنوز به همان وضعی بود که آن را ترک کرده بود. ولی جای آرتورو، دست نخورده باقی مانده بود، انگار آن را تازه مرتب کرده‌اند. مثل همیشه روی آن دراز می کشید و تا خرخره زیر لحاف می رفت. ولی بلافاصله یک پایش را به طرف جایی که از حرارت تن ایده هنوز گرم بود و فرورفتگی ظریفی از پیکرش درست شده بود، دراز می کرد. صورتش را به بالش او می فشرد، بالشی که بوی خوش او را در خود داشت و خوابش می برد.

شب‌ها که ایده به خانه می آمد آرتورو از مدتی پیش دستی به سر و روی اتاق‌ها می کشید، اجاق را دوباره روبه‌راه می کرد، چیزی هم برای شام روی آن می گذاشت. در فاصله چند ساعتی که تا آماده شدن شام وقت داشت، کارهای جزئی دیگری را انجام می داد، تخت خواب را مرتب می کرد، جارویی سرسری می زد و لباس‌ها را برای خیس شدن در آب می گذاشت. ایده همین که می رسید پی می برد که هیچ چیزی جای خودش نیست. البته آرتورو هم در انجام این کارها جدیت چندانی به خرج نمی داد. در واقع آن چه انجام می داد نوعی تکلیف از سر باز کنی بود که چون در خانه بود باید انجام می داد. ایده شیفتش که تمام می شد، مغازه‌ها را یکی یکی می گشت، در انبوهه غیر معمول مشتری‌ها که از ویژگی‌های محله‌های مرکز شهر است و زن‌ها همیشه می توانند شب‌ها از آن جا

آرتورو ماسولاری شب کار بود، صبح‌ها ساعت ۶ شیفت کاری‌اش تمام می شد. راه خانه‌اش نسبتاً دور بود. در فصل‌هایی که هوا خوب بود. آن را با دوچرخه طی می کرد و ماه‌های بارانی و سرد با تراموا. هر طور شده بین ساعت شش تا یک ربع به هفت به خانه‌اش می رسید. بعضی وقت‌ها اندکی زودتر و گاهی هم دیرتر از زمانی که ساعت زنگ‌دار، ایده را از خواب بیدار می کرد.

این دو صدا با صدای زنگ ساعت و صدای قدم‌های مرد، اغلب در احساس ایده، هم چون چیزی یگانه در ژرفای خوابش، با هم درمی آمیخت. خواب شیرین صبح‌گاهی که سرت بر بالش جا خوش می کند، و می‌کوشی از آخرین ثانیه‌های آن هم لذت ببری. ایده کورمال کورمال از روی تخت خواب به طرف بلوز خانه‌اش دست دراز می کند. درست در فاصله‌ای که آرتورو قمقمه خالی را از کیفش در می آورد و بر روی ظرفشویی می گذاشت، بسته نان و فلاسک را هم روی میز. ایده با موهای آشفته و ریخته روی چشم‌هایش در آشپزخانه ظاهر می شد، قهوه را روی اجاقی که مدتی پیش از آن روشن کرده بود می گذاشت. همین که چشم آرتورو به او می افتاد، بی‌اختیار موهایش را از روی پیشانی کنار می زد و چشم‌هایش را به سختی از هم می گشود. گویی هر بار خجلت‌زده‌تر از پیش، به شوهرش که پیش از بیدار شدن او به خانه آمده بود، نگاه می کرد، آن هم با سر و وضع نامرتب و چهره خواب‌آلوده.

اگر دو نفر کنار هم خفته باشند؛ دوتایی با هم از خواب بیدار می شوند و هیچ یک از دیگری توقعی ندارد. گاهی هم می‌شد که آرتورو فنجان قهوه به دست کنار رخت خوابش می آمد. درست دقایقی پیش از آن که ساعت زنگ بزند، ایده را بیدار می کرد. آن وقت طبیعی بود که تقلای بیدار شدن ایده با شیرینی دردناکی می آمیخت. ... بادگیر آرتورو هنوز تنش بود و ایده از لمس آن به هوای بیرون از خانه پی می برد. با وجود این از آرتورو می پرسید: "هوا چگونه؟" آرتورو هم با غرولند و اندکی کنایه گزارش می داد؛ از مخالفت‌هایی که سرکار با او شده بود، از دوچرخه راندنش و از هوایی که هنگام بیرون آمدن از در کارخانه در انتظارش بود - هوایی یک‌سره متفاوت از عصر روز پیش، موقع شروع شیفتش - از جزئیاتی درباره کار، سر و صدای کارگران موقع اتمام شیفت و چیزهایی دیگر... در چنین مواقعی از روز به ندرت خانه آن طوری که باید گرم می شد. ایده هم لرزان توی حمام کوچک می رفت و دوش می گرفت.

ناگهان فریاد می زد: "خدای من، چه قدر دیر شد...!" بلافاصله می دوید، گره جورابش را سفت می کرد، زیرپیراهنش را می پوشید، شتابزده برسی به موهایش

خرید کنند.

بالاخره صدای قدم‌هایش را روی پله‌ها می‌شنید، اما حالا با طنینی یکسره متفاوت از صبح‌ها که سرکار می‌رفت؛ قدم‌هایش از سنگینی یک روز کار و خریدهایی که کرده بود خسته می‌نمود. آرتورو به ایوان می‌آمد، بسته‌ها را از او می‌گرفت. ایده روی یک صندلی در آشپزخانه ولو می‌شد بدون این که حتی روپوشش را از تن در بیاورد. آرتورو بسته‌هایی را که ایده خریده بود از کیف در می‌آورد. بالاخره ایده خود را جمع و جور می‌کرد و می‌گفت: ”بگذار برای بعد!“ برمی‌خواست روپوشش را می‌کند و پیراهن کهنه بافتنی‌اش را می‌پوشید و هر دو به آماده کردن غذای‌شان مشغول می‌شدند. شام برای هر دو، غذای سردستی آرتورو برای استراحت کوتاه ساعت یک او، صبحانه برای ایده که همیشه با خودش به سرکار می‌برد، صبحانه برای آرتورو که باید همین که از سر کار برمی‌گشت آماده بود.

ایده دیگر حوصله هیچ کاری نداشت. روی کاناپه می‌نشست و کارهایی که باید انجام می‌شد را به آرتورو می‌گفت. او برعکس ایده در این ساعت‌ها به حد کافی استراحت کرده بود. دور و بر خانه می‌پلکید و سعی می‌کرد خودش همه چیز را مرتب کند. از طرفی تا حدی هم پکر به نظر می‌آمد، چون فکرش جای دیگری بود و در چنین مواقعی مشاجره مختصری بین آن دو در می‌گرفت. گاه حرف‌های تندی از دهن‌شان در می‌آمد، ایده عقیده داشت که آرتورو می‌تواند به کارهایی که انجام می‌دهد، توجه بیشتری کند. تا آن جا که از دستش بر می‌آمد تیمارش کند، پیشش بیاید و او را دلگرم نماید. در عوض آرتورو درست پیش از برگشتن ایده از سرکار در فکر آنچه در طول شیفتش پیش رو داشت، بود و باید

عجله می‌کرد.

میز غذا که چیده می‌شد، دیگر احتیاج نبود یکی از آن‌ها برای آوردن چیزی بلند شود، لحظه‌ای پیش می‌آمد که دل هر دو به درد می‌آمد. برای‌شان مثل روز روشن بود که وقت کمی برای هم دارند و به ندرت پیش می‌آمد که قاشقی غذا به دهان هم بگذارند. از طرفی همه این پیشامدها دست خودشان بود.

آرتورو هنوز قهوه‌اش را تا ته ننوشیده، دنبال دوچرخه‌اش می‌گشت. هم‌دیگر را می‌بوسیدند و در همان حال درمی‌یافت که هرگز آن‌چنان که باید گرمی و لطافت همسرش را حس نکرده است. تنه دوچرخه را روی دوشش می‌گذاشت و با احتیاط پله‌ها را یکی یکی پایین می‌رفت.

ایده طرف‌ها را می‌شست. سری به دور خانه می‌کشید و از سر تأسف از کارهایی که شوهرش در خانه انجام داده بود، سری تکان می‌داد. حالا او با دوچرخه‌اش از خیابان‌های تاریک می‌گذشت، از چراغی به چراغی در پی نور دینام دوچرخه‌اش حرکت می‌کرد. شاید به کارخانه رسیده بود. ایده به تخت‌خواب می‌رفت. لامپ را خاموش می‌کرد. از بسترش یک پا به طرف جای خواب شوهرش دراز می‌کرد، تا گرمای او را پیدا کند، اما هرچه پایش را بیشتر جلو می‌برد، به گرمی جای خودش مطمئن تر می‌شد و این نشان می‌داد که آرتورو در جای او می‌خوابد و همین او را سرشار از عشقی بزرگ می‌کرد.

*این داستان از مجموعه داستان زیر انتخاب شده است:

۴۳ داستان عاشقانه، ولف وندرا چگ، ریلگه و دیگران، ترجمه علی عبدالهی، تهران نشر مرکز چاپ چهارم ۱۳۷۹، صص ۵۱-۵۶.



اونیفرم

علی رسولی

باز،
چک چک چک.
خواهرم همه‌ی اونیفرم‌ها را می‌شست.
و
چک چک چک.
دنیا را که دیدم.
مادرم حامله بود.
مادرم گاهی از روی اونیفرم‌ها می‌گذشت،
گاهی چک‌ها به شکمش می‌خورد.
چک چک چک.
مادرم سربازی در شکم داشت،
چک‌ها به سرباز شکم مادرم می‌خورد.
چک چک چک.
چک‌ها شکم مادرم را جبهه کرده بودن.
لباس‌های ناخواسته‌ی مادرم،
سیم خاردار جبهه بودن.
چک چک چک.
و
روسری مادرم پرچم جنگ تا همیشه بود.
چک چک چک.
و
همیشه، سوتین مادرم را کسی نمی‌دید،
دو سرباز با اونیفرم خیس شده،
شب‌های سوتین مادرم بودن.
سوتینی سفید.
سوتین سفید جنگی نمی‌خواست،
سوتین سفید، پرچم اتمام جنگ بود.
و
فردا در میدان جنگ،
چک چک چک.
و
روزی دیگر خواهرم تمام اونیفرم‌ها را شست.
چک چک.....

دنیا را که دیدم،
خانه مون چکه می‌کرد.
چک چک چک.
چک‌های آب به کلاه روی اونیفرم می‌خورد،
اونیفرم پدرم.
برروی فلز روی کلاه،
چک چک چک.
به فلز روی کلاه می‌خورد،
و بعد روی اونیفرم می‌پاشید،
چک‌ها کوچیک‌تر می‌شدن.
چک‌های کوچیک‌تر روی اونیفرم.
چک چک چک.
اونیفرمی دلداه به چک‌ها.
و
چک چک چک.
دنیا را که دیدم،
برادرم سربازخانه بود،
سرباز بود.
پدرم که اونیفرم را برمی‌داشت،
چک‌ها به کلاه برادرم می‌خورد.
چک چک چک.
کلاه برادرم بی‌فلز بود،
چک‌ها مال کلاه بودن.
و
چک چک چک.
دنیا را که دیدم.
خواهرام شب‌ها چک‌ها را با اونیفرم‌ها می‌شست،
همه‌ی اونیفرم‌های سربازخانه را می‌شست.
خواهرم پول می‌گرفت،
نه نه نه،
اونیفرم پدرم پول می‌گرفت.
و
روی دست‌های خواهرم،



زنان آذربايجان

از پرسش‌های فمینیستی تا پاسخ‌های مارکسیستی

فروغ اسدپور

۲۵ مارچ ۲۰۱۲

پیش‌درآمد

بحث‌های مربوط به موضوع زنان بسیارند و به طور کلی این حیطه از گستردگی و پیچیدگی خاصی برخوردار است. مهم‌ترین بحث‌های تئوریک و استراتژیک-سیاسی در این قلمرو همانا متعلق به سه نحله‌ی لیبرال فمینیسم، رادیکال فمینیسم و سوسیالیست فمینیسم بوده است. در وصف این سه گروه به نحوی کوتاه و یقینا نابسند می‌توان گفت که لیبرال فمینیست‌ها با به وام گرفتن مفاهیم جامعه‌ی بورژوازی سعی دارند تا سرشت زنان را سازگار با معیارهای فلسفی، انسان‌شناختی و اجتماعی رایج در این جامعه تعریف کرده و حقوق برابر دو جنس را از راه‌های گوناگون در داخل همین چارچوب‌های موجود تضمین کنند. رادیکال فمینیست‌ها در مطالعات و پژوهش‌های خود، بر خودویژگی‌های زنان در سپهر روانشناسی و بیولوژی و نظایر آن تأکید بسیار "رادیکالی" داشته و سیاست‌های رهایی‌بخش زنانه‌ی بسیاری را به معرض آزمون اجتماعی گذارده‌اند. این گروه از زنان در زمینه‌ی برجسته کردن وجوه گوناگون زنانگی و جای دادن مقوله‌ی زنان در تمام سپهرهای زندگی اجتماعی و بدین معنا نفی خصوصی بودن دغدغه‌ها و مشکلات زنان دستاوردهای بسیار بزرگی داشته‌اند. سوسیالیست فمینیست‌ها که "خواهران جوان‌تر" این دو دسته از زنان هستند، سعی کرده‌اند هم‌زمان از دستاوردهای دو نحله‌ی بالایی دفاع و استفاده کرده و هم‌چنین از نقائص تئوریک و سیاسی-استراتژیک آنها بپرهیزند. سوسیالیست فمینیست‌ها بخشا تلاش داشته‌اند تا مسئله‌ی زنان را در چارچوب مفاهیم مارکسیستی و روش ماتریالیسم تاریخی و در قالب استراتژی مبارزه برای دستیابی به سوسیالیسم، در حین تأکید بر خودویژگی‌های زنان، تعریف کنند. قصد من در این‌جا پرداختن به تاریخ شکل‌گیری جریانات سه‌گانه‌ی فمینیستی یاد شده در بالا و بررسی شباهت‌ها و تفاوت‌های آنها نیست. بلکه قصدم گفتگویی انتقادی با سوسیالیست فمینیست‌ها و در همین راستا معرفی یک روش‌شناسی جدید و وحدت‌آفرین مارکسیستی است که قادر است موضوع زنان را به نحوی جدی‌تر از پیش در چارچوب نقد اقتصاد سیاسی مارکسی و با بکارگیری مفاهیمی تاریخی، ماتریالیستی و دیالکتیکی توضیح داده و رابطه‌ی آن را با سطوح گوناگون هستی‌شناسی جامعه‌ی سرمایه‌داری به بحث و بررسی بگذارد. پس از معرفی این روش به نقد مطلبی از هایدی هارتمن به نام "ازدواج ناخشنود مارکسیسم و فمینیسم" (۱) می‌پردازم تا کارکرد روش مورد نظرم را تا حدودی به معرض نمایش بگذارم. سپس بحث را جمع‌بندی کرده و آن را به پایان می‌برم.

اما در زیر ابتدا به بحث پیرامون آن چارچوب تئوریک و تحلیلی می‌پردازم که سوسیالیست فمینیست‌ها (از این پس آن‌ها را فمینیست‌های چپ می‌نامم تا

انواع گوناگون این نحله را بدین ترتیب پوشش داده باشم) معمولاً برای بررسی موضوع زنان تدارک می‌بینند و سپس به‌نحوی بسیار خلاصه به معرفی چارچوب تئوریک ماتریالیسم تاریخی و بعد روش‌شناسی سه‌گانه‌ی مورد نظرم مشغول می‌شوم تا در پرتو این بحث‌ها بتوانم روش هایدی هارتمن را در مطلب یاد شده نقد کنم.

دستگاه تحلیلی فمینیست‌های چپ

فمینیست‌های چپ به ویژه آن گروهی هستند که در طول سی‌چهل سال گذشته تلاش‌های بسیاری برای بازبینی و اصلاح رابطه‌ی بین مارکسیسم با فمینیسم انجام داده‌اند. این گروه تلاش کرده‌اند تا فمینیسم را به بیان خود از حالت زائده‌ی مارکسیسم خارج کرده و به آن استقلال در خوری ببخشند تا بدین ترتیب موضوعات مورد نظر فمینیسم که همانا رابطه‌ی بین زن و مرد و نابرابری تاریخی بین آنان (از هر لحاظ) و انعکاس این نابرابری در سطح جامعه و ساختارهای گوناگون آن است، بتوانند جایگاه شایسته‌ی خود را در میان موضوعات اجتماعی دیگر در چارچوب مارکسیسم به دست آورند. روش‌شناسی مورد استفاده‌ی برخی از فمینیست‌های چپ این بوده است که با ترکیب اصطلاحات و مفاهیمی به وام گرفته‌شده از مارکسیسم (ماتریالیسم تاریخی و نقد اقتصاد سیاسی) و فمینیسم چارچوبی تحلیلی برای تئوریزه کردن موضوع زنان به دست بدهند تا بدین ترتیب به بیان هایدی هارتمن معضل "ازدواج ناخشنود مارکسیسم و فمینیسم" را حل کنند. قرار بوده است که این روش‌شناسی از قربانی شدن استقلال فمینیسم در پای اولویت‌های مارکسیسم پیش‌گیری کند. اما این روش‌شناسی التقاطی منجر بدین شده است که منطق سرمایه و مردسالاری همچون دو نیروی مساوی و در عین حال متحد یکدیگر در سرکوب زنان مطرح شوند که وضعیت زنان را در خانه و در بیرون از خانه مطابق اولویت‌های مردانه تعیین می‌کنند.

پیش از آغاز مقدمات اولیه‌ی بحثی که می‌خواهم ارائه کنم باید بگویم که به نظر من بسیاری از انتقادهای این دسته از زنان به سنت‌های رایج چپ و پراتیک سیاسی آن درست است و در نتیجه لزوم تأمل و بازبینی جدی در تئوری‌ها و نیز پراتیک‌های روزمره و اجتماعی چپ را پیش کشیده و می‌کشد. اما انتقادی که من به این دسته از زنان دارم این است که روش‌های طرح نظرات‌شان گاه غیرعلمی، غیردیالکتیکی و غیرتاریخی است. به معنایی می‌خواهم بگویم که انسجام تئوریک و مفهومی در نوشته‌های‌شان کم‌رنگ و بدین سبب نتایج استراتژیکی که می‌گیرند هم گاهی مغشوش است. در نوشته‌ی حاضر به ویژه

می‌خواهم به بررسی روش‌شناسی هایدی هارتمن پردازم و نشان بدهم که سرمشق تئوریک او به دلیل مشکلی که در بالا برشمردم دارای ضعف‌های قابل توجهی است و چنین نتیجه بگیرم که اگر فمینیست‌های چپ می‌خواهند انتقادهای درست خود را به شیوه‌ای تاثیرگذار و در چارچوب آشتی مارکسیسم و فمینیسم طرح کنند نیاز به بازبینی مبناهای نظری و روش‌شناسی خود دارند. به نظر می‌رسد که سرمشق تئوریک غالب در بحث‌های فمینیست‌های چپ بدین ترتیب است که معمولاً اصطلاحات و مفاهیمی پراکنده را از سرمشق تئوریک ماتریالیسم تاریخی برکنده و از آن‌ها به عنوان چارچوب طرح مباحث خود استفاده می‌کنند و در ضمن یا تقریباً به نقد اقتصاد سیاسی مارکسی و روش‌شناسی خاص آن عنایتی جدی ندارند، و یا از آن‌ها نیز به نحوی پراکنده و دلبخواهی استفاده می‌کنند. به همین جهت در زیر ابتدا تعریفی کوتاه از سرمشق تئوریک ماتریالیسم تاریخی بدست می‌دهم و سپس یادآوری می‌کنم که ماتریالیسم تاریخی با همه‌ی دستاوردهایش نمی‌تواند چارچوب تحلیلی مناسبی برای شناخت وضعیت "زنان" در جامعه‌ی سرمایه‌داری باشد. به همین دلیل هم در ادامه به معرفی یک روش‌شناسی سه مرحله‌ای در اقتصاد سیاسی سرمایه‌داری می‌پردازم که در سازگاری با خصلت دیالکتیکی و تاریخی جامعه‌ی سرمایه‌داری است و به نظر ابزارهای بهتری برای بررسی موضوع زنان در این جامعه به ما ارائه می‌کند.

ماتریالیسم تاریخی و دوره‌بندی جوامع انسانی

چارچوب تحلیلی ماتریالیسم تاریخی (درک مادی از تاریخ) و دیالکتیک فراتاریخی آن در ترکیب سیستماتیک با پژوهش‌های تجربی و علمی از تاریخ می‌تواند اطلاعات بسیار مفید و ارزنده‌ای در اختیار ما بگذارد تا ریشه‌های انواع ستم و سرکوب و استثمار در گذشته را شناسایی کنیم و اشکال سازمان‌دهی جوامع مختلف پیشین در سطوح مختلف و روابط انسانی گوناگون حاکم بر آن‌ها را مطالعه کرده و از این راه به تغییراتی که در جوامع مدرن سرمایه‌داری اتفاق افتاده است پی ببریم و در ضمن در پرتو تاریخ گذشته، جامعه و زندگی امروزی خود را محک بزیم و میزان پیشرفت و همچنین پس‌رفت‌های گاه‌ا سفسبار امروز با گذشته را بهتر درک کنیم.

ما به طور کلی بر اساس پژوهش‌های تاریخی، جامعه‌شناسی، انسان‌شناسی و نظایر آن می‌دانیم که تاریخ انسانی هم حاوی نوعی تداوم و هم نوعی گسست در سیر وقایع و توالی نهادها و مناسبات انسانی است. مثلاً می‌دانیم که پدیده‌هایی هم‌چون دولت، خانواده، پدرسالاری، مذهب، طبقات، استثمار، و نظایر آن همه پدیده‌هایی هستند که در تمام جوامع طبقاتی تاکنونی وجود داشته‌اند و بدین معنا اجزاء و عناصری ثابت از جوامع طبقاتی، خواه پیشاسرمایه‌داری و یا سرمایه‌داری، بوده‌اند. در عین حال می‌دانیم که پدیده‌های مختلف یاد شده در طول تاریخ دست‌خوش تغییراتی جدی شده‌اند. مثلاً ما می‌دانیم که استثمار بردگان با استثمار رعایا در جوامع پیشاسرمایه‌داری متفاوت بوده است و هر دوی آن‌ها با استثمار کارگران در جوامع سرمایه‌داری مدرن بسیار متفاوت‌اند. یا مثلاً می‌دانیم که کارکردهای نهاد خانواده و روابط پدرسالاری در آن جوامع بسیار متفاوت از آن چیزی است که از تاریخ پر فرازونشیب سیمد و اندی ساله‌ی سرمایه‌داری می‌شناسیم. آن تداوم و این گسست را چگونه باید به لحاظ مفهومی درک و تئوریزه کرد؟ به نظر نمی‌رسد که بتوان صرفاً روی یکی از این دو روند

تاریخی متمرکز شد بلکه باید هردوی آن‌ها را در رابطه‌ای دیالکتیکی با هم بررسی و درک کرد. بدین معنا مشاهدات و دستاوردهای پژوهشی در حوزه‌های تاریخی، جامعه‌شناسی و انسان‌شناسی به‌رغم حجم عظیم اطلاعات سودمندی که فراهم می‌کنند هنوز نیازمند تئوریزه‌شدن در سطحی بالاترند که آن نیز وظیفه‌ی مارکسیسم و ماتریالیسم تاریخی است. علوم مختلف اجتماعی و انسانی معمولاً با پدیده‌های گوناگون، با علیت‌های گوناگون و با روابط گوناگون سروکار دارند و سپس این همه را به روش‌های مختلف سنتز و سیستماتیزه می‌کنند. اما مارکسیسم (و چارچوب ماتریالیسم تاریخی) قادر به انجام کاری است که دیگر علوم اجتماعی توانایی انجام آن را ندارند. آن هم این است که به دستاوردهای علوم مختلف در چارچوب‌های نظری و مفهومی خود (که یک بار برای همیشه خلق و ایجاد نشده‌اند بلکه در گفتگو و تعامل با علوم مختلف در معرض بازبینی و تغییر و بهبود قرار دارند) نظم و انسجام درونی و فلسفی می‌بخشد. در باره‌ی رابطه‌ی مارکسیسم با علوم مختلف به بیان باسکار می‌توان گفت که اگر مارکسیسم بدون علوم اجتماعی ظرفی تهی است انجام تحقیقات علمی هم بدون مارکسیسم رویه‌ای کور خواهد بود. بدین معنا می‌توان گفت که مارکسیسم و ماتریالیسم تاریخی به عنوان یک شاخه‌ی تحقیقی آن، مطالعه‌ی علمی و فلسفی تاریخ یا به بیانی هستی‌شناسی علمی و فلسفی را در هم می‌آمیزند. زیرا که مطالعه‌ی علمی تاریخ، مثلاً مطالعه‌ی هستی جوامع پیشاسرمایه‌داری عبارت است از تحقیق و مطالعه‌ی ساختارهای اصلی انواع گوناگون این جوامع، بررسی روابط اصلی حاکم بر آن‌ها و نوع و چرایی دگرگونی آن‌ها. مطالعه‌ی علمی تاریخ در این معنا یافتن ارتباطات بین پدیده‌ها و رویدادهای تاریخی، ریشه‌یابی علل وقوع این رویدادها (شناسایی ساختارها و مکانیسم‌های زیرین) و درک تضادهای اجتماعی در جوامع و دوره‌های معین و نوع ایجنسی انسانی (طبقاتی و غیر آن) است که منجر به برآیند و سقوط نظام‌های اجتماعی یا شیوه‌های تولیدی معینی می‌شوند. مطالعه‌ی فلسفی در امتداد این مطالعات و با تکیه بر دستاوردهای مطالعات علمی در جهت "تفسیر معنا و سمت و سوی" تاریخ حرکت می‌کند (درهم‌آمیختن این دو سطح از بحث در مارکسیسم یافت می‌شود).

مطالعه‌ی فلسفی بدین معنا می‌تواند بدون پرداختن به جزئیات روابط و چگونگی کارکرد نهادهای مختلف در تمام جوامع تاکنونی، طرحی کلی از سازمان‌دهی اجتماعی جوامع مختلف بدست بدهد. اما مطالعه‌ی فلسفی در عین حال این امکان را برای ما پیش می‌آورد که توالی شیوه‌های مختلف تولیدی را به عنوان "پیش‌رفتی" در تاریخ قلمداد کنیم و البته تفاوت‌های موجود بین شیوه‌های گوناگون تولیدی و امکاناتی که این تفاوت‌ها برای انسان‌های دوره‌های گوناگون تاریخی بوجود می‌آورند را بی‌اهمیت و فاقد موضوعیت قلمداد نکنیم و بدین معنا حساسیت علمی و زیباشناختی ما را نسبت به تفاوت‌ها تیز می‌کند. پس در چارچوب مطالعه‌ی فلسفی ناشی از رویکرد فراتاریخی ماتریالیسم تاریخی برآیند شیوه‌های تولیدی جدیدتر نوعی پیشرفت در تاریخ بشری قلمداد می‌شوند که البته منظور یک پیشرفت غایت‌گرایانه نیست و دستاوردهای هر شیوه‌ی جدید تولیدی هم چیزی مطلقاً مثبت نیست (در زیر توضیح می‌دهم). آن‌چه که تحت عنوان شیوه‌های تولیدی متفاوت از سوی مارکسیست‌ها در چارچوب ماتریالیسم تاریخی بررسی می‌شود همان است که تونی اسمیت (۲) منظم کردن خط سیر تاریخ در ذهن پژوهشگر و بازسازی عقلانی آن الگوی پیشرفت و تکامل می‌نامد که زیر پیچ‌وخم‌های تاریخ تجربی قرار دارد.

پیوسته‌تری با هم پیوند می‌دهد و تمام نقش‌های ثابت و سنتی را در هم می‌ریزد. فرد را از قید و بند‌های سنتی و نقش‌های محدود می‌رهاند، در عین حال که از خودبیگانگی و استثمار شدیدی را بر جامعه و انسانها اعمال می‌کند (پس همان‌طور که در بالا به اشاره گفتم، این پیشرفت یک‌سره مثبت نبوده است). و سرانجام این که سوسیالیسم آن نوع شیوهی تولیدی است که بر اساس روابط مستقیم و به طور دموکراتیک میانجیگری شده از سوی جامعه و تولید نامحدود ثروت باید بنا گردد. در این جامعه امکان خودشکوفایی افراد باید از سطحی که در سرمایه‌داری ممکن گشته است باز هم فراتر برود و تا سرحد امکان بر بدترین انواع ستم، سرکوب، بیگانه‌شدگی و استثمار غلبه شود.

به نظرم روشن است که با توجه به یک چنین صورت‌بندی‌های اجتماعی دیگر صحبت کردن از مذهب به طور عام، دولت بطور عام و یا مردسالاری به طور عام و تعیین جایگاه آن‌ها در سلسله مرتب زندگی اجتماعی به طور عام، معنای چندان گویایی را به ذهن متبادر نمی‌کند. زیرا تعریف روابط انسانی، تعریف کارکردهای طبیعی و اجتماعی انسان‌ها و نیز تعریف نهادهای اجتماعی به طور عام ممکن نیست مگر در چارچوب ارائه شده در بالا.

مارکس در جایی می‌نویسد: "در این جا [اروپای تیره و تار سده‌های میانه] به جای انسانی مستقل، همه را وابسته به هم می‌یابیم - سرف و ارباب، خراج‌ده و خراج‌ستان، روحانیون و عوام، وابستگی شخصی به همان میزان که سرشت‌نشان مناسبات اجتماعی تولید مادی است مشخص‌کنندهی سپهرهای زندگی، که بر این مناسبات استوارند، نیز هست". (۴) منظور مارکس دقیقاً همان چیزی است که در بالا برشمرده شد. روابط اجتماعی پیشاسرمایه‌داری بر اساس وابستگی‌های شخصی و روابط مستقیم و شفاف بنا می‌شد، اما در جامعه‌ی سرمایه‌داری (در سطح مجردی که در کاپیتال بحث می‌شود و من کمی پایین‌تر آن را مشخص‌تر فرموله می‌کنم) نمی‌توان از همین نوع مناسبات انسانی و اجتماعی سخن گفت زیرا در این جا به بیان مارکس با "انسان مستقل" روبرو هستیم و از آن جا که روابط بین انسان‌های مستقل شالوده‌ی زندگی اجتماعی این عصر را می‌سازند، پس در باره‌ی "سپهرهای زندگی که بر این مناسبات استوارند نیز" باید در پرتو این روابط سخن گفت و به سادگی نمی‌توان برای توصیف و تشریح آن‌ها از همان اصطلاحات مربوط به دوره‌های پیشین استفاده کرد. به نظرم می‌رسد که مارکس یک نمونه‌ی مشخص‌تر هم در باره‌ی اهمیت تاریخی کردن و تعیین‌بخشی به موضوعات مورد بحث به دست می‌دهد. او همان‌جا وقتی که از فرایند کار در حالت دوگانه‌ی فراتاریخی و تاریخا معین‌اش صحبت می‌کند ابتدا به بیانی از قلمرو "ضرورت" یعنی ضرورت کار بر طبیعت و کار اقتصادی به طور کلی صحبت می‌کند که همواره وجود داشته و خواهد داشت (همان‌که ما از طریق آن بر طبیعت تاثیر گذارده و تاثیر می‌گیریم) اما سپس به نقائص شناخت ناشی این رویکرد فراتاریخی هم اشاره می‌کند و می‌نویسد: "همان‌طور که از مزه‌ی گندم نمی‌توان فهمید چه کسی آن را کاشته است از فرایندی که بررسی کردیم نمی‌توان دریافت که این فرایند تحت چه شرایطی انجام شده است، آیا زیر تازیانه‌ی وحشیانه‌ی برده‌دار انجام شده یا زیر نگاه نگران سرمایه‌دار". (۵)

بدین ترتیب به نظرم می‌رسد که می‌توان مسئله‌ی تولید مثل، خانواده، زنان و مردسالاری را نیز در همین چارچوب بحث کرد. یعنی این که عمل تولید مثل و تولد کودکان، نهاد خانواده و مردسالاری و نظایر آن هم شاید اموری فراتاریخی محسوب شوند که دست‌کم تاکنون عناصر ثابتی از زندگی جوامع بشری بوده‌اند،

مفهوم شیوه‌های تولیدی مختلف در سطحی ساده‌تر نشان‌دهنده‌ی سیر تاریخی خلق و ایجاد، و در ضمن تغییر و تحول نیازهای انسانی، تنوعات آن‌ها و امکان برآورده شدن آن‌ها در پرتو تکامل روابط و نیروهای تولیدی، ثروت ناشی از بهره‌وری کار و سازمان اجتماعی تولید، نوع روابط انسانی و نیز دوره‌بندی شکل‌های مختلف جوامع انسانی است که بر این اساس بنا شده‌اند. تونی اسمیت در همین راستا در کتاب منطق کاپیتال مارکس (۳) دست به مقایسه‌ی نظرات هگل و مارکس یازیده و می‌گوید: به‌نظر هگل اراده‌ی آزاد انسان نقطه‌ی عزیمت بازسازی تاریخ در اندیشه‌ی پژوهشگر است. به همین دلیل از نظر هگل می‌توان اشکال مختلف اجتماعی را که پیکریابی اراده را تحقق می‌بخشند، با توجه به سطح و میزان آزادی کسب شده، هم‌چون نوعی حرکت منطقی و نه تجربی تنظیم کرد. نتیجه‌ی بحث‌های پیچیده و مفصل هگل این است که جامعه‌ی سرمایه‌داری و شکل قراردادهای "آزاد" که در چارچوب آن به منصفی ظهور می‌رسد مظهر تحقق اراده‌ی آزاد انسانی است و فراتر از آن نمی‌توان ترتیبی از نهادهای اجتماعی را تصور کرد که بتواند اراده‌ی آزاد انسانی را در شکلی بهتر متحقق کند. پس به‌نظر هگل بشریت در جامعه‌ی سرمایه‌داری به یگانگی فرد و جامعه، و نیز یگانگی امر جزئی و امر کلی دست می‌یابد. اما به‌نظر مارکس نقطه‌ی عزیمت تنظیم منطقی سازمان‌دهی تاریخ را باید در اشکال مختلف شیوه‌های تولیدی جست. تولید اجتماعی و شکل سازمان‌دهی اجتماعی برخاسته از آن معیاری برای سنجش تحقق اراده‌ی آزاد انسان‌ها، خودشکوفایی ایشان، تحقق یگانگی فرد و جامعه، و نیز یگانگی امر جزئی و امر کلی است. پس اشکال مختلف تولید اجتماعی و انواع سازماندهی‌های اجتماعی ناشی از آن‌ها در طول تاریخ، معیاری درون‌ماننده برای نظم‌بخشی به اشکال مختلف اجتماعات انسانی فراهم می‌کنند. این اشکال را می‌توان با توجه به معیارهایی که در بالا برشمردم (برآوردن نیازها، تحقق یگانگی فرد و جامعه، خودشکوفایی انسان‌ها، رشدیافتگی سازمان زندگی اجتماعی، و بهره‌وری کار و تولید) به سه نوع تقسیم کرد:

انواع پیشاسرمایه‌داری، سرمایه‌داری، و سوسیالیستی. در نوع پیشاسرمایه‌داری روابط اجتماعی به نحوی مستقیم و بی‌واسطه، در شکل وابستگی‌های شخصی وجود دارند. در این جوامع کار و تولید از سوی جامعه میانجی‌گری می‌شوند (آداب، سنن، آیین‌ها، و یا توافقات دموکراتیک). اما جامعه به دلیل بهره‌وری پایین کار و رشد ناچیز نیروهای تولیدی و نیز وابستگی بی‌واسطه به طبیعت، افراد را به نقش‌های سنتی محدود کرده و آن‌ها را به چارچوب‌های معین و محدودی مقید می‌کند. وابستگی بی‌واسطه به طبیعت هنوز تا درجه‌ی بالایی در این جوامع وجود دارد و شکل تولید و سازمان آن مانع رشد نیروهای تولیدی است و امکان تولید نامحدود ثروت و امکان تحقق اراده‌ی آزاد انسان‌ها موجود نیست. سرمایه‌داری یک شیوه‌ی تولیدی مبتنی بر روابط اجتماعی و تولیدی نامستقیم، و قدرت نامحدود تولید ثروت و وابستگی ساختاری است. مارکس در این جا در برخورد با شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری شکل ارزش را به‌عنوان شکل اجتماعی غالب در این جامعه برجسته کرده و پیامدهای آن در شکل کار به لحاظ اجتماعی میانجیگری‌ناشده (بر خلاف انواع شیوه‌های تولیدی پیشاسرمایه‌داری) را برجسته می‌کند، اما در عین حال تاکید می‌ورزد که تولید ثروت نامحدود در این شیوه‌ی تولیدی ممکن است و همین می‌تواند مبنای نفی جامعه‌ی کنونی و گذار به جامعه‌ی پیشرفته‌تر باشد. درضمن شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری به گونه‌ی نظام‌مندی اجتماعات گوناگون انسانی را به‌طور هر چه

اما جنبه‌ی فراتاریخی این پدیده‌ها نباید موجب آن بشود که ما چشم بر تغییرات تاریخی آن‌ها ببندیم. حالا جای آن دارد که بپرسیم سرمایه‌داری چگونه جامعه‌ای است که مارکس تا این درجه آن را از دیگر شیوه‌های تولیدی متمایز می‌کند؟

به نظرم در وصف پیچیدگی سرمایه‌داری همین بس که نسل‌های بسیاری از اقتصادشناسی‌دان‌ها در باره‌ی ماهیت و خودویژگی‌های آن پیش از مارکس قلم زدند و این یک نیز با وجود نگارش سه جلد کاپیتال موفق به تشریح و توضیح کامل آن نگشت و طرح بلندی که برای توضیح لایه‌های گوناگون این جامعه در نظر داشت ناتمام ماند. در وصف پیچیدگی سرمایه‌داری همین بس که مارکس برای یافتن روشی جهت ارائه‌ی تحقیقات نظری و تجربی خود کتاب‌های بسیاری را ورق زد تا سرانجام "شبی در حین ورق زدن کتاب علم منطق" متوجه شد که روش دیالکتیکی هگل بهترین روش برای ارائه‌ی تحقیقات او در این زمینه است زیرا تنها با این روش می‌شد سرشت رازآمیز، متضاد و دیالکتیکی سرمایه و هستی‌شناسی وارونه‌ی آن را توضیح داد. در وصف پیچیدگی و لایه‌مندی سرمایه‌داری همین بس که مارکس نوشت اگر ظاهر و باطن با یکدیگر سازگار بودند اصولاً نیازی به علم نمی‌بود. او در همین راستا اضافه کرد که تفاوت بین آن چه در ظاهر در این جامعه به نظر می‌آید و آن چه در واقع هست، ما را وامی‌دارد تا به جای میکروسکوپ در آزمایشگاه‌های شیمی روش تجرید را به کار بگیریم تا بی‌به‌ماهیت و ذات سرمایه ببریم. بدین معنا مارکس بر این باور است که شناخت سرمایه و رابطه‌ی آن با پدیده‌های اطرافش نیاز به روش‌شناسی ویژه‌ای دارد که با سرشت سرمایه متناظر است. از آن جا که جامعه‌ی سرمایه‌داری پدیده‌ای است بسیار متفاوت از همه‌ی جوامع پیشین، به‌همین دلیل هم هستی‌شناسی، معرفت‌شناسی و روش‌شناسی خاص خود را می‌طلبد. یعنی با یک هستی‌شناسی عام فراتاریخی (ماتریالیسم تاریخی) نمی‌توان به درک سرمایه‌داری نائل آمد. (۶) این همان چیزی است که فمینیست‌های چپ به آن توجه خاصی مبذول نمی‌دارند. به نظرم تنها پس از مطالعه‌ی سیستماتیک سرمایه‌داری و مفهوم سرمایه است که می‌توان موضوعات دیگر و از جمله پدر/مردسالاری را در ارتباط با آن بحث نمود.

سرمایه‌داری و روش‌شناسی خاص آن

امروزه در سطح جهانی مارکسیست‌های بسیاری پرداختن ویژه به نقد اقتصاد سیاسی مارکسی، فلسفه، روش‌شناسی را بسیار پراهمیت ارزیابی می‌کنند و بر این باورند که در پرتو این سه‌گانه می‌توان از بسیاری از خطاهای مارکسیست‌های پیشین در تفسیر کاپیتال و کاربرد مستقیم آن بر تفسیر تاریخ پرهیز کرد. آن‌ها گمان می‌کنند که بدین ترتیب رابطه‌ی منطق و تاریخ، رابطه‌ی منطق سرمایه و موضوعات معین بیرون از این منطق روشن‌تر شده، و هم‌چنین از درغلتیدن به دام ذات‌گرایی، تقلیل‌گرایی، اکونومیسم، دترمینیسم، ولونتاریسم و نظایر آن پیشگیری به عمل خواهد آمد. در این رویکرد چهره‌های برجسته‌ی بسیاری وجود دارند که من در این متن فقط از یکی به طور اخص و با تاکید نام می‌برم که همانا رابرت آلبریتون است. (۷) به نظر آلبریتون هستی‌شناسی، معرفت‌شناسی و روش‌شناسی سرمایه موضوعاتی یکتایند و هستی‌شناسی، معرفت‌شناسی و روش‌شناسی عام [فراتاریخی] در این جا کارایی ندارند. بنا به این دیدگاه مثلاً یک فلسفه‌ی عام در باره‌ی روابط سوژه-اژه اگر در پرتو

هستی‌شناسی لایه‌مند و دیالکتیکی سرمایه اندیشه نشود، بی‌معنا خواهد بود. در این روش هم‌چنین از سطوح مختلف تحلیل دفاع می‌شود که به‌رغم استقلال نسبی‌ای که از یکدیگر دارند معینا دارای پیوندهای دیالکتیکی نیرومندی نیز با هم هستند. مطابق این روش، نظریه‌ی شناخت سرمایه‌داری را می‌توان به سه سطح تحلیلی نسبتاً مستقل از یکدیگر تقسیم کرد: نظریه‌ی جامعه‌ی ناب سرمایه‌داری، نظریه‌ی مراحل یا دوره‌های گوناگون تکامل سرمایه‌داری، و نظریه‌ی تغییرات تاریخی (در سرمایه‌داری). نظریه‌ی جامعه‌ی ناب سرمایه‌داری به بررسی منطق سرمایه یا به بیانی هستی سرمایه به مثابه نیرومندترین و قهارترین نیروی موجود در جامعه‌ی کنونی می‌پردازد. هستی سرمایه یا به بیانی منطق آن از چنان درجه‌ای از پیچیدگی، شی‌شدگی، شی‌کنندگی، بیگانه‌شدگی و بیگانه‌کنندگی برخوردار است که باید به روشی علمی و در تجرید از همه‌ی نیروهای "فراتاریخی" یا تاریخاً معینی مطالعه شود که در سازگاری یا تضاد با سرمایه به مثابه نیروهای اجتماعی شکل‌دهنده‌ی سپهرهای زندگی عمل می‌کنند. علت این جداسازی این نیست که ما به مطالعه‌ی مکانیسم‌های برساننده‌ی دیگری که زندگی اجتماعی را شکل می‌دهند از قبیل دولت، قانون، خانواده، مذهب، مردسالاری و نظایر آن بی‌اهمیت هستیم. ابداً. اتفاقاً علت این جداسازی این است که ما اهمیت بسیار زیادی برای مطالعه‌ی دقیق این جامعه و تحقیق پیرامون اصلی‌ترین ساختارهای ذاتی آن قائل هستیم تا سپس در پرتو شناخت کسب شده از این ساختارها به چگونگی درهم‌آمیزی و هم‌زیستی این نیروی یکتا با دیگر نیروهایی بپردازیم که اگرچه به نوبه‌ی خود قدرت‌مندند و بر منطق سرمایه تاثیر می‌گذارند اما در نهایت بیش از این که بر آن تاثیرات سرنوشت‌ساز بگذارند از آن تاثیر می‌پذیرند. مثلاً قانون‌مندی یا منطق سرمایه به نحوی مستقیم بر تغییرات تکنولوژیک تاثیر گذارده و از آن‌ها نیز تاثیر می‌پذیرد اما رابطه‌اش با خانواده و یا نهادهای ایدئولوژیک به گونه‌ای میانجی‌گری شده و کمتر مستقیم است. سرمایه قهارترین نیروی اجتماعی است که تاریخ انسانی به خود دیده است و به‌همین دلیل شناخت خودویژگی‌های آن اهمیت بسیار زیادی دارد. نیروهای دیگری که فعلاً در سطح نظریه‌ی جامعه‌ی ناب سرمایه‌داری کنار گذاشته می‌شوند به دست فراموشی سپرده نشده و در سطوح دیگر تحلیل با قدرت و قوت خاص خود وارد صحنه‌ی تحلیل می‌شوند. پس تا زمانی که این نیرو (منطق سرمایه) در جهان عمل می‌کند "منطق‌های سست‌تر" یا "منطق‌های چندگانه" در سطوح نظریه‌ی مراحل و تحلیل‌های تاریخی تنها دارای استقلال نسبی هستند که توسط نیروی منطق درونی سرمایه محدود می‌شوند. بدین ترتیب به نظر آلبریتون چنین است که با کاربست این روش از ذات‌گرایی در نظریه‌ی تاریخ و نیز تاریخ‌نویسی زمخت و خام تجربی پرهیز می‌کنیم. چه اولی تاریخ را به کارکردی از حرکت منطق سرمایه فرومی‌کاهد (۸) و دومی اصولاً لایه‌مندی جهان و لایه‌مندی نیروهای علیتی دست‌اندر کار در آن را درک نمی‌کند. (۹)

در سطح جامعه‌ی ناب سرمایه‌داری هدف ما تئوریزه کردن اقتصاد به مثابه عرصه‌ای شی‌شده و شی‌کننده در جدایی از دیگر عرصه‌های زندگی اجتماعی است. در این سطح از تحلیل چنین فرض می‌کنیم که بازارها خودتنظیم‌گرند و با این فرض شکل‌های تنظیم‌های ایدئولوژیک، قانونی و سیاسی را به حاشیه‌ی بحث می‌رانیم. "در سطح نظریه‌ی مراحل، بازارها به ندرت خودگردان و خودتنظیم‌گراند - اگر اصولاً چنین امری ممکن باشد- پس ساختارهای



حامل کالا را داریم که با هم برابرنند، خواه زن بوده باشند یا مرد. پس روابط انسانی و اجتماعی به شکل وابستگی ساختاری و نامستقیم درآمده‌اند. روابط بین انسان‌ها مستقیماً از طریق آداب و رسوم و قهر مستقیم نه، که همه از راه وابستگی‌های ساختاری میانجی‌گری می‌شوند. در این حالت فقط دو "کالا" داریم که با سرمایه از در سازش در نمی‌آیند آن‌ها نیز همانا نیروی کار و زمین هستند (نیروی کار هم مرد است هم زن ولی این خصوصیت در این جا اهمیتی ندارد). علت سرکشی و تمرد تلویحی این دو کالا در این سطح از تحلیل این است که این دو کالا دست‌ساز سرمایه نیستند سرمایه آن‌ها را تولید نکرده است بلکه به شکلی حاضر و آماده آن گونه که در شکل "طبیعی" خود یافت می‌شوند آن‌ها را به خدمت خود گرفته و متعاقباً تغییر و تحولات مورد نظر خود را در آن‌ها انجام می‌دهد (و از همین جا راهی باز می‌شود برای این که چگونگی "تولید و بازتولید" نیروی کار و زمین و تضادهای آن‌ها با منطق سرمایه در سطوح بعدی تحلیل بحث شود).

این جا در سطح تحلیل منطق سرمایه با تضادی یگانه روبرویم که همانا تضاد ارزش و ارزش مصرفی است و نه هیچ تضاد دیگری. در این سطح از تحلیل ما در پی شناخت سرمایه هستیم و آن نیز چنان خصوصیتی دارد که "فقط علم از عهده‌ی شناسایی‌شان برمی‌آید" و در نتیجه نمی‌توان آن را بی‌واسطه با نیروهای

غیراقتصادی به انباشت سرمایه کمک می‌کنند که البته شکل‌های خاص این کمک در هر مرحله متفاوت است... در سطح سوم تحلیل، سرمایه‌داری هم‌چون یک نیروی اجتماعی قدرتمند و در برخی جهات یکتا درک می‌شود که در پیوند با دیگر نیروهای اجتماعی (سرمایه‌داری و غیر آن) عمل می‌کند." (۱۰)

در این روش‌شناسی تئوری شیئی‌شدگی اقتصادی مارکس بسیار جدی گرفته می‌شود. شیئی‌شدگی به معنای میانجی‌گری روابط اجتماعی بین اکتورهای اقتصادی از سوی "اشیاء" (کالا و پول) است و همین به ایجاد "روابط اجتماعی" بین اشیاء در بازار و بدین ترتیب پیکریابی روابط در آن‌ها می‌انجامد. شیئی‌شدگی اقتصادی به معنای این است که جامعه تحت حاکمیت بازار است و در چنین جامعه‌ای ایجنسی انسان‌های فعال در بازار، تحت هدایت نیروهای بازار و فراسوی اختیار و کنترل خود آن‌هاست، یعنی انسان‌ها به مثابه "اشخاص مستقل" صرفاً حاملین مستقل کالای خود و تابع نیروهای بازارند. در چنین جامعه‌ای سه طبقه‌ی اقتصادی وجود دارد یکی صاحب تمام وسایل تولید است دیگری صاحب زمین و سومی صاحب نیروی کار است. در این حالت کارگران زانده‌های ماشین‌ها هستند. در این سطح از تجرید روابط مستقیم قدرت بین اشخاص را نمی‌توان بحث کرد. متعاقباً با حرکت از سمت نظریه‌ی سرمایه‌داری ناب به سمت سطوح انضمامی، "جایی که شیئی‌شدگی کم‌تر در شکل تام و تمام یافت می‌شود ایجنسی از انواع مختلف آن و تا درجات مختلفی دوباره ظهور می‌کنند... شیئی‌شدگی همان گرایشی است که به درک این موضوع کمک می‌کند که چگونه یک مجموعه از روابط اجتماعی (سرمایه) می‌تواند منطقی درونی از آن خود را تکامل دهد که بر فراز دیگر روابط اجتماعی و در مقابل آن‌ها بایستد... در یک جامعه‌ی ناب سرمایه‌داری سوژه‌های انسانی را تنها تا جایی بررسی می‌کنیم که سوژه‌های اقتصادی باشند." (۱۱)

اگر فصل‌های اولیه‌ی کاپیتال را با دقت بخوانیم متوجه می‌شویم که ایجنسی "اشخاص مستقل" حامل کالا بسیار محدود است در ضمن از "زن و مرد" و "تولید دوگانه"‌ی فراتاریخی به معنای درهم‌تنیدگی تولید مثل و تولید مادی هم اثری نیست. در این حالت اکتورهای اقتصادی فقط بعنوان صورتک‌های انسانی روابط کالایی مطرح هستند و روابط آن‌ها به‌طور کلی از منطق سرمایه و شکل ارزش تبعیت می‌کند. در این حالت از نظر سرمایه اهمیتی ندارد که صورتک روابط کالایی چه جنسیتی دارد، دارای کدام گرایش سکسوال است، چه رنگ و چه سنی دارد و نظایر آن. سرمایه در این حالت (در جامعه‌ی ناب سرمایه‌داری) تنها با خود رابطه می‌گیرد، به "بیرون" از خود توجهی ندارد زیرا که در حالت خلوت کردن با خود است و "بیرون" یعنی سپهرهای دیگری که بیرون از رابطه‌ی ارزش با خودش قرار دارند تابع آن فرض می‌شوند زیرا فرض این است که بازتولید سرمایه با بازتولید زندگی اجتماعی سازگار است. از همین رو است بی‌توجهی آن به همه‌ی تعینات زندگی اجتماعی و انسانی. به همین دلیل تنها با طبقات سه‌گانه‌ی اجتماعی روبرو هستیم زیرا این سه طبقه در رابطه‌ی سرمایه با خود اهمیت دارند. در این سطح از تحلیل و در این سطح از تجرید، روابط انسانی از نوع پیش‌سرمایه‌داری آن و وابستگی‌های مستقیم شخصی شبیه به آن چه که در جوامع پیش‌سرمایه‌داری وجود داشت، دیگر به چشم نمی‌خورد. زیرا با صورتک‌های انسانی روابط کالایی در عرصه‌ی مبادله‌ی پایای روبرو هستیم که عرصه‌ی "آزادی، برابری، و بهشت بنام" است. در این جا برده‌دار و برده، ارباب و رعیت، خراج‌دهنده و خراج‌گیرنده و نظایر آن به چشم نمی‌خورد. در این جا دو

برای ارائه‌ی بررسی جامع و گسترده‌ای از جامعه‌ی مدرن تلاشی نکرد و بررسی جداگانه‌ای از خانواده به دست نداد. در نگاه مارکس، نهادها به طور کلی و خانواده به طور خاص عناصری خودبسنده نیستند. در جوامع سرمایه‌داری تنها یک مجموعه از روابط اجتماعی، فارغ از درجه‌ی پیچیدگی آن‌ها، وجود دارد و خانواده نیز بخشی از آن مجموعه محسوب می‌شود. پی‌آمد چنین بینشی این است که با چشم‌پوشی از موضوع مالکیت و روابط سرمایه‌داری نمی‌توان حول نهاد کنونی خانواده بحث مفصلی ارائه داد. مارکس روابط خانوادگی را همواره در پیوند با یک چنین زمینه‌ی اجتماعی-تاریخی ارزیابی می‌کرد و به دگرگونی‌های شکل‌های پیشین خانواده در پرتو تحولات سرمایه‌داری توجه نشان می‌داد. به عنوان مثال او نشان می‌دهد که چه گونه زندگی خانوادگی در پیوند با دگرگونی‌های ناشی از سهم زنان در کار مزدی دچار تغییر و تحول می‌شود، و این دگرگونی‌ها را در پرتو موضوعات پیچیده و مرکبی همچون عوامل فن‌آورانه، اقتصادی، سیاسی و فرهنگی توضیح می‌دهد. (۱۴)

امیدوارم همین اندک بتواند ذهن خواننده را تا حدی آماده‌ی گذار به قسمت بعدی نوشته کرده باشد که همانا خوانش انتقادی مقاله‌ی یاد شده از هایدی هارتمن است. می‌خواهم با استفاده از دو قسمت پیشین بحث‌ام نشان بدهم که آشفتگی روش‌شناسی نزد هارتمن به چه درک تئوریک آشفته‌ای از مسائل منجر شده است و چگونه بی‌نظمی سیستماتیک بحث او استراتژی سیاسی‌اش را نیز خدشه‌دار می‌کند.

سرمایه‌داری و پدرسالاری (۱۵)

همان‌طور که گفتم به‌نظرم یک چارچوب التقاطی تحلیل که از سویی عناصری از ماتریالیسم تاریخی و نقد اقتصاد سیاسی سرمایه‌داری و از سوی دیگر برخی از تئوری‌های فمینیستی را بدون "تبعیض" و به‌نحوی غیرارگانیک و غیردیالکتیکی با هم درمی‌آمیزد، نمی‌تواند خودویژگی‌های جامعه‌ی سرمایه‌داری و چگونگی وضعیت زنان در این جامعه را به دقت بحث کند. اگر چه عناصر تحلیلی و تئوریک وام گرفته‌شده از ماتریالیسم تاریخی می‌توانند بصیرتی فراتاریخی به ما اعطاء کنند اما در عین حال می‌توانند به کاهش قوت استدلال ما در باره‌ی نبودگی و خودویژگی‌های سرمایه‌داری و تغییراتی منجر بشوند که هر یک از موضوعات "ثابت" جوامع طبقاتی (تظیر دولت، خانواده، جنسیت، سکسوالیته، مذهب و نظایر آن) در این نظام از سر گذرانده و می‌گذرانند. با این که مثلاً شاید تا حدی درست باشد گفتن این نکته که "موقعیت فرودست زنان همیشه و امروز ناشی از تقسیم کار بر اساس جنسیت بوده و هست" و این که "مردان همواره در هرم قدرت و زنان در قاعده‌ی آن قرار داشته‌اند" (۱۶) و با این که تا حدی درست است استنتاج یک چنین نتیجه‌گیری که: "موقعیت فرودست اجتماعی زنان در جامعه‌ی امروز ناشی از تقسیم کار بر اساس جنسیت است... اگر زنان خواهان موقعیت اجتماعی برابر با مردان و اگر خواهان رشد کامل توانمندی انسانی خود هستند می‌بایست نه تنها ماهیت سلسله‌مراتبی تقسیم کار، بلکه اصل تقسیم کار بر اساس جنسیت نیز ملغی گردد" (۱۷)؛ اما این گزاره‌ها نمی‌توانند پژوهشی دقیق و ظریف از موضوع مورد تحقیق به دست بدهند زیرا که به بیانی شیطان در جزئیات لانه دارد. یعنی این گزاره‌ها نمی‌توانند خودویژگی‌های موضوع جنسیت و رابطه‌ی بین زن و مرد را در چارچوب نظام مبتنی بر سرمایه‌داری با دقت و ظرافت توضیح بدهند. زیرا که در این جا کار تحلیل با مناسباتی

دیگری که در سطح تاریخ یافت می‌شوند درآمیخت و امیدوار بود که بدین ترتیب بتوان آن را درست و دقیق شناسایی کرد. علم نیز وقتی می‌خواهد نیروی خاصی را مطالعه و پژوهش کند آن را در جداسازی از دیگر نیروها و با قرار دادنش در یک سیستم بسته‌ی تجربی و یا نظری شناسایی می‌کند. در غیر این صورت نیروهای دیگر و تاثیراتشان کار تحقیق را مختل خواهند کرد. به همین دلیل است که این جا فقط با یک نیروی فعال روبرو هستیم، آن نیز منطق سرمایه‌است. (۱۲) اما همان‌طور که پیش‌تر گفتم وجود تضادی درونی در منطق سرمایه و در ساختار اصلی آن که همانا تضاد بین ارزش و ارزش مصرفی است راه را به ویژه برای بررسی انکشاف این تضاد در قدم‌های بعدی و در سطوح دیگر تحلیل باز می‌کند. در جامعه‌ی ناب سرمایه‌داری "هر فرد کارگر برای زنده ماندن باید نیروی کار خویش را بفروشد یا برای بقا از سوی یک فروشنده‌ی دیگر نیروی کار کمک شود" (۱۳) همین جمله راه را برای کشاکش‌های تئوریک در مراحل بعدی بحث پیرامون طبقه‌ی کارگر و روابط درونی این طبقه مثلاً بین دو جنس و نظایر آن هموار می‌کند. از آن‌جا که حق حیات انسانی، حق کار یا حق استثمارشدن در جامعه‌ی سرمایه‌داری ناب (و در بسیاری از موارد در سرمایه‌داری تاریخی) تضمین نشده است و با این حال همه‌ی افراد طبقه‌ی کارگر ظاهراً از برابری و آزادی مبادله‌ی نیروی کار خود به ازای دریافت مزد برخوردارند، نتیجه این می‌شود که در فقدان دخالت جامعه برای تضمین حق حیات انسانی، اعضای این طبقه باید از افراد بالقوه کارگری حمایت کنند که به هر دلیل نیروی کار خود را نمی‌فروشند یا قادر به فروش آن نیستند. مجادلات بعدی پیرامون چند و چون این حمایت و وابستگی‌های شخصی و مستقیم ناشی از آن، به ویژه در داخل نهاد خانواده، و نیز رابطه‌ی بخش‌های مختلف طبقه‌ی مزدبگیر با یکدیگر در سطوح دیگر بحث انجام می‌شود.

در سطح مرحله‌بندی سرمایه‌داری ما با انواع گوناگونی از سرمایه‌داری و نه نوع یکتایی از آن روبرو هستیم. در این سطح از بحث، سرمایه برای خودگستری خویش نیازمند کمک و مساعدت نیروهای دیگری است که تا به حال به پس‌زمینه‌ی بحث رانده شده بودند و جدی‌ترین و نیرومندترین این‌ها همانا دولت است. در مراحل مختلف تکامل سرمایه‌داری، منطق سرمایه و ضرورت خودارزش‌افزایی آن با نهاد دولت گره می‌خورد تا راه برای هدف دوگانه‌ی انباشت سرمایه و بازتولید جامعه به بهترین وجه ممکن هموار شود. اما در این مرحله از بحث هم‌چنین به سیاست‌گذاری‌ها و ایدئولوژی‌های قدرتمند و هژمونیک هر دوره نیز پرداخته می‌شود، همان ایدئولوژی‌هایی که به ویژه با ترمز و سرکشی نیروی کار برخورد کرده و سوژه‌های انسانی مورد نیاز تولید سرمایه‌داری را تربیت می‌کنند. در این سطح از تحلیل است که مبارزات و مقاومت‌های مختلف طبقاتی و جنسیتی و ملی و نظایر آن بهتر می‌توانند مطالعه شوند. در این سطح از تحلیل، هم در پرتو شناخت‌مان از منطق سرمایه و هم در پرتو تعینات یک مرحله‌ی خاص از تکامل سرمایه‌داری و سیاست‌های دولت برای کمک به انباشت سرمایه، نهاد خانواده را به شکل بهتری می‌توان درک کرد. تعینات و خودویژگی‌های جنسیت و خانواده را به ویژه به شکل راحت‌تری می‌توان در سطح تاریخ سرمایه‌داری بحث کرد. یعنی تغییر و تحولات تاریخی مقوله‌ی جنسیت و تعینات خاص آن را به نحوی تفصیلی در پیوند با تاریخ سرمایه‌داری بحث و بررسی کرد یا به بیانی آن‌ها را با میانجی مفاهیم گوناگون به هم پیوند زد. به نظر تونی اسمیت به همین دلیل است که مارکس بر خلاف هگل هرگز

فراتاریخی آغاز می‌شود که همانا تقسیم کار اجتماعی و جنسی است و سپس همین عنصر "فراتاریخی" بی‌درنگ و بی‌هیچ معضلی وارد چارچوب نظم "تاریخی" مبتنی بر حاکمیت سرمایه می‌شود.

معمولا در رویکردهای فمینیستی (که نزد هارتمن هم به چشم می‌خورد) روایتی فراتاریخی را شاهد هستیم که از توضیح سیر تکاملی جامعه‌ی بشری به‌طور کلی شروع می‌کند و این که چگونه این جامعه از شکل ابتدایی به شکل متمدن فراروید و چگونه به‌واسطه‌ی پیدایش کشاورزی و شیوه‌ی یک‌جانشینی، مالکیت خصوصی و یا دولت و در نتیجه روابط نیرومند پدرسالاری وجود آمد. و بعد صورت مسئله این می‌شود که بینیم سرمایه‌داری، به‌مثابه پدیده‌ای نسبتا متاخر، با پدرسالاری یعنی روابط "فراتاریخی" سلسله‌مراتبی میان زنان و مردان که در آن مردان مسلط و زنان زیردست و فرمان‌بردارند، چگونه رابطه گرفته و چگونه با آن مفصل‌بندی شده است و چگونه این دو در اتحاد با هم زنان را عقب نگاه داشته‌اند. به نظر نمی‌رسد که روش توضیح وضعیت زنان در پرتو گذار از دوره‌های پیشاسرمایه‌داری به سرمایه‌داری روش موفقی برای توضیح موفقیت تاریخی زنان در جامعه‌ی سرمایه‌داری (پیش‌رفته) (۱۸) باشد که در زیر بیش‌تر توضیح خواهیم داد.

هارتمن سپس می‌نویسد: "بحث من این است که نظام پدرسالاری، قبل از سرمایه‌داری وجود داشته است. در این سیستم مردان کنترل نیروی کار زنان و کودکان را در خانواده به عهده داشتند و به این ترتیب فن سازماندهی و کنترل سلسله‌مراتبی را فراگرفتند. پیدایش دستگاه‌های دولتی و سیستم‌های اقتصادی مبتنی بر مبادله گسترده‌تر و واحدهای بزرگتر سبب جدایی حوزه‌ی عمومی از حوزه‌ی خصوصی گردید. همین امر کنترل شخصی مردان بر نیروی کار زنان را دچار اختلال کرد. به دیگر سخن، یک سیستم کنترل شخصی-مستقیم به سیستم کنترل غیرشخصی-غیرمستقیم به میانجی نهادهای گسترده تبدیل گردید." (۱۹)

منظور هارتمن دقیقا چیست؟ این که "مردان" در نظام‌های پیشاسرمایه‌داری کنترل بر نیروی کار "زنان" را در دست داشتند و در نظام جدید این کنترل دچار اختلال شد دقیقا به چه معناست؟ وقتی از کنترل شخصی-مستقیم سخن می‌گوییم، پیش از هر چیزی منظورمان این است که شکل‌های اجتماعی غالب و روابط اجتماعی اصلی در جوامع پیشاسرمایه‌داری بر اساس وابستگی‌های شخصی (پدرسالاری) و سلطه‌ی مستقیم (اعمال قهر سیاسی در اخذ مزاد) بنا می‌شدند، مثلا رابطه‌ی رعیت و ارباب، خراج‌ده و خراج‌ستان، شاگرد و استادکار و نظایر آن، همان چیزی که من در قسمت مربوط به "ماتریالیسم تاریخی و دوره‌بندی جوامع انسانی" به آن پرداختم. منظور این است که رابطه‌ی زن و مرد به مثابه جزیی از روابط بزرگتر اجتماعی در این‌جا باید مطرح و بحث شود و در نتیجه نمی‌تواند به‌مثابه واحدی خودبسته موجودیت و تغییرات خویش را توضیح بدهد.

به‌همین شکل روابط اجتماعی نامستقیم در سرمایه‌داری بیش از هر چیز دیگری به رازورزی‌های دنیای سرمایه‌داری در شکل فتیسیسم کالایی، شی‌شدگی، شکل مزد و استثمار مبتنی بر کارمزدی یا به بیانی وابستگی ساختاری نامستقیم ارجاع می‌دهند و مهم‌ترین عنصر و نهاد میانجی‌گری‌کننده‌ی نامستقیم در این جامعه همانا بازار (و از جمله بازار کار) است، و بدین‌معنا روابط گوناگون میان زن و مرد نیز سرشت‌نشان این روابط نامستقیم و میانجی‌گری شده توسط شکل

ارزش را به گونه‌ای خاص، و البته با توجه به حلقه‌های بینابینی بسیار در این میان، بر خود حمل می‌کنند.

در ضمن در بستر شکل‌های اجتماعی پیشاسرمایه‌داری هم نمی‌توان گفت که "مردان" به طور مستقیم بر نیروی کار "زنان و کودکان" کنترل اعمال می‌کردند زیرا که در این جوامع و تمام انواع دیگر، تقسیم کار (حتی تقسیم جنسی کار) و هم‌یاری به‌عنوان عناصری مرتبط با هم و مکمل یکدیگر در داخل خانواده مطرح هستند و در نتیجه نمی‌توان فقط از تقسیم کار بدون نام‌بردن از هم‌یاری سخن گفت و البته در این روابط عنصر فرادستی، کنترل و سلطه‌طلبی هم وجود داشته است که باز باید در پرتو روابط اصلی‌تر اجتماعی توضیح داده شوند. به‌علاوه در جوامع پیشاسرمایه‌داری که همه‌ی زنان و مردان و بالتبع همه‌ی کودکان "کار" نمی‌کردند. بنا بر این صحبت کردن از "کنترل مردان بر نیروی کار زنان و کودکان" به‌نظرم بیش از اندازه عام و نامشخص است.

سپس گفته می‌شود که "پیدایش سرمایه‌داری در قرن ۱۵ تا ۱۸ میلادی پایه‌های کنترل پدرسالارانه که بر اساس اقتدار نهادها بنا شده بود را مورد تهدید قرار داد زیرا سرمایه‌داری بسیاری از این نهادهای کهن را نابود کرد و نهادهای جدیدی مثل بازار آزاد را بنا نهاد. سرمایه‌داری تهدید می‌کرد که همه زنان و کودکان را به بازار کار خواهد کشاند و نهاد خانواده و پایه‌ی قدرت مرد بر زن (یعنی کنترل بر نیروی کار زن در درون خانواده) را نابود خواهد کرد." (۲۰)

در این‌جا اگر از بحث‌های دقیق تاریخی و تکنیکی مربوط به تمایز بین پیدایش و تکوین سرمایه‌داری و استقرار جدی آن در دوره‌های یاد شده در بالا چشم‌پوشیم، به نظر می‌رسد که از انواع متعدد خانواده هم در عصر پیشاسرمایه‌داری و هم سرمایه‌داری چشم‌پوشی شده است و به "نهاد خانواده" همچون نهادی عمومی و همه‌جا حاضر اشاره می‌شود در حالی که منظور نویسنده از کاربرد این اصطلاح کاملا مشخص نیست. او نمی‌گوید که کدام خانواده‌ها در معرض فروپاشی ناشی از سست شدن نظام قدرت جنسی بودند؟ الگوی غالب خانواده بین طبقات و اقشار زحمتکش، کارگر و فقیر جوامع مختلف در هر عصر کدام بود؟ آیا سرمایه‌داری تهدید می‌کرد که زنان و کودکان اشراف و سرمایه‌داران را نیز به بازار کار بکشاند؟ فکر می‌کنم عقب‌نشینی از مفهوم طبقه را باید علت این آشفتگی تئوریک نزد هارتمن دانست. زیرا در صورت عنایت به این مفهوم دیگر نمی‌شد از مفاهیم غیرتاریخی هم‌چون "زنان"، "مردان"، "کودکان" و "خانواده" سخن گفت.

هارتمن سپس در ادامه می‌افزاید: "اگر گرایش نظری سرمایه‌داری خالص این بود که تمامی تفاوت‌ها و اختلافات قراردادی و مستبدانه بر کارگران را از میان بردارد، پس چرا زنان همچنان در بازار کار پایین‌تر از مردان قرار دارند؟... به نظر من تمامی این پاسخ‌ها و توضیحات (اقتصاددانان نئوکلاسیک و مارکسیست) یک چیز را نادیده می‌گیرند و آن نقش مردان یعنی مردان عادی، مردان از هر نوع، مردان کارگر - در زیر دست نگاه داشتن زنان در بازار کار است." (۲۱)

در این‌جا باز از بی‌دقتی هارتمن در وارد کردن یک‌باره‌ی مقوله‌ی "سرمایه‌داری خالص" چشم‌پوشیم و ابهام این اصطلاح را هم با توجه به دوره‌بندی بسیار گسترده‌ای که در بالا در توصیف پیدایش سرمایه‌داری، قرن ۱۵ تا ۱۸، انجام داده نادیده می‌گیریم (سرمایه‌داری خالص مربوط به کدام دوره از مقطع زمانی بالا است؟). اما از جهش "مهملگی" که بین مقوله‌ی "سرمایه‌داری خالص" در عالی‌ترین سطح تجرید و مقوله‌ی بسیار تاریخی-تجربی "مردان کارگر" انجام

داده است نمی‌توان چشم‌پوشی کرد. چه این دو سطح از تحلیل را نمی‌توان بی‌واسطه و بدون میانجی‌های مفهومی پیچیده‌تر و تاریخی‌تر به هم مرتبط کرد. نیرویی چنان مجرد و چنان "بی‌چهره"، با "مردان کارگر و مردان عادی" به ناگهان کنار هم نشانده شده و بین آن‌ها و گرایش‌شان دست به مقایسه زده می‌شود. گفته می‌شود که گرایش نظری (منظور همان گرایش منطقی است) "سرمایه‌داری خالص" معطوف به محو "همه‌ی تفاوت‌ها و اختلافات قراردادی! و مستبدانه بر کارگران است"، در حالی که کارگران مرد گرایش به حفظ آن‌ها نشان داده‌اند. باید پرسید: منظور از "گرایش نظری (گرایش منطقی) سرمایه‌داری خالص" چیست؟ و چرا این "گرایش نظری" به محو تمایزات "قراردادی" و مستبدانه‌ی بین زنان و مردان تمایل دارد؟ باید پرسید که اصولاً "سرمایه‌داری خالص" چگونه موجودیتی است؟ با این که هارتمن خود به این پرسش پاسخی نمی‌دهد اما منظور احتمالاً باید همان چیزی باشد که آلبریتون تحت عنوان "جامعه‌ی ناب سرمایه‌داری" فرموله کرده است و من آن را در قسمت "سرمایه‌داری و روش‌شناسی خاص" آن توضیح دادم. هسته‌ی اصلی تئوری جامعه‌ی سرمایه‌داری ناب (یا آنچه هارتمن "سرمایه‌داری خالص" می‌نامد که البته مشخصات این مفهوم اصلاً روشن نیست و ما دقیقاً نمی‌دانیم او از کدام پدیده و در کدام دوره‌ی تاریخی صحبت می‌کند) برگرفته از تجربه‌ی مرحله‌ای از تاریخ سرمایه‌داری یعنی سرمایه‌داری لیبرال است که از ۱۸۳۰ تا ۱۸۷۰ به شیوه‌ی نسبتاً "ناب" و یا "خالص" عمل می‌کرد. (۲۲) اما نظریه‌پرداز این تجربه‌های برگرفته از واقعیت تاریخی را تئوریزه کرده و با امتدادی به آنها در سطح تئوری (آزمایشگاه فکری پژوهشگر) ذات سرمایه یا ساختارهای اصلی آن به مثابه قدرت‌مندترین نیروی حاضر در جامعه‌ی معاصر را شناسایی و فرموله می‌کند. برای درک این نکته که چرا سرمایه در آن سطح از تجرید به جنسیت و سن و رنگ نیروی کار بی‌اهمیت است باید شکل اجتماعی غالب در این جامعه یعنی شکل ارزش را توضیح داد که اصولاً نسبت به هر گونه ارزش مصرفی و تعینات خاص و مفید آن - و نه فقط تفاوت‌ها و اختلافات بین زنان و مردان - بی‌تفاوت است. این بی‌تفاوتی در سرشت سرمایه است وقتی که آن را در جدایی از همه‌ی نیروهای اجتماعی دیگر بررسی می‌کنیم و بدین معنا بدان اجازه می‌دهیم که ماهیت خود را برای ما فاش کند. منطق سرمایه، منطق خودارزش‌افزایی آن در این سطح از تحلیل کوررنگ است و به جنسیت بی‌تفاوت. تنها موضوع مهم برای آن طبقه‌ای از "اشخاص مستقل" حامل کالای نیروی کار است تا بتوانند بعنوان زائده‌ی ماشین برای آن ارزش اضافی تولید کنند. اما هنگامی که به تدریج عناصر دیگری که همه در این مرحله از تحلیل، تابع سرمایه فرض می‌شدند در سطوح دیگر تحلیل "فعال" می‌شوند سرمایه دیگر نمی‌تواند بدین شکل عمل کند. زیرا که در سطح تحلیل مراحل، دولت به‌عنوان نهادی با منطق سرزمین‌محوری به میدان می‌آید تا بین نیازهای خودبازتولیدگری سرمایه‌های موجود در داخل قلمروش از یک سو و نیازهای خودبازتولیدگری جامعه‌ی تحت حکومتش از سوی دیگر میانجی‌گری کند و برای این میانجی‌گری مجبور به قانون‌گذاری‌هایی است که باید منافع هر دو سوی این ماجرا را تا حدودی با هم آشتی دهد. طبقه‌ی کارگر و دولت به‌مثابه "عصر خردورز و دوران‌دیش رابطه‌ی سرمایه" دو نیرویی هستند که توانایی مقاومت در برابر منطق سرمایه و جرح و تعدیل آن را دارند. اما بحث پیرامون نوع این مقاومت (مبارزات طبقاتی)، درک این طبقه از خویش، تقسیم‌بندی‌های درونی

آن و بازتاب این مبارزات در سطح روابط درونی این طبقه ابزار تحلیلی خاص خود و سطح دیگری از تحلیل را اصولاً می‌طلبد که همانا سطح مراحل و سطح تاریخی است. یعنی در اینجا نمی‌توان به شیوه‌ی هارتمن بالا‌فاصله پس از ذکر گرایش منطقی سرمایه به موضوع "مردان کارگر" (کدام دسته از آنها؟) و آگاهی تجربی و روزمره‌ی آنان پرداخت. (۲۳)

هارتمن بدون روشن کردن موضوع گرایش نظری سرمایه‌داری خالص به سطوح دیگری از بحث می‌پردازد و می‌نویسد: "نظریه‌ی رادیکال (اقتصاددانان مارکسیست) مشخصاً بر نقش مردان سرمایه‌دار در ایجاد سلسله‌مراتب در پروسه‌ی تولید به منظور حفظ قدرت خود تأکید دارد. بر اساس این نظریه سرمایه‌داران با تقسیم بازار کار بر اساس نژاد، جنس، قوم و غیره و با دامن زدن به اختلاف در میان کارگران قدرت خود را حفظ می‌کنند. بحث من این است که مردان کارگر نیز برای حفظ پروسه‌ی تقسیم کار بر اساس جنسیت عیناً همین نقش را بازی کرده و آن را ادامه می‌دهند." (۲۴)

فکر می‌کنم حالا به آشفتگی‌های ناشی از روش‌شناسی هارتمن باز هم بیشتر پی می‌بریم. هارتمن روشن نمی‌کند که "سرمایه‌داری خالص" و "مردان سرمایه‌دار" چه تفاوتی با هم دارند و چرا اگر سرمایه‌داری خالص گرایشی منطقی دارد به از میان برداشتن هر گونه تبعیضی بین گروه‌های مختلف نیروی کار، در عوض "مردان سرمایه‌دار" از وجود تقسیمات و تفرقه‌های مختلف در نیروی کار مبتنی بر جنسیت، نژاد، قومیت و سن و غیره بهره‌بردار می‌کنند. یعنی شاهد تضادی بین "سرمایه‌داری خالص" و "مردان سرمایه‌دار" هستیم؟ مردان سرمایه‌دار همان کسانی هستند که سرمایه‌داری خالص را تشکیل می‌دهند؟ یا سرمایه‌داری خالص مردان سرمایه‌دار را همچون شکل‌های پدیداری خود نیاز دارد یا اصلاً این دو مقوله را نمی‌توان به این شکل بحث کرد؟ در ضمن منظور او چیست که مردان کارگر هم عیناً همین نقش (نقش مردان سرمایه‌دار) را بازی کرده و آن را ادامه می‌دهند؟ از کدام دسته از مردان کارگر صحبت می‌شود؟ منظور او این است که "مردان کارگر" هم دست "مردان سرمایه‌دار" هستند؟ یعنی به دلیل داشتن جنسیتی مشترک این دو دسته مرد هم دست و متحد یکدیگرند؟ یعنی این که منافع این دو گروه از مردان در مورد سرکوب زنان با هم تلافی و هم‌پوشانی انجام می‌دهد؟ آیا معنای این نظر این نیست که سرمایه‌داری و مردسالاری دو مکانیسم علیتی، دو نیروی مساوی و هم‌پوشان و در حال همکاری با یکدیگرند؟ اما یک نیروی فراتاریخی همچون مردسالاری چگونه با یک نیروی تاریخاً معین همچون سرمایه‌داری هم‌پوشانی انجام می‌دهد و چگونه و چرا این دو نیروی ناهمگون و نامساوی با یکدیگر متحد می‌شوند؟ این‌جا باز به ابهامات بسیاری برمی‌خوریم که هارتمن به آن‌ها پاسخی نمی‌دهد.

نتیجه‌ای که هارتمن می‌گیرد این است که "تقسیم کار بر اساس جنسیت، مکانیسم اساسی جوامع سرمایه‌داری جهت... تسلط مردان بر زنان است. چرا که این امر موجب می‌شود زنان در بازار کار دستمزد کمتری دریافت دارند دستمزد کمتر زنان را به مردان وابسته کرده و آن‌ها را تشویق به ازدواج می‌کند. زنان متأهل مجبور به انجام کار خانگی برای همسران خود هستند. به این ترتیب مردان هم از داشتن دستمزد بالاتر در بازار کار و هم از داشتن کسی که کارهای خانگی را برایشان انجام می‌دهد سود می‌برند. این نوع تقسیم کار خانگی در عین حال موقعیت زنان در بازار کار را تضعیف می‌کند. پس تقسیم سلسله‌مراتبی کار خانگی توسط بازار کار به بقای خود ادامه می‌دهد و بالعکس این روند نتیجه‌ی



آن دوره را در نظر نمی‌گیرد. به‌طور کلی خواست ممنوعیت یا استفاده دیرتر کودکان، خواستی نیست که از سوی "جامعه" و طبقه‌ی کارگر طرح شده و بلافاصله هم از سوی "دولت سرمایه‌دارها" (واژه‌ی خود مارکس) و خود سرمایه‌دارهای آن دوره پذیرفته شود. سال‌هایی بسیار طولانی (حدود پنجاه سال) حول این موضوع مبارزه می‌شود تا سرانجام به یک بند قانونی تبدیل شود. در ضمن همین قانون که آن روزها (دهه‌ی ۱۸۶۰) هنوز به‌درستی اجرا نمی‌شده است از سوی مارکس هلهله می‌شود زیرا که سرانجام حق جامعه برای دخالت در سپهر "خصوصی" خانواده به رسمیت شناخته می‌شود تا از به بردگی رفتن کودکان این طبقه به‌دست پدر و مادرهایشان (در اثر فقر شدید) با زور قانون جلوگیری به‌عمل آید، در حالی که پیش‌ترها این دخالت از سوی بورژوازی تعدی به حریم خصوصی خانواده قلمداد می‌شد. استفاده زنان نیز در پایان دهه‌ی ۱۹۵۰ در معادن و برخی شاخه‌های پرمشقت صنعت ممنوع می‌شود و نه همه جا. مردان کارگر هم‌دست طبقات بالا ارزیابی می‌شوند که در توطئه علیه زنان شرکت می‌کنند. در حالی که در این‌جا جایز است که به موضوع خانواده‌ی بورژوازی که طبقات فرادست جدید به نمایش می‌گذارند، توجه شود. بورژوازی به مثابه طبقه‌ای جدید و "خودآگاه" که پیشرفته‌ترین بخش‌های آن دارای الگوی خاصی از خانواده و درک و دریافت معینی از سکسوالیته، تربیت فرزند و جایگاه زن در این میان هستند، الگوهای پیشین خانواده را ناپهنگام جلوه داده و

فعلی ادامه رابطه بین دو سیستم در هم تنیده‌ی سرمایه‌داری و پدرسالاری است. پدرسالاری هنوز بسیار نیرومند است و تصور زوال آن توسط رشد سرمایه‌داری بعید به نظر می‌رسد. پدرسالاری اشکال سرمایه‌داری مدرن را تغییر می‌دهد همان‌طور که رشد سرمایه‌داری نهادهای پدرسالارانه را دگرگون می‌سازد. نتیجه‌ی هم‌سازی متقابل سرمایه‌داری با پدرسالاری دایره شومی برای زنان خلق کرده است." (۲۵)

با این که من هم با هارتمن توافق دارم که تصور زوال تقسیم کار جنسی و مردسالاری توسط سرمایه‌داری بعید به‌نظر می‌رسد، اما بحث او استدلال کافی برای اثبات نظرش بدست نمی‌دهد. آیا سرمایه‌داری از این تقسیم کار سود می‌برد؟ اگر آری، سود سرمایه‌داری در این میان چیست؟ گرایش منطقی سرمایه‌داری به از بین بردن تبعیضات جنسی چه می‌شود؟ آیا "سرمایه‌داری دلش می‌خواهد" که زنان وابسته به مردان بمانند و دستمزد کمتری بگیرند و در نتیجه برای همسران خود شام و ناهار بپزند؟ اگر این‌طور است چرا کارفرماها در برخی از صنایع از استخدام زنانی که همسر اختیار کرده بودند (مثلاً صنعت مخابرات در کشورهای خاص یا صنایع دیگر) خودداری می‌کردند یا چرا در برخی از صنایع کارفرمایان گرایش به استخدام زنان متاهل داشتند زیرا که آن‌ها به نظرشان کارگرانی ساعی و جدی بودند؟ (۲۶) آیا به‌رغم رشد تکنولوژی‌های بسیار پیشرفته در حیطه‌ی کار خانگی و اجتماعی شدن بخش زیادی از وظایف خانگی و انتقال آن‌ها به بیرون از خانه، هنوز هم کار خانگی به همان روش‌های قدیمی باید تعریف شود و آیا هنوز هم می‌توان گفت که "سرمایه‌داری" کار خانگی را بر هر الگوی دیگری از بازتولید نیروی کار "ترجیح" می‌دهد؟ آیا همین نیز امری تاریخی معین نیست؟ آیا رابطه‌ی سرمایه و مردسالاری رابطه‌ی پرتنش و پرتضاد و وابسته به سرشت بحران‌مدار سرمایه‌داری، سیاست‌گذاری‌های دولتی، ایدئولوژی‌های رایج اجتماعی و سرانجام مبارزات اجتماعی در این میان نیست؟ آیا این رابطه، رابطه‌ای میانجی‌گری شده نیست؟ در ضمن به انواع خانواده در عصر سرمایه‌داری نیز نباید بی‌توجهی کرد: خانواده‌های تک‌والدینی، خانواده‌های هم‌جنس‌خواه، خانواده‌های دگرجنس‌خواه، خانواده‌های جدازی (یعنی زن و مردهایی که با وجود داشتن فرزندان مشترک و با وجود این که رسماً خود را همسر یک‌دیگر می‌دانند اما هر یک در مسکن جداگانه‌ی خویش زندگی می‌کنند) و نظایر آن. در برخی از این الگوهای خانوادگی زنان کار خانگی را اگر هم انجام دهند دیگر برای خاطر مردان نیست. در برخی از این الگوهای خانوادگی مردان هم کار خانگی را باید به تنهایی انجام بدهند. در برخی از این الگوهای خانوادگی، زنان و مردان مزدبگیر دختران و زنان اقشار پایینی همین طبقه را از کشورهای فقیر "وارد" می‌کنند تا کار خانگی را برای‌شان انجام دهند. در برخی از این الگوهای خانوادگی زنان کار خانگی را به‌طور عمده انجام می‌دهند.

هارتمن سپس به توصیف مواضع کارگران در آن دوره می‌پردازد و این که مثلاً "مردان کارگر در سال ۱۸۴۰ خواست کاهش ساعات کار کودکان ۹/۱۳ ساله به هشت ساعت کار در روز و ممنوعیت استخدام کارگران زیر نه سال را طرح کردند. بنا به نظر اسملسر این امر والدین را با مشکل تعلیم و مراقبت کودکان روبرو می‌ساخت. به عنوان راه حل، مردان کارگر و طبقات متوسط و بالا پیشنهاد کردند که زنان هم از کارخانجات کنار گذارده شوند."

هارتمن در این‌جا فضای تاریخی آن دوره و ذهنیت و تفکر و عادات "کارگران"

جذابیت بسیاری حول ارزش‌های جدید خانوادگی ایجاد می‌کند. نهاد خانواده‌ی مدرن بورژوازی در آن دوره جایی است که خودخواهی مرد بورژوا که روزها در جنگل بیرون، در سپهر اقتصادی برای پیشبرد "منافع خود و خانواده‌اش" می‌جنگد، متعاقباً در سپهر خصوصی خانوادگی‌اش دور از مراکز شلوغ و کثیف و پر سروصدای شهرهای صنعتی از سوی همسر و فرزندان نوازش می‌شود و همین‌الگو به تدریج در میان بخش‌های هرچه گسترده‌تری از طبقه‌ی کارگر نیز جای پای خود باز می‌کند. این اشارات به معنای انکار روحیات و رفتارهای مردسالارانه و حتی زن‌ستیزانه در میان کارگران مرد به‌طور کلی و انواع سازمان‌یافته‌ی آن‌ها به‌خصوص نیست؛ اما وقتی هارتمن رویکرد "چند فاکتوری" را در پیش گرفته و فاکتورهای توضیحی متفاوتی را بدون در نظر گرفتن تضادها و تنش‌های موجود بین فاکتورها و وزن هر یک از آن‌ها پیش می‌کشد، خوب است که فاکتور "ایده‌های حاکم در هر عصری ایده‌های طبقه‌ی حاکم آن است" را نیز طرح کند. به نظرم پس از به میان کشیدن همه‌ی فاکتورهای یاد شده و این آخری آنگاه ممکن است که به سطح آگاهی فردی و جمعی کارگران سازمان‌یافته‌ی مرد در آن دوره‌ها عروج کرده و از گرایشات مردسالارانه‌ی ایشان سخن گفت.

او سپس ادامه می‌دهد: "این که مردان کارگر استخدام زنان را تهدیدی برای مشاغل خود ارزیابی می‌کردند چندان تعجب‌آور نیست آن هم در این نظام اقتصادی... این که زنان دستمزد کمتری دریافت می‌کردند این تهدید را تشویق می‌کرد اما چرا عکس‌العمل و تلاش مردان کارگر، حذف زنان کارگر بود و نه سازمان‌دهی آنان. این چرا را نمی‌توان تنها از طریق سرمایه‌داری توضیح داد بلکه باید آن را از طریق روابط پدرسالارانه بین زنان و مردان تشریح کرد. مردان می‌خواستند مطمئن شوند زنان به انجام وظایف لازم در خانه ادامه می‌دهند." (۲۷) طبقه‌ی کارگر به‌مثابه طبقه‌ای مزدبگیر اقشار گوناگونی را در خود جای داده است که لزوماً دارای فرهنگ و ارزش‌های یکسانی نیستند. در حالی که گروهی از مردان این طبقه که به‌علت مهارت‌ها و درآمدهای بالاتر می‌توانستند بخود اجازه بدهند که از الگوی خانواده‌ی بورژوازی تقلید کرده و زنان را از بازار کار بکلی برانند و انحصار خود بر برخی حوزه‌های شغلی را حفظ کنند و آنها را از دسترس رقابت نیروی کار ارزان زنانه دور نگاه‌دارند در عین حال مردان کارگری هم هستند که به بیان مارکس زنان و فرزندان خود را داوطلبانه به کارخانجات می‌فرستند و یا حتی به خرج زنان و فرزندان خود زندگی می‌کنند. تمایزگذاری بین این لایه‌بندی طبقه‌ی کارگر به نظرم بی‌اهمیت نیست. در ضمن در کاپیتال نمونه‌های درخشانی از توضیحات چندفاکتوری وجود دارد پیرامون جنگ کارگران ماهر برای حفظ مهارت‌های شغلی‌شان و "به گروگان گرفتن" بخشی از اعضای این طبقه نظیر زنان و کودکان و کارگران ناماهر از سوی سرمایه‌داران برای از صحنه بیرون راندن کارگران ماهر مرد و تاثیر این وضعیت پیچیده روی گروه‌های مختلف کارگران و از جمله روابط بین دو جنس و نسل‌های مختلف خانواده‌های کارگری. این توضیحات به‌رغم پراکندگی و عدم انسجام‌شان با این حال تصویری بزرگ‌تر، ماتریالیستی‌تر، تاریخی‌تر و دیالکتیکی‌تر از وضعیت زنان و مردان آن دوره به‌دست می‌دهند و فاکتورهای گوناگون به نحوی روشن با هم ارتباط می‌گیرند. شاید بهتر باشد سرمایه‌داری را طبق دوره‌بندی‌های رایج: دوره‌ی مرکانتالیسم، دوره‌ی لیبرالی، دوره‌ی امپریالیسم، دوره‌ی مصرف‌گرایی (یا فوردیسم) و دوره‌ی تولید لاغر

(نئولیبرالیسم) بحث کرد و بدین ترتیب همراه با تحولات سرمایه‌داری و تاثیرات آن بر مردسالاری و بعکس، تغییرات اتفاق افتاده در مردسالاری و موقعیت "زنان" را هم روشن‌تر بررسی کرد. (۲۸) چرا که مردسالاری یک چیز و همان چیز نیست و تحت تاثیر نیروهای بسیار قوی‌تر از خود قرار دارد که همانا منطق سرمایه، دولت‌های سرمایه‌داری، قانون‌گذاری‌های آنان و جنبش‌های اجتماعی به‌طور کلی و جنبش زنان به‌ویژه است. در باره‌ی نقش دولت در جای انداختن ایدئولوژی خانواده‌ی هسته‌ای می‌توان به تلاش‌های دولت و کارخانه‌داران در دوره‌ی فوردیسم به منظور تربیت اخلاق مسئولیت‌پذیری در قبال خانواده و زن و فرزند و در نتیجه رشد اتیک کار در بین کارگران مرد اشاره کرد. (۲۹) یعنی این‌که نمی‌توان چنین تصور کرد که تمام مردان کارگر از همان ابتدا خواهان تشکیل خانواده‌ی هسته‌ای به شکل رایج آن بوده‌اند. تو گویی آن‌ها بنا به "ذات" مردانه‌ی خود خواهان انجام کارمزدی و در عوض به اسارت درآوردن یک زن در خانه و تحمیل کار خانگی بر او بوده‌اند. این‌گونه بحث‌ها خطر درغلتیدن به نوعی تاریخ‌زدایی از جنسیت و خانواده و نظایر آن را برجسته می‌کنند. نقد دیگری که به هارتمن وارد است تصویر سیاهی است که از "خانواده‌ی هسته‌ای" به‌دست می‌دهد که اولاً گویا مردها به‌نحوی بیش‌خودآگاه در حفظ آن اصرار دارند تا بدین ترتیب کار رایگان زنان را تصاحب کنند و بدین ترتیب تاثیرات اجتماعی و سیاسی روی مردان و تعریف مردانگی را دست‌کم یا نادیده می‌گیرد، دوماً گویا روابط داخل این نهاد اساساً مکانیکی و فاقد هر گونه احساسات انسانی است و کارکرد خانواده چیزی جز کار خانگی زنان و بازتولید نیروی کار و وابستگی مستقیم زن به مرد نیست. خانواده نهادی است حاوی تضادهای بسیار و کارکردهای گوناگون که باید بدان‌ها در پرتو رابطه‌اش با جامعه‌ی پیرامون توجه کرد.

هارتمن در نتیجه‌گیری مطلب خود می‌نویسد: "جایگاه امروزی زنان در بارار کار و نظم جاری در رابطه با جدایی شغلی بر اساس جنسیت نتیجه‌ی روند طولانی همکاری سرمایه‌داری و پدرسالاری است من بر نقش کارگران مرد در این روند تاکید دارم زیرا معتقدم این تکیه و تاکید ضرورت دارد اگر زمان‌هایی زنان از فرومایگی و خلاصی مردان از ستم طبقاتی و استثمار فرآ رسیده است مردان را باید مجبور کرد جایگاه مطلوب خود را در بازار کار و در خانه‌ها کنند. در حقیقت سرمایه‌داران زنان را بعنوان نیروی ناماهر با دستمزد کم بکار گرفته‌اند تا دستمزد مردان کارگر را کمتر کنند. این اما هنوز آغاز ماجراست همبستگی و همکاری مردان برای حمایت از جامعه‌ی پدرسالارانه با سلسله مراتب مردانه روزی گریبان مردان را خواهد گرفت. اگر مردان طبقه‌ای که حکومت نمی‌کنند قرار باشد رها شوند باید موارد همکاری‌شان با سرمایه‌داری پدرسالارانه را به رسمیت بشناسند و از منافع مردسالارانه‌شان چشم‌پوشی کنند اگر قرار است که زنان رها شوند باید علیه قدرت پدرسالاری و ساختار سرمایه‌دارانه‌ی جامعه بجنگند." (۳۰)

اگرچه من با "مجبور کردن مردان" برای چشم‌پوشی از امتیازات‌شان مشکلی ندارم اما دقیقاً نمی‌دانم هارتمن کدام مکانیسم‌های اجتماعی را برای این مهم در نظر گرفته است. تنها مکانیسم اجتماعی که او پیشنهاد می‌کند بازار کار سرمایه‌دارانه است. یعنی راه‌حل‌هایی زنان (در این مقاله) در رهایی آنان از قید و بندهای خانوادگی-شخصی و راه یافتن تام و تمام به داخل روابط وابستگی ساختاری درک می‌شود. آیا راه یافتن زنان به‌طور مساوی به بازار کار و حتی

برابری دستمزدها لزوماً بدانجا منجر خواهد شد که زنان علیه سرمایه‌داری و ارزش‌های مبتنی بر مردسالاری مبارزه‌ای جدی کنند؟ و آیا چنین امری به معنای پایان مردسالاری خواهد بود؟ دیگر این‌که آیا اصولاً چنین چیزی، یعنی اشتغال کامل و برابری دو جنس در این زمینه، در چارچوب سرمایه‌داری ممکن است؟ پرداخت دستمزد برابر به کارهای "زنانه" و کارهای "مردانه" مستلزم از بین بردن مقوله‌ی کار مولد و کار نامولد است که نابرابری دستمزدها را در وهله‌ی اول شکل می‌دهد. تاریخ تاکنونی نشان داده است که از بین بردن چنین تمایزی در سرمایه‌داری ممکن نیست. زنان نمی‌توانند به‌مثابه موجوداتی بیش‌خودآگاه معضل تقسیم جنسی کار را در سطح اجتماع و خانه حل کنند. این موضوع نیازمند سیاست‌گذاری‌های کلان و رهایی‌بخش است که دولت‌های سرمایه‌داری دغدغه‌ی آن را ندارند.

در جامعه‌ی سرمایه‌داری بنا به قانون‌مندی‌های سرمایه و منطق سرزمین‌محور دولت همواره "گروه‌های ضعیفی" در داخل طبقه‌ی مزدبگیر وجود خواهند داشت (ارتش ذخیره‌ی کار) و همین هم به گونه‌ای ابژکتیو (یعنی ناموزونی و تضاد در ساختارها و روابط اجتماعی) و هم سوپژکتیو (بهره‌برداری سیاسی و ایدئولوژیک از این ناموزونی) به یکسان شدن وضعیت عمومی اعضای طبقه‌ی کارگر و برابری زنان و مردان لطمه‌ی جدی می‌زند و سطح اشتغال و دستمزدها را به‌ویژه در هنگام بحران‌های اقتصادی به ضرر این اقشار ضعیف کاهش می‌دهد. در جامعه‌ی سرمایه‌داری بحران‌های انباشت و بازتولید سرمایه همواره دولت سرمایه‌داری را قادر می‌سازد تا دستاوردهای طبقه‌ی مزدبگیر و اقشار و گروه‌های مختلف آن را به بهانه‌ی "بحران" به چالش گرفته و حتی آنها را بخشا بازپس بگیرد. با یک چنین نوساناتی در واقع "حق زندگی" از نو به چالش گرفته می‌شود و بدین معنا وابستگی‌های شخصی و مستقیم افراد به یکدیگر تقویت می‌شود. به‌همین سبب استراتژی هارتمن نمی‌تواند یک استراتژی حقیقتاً رهایی‌بخش باشد. استراتژی رهایی‌بخش هارتمن در نهایت چشم بر موضوع طبقه می‌بندد و استقلال‌یابی زنان در چارچوب سرمایه‌داری را هلهله می‌کند. او اگرچه از مبارزه توامان علیه سرمایه‌داری و مردسالاری داد سخن می‌دهد اما راه حل و استراتژی رهایی‌بخشی او مبتنی بر درخواست از زنان برای پیشروی در بازار کار کنونی است.

بحث و جمع‌بندی

من بر این باورم که موضوع زنان باید با دقت علمی و در پرتو روش‌های مبتنی بر نقد اقتصاد سیاسی و بدین ترتیب در سطوح گوناگون تحلیل بحث و بررسی شود. ماتریالیسم تاریخی با روش فراتاریخی و تعمیم‌بخش خود به تنهایی قادر نیست وضعیت زنان در جامعه‌ی سرمایه‌داری را به ما توضیح بدهد. همان‌طور که در مقدم از هارتمن توضیح دادم هستی‌شناسی سرمایه‌داری خودویژه است و لایه‌های گوناگونی نیز دارد که باید به آنها توجه لازم مبذول گردد. زمانی که از هستی‌شناسی سرمایه به‌مثابه قدرت‌مندترین نیروی موجود در این جامعه سخن می‌گوییم ممکن نیست بتوان هم‌زمان از مردسالاری و یا "کارگران مرد" حرف زد و گرایش‌اتان را با "گرایش سرمایه‌داری خالص" درهم‌آمیخت یا با هم مقایسه کرد. زیرا سوپژکتیویته "سرمایه" در این سطح از بحث تقریباً تام و تمام است و سوپژکتیویته‌های دیگر همه تابع سرمایه فرض می‌شوند. تنها در سطح مطالعات مراحل تکامل سرمایه‌داری و در سطح مطالعات تاریخی است که

ایجنسی سوزدهای دیگر را می‌توان بحث کرد. گرایش‌ات زن‌ستیزانه و سلطه‌جویانه‌ی بخشی از مردان کارگر آن‌گونه که هارتمن از آن‌ها نام می‌برد، به رغم رگه‌هایی از حقیقت اما بیشتر یادآور بحث رادیکال فمینیست‌ها پیرامون زن و مرد به‌مثابه "دو طبقه‌ی متضاد" است و مبنای چنین بحثی به‌نظر من واقعی، نه علمی و نه مارکسیستی است. زیرا حتی اگر "مردان کارگر" را دارای مواضع زن‌ستیزانه تلقی کنیم این مواضع نمی‌تواند ناشی از "ذات" مردان باشد بلکه مواضعی تاریخی است و به این معنا تغییرپذیر. نقش دولت و ایدئولوژی‌های خانواده‌محور در سیاست‌گذاری‌های دولتی و رسانه‌ها و موسسات آموزشی را نمی‌توان در بررسی رابطه‌ی زن و مرد در جوامع سرمایه‌داری دست‌کم گرفت.

همان‌طور که مارکس در کاپیتال گوشزد کرده است نباید فراموش کنیم که سرمایه‌داری با همه‌ی وحشی‌گری‌های خود در فروپاشیدن بنیان‌های خانواده‌ی سنتی به‌هر حال مباحث جدیدی برای روابط بین دو جنس (و روابط بین نسل‌ها) را نیز بنا گذارد. از این رو است که نقش‌های ثابت و محدود پیشین تا حدود زیادی از بین رفته و زنان و مردانی که در جوامع سرمایه‌داری پیش‌رفته و حتی انواع غیرپیش‌رفته‌ی آن زندگی می‌کنند مرتباً در تعریفی که از خود و هویت خود به‌دست می‌دهند به چالش گرفته می‌شوند. پژوهشگران تاریخ مردانه در انگلیس کاترین هال و لنونور دیویداوف (۳۱) مثلاً به این نکته اشاره کرده‌اند که تعریف مردان از خودشان به‌سبب تغییر و تحولات تاریخی دست‌خوش بحران شده و به‌همین دلیل مرزهای بین زنانگی و مردانگی به‌نحوی جدی مورد بازبینی قرار گرفته است و به‌همین دلیل به‌تدریج شاهد کم‌رنگ شدن تمایزات بین دو جنس در بسیاری از اقشار اجتماعی هستیم. مایکل کیمبل (۳۲) در همین رابطه می‌گوید که بحران در هویت‌های جنسی به‌سبب تغییرات ساختارهای اجتماعی پیش می‌آید، همان تغییراتی که چارچوب‌های زندگی، کار، هویت و رفتار شخص را به‌ویژه در چارچوب خانواده عوض می‌کنند و بر نحوه‌ی معاشرت دو جنس با هم تاثیر بسزایی برجای می‌گذارند. تغییرات جدی و دائمی در نحوه‌ی رفتار و اندیشه‌ی یک جنس روی دیگری هم تاثیر می‌گذارد زیرا تغییر و تحول در یکی درک دومی از خودش را تغییر می‌دهد. از نظر این پژوهشگر شرایط بحرانی‌ای که از اواخر سده‌ی ۱۸۰۰ بویژه خود را مرتباً نشان داده است و از دهه‌ی ۱۹۷۰ هم شاهد شتاب‌گرفتن آن بوده‌ایم، نشان داد که مردان چطور به تغییراتی که در دور و برشان و در زنان همراهشان اتفاق می‌افتد واکنش نشان می‌دهند. او در این راستا سه نوع واکنش در مردان را برمی‌شمارد:

۱. مردانگی منفی: یعنی مردانی که از درک شرایط بحرانی و تغییرات جدی عاجز بوده‌اند و تغییرات ساختاری، اجتماعی و به‌همین نحو تغییر در زنان را به رسمیت نمی‌شناختند. ۲. مردانگی هژمونیک: مردانی که تغییرات را درک و تصدیق می‌کردند اما به‌جای تسلیم کردن اقتدار و امتیازات خود سعی می‌کردند تا شکل اقتدار خویش را عوض کرده و به نحوه‌های جدیدی بدان مشروعیت ببخشند، مثلاً حالتی مبتنی بر پذیرش داوطلبانه و آزادانه از سوی هر دو طرف. ۳. مردانگی خلاق: مردانی که امتیازات خویش را تسلیم می‌کنند تن به سازش می‌دهند، هم تغییرات را می‌فهمند و هم درک خود از خویش به‌عنوان مرد را عوض می‌کنند. چیزی که این پژوهشگران روی آن تاکید می‌کنند تغییرپذیری مردانگی و زنانگی و تعاریف آن است زیرا که اموری تاریخی هستند.

در رابطه با موضوع مردان طبقه‌ی مزدبگیر و فایده‌ای که آن‌ها از کار خانگی زنان می‌برند، به‌نظر هارتمن و بسیاری از فمینیست‌های چپ رویکردی

غیرتاریخی دارند. هارتمن مثلا به دلیل رویکرد بسیار تجربی و سوپژکتیویستی خود مردان کارگر را مرتبا متهم به همکاری با مردان سرمایه‌دار و طبقات بالایی جامعه می‌کند تا بدین وسیله از کار رایگان زنان در خانه بهره‌مند شوند. اگر چنین است پس چگونه است که تعداد هر چه بیشتری از زنان در جوامع سرمایه‌داری به بازار کار راه یافته‌اند؟ موضوع اشتغال کم یا زیاد زنان و کار خانگی کم یا زیاد زنان را با "تئوری هم‌دستی توطئه‌گرانه‌ی مردانه" و با استناد به آگاهی تجربی و روزمره‌ی مردان کارگر و مردان سرمایه‌دار نمی‌توان به نحو رضایت‌بخشی توضیح داد. این رابطه، یعنی نرخ اشتغال زنان، تابعی از قانون‌مندی‌های بحران‌مدار سرمایه است که به هنگام دوره‌های خودگستری خویش‌نیزمند نیروی کار بیشتری است و در نتیجه تعداد هر چه بیشتری از زنان را با میانجی‌گری دولت، نهادهای تحصیلی و شیوه‌ی زندگی مبتنی بر مصرف‌گرایی و فردگرایی، به‌رغم اکراه و مخالفت برخی از مردان و نهاد پدرسالاری، به بازار کار می‌کشاند و در دوره‌های رکود و بحران گروه‌های زیادی از زنان (و هم‌چنین مردان) را موقتا به درون خانه‌ها پس می‌فرستد (مکانیسم پرولتریزه و دپرولتریزه کردن) و البته نمی‌تواند چرخ تاریخ را کاملا به عقب برگرداند. زیرا پس زدن زنان مزدبگیر و دیگر گروه‌های ضعیف این طبقه هر بار در سطحی بالاتر تکرار می‌شود و نقطه‌ی صفری در کار نیست. این وضعیت پس زدن و پیش کشیدن گروه‌های ضعیف طبقه‌ی مزدبگیر (از جمله گروه‌های بسیاری از خارجی‌تبارها و سیاهان) خاصیت تشکیل ارتش ذخیره‌ی کار در سرمایه‌داری است. همین پس زدن و پیش کشیدن، همین فقدان حمایت‌های مستمر قانونی جدی و فراگیر از فرد، همین وجود نایمی‌جدی، نهاد خانواده را هنوز موضوعیت بخشیده است.

فقدان امنیت اجتماعی به‌علاوه‌ی فقدان بدیل‌های جدی اجتماعی که بتوانند به جای خانواده بنشینند، و نیز نیروی مهیب عادت و سنن جان‌سخت در زمینه‌ی تعریف "خوشبختی" در چارچوب خانواده و هم‌چنین سیاست‌ها و ایدئولوژی‌های خانواده‌محور در جامعه‌ی کنونی به‌نظر می‌رسد که عوامل دست‌اندرکار دوام این نهاد باشند. چه با وجود کارمزدی تعداد فزاینده‌ای از زنان در سطح جهانی هنوز خانواده با همه‌ی نقائص یبنا‌ی‌اش به‌مثابه نهادی پراهمیت سر جای خود برقرار است. به‌نظرم تقلیل همه‌ی اهمیت این نهاد به کارکردی ایدئولوژیک از جامعه‌ی بورژوایی و یا تقلیل آن به اهمیت کار خانگی زنان برای مردان، سطحی کردن بحث خواهد بود. باید بطور کلی به تضادهای موجود در نهاد خانواده که "بازتاب" جایگاه متناقض آن در روابط اجتماعی سرمایه‌داری هستند هم توجه کرد. نهاد خانواده از سویی "بهشت" جامعه‌ی سرمایه‌داری است زیرا اعضای جامعه در آن ارزش‌های سپهر مبادله یعنی "آزادی، برابری، خودخواهی و رقابت" را فرامی‌گیرند، از سوی دیگر بسیاری از خانواده‌ها جمع خود را به مثابه "وحدت ازگانیک افراد آزاد و مستقل و برابر" درک می‌کنند. اعضای خانواده از سویی هم‌چون اتم‌هایی رفتار می‌کنند که هر یک سر به دنبال دغدغه‌های خود دارد و در غم دغدغه‌های دیگران نیست و یا نمی‌تواند باشد و از سوی دیگر سعی می‌کنند تا ناراحتی وجدان ناشی از این‌ازهم‌گسیختگی واقعی را به راه‌های گوناگون جبران کنند و حس کنار هم بودن و همبستگی را با میانجی‌های فراوان صنایع تفریحی و مصرفی به خود اهدا کنند. به‌نظرم توجه به این تناقض‌های درون‌ماننده‌ی نهاد خانواده را تنها در پرتو تحلیل‌های مارکسیستی و نگاهی تاریخی به خانواده می‌توان درک کرد.

در ضمن همان‌طور که در قسمت "سرمایه‌داری و روش‌شناسی خاص آن" توضیح دادم، در جامعه‌ی ناب سرمایه‌داری (و در بسیاری از جوامع سرمایه‌داری تاریخی) حق حیات و نه حتی حق کار یعنی حق استثمار شدن، هیچ‌کدام یک بار برای همیشه تضمین نشده است و در نتیجه هر مزدبگیری علی‌الاصول باید نیروی کار خود را برای خاطر تامین زندگی‌اش بفروشد و در غیر این صورت معمولا باید از سوی یک مزدبگیر دیگر حمایت شود. همین فقدان تضمین حیات انسانی خود مبنایی است برای وابستگی شخصی در دل وابستگی ساختاری که در دوره‌های گوناگون تاریخی شدت و ضعف یافته و نابرابری زن و مرد (و روابط اقتدارگرایانه بین پدرمادر و کودک) را از نو بر مبناهایی تاریخی در جامعه و در داخل خانواده بازتولید می‌کند. همین نیز درگیری‌های بسیاری را برای خانواده‌های طبقه‌ی مزدبگیر در اقشار و لایه‌های گوناگون آن ایجاد می‌کند که از جمله می‌تواند شامل مقاومت مردان در برابر استقلال زنان (در هر زمینه‌ای) باشد. علت فقدان تضمین حق زندگی را باید در سرشت بحران‌مدار سرمایه‌داری جست و همین سرشت بحرانی همواره امکان تعرض دوباره‌ی سرمایه به دستاوردهای طبقه‌ی کارگر (مزدبگیران) و از جمله حقوق (بورژوا-دمکراتیک) زنان به‌طور کلی و زنان این طبقه به‌طور خاص را ایجاد می‌کند. بنابراین زنان این طبقه نیز همواره در خطر تعرضات سیاسی و ایدئولوژیک ناشی از بحران‌های سرمایه‌داری و سیاست‌گذاری‌های دولت سرمایه‌داری هستند. به همین دلیل نقد اقتصاد سیاسی ابزار تئوریک مناسبی است برای تحلیل وضعیت زنان به‌طور کلی و زنان طبقه‌ی کارگر به‌طور خاص در این جامعه. با کاربرد این روش روشن می‌شود که چرا حقوق زنان در جامعه‌ی سرمایه‌داری (حتی حقوق به اصطلاح بورژوا-دمکراتیک آنان نظیر حق سقط جنین، آزادی‌های سکسوال، و نظایر آن) همواره می‌توانند در معرض تعرضات جدی قرار بگیرند. با کاربرد این روش روشن می‌شود که حق زندگی، حق اشتغال، حق استقلال و خودشکوفایی فردی با فرادستی منطق سرمایه و فرادستی دولت‌های سرمایه‌داری سازگار نیست زیرا که گاهی برای بازتولید وضعیت موجود و به عقب راندن زنان و مردان طبقه‌ی کارگر از سنگرهایی که تاکنون فتح کرده‌اند، ارتجاعی‌ترین ایدئولوژی‌ها (از جمله مردسالاری و ضدیت با استقلال زن در حیطه‌های مختلف) را در دوره‌های گوناگون تاریخی فعال می‌کنند.

- ۱- "ازدواج ناخشنود مارکسیسم و فمینیسم" مطلبی است از نویسنده‌ی فمینیست چپ هایدی هارتمن که به ترجمه‌ی آزاده شکوهی در مجموعه‌ی مقالاتی به نام در باره‌ی سوسیال فمینیسم از سوی نشر بیدار در اسفند ۱۳۷۸ به مناسبت هشت مارس به چاپ رسید.
- ۲- نگاه شود به:

Tony Smith: Globalisation, A Systematic Marxian Account. 2006

۳- Tony Smith: The Logic of Marx's Capital, 1990

۴- کاپیتال جلد اول. ترجمه‌ی حسن مرتضوی. ص. ۱۰۶

۵- همان منبع. ص. ۲۴۱

۶- در این باره به نظرم دیدگاه‌های موشه پوستان در کتاب زمان، کار و سلطه‌ی اجتماعی بسیار مفید و ارزنده هستند. من پیشترها پوستان را به خواننده‌ی ایرانی معرفی کرده‌ام و سلسله مقالات نگاشته شده از سوی من در این باره در سایت اینترنتی البرز به چاپ رسید و هم اکنون نیز برخی از آن‌ها در سایت

مجله‌ی هفته موجود است.

۷- رابرت آلبریتون: دیالکتیک و واسازی در اقتصاد سیاسی، ۱۹۹۹. ترجمه‌ی فروغ اسدیپور

امیدوارم ترجمه‌ی این کتاب به زودی در ایران به چاپ رسیده و در اختیار علاقمندان قرار بگیرد.

۸- مثلا گفته می‌شود پیش‌بینی مارکس در مانیفست کمونیستی مبنی بر این که سرمایه با فروپاشی همه‌ی روابط انسانی پیچیده‌ی پیشین، رابطه‌ی خشک و بی‌روح پولی را جای آن‌ها می‌گذارد، چندان درست از آب درنیامد، زیرا که سرمایه فقط روابط پیشاسرمایه‌داری را دست‌خوش فروپاشی نمی‌کند بلکه به جای آن‌ها روابط جدیدی هم می‌گذارد که مثلا در خانواده‌ی بورژوازی متبلور گشت. این قبیل نظرات با وجود این که رگه‌هایی از حقیقت را در خود دارند و در صورت کارکرد "رتوریک" مشکلی هم احتمالا ایجاد نمی‌کنند، اما در سطح تحلیل جدی تاریخی به معنای در هم آشفتن منطق و تاریخ خواهد بود، زیرا که "سرمایه" را نیروی تام و تمام و همه‌جا حاضری معرفی می‌کنند که "تاریخ" و از جمله تاریخ خانواده را مطابق با نیازهای خود شکل می‌دهد و پردازش می‌کند.

۹- این نظر دوم مثلا خانواده را شاید در سطح روابط بین اعضای آن و تعاملش با جهان بیرون از خود بحث کند اما به ساختارها و مکانیسم‌های کلان‌تری که در سطح تاریخی هم دست‌اندرکارند و روی شکل و کارکرد و تغییرات خانواده تاثیرات جدی می‌گذارند بی‌توجهی نشان می‌دهد. مثلا فکر کنید به مقولاتی همچون "خانواده‌ی دمکراتیک" و "خانواده‌ی اقتدارگرا" که به نحوی سطحی به تاثیر ساختارهای کلان (از جمله تقسیم کار اجتماعی، طبقات اجتماعی، دولت و نظایر آن) در ایجاد انواع فرهنگ‌های گوناگون در خانواده‌ها توجه نشان می‌دهند.

۱۰- همان منبع.

۱۱- همان منبع

۱۲- در نتیجه در این سطح از تحلیل قانون‌مندی‌های حرکت سرمایه را در جدایی از دیگر مکانیسم‌های علیتی فرموله می‌کنیم.

۱۳- همان منبع

۱۴- "مارکس به روشنی این نکته را دریافت که فن‌آوری‌ها قابلیت برای انطباق کم یا بیش با قدرت بدنی میانگین زنان را دارند و به لحاظ فرهنگی نیز می‌توانند در پرتو مولفه‌های جنسیتی شکل بگیرند. او هم‌چنین توضیح می‌دهد که آهنگ انباشت سرمایه در دوره‌های رشد و شکوفایی اقتصادی، زنان را به پیوستن به صفوف نیروی کار تشویق می‌کند و در دوره‌های رکود اقتصادی آنان را به بیرون از بازار کار می‌راند و در همه حالت یک نظام جنسیتی را به عنوان پیش‌فرض خود بازتولید می‌کند که در قلمرو آن کار خانگی به طور نامتناسبی به زنان محول می‌شود. مارکس در مسیر بحث خود پیرامون کشاکش‌های محل کار به موضوع بسیج و به‌کارگیری زنان کارگر بی‌کار از سوی سرمایه به مثابه نیروی اعتصاب‌شکن می‌پردازد. بررسی‌های او پیرامون قانون کار نشان می‌دهد که سازمان‌های سیاسی کارگران مرد با فرادستی خود و از راه اعمال فشار منظم موفق به تصویب نوعی از قانون کار می‌شوند که به رغم حفظ زنان از اشکال معینی از استثمار، در عین حال موجب حفظ و تقویت روابط مردسالارانه در محیط کار و محیط خانواده می‌شود.

پنداشت نادرستی است چنان‌چه تصور کنیم با چنین اشارات پراکنده‌ای قادر به

ارائه‌ی رویکردی رضایت‌بخش نسبت به نقش خانواده و کار خانگی در اقتصاد جهانی باشیم. اما با چشم‌پوشی از این نکته که چارچوب نظری مارکس در کلیت خود دارای هم‌سویی با بهترین خدمات فمینیست‌هاست هم دچار خطایی فاحش گشته‌ایم."

برگرفته از کتاب جهانی‌سازی: رویکرد مارکسی اثر تونی اسمیت. ترجمه‌ی فارسی این کتاب هم امیدوارم به زودی در ایران در اختیار علاقمندان این مباحث قرار بگیرد.

۱۵- مقاله‌ای که در این جا بررسی می‌شود مطلبی است به نام سرمایه‌داری، پدرسالاری و جدایی شغلی بر اساس جنسیت نوشته‌ی هایدی هارتمن برگرفته از مجموعه‌ی مقالاتی "در باره‌ی سوسیال فمینیسم" / ترجمه‌ی آزاده شکوهی. نشر بیدار اسفند ۱۳۷۸ سال دوم شماره ۵ ویژه‌ی هشت مارس

۱۶- همان منبع

۱۷- همان منبع

۱۸- در این سطح از بحث من مشغول تشریح روش و کاربرد آن هستم. من کاملا به این نکته واقفم که روابط حاکم در جوامع سرمایه‌داری پیش‌رفته خود به انواع مختلفی تقسیم می‌شود و در ضمن بحث پیرامون موضوع مثلا زنان یا خانواده در سطح جهانی در این‌جا نه مد نظر است و نه ممکن، زیرا که پرداختن به یک چنین موضوعی در سطح جهانی مطالعات تاریخی و مقطعی بسیار زیادی می‌طلبد و مستلزم یک چارچوب تئوریک و مفهومی قدری متفاوت‌تر از این است که این جا معرفی می‌کنم.

۱۹- همان منبع

۲۰- همان منبع

۲۱- همان منبع

۲۲- نگاه شود به آلبریتون: "دیالکتیک و واسازی در اقتصاد سیاسی."

۲۳- نمونه‌ای از این دست تحلیل، یعنی ذکر مرحله‌ی رشد و تکامل سرمایه‌داری و به میان کشیدن فاکتورهای گوناگون تاریخی و شرح تضادهای آن‌ها با یک‌دیگر را می‌توان در کاپیتال به وفور یافت. مثلا مارکس در قسمتی از کاپیتال در رابطه با تولید کارگاهی چنین می‌نویسد: "در دوره‌ی تولید کارگاهی به معنای خاص کلمه، یعنی دورانی که در آن تولید کارگاهی بازنمود شکل مسلط تولید سرمایه‌داری بود، موانع گوناگونی در مقابل تحقق کامل گرایش‌های ویژه‌ی آن قرار گرفت. اگر چه پیش از این دیدیم که در تولید کارگاهی، در کنار سلسله‌مراتب موجود بین کارگران، یعنی تقسیم ساده‌ی کارگران به ماهر و ناماهر، شمار کارگران ناماهر به دلیل نفوذ غالب کارگران ماهر بسیار محدود باقی می‌ماند. اگر چه این گرایش در تولید کارگاهی عملیات متفاوت و ویژه را با درجات گوناگون پختگی، قدرت و تکامل ابزارهای زنده‌ی کار منطبق می‌کند و بدین‌سان به استثمار زنان و کودکان در تولید متمایل است، اما عمدتا در نتیجه‌ی عادت و مقاومت کارگران مرد شکست می‌خورد." کاپیتال جلد اول. ص. ۴۰۲. ترجمه‌ی حسن مرتضوی.

در این جا به نظرم مارکس سرمشقی به دست می‌دهد که شایسته‌ی دقت و توجه است. زیرا گرایش سرمایه را در این مرحله از رشد خود همراه با موانع تحقق آن ذکر می‌کند که بخشا ناشی از سازوکار درونی فرایند تولید و بخشا ناشی از مقاومت کارگران ماهر است که می‌خواهند از "مهارت‌زدایی خود"

جنبش رهائی زنان، افق‌ها و دورنماها

همایش زنان کمونیست و چپ در هامبورگ

گزارش کوتاهی از مرجان افتخاری برای نشریه آلترناتیو

همایش زنان کمونیست و چپ تحت عنوان "جنبش‌های زنان، افق‌ها و دورنماها" از ۶ تا ۸ آوریل در شهر هامبورگ آلمان برگزار شد. اولین نشستی که به صراحت‌های زنان و دستیابی به آزادی و برابری را در مبارزه با نظام سرمایه‌داری-اسلامی ایران و طرح آلترناتیو سوسیالیستی اعلام کرد. تاکید بر مبارزه طبقاتی نقش و دخالتگری زنان در این مبارزه به درستی و به روشنی در بخشی از بیانیه شماره دو به اینگونه ترسیم شده است:

"ما در آستانه دگرگونی‌های سیاسی و اجتماعی ناگزیری ایستاده‌ایم. بدون شک زنان نیروی اجتماعی بزرگ و تاثیرگذاری در تغییر و تحولات سیاسی آینده ایران خواهند بود. اما سؤال این جاست که به نفع چه طبقه و برنامه‌ای عمل خواهند کرد؟ آیا قادر خواهند بود برنامه، افق و جهت را در پیش بگیرند که منطبق بر رهائی کامل زنان باشد؟ آیا قادر خواهد بود تشخیص دهند که عمیق‌ترین منافع‌شان در دگرگونی انقلابی نظام سیاسی، اقتصادی، اجتماعی و ایدئولوژیک در ایران است؟ این مسئله به طور تعیین‌کننده‌ای وابسته به دخالتگری زنان رادیکال، انقلابی و کمونیست در جنبش زنان است. دخالتگری نظری و عملی آنان می‌تواند در جابه‌جایی تناسب قوای موجود در جنبش زنان نقش بالایی را ایفا کند و از این طریق بر کل صحنه سیاسی و صف‌آرایی طبقاتی در ایران تاثیر گذارد. در این راستا شفافیت بخشیدن به افق و برنامه در زمینه مبارزه رهائی بخش زنان نیازمند دامن زدن به بحث، جدل و جوشش فکری است."

تاکید بر مبارزه طبقاتی، جایگاه و نقش زنان بعنوان یک نیروی اجتماعی بزرگ که در انقلاب آینده و مبارزه نهایی با استثمار و ستم سهم تعیین‌کننده‌ای دارند بارها از سوی سخنرانان و شرکت‌کنندگان مطرح شد. به جرات می‌توان گفت که پس از سال‌ها، این اولین همایشی بود که به صراحت و بدون پرده‌پوشی از دیدگاه چپ و کمونیسم امر رهائی زنان را به این گونه مورد بررسی قرار می‌داد. درک درست از شرایط و اوضاع جهانی و منطقه‌ای، وضعیت و موقعیت زنان، به ویژه زنان کارگر و زحمتکش ضرورت بحث و تبادل نظر در مورد افق‌ها، اهداف و دستیابی به راه کارها و شیوه‌های مبارزاتی را در دستور کار این همایش قرار داد. در مجموع، بحث‌های ارائه شده توسط سخنرانان و نظرات شرکت‌کنندگان در این همایش به موضوعاتی با مضمون‌های زیر اشاره داشتند.

-نظام سرمایه‌داری، روابط و مناسبات استثماری کار و سرمایه اساس و پایه

جلوگیری کنند و در همین راستا احتمالاً مخالف استفاده از نیروی کار ارزان زنان و کودکان توسط سرمایه هستند. مارکس در این‌جا از نیروی "عادت" نزد کارگران هم حرف می‌زند که خود عنصری از مکانیسم مقاومتی کارگران مرد است. اگر چه مارکس به تعریف این عنصر نمی‌پردازد اما روشن است که او عوامل فرهنگی را هم در تحلیل‌های خود در نظر دارد. یک بحث نظام‌مندتر در این مورد (رابطه‌ی مردان طبقه‌ی کارگر و کارمزدی زنان) نیاز به پژوهش‌های باز هم بیشتر تاریخی و اجتماعی دارد.

۲۴- همان منبع

۲۵- همان منبع

۲۶- در مورد اخیر نگاه شود به کاپیتال جلد اول فصل سبزدهم.

۲۷- همان منبع

۲۸- در رابطه با تاریخ خانواده یا تاریخ جنسیت در هر جامعه‌ی تاریخی معینی در عصر سرمایه‌داری به نظرم می‌توان مطابق روش ارائه شده در این جا پژوهش‌های ماتریالیستی، تاریخی و دیالکتیکی انجام داد. البته روش مزبور در کاربست روی مثلا کشوری همچون ایران البته باید دست‌خوش جرح و تعدیل‌هایی گردد اما اصول کلی این روش خط راهنمای خوبی می‌باشند برای تدوین نظام‌مند فاکتورهای گوناگون توضیحی.

۲۹- در این باره هم چنین نگاه شود به مطلبی از نگارنده به نام "روشنفکران و پروژه‌های ضد‌همونیک" در مجله‌ی سامان نو شماره ششم و یا آرشیو اخبار روز.

۳۰- همان منبع

۳۱- نگاه شود به:

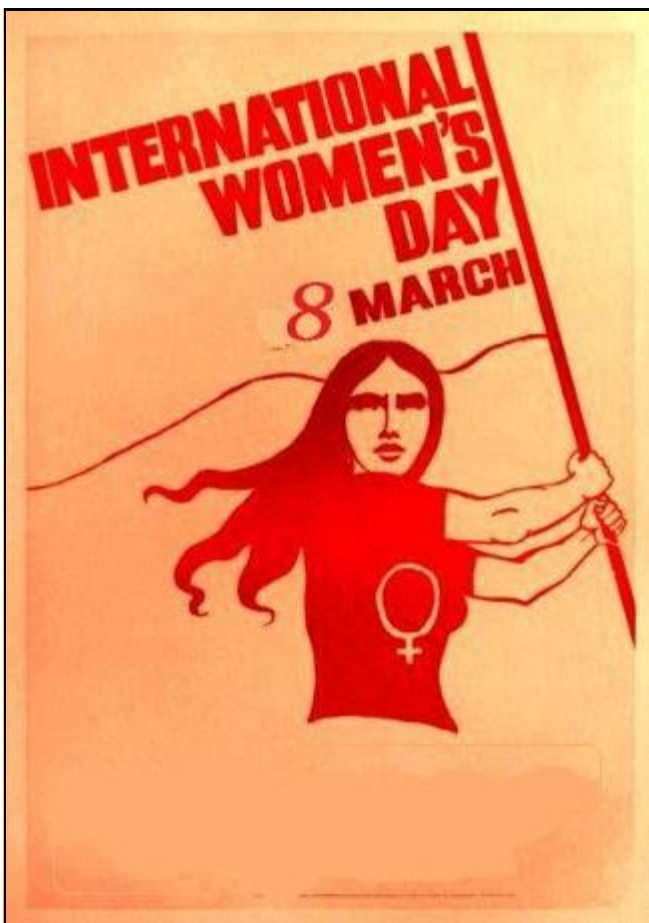
Agnes S. Arnórsdóttir Krasilnikoff, Jens A: Køn i Historien. 2004

۳۲- همان منبع



برگزارکنندگان بود به این همایش پخش شد. فیلم کوتاهی از اعتراض یک گروه کوچک هنرمند در روسیه هم در همین روز پخش شد.

ولی آن چه که از ویژگی‌های برجسته این همایش بود، فرصت کافی برای بحث، تبادل نظر، انتقاد و انتقاد از خود، بررسی مشکلات، ضعف‌ها و نقاط قوت در آخرین روز این همایش بود. به این گونه که همه برگزارکنندگان (رفقا فریده رضائی، زمان مسعودی، صدیقه محمدی، ثریا فتاحی و لیلیا پرنیان) هر یک ده دقیقه در مورد نحوه تصمیم‌گیری، مسائلی که با آن روبرو بودند و چگونگی برگزاری این همایش توضیحاتی دادند. سپس شرکت‌کنندگان این فرصت را داشتند تا انتقادات و پیشنهادات خود را با آن‌ها و با جمع در میان بگذارند. از بین تمام پیشنهادات، تمام جمع بر ضرورت ادامه و تداوم این همایش و استقلال آن از گروه‌ها و احزاب تاکید داشتند.



بیکاری، فقر و تهیدستی، فلاکت و درماندگی مزدبگیران، نابرابری و بی‌عدالتی اجتماعی در سراسر دنیا و ایران است. به همین دلیل در این همایش، بر رهایی زنان در مبارزه با نظام سرمایه‌داری اسلامی و آلترناتیو سوسیالیستی تاکید شد. جنبش‌های نان و آزادی در کشورهای آفریقای شمالی نتیجه منطقی شرایط اقتصادی، سیاسی و اجتماعی به ویژه وضعیت اسفبار زنان در این کشورها است. اما احزاب و گروه‌های اسلامی در غیاب یک آلترناتیو قدرتمند و متشکل سوسیالیستی و با حمایت و کمک‌های امپریالیست‌ها به قدرت سیاسی دست یافتند. به همین دلیل و در چنین شرایطی است که رهایی زنان، این ستم دیدگان تاریخی در این منطقه مانند ایران از مبارزات تمامی استثمارشدگان رنج‌کشیدگان جدا نیست.

-در جنبش و خیزش سال ۱۳۸۸، شرکت گسترده و فعال زنان فریاد اعتراضی آنان به بی‌عدالتی، بی‌حقوقی، نابرابری، سرکوب و مردسالاری دولتی و اجتماعی بود. اما از همان ابتدا در جریان جنبش اعتراضی و پس از آن، رفرمیست‌های گوناگون (اسلامی، سلطنت‌طلب، ملی‌گرا، جمهوری‌خواه و غیره) برای جلوگیری از رادیکالیسم، انقلاب و سرنگونی رژیم نکتت‌بار اسلامی به شکلی سازمان‌یافته صف‌آرایی کردند. از این زاویه است که رفرمیسم در هر شکل آن خطر این مرحله از انقلاب است، و مبارزه با رفرمیسم ضرورتی است در برابر هر آن کس که به آزادی، برابری، عدالت اجتماعی و رهایی باور دارد و برای آن مبارزه می‌کند. در ضمن تیتیر "چرا باید با رفرمیسم مبارزه کرد" موضوع سخنرانی خود من در این همایش بود.

شرکت تعدادی از کنشگران جنبش زنان افغان و جدال دو دیدگاه (حمایت از رژیم نجیب‌الله و مخالفت با آن) یکی از بحث‌های مورد توجه برای شرکت‌کنندگان در همایش بود. روز دوم در میزگرد "معضلات نسل دوم در جنبش زنان" دو نفر از کنشگران این نسل به بررسی نظرات، دیدگاه‌ها و همچنین مشکلاتی که این نسل در جنبش‌های دانشجویی و زنان با آن روبرو است پرداختند. در این قسمت، گلشن کاظمی، یکی از فعالین سابق کمپین ۱ میلیون امضاء، برنامه، سیاست‌ها و همچنین روابط غیر دمکراتیک در تصمیم‌گیری‌ها و ارتباطات این کمپین را به نقد کشید.

اگر چه کنشگران جنبش زنان و بسیاری از نظریه‌پردازان چپ و رادیکال در خارج از کشور بارها برنامه و سیاست‌های رفرمیستی این کمپین را مورد بررسی و انتقاد قرار دادند ولی نقد و بررسی جوانانی که از نزدیک با ارتباط با کمپین ۱ میلیون امضاء قرار داشتند زوایای دیگری از رفرمیسم را در جنبش زنان روشن می‌کرد.

پس از آن، در ابتدای سخنرانی رفیق فریده رضائی، یکی دیگر از برگزارکنندگان همایش، فیلم مستندی از مبارزات زنان در کردستان به نمایش گذاشته شد که مورد توجه قرار گرفت.

در این سه روز فیلمی از رفیق آذر درخشان، از کنشگران باتجربه و باسابقه جنبش زنان که سال‌ها در این زمینه تمام نیرو و انرژی خود را به کار گرفته به نمایش گذاشته شد. آذر، حتی در بستر بیماری توان فرسا، به مشکلات جنبش زنان و راه‌هایی آن می‌اندیشید. در پایان پیام تلفنی او که خود از



ترجمہ آئتر فاتیو

چرا حق با مارکس بود؟

فصل ششم: می گویند مارکس یک ماتریالیست تقلیل‌گرا و اکونومیست بود.

تری ایگلتون

برگردان: شهرام.ش

مارکس یک ماتریالیست بود. او معتقد بود که هیچ چیز جز ماده وجود ندارد. او به جنبه‌های معنوی بشریت توجهی نشان نمی‌داد، و آگاهی انسان را هم چون بازتابی صرف از جهان مادی در نظر می‌گرفت. او نسبت به دین به شدت بی‌اعتنا بود، و اخلاق را صرفاً به عنوان "هدف ابزار را توجیه می‌کند" می‌نگریست. مارکسیسم بشریت را از همه آن چیزهایی گران‌بهایی که درون آن است تهی می‌کند، و انسان‌ها را به توده‌هایی خنثی و بی‌اثر از چیزهای مادی که توسط محیط زیست‌شان تعیین تکلیف می‌شوند فرو می‌کاهد. خط سیر مشخصی از این چشم‌انداز بی‌روح و دل‌تنگ‌کننده از بشریت تا قساوت‌های استالین و سایر مریدان مارکس وجود دارد.

این که جهان از ماده ساخته شده باشد، یا روح و یا پنیر کپک زده، مسئله‌ای نیست که مارکس را زیاد به خود مشغول کرده باشد. او از چنین انتزاع‌های بزرگ متافیزیکی متنفر بود، و به سرعت این اندیشه‌ها را به عنوان نظرپردازی لاقیدانه به دور می‌افکند. مارکس به عنوان یکی از سترگ‌ترین مغزهای مدرنیته، به وضوح نسبت به ایده‌های خیال‌پردازانه حساسیت داشت. آن‌هایی که او را همچون نظریه‌پردازی فاقد روح در نظر می‌گیرند فراموش می‌کنند که مارکس در ضمن متفکری بود رمانتیک، بدگمان به انتزاع و شدیداً علاقمند به امور انضمامی و مشخص. او می‌اندیشید که انتزاع چیزی خام و بدون سیما است؛ این امر کنکرت و محسوس است که غنی و پیچیده است. بنا بر این ماتریالیسم هر معنایی هم که برای او داشت، مطمئناً بر سر این مسئله دور نمی‌زد که جهان از چه ساخته شده است.

هم‌چنین، این مسئله آن چیزی بود که فلاسفه ماتریالیست قرن هجدهمی مد نظر داشتند، برخی از آن‌ها انسان‌ها را به عنوان توابع مکانیکی محض از جهان مادی ملاحظه می‌کردند. خود مارکس اما با این قسم تفکر به مثابه اندیشه‌ای سراسر ایدئولوژیک برخورد می‌کرد. اول از همه آن که این اندیشه انسان‌ها را به موقعیتی انفعالی تقلیل می‌داد. ذهن‌های آنان چون صفحاتی خالی دیده می‌شدند که بر روی آن‌ها برداشت‌های حسی از جهان مادی بیرون دریافت و پذیرفته می‌شوند. و از این برداشت‌ها است که آن‌ها اندیشه‌های خویش را شکل می‌دهند. بنا بر این اگر این برداشت‌ها و تأثیرات را بتوان به طریقی برای ساختن

نوع "صحیحی" از ایده‌ها دستکاری کرد، انسان‌ها می‌توانند به پیشرفتی مداوم به سوی کیفیتی از کمال اجتماعی گام بردارند. این به لحاظ سیاسی امری معصومانه و خالی از غرض نبود. ایده‌های مورد بحث متعلق به نخبگانی از متفکران طبقه میانی بود که مدافعان فردگرایی، مالکیت خصوصی و بازار آزاد و نیز عدالت، آزادی و حقوق بشر بودند. به واسطه این پروسه دگرگون‌کننده ذهن، آن‌ها به یافتن روشی دل‌سوزانه برای تحت نفوذ قرار دادن رفتار مردم عادی امید داشتند. باور این سخت است که مارکس بر این نوع از ماتریالیسم صحنه گذاشته باشد.

این همه آن چیزی نیست که فلاسفه ماتریالیست، پیش از آن که مارکس به تئوری ماتریالیسم خودش دست یابد، مد نظر داشتند. مارکس به طریقی آن را به عنوان شکلی از اندیشه که کاملاً به موقعیت طبقات میانی گره خورده است می‌دید. نظریه ماتریالیسم او، که در تزهایی بر فوئرباخ و آثاری دیگر پرورده شده، سراسر متفاوت بود، و مارکس به این حقیقت کاملاً وقوف داشت. او می‌دانست که از آن ماتریالیسم قدیمی عبور کرده و چیز کاملاً جدیدی را به وجود آورده است. برای مارکس ماتریالیسم به معنای شروع از آن چه انسان‌ها واقعاً هستند بود، به جای این که از ایده‌آل مبهمی که می‌توانیم در آرزویش باشیم آغاز کنیم. و آن چه که هستیم در وهله اول گونه‌ای از موجودات دارای جسم، مادی و عملگر است. و هر چیز دیگری که باشیم، یا می‌توانیم باشیم، باید از این واقعیت بنیادی مشتق شده باشد.

مارکس در یک نوآوری جسورانه سوژه انسانی منفعل متعلق به ماتریالیسم طبقه متوسط را رد کرد و به جای آن سوژه فعالی را قرار داد. هر فلسفه‌ای باید از این پیش‌فرض آغاز شود که پیش از هر چیز دیگری، انسان‌ها عامل هستند. آن‌ها موجوداتی هستند که خود را با دگرگون کردن محیط مادی اطراف‌شان تغییر می‌دهند. آن‌ها مهره‌های فاقد اراده تاریخ یا ماده و یا روح نیستند، بلکه موجوداتی فعال و خودتعیین‌بخش‌اند که قادر به ساختن تاریخ خود هستند. و این بدان معنی است که نسخه مارکسیستی ماتریالیسم، برخلاف نسخه‌گرایی روشنفکرانه عصر روشنگری، نسخه‌ای دموکراتیک است. تنها از طریق فعالیت معطوف به عمل جمعی اکثریت مردم است که می‌توان ایده‌هایی که حاکم بر حیات ما هستند را واقعاً تغییر داد. و این بدان خاطر است که این ایده‌ها عمیقاً در رفتار بالفعل ما ریشه دوانیده است.

به این معنی، مارکس بیشتر یک ضدفیلسوف بود تا فیلسوف. در واقع، اتین بالیبار او را چنین نامیده است "شاید... بزرگ‌ترین ضدفیلسوف عصر مدرن." [۱] ضدفیلسوف‌ها آن‌هایی‌اند که نسبت به فلسفه با احتیاط برخورد می‌کنند - البته نه مشابه کاری که برد پیت ممکن است انجام دهد، بلکه به دلایل جالب توجه فیلسوفانه‌ای، نسبت به آن اندیشناک می‌شوند. آن‌ها به ایده‌هایی گرایش دارند که نسبت به انگاره‌ها و ایده‌ها بدگمان‌اند؛ و با وجود آن که آن‌ها اغلب کاملاً خردگرا هستند، بر این باور نیستند که عقل آن چیزی است که همه فاکتورها به آن بستگی دارد. فوئرباخ، کسی که مارکس از نظریه ماتریالیسم‌اش آموخته بود، می‌نویسد که هر فلسفه معتبری باید با ضد خود آغاز کند، یعنی با "نا فلسفه". او اظهار می‌دارد که فیلسوف باید "آن چه به وسیله انسان فلسفیده نمی‌شود، آن چه تا حد زیادی متضاد فلسفه و اندیشه انتزاعی است" [۲] را بپذیرد. او هم چنین توضیح می‌دهد که "این انسان است که می‌اندیشد، نه خود (Ego) و یا خرد." [۳] همان‌گونه که آلفرد اشمیت اظهار می‌کند، "از این رو فهم انسان به مثابه موجودی نیازمند، وابسته به حواس و فیزیولوژیک پیش شرط هر تئوری مربوط به سوژگی است." [۴] به عبارت دیگر، آگاهی انسان مادی و جسمانی است - که البته به این معنی هم نیست که انسان چیزی بیشتر از جسم نمی‌باشد. این تا حدی نشانه‌ای از مسیری است که در آن جسم هم‌واره از یک جهت ناتمام و بی‌انتهاست و هم‌واره قادر به فعالیت‌های خلاقانه بیشتری از آن چه ممکن است در حال حاضر از خود بروز دهد خواهد بود.

ما آن گونه‌ای از حیوانات هستیم، که همان‌گونه که می‌اندیشیم، عمل می‌کنیم. اگر اندیشه ما به شدت تحت تأثیر زمان است، به این علت است که بدن‌های ما و ادراکات حسی ما نیز چنین‌اند. فلاسفه گاهی دچار شک می‌شوند که آیا یک ماشین هم می‌تواند بیاندیشد. شاید بتواند، اما این اندیشیدن را به روشی کاملاً متفاوت از آن چه ما می‌کنیم انجام خواهد داد. این بدان خاطر است که ماده و جنسی که یک ماشین را تشکیل می‌دهد با آن چه ما را ساخته بسیار متفاوت است. برای مثال ماشین فاقد نیازهای جسمانی و تمام آن هیجانات زندگی است که ما انسان‌ها را به چنین نیازهایی مقید می‌کنند. آن گونه که ما می‌اندیشیم از این زمینه عملی، حسی و عاطفی قابل تفکیک نیست. به این علت است که حتی اگر یک ماشین بتواند بیاندیشد، ما احتمالاً قادر نخواهیم بود آن چه که اندیشیده را درک کنیم.

فلسفه‌ای که مارکس از آن گسست نمود به طور کلی فلسفه‌ای عمیق و متفکرانه بود. سناریوی نوعی آن مرکب از یک سوژه انسانی منفعل، منزوی و مجزاً از جسم بود که به طور بی‌طرفانه‌ای یک ابژه منفرد و ایزوله را مشاهده و بررسی می‌کند. مارکس، همان‌طور که پیش‌تر دیدیم، چنین سوژه‌ای را رد می‌کرد؛ اما او در عین حال قویاً بر این امر تأکید می‌ورزید که ابژه دانش ما چیزی ثابت و داده شده و ازلی و ابدی نیست. این بیشتر محتمل است که [این ابژه دانش] محصول و نتیجه فعالیت تاریخی خود ما باشد. درست از آن جا که ما در مورد سوژه به عنوان شکلی از پراتیک مجبور به بازاندیشی هستیم، به همان ترتیب نیز باید جهان عینی را به مثابه پی‌آمد پراتیک انسانی دوباره مورد مطالعه قرار دهیم. و این بدان معنی است که ابژه ما می‌تواند به طور کلی تغییر پیدا کند.

شروع کردن از انسان‌ها به عنوان موجوداتی فعال و عمل‌گرا، و سپس قرار دادن اندیشه‌های‌شان در این زمینه، به ما کمک می‌کند تا نور تازه‌ای بر بعضی از مشکلاتی که فلاسفه را به ستوه آورده است، بتابانیم. مردمی که بر روی جهان کار می‌کنند و تأثیر می‌گذارند در مقایسه با آن‌هایی که در یک فاصله مطمئن و با آسودگی و فراغت خاطر به آن می‌اندیشند، احتمالاً کمتر در این امر تردید دارند که چیزی بیرون از ذهن‌شان وجود دارد. در واقع، شکاکان در وهله اول تنها به این دلیل می‌توانند وجود داشته باشند که چیزی بیرون از ذهن آن‌ها موجود باشد. اگر جهانی مادی نبود که تغذیه و سیرشان کند، آن‌ها از گرسنگی می‌مردند و شک‌آوری‌های‌شان نیز با ایشان به گور می‌رفت. اگر شما به این معتقدید که انسان‌ها در مواجهه با واقعیت مطیع و منفعل‌اند، این نیز می‌تواند شما ترغیب کند تا در وجود و هستی چنین جهانی تردید کنید. این بدان خاطر است که ما وجود چیزها را به وسیله تجربه مقاومت آن‌ها در برابر تقاضاهای مان تأیید و تصدیق می‌کنیم. و ما این کار را ابتدا از طریق فعالیت‌های عملی مان انجام می‌دهیم.

بعضی اوقات فلاسفه مسئله "ذهن‌های دیگر" را برجسته کرده‌اند. ما چگونه بدانیم این تن‌های انسانی که با آن‌ها مواجهیم دارای ذهنی مانند ما هستند؟ یک ماتریالیست پاسخ خواهد داد که اگر آن‌ها این‌گونه نبودند، ما نیز احتمالاً یک چنین سئوالی به فرمان‌خطور نمی‌کرد. هیچ تولید مادی لازمی برای زنده نگاه داشتن ما بدون تعاون و همکاری اجتماعی نمی‌توانست وجود داشته باشد، و توانایی برقراری ارتباط و مراوده با دیگران بخشی اصلی از آن چیزی است که ما از داشتن ذهن مد نظر داریم. همچنین ممکن است گفته شود که کلمه "ذهن" روشی است برای شرح رفتار نوع خاصی از بدن‌ها: یعنی تن‌هایی خلاق، پرمعنی و ارتباط‌گیر. لازم نیست با دقت به درون کله‌های مردم نگاه کنیم یا با سیم آن‌ها را به ماشین‌ها متصل کنیم تا ببینیم که آیا دارای این وجود اسرارآمیز هستند یا خیر. ما به آن چه انجام می‌دهند نگاه می‌کنیم. آگاهی پدیده‌ای روح مانند نیست؛ بلکه چیزی است که ما می‌توانیم آن را ببینیم، بشنویم و لمس کنیم. بدن‌های انسانی توده‌ای از ماده هستند، اما به طور ویژه‌ای خلاق و بیانگر نیز هستند؛ و این آن خلاقیت و آفرینندگی است که ما "ذهن" می‌نامیم. عقلانی خواندن بشر به این معنی است که رفتار آن‌ها مبین الگویی معنایی و یا مفهومی است. ماتریالیست‌های عصر روشنگری به درستی به تقلیل جهان به موضوعی بی‌معنی و مرده متهم شده‌اند. تنها وارونه آن یعنی ماتریالیسم مارکس حقیقی است.

پاسخ ماتریالیستی به شک‌گرایی مباحثه‌ای راحت و یک‌باره نیست. شما ممکن است همیشه ادعا کنید که تجربه ما از تعاون اجتماعی، یا از مقاومت جهان در برابر طرح و نقشه‌های ما، به خودی خود قابل اتکا و اعتماد نباشند. شاید ما تنها این چیزها را تصور می‌کنیم. اما نگاه کردن به چنین مسائلی از زاویه ماتریالیستی می‌تواند آن‌ها را به طریقی جدید روشن کند. برای نمونه می‌توان مسئله را این گونه دید که چگونه روشنفکرانی که از ذهن منفک از جسم آغاز می‌کنند، و غالب اوقات نیز در همان نقطه کارشان را به پایان می‌رسانند، از قرار معلوم در مورد چگونگی ارتباط ذهن و جسم، و هم‌چنین رابطه تن‌ها با یکدیگر

می‌شود. [۵]

بنا بر این به یک معنی، آگاهی همواره از جهاتی "به تأخیر افتاده"، همان طور که عقل در یک کودک به تأخیر می‌افتد. پیش از آن که ما حتی فکر کردن را شروع کنیم، همیشه در زمینه‌ای مادی قرار گرفته‌ایم؛ و اندیشه ما، هر قدر هم به ظاهر انتزاعی و نظری، تا عمیق‌ترین نقطه آن به وسیله این حقیقت شکل می‌گیرد. این ایده‌آلیسم فلسفی است که فراموش می‌کند که ایده‌های ما بنیانی در پراتیک دارند. با جدا کردن آن‌ها از این زمینه است که می‌توان قربانی این توهم شد که این اندیشه است که واقعیت را خلق می‌کند.

بنا بر این برای مارکس پیوندی نزدیک میان استدلال ما و حیات جسمانی ما وجود دارد. حواس انسان بیانگر وجود شکلی از مرز میان این دو است. در مقابل، برای بعضی فلاسفه ایده‌آلیست، "ماده" یک چیز است و ایده یا "روح" چیز دیگر. برای مارکس جسم انسان به خودی خود ردیه‌ای است بر این شکاف. به طور دقیق‌تر، این جسم انسانی مشغول‌کنش است که آن را رد می‌کند. به این خاطر که پراتیک به وضوح امری مادی است؛ اما هم‌چنین به طور جدایی‌ناپذیری موضوع معانی، ارزش‌ها، اهداف و مقاصد است. این اگر "ذهنی" است، هم‌چنین "عینی" نیز هست. و یا شاید کل این تمایز را مسئله‌دار کند. برخی از متفکران پیشین ذهن را فعال و حواس را به عنوان چیزی منفعل در نظر گرفته بودند. مارکس اما، حواس انسانی را به گونه‌ای می‌بیند که خود آن‌ها در تعامل فعال با واقعیت شکل می‌گیرند. آن‌ها حاصل تاریخی طولانی از تقابل و تعامل با جهان مادی هستند. او در دست‌نوشته‌های فلسفی و اقتصادی می‌نویسد، "پرورش و تربیت حواس پنج‌گانه، کار تمام مراحل تاریخی پیشین است."

متفکرانی مانند لاک یا هیوم از حواس آغاز می‌کنند؛ در مقابل مارکس می‌پرسد که خود این حواس از کجا ناشی می‌شوند. و پاسخ چیزی شبیه این خواهد بود. نیازهای بیولوژیکی ما بنیان و اساس تاریخ هستند. ما دارای تاریخی هستیم زیرا ما مخلوق فقدان هستیم و موجوداتی ناقص‌ایم، و بدین معنی تاریخ برای ما طبیعی است. طبیعت و تاریخ از دیدگاه مارکس دو روی یک سکه‌اند. همان طور که نیازهای ما با تاریخ درگیر شده‌اند، در عین حال دستخوش تغییر و تحول نیز هستند؛ برای مثال، برای ارضای نیازهایی معین، ما خود نیازهایی جدید خلق می‌کنیم. و در تمام این پروسه حیات حسی ما شکل گرفته و پالایش پیدا می‌کند. همه این‌ها به این علت روی می‌دهد که ارضای نیازهای ما هم‌چنین دربردارنده میل است، اما کامل کردن این بخش از تصویر باقی ماند تا فروید آن را بر عهده بگیرد.

بدین ترتیب ما شروع به تعریف داستانی می‌کنیم. در واقع، ما شروع می‌کنیم که داستانی شویم. حیوانات توانایی خواستن و تمنا، کار پیچیده و شکل‌های دارای جزئیات ارتباط و مراوده را نداشته و گرایش به تکرار خود دارند. زیست آن‌ها به وسیله چرخه‌های طبیعی تعیین می‌شود. آن‌ها روایتی برای خودشان نمی‌سازند، آن چیزی که مارکس با عنوان آزادی می‌شناسد. مضمون کنایی در دیدگاه مارکس این است که اگرچه این خودگردانی جوهر بشریت است، اکثریت زنان و مردان در طول تاریخ نتوانسته‌اند آن را اعمال کنند. آن‌ها مجاز نبوده‌اند تا به طور کامل انسان باشند. در عوض، زندگی آن‌ها اکثراً توسط چرخه تاریک و غم

گیج و سرگشته شده‌اند. چنین مسأله‌ای، شاید به این علت باشد که آن‌ها شکافی میان ذهن و جهان بیرون می‌بینند. این بسیار کنایه‌آمیز است، چرا که در واقع، این جهان است که غالباً ذهن‌های خود ایشان را که چنین ایده‌هایی را می‌پروراند شکل می‌دهد. خود روشنفکران قشری از مردم هستند که تا حدی از جهان مادی پرت افتاده‌اند. تنها به پشتوانه وجود مازادی مادی در جامعه است که ساختن یک قشر ممتاز حرفه‌ای از کشیشان، عالمان، هنرمندان، مشاوران، اساتید آکسفورد و مانند آن‌ها امکان‌پذیر می‌گردد.

افلاطون عقیده داشت که فلسفه نیازمند به یک قشر نخبه‌آسوده اشرافی است. شما نمی‌توانید سالن‌های ادبی و انجمن‌های فاضلانه داشته باشید اگر همه مجبور به کار برای گرداندن چرخ سنگین حیات اجتماعی باشند. برج‌های عاج به اندازه سالن‌های بولینگ در تمدن‌های قبیله‌ای نایاب هستند. (آن‌ها به همان اندازه در جوامع پیشرفته نیز کمیاب‌اند، جوامعی که در آن دانشگاه‌ها به اندام‌های بنگاه سرمایه‌داری تبدیل شده‌اند.) از آن جا که روشنفکران نیازی ندارند تا مانند کارگران ساختمانی کار کنند، می‌توانند خود و ایده‌هایشان را به عنوان چیزی مستقل از بقیه هستی اجتماعی به حساب آورند. و این یکی از مواردی است که مارکسیست‌ها از آن به عنوان ایدئولوژی یاد می‌کنند. چنین افرادی تمایلی به فهم این امر ندارند که فاصله زیادشان از جامعه خود به لحاظ اجتماعی مشروط شده است. این پیش‌داوری که اندیشه مستقل از واقعیت است خود به وسیله واقعیت اجتماعی شکل گرفته است.

برای مارکس اندیشه ما شکل معین خود را در پروسه کار بر روی جهان واقعی پیدا می‌کند، و این ضرورتی مادی است که توسط نیازهای جسمانی ما معین می‌شود. تنها پس از آن است که می‌توان ادعا کرد که خود اندیشیدن ضرورتی مادی است. اندیشیدن و نیازهای طبیعی جسمانی ما به گونه‌ای تنگاتنگ با هم در ارتباط هستند، هم‌چنان که برای نیچه و فروید نیز چنین است. آگاهی پی‌آمد تعامل میان ما و محیط مادی پیرامون ما است. آگاهی به خودی خود محصولی تاریخی است. مارکس می‌نویسد، بشریت به وسیله جهان مادی بنیان گذاشته شده است، از این رو تنها توسط درگیر شدن با آن است که می‌توانیم قدرت‌های مان را اعمال کنیم و واقعیت آن‌ها را محرز نماییم. این "مغایرت" با واقعیت، و مقاومت آن در برابر اجرای طرح و نقشه بر روی آن است که برای اولین بار ما را به خودآگاهی می‌رساند. و این قبل از هر چیز به مفهوم هستی و موجودیت دیگران است. به واسطه دیگران است که ما به آن چه هستیم میدل می‌شویم. هویت شخصی محصولی اجتماعی است. یک شخص به تنهایی نمی‌تواند وجود داشته باشد، همان‌گونه که نمی‌تواند فقط یک عدد موجود باشد.

در عین حال، این واقعیت باید به عنوان عملکرد خود ما بازشناخته شود. این‌گونه ندیدن آن - ملاحظه آن به عنوان چیزی طبیعی و یا غیر قابل توضیح و مستقل از فعالیت خود ما - دقیقاً آن چیزی است که مارکس از خود بیگانگی می‌خواند. منظور او شرایطی است که در آن ما فراموش می‌کنیم که تاریخ ساخته خود ما است، و آگمان می‌بریم که به وسیله نیرویی بیگانه اداره شود. فیلسوف آلمانی یورگن هابرماس می‌نویسد، برای مارکس عینیت جهان "مبتنی است بر . . . سازمان جسمیت‌یافته بشریت که رو به سوی کنش ساخته

معنویت مراد می‌کنیم. موضوعات معنوی، اموری آن جهانی و منفک از جسم نیستند. این بورژوازی مرفه است که میل دارد تا مسائل معنوی را به مثابه قلمرویی والا و متعالی و به دور از زندگی روزمره ببیند، زیرا نیاز به مکانی مرتفع و عظیم‌الشأن برای پنهان شدن از ماتریالیسم زمخت خودش دارد. از این رو جای شگفتی نیست که دخترانی کالا شده مثل مدونا چنین شیفته و مجذوب آئین کابالا شوند. در مقابل، برای مارکس "معنویت" مهم‌ترین جنبه هنر، دوستی، سرگرمی، شفقت، خندیدن، عشق جنسی، طغیان، خلاقیت، لذت‌های جسمانی، خشم اخلاقی و سرشاری از زندگی است. (هرچند خود مارکس گاهی اوقات در تفریح کمی زیاده‌روی می‌کرد: یک بار او با چند تن از دوستان به شب‌گردی و میخانه‌نوردی رفت و از خیابان آکسفورد تا خیابان همپ استید در همه میخانه‌های مسیر دمی به خمره زد، و به خاطر سنگ‌پرانی به چراغ‌های خیابان مجبور به فرار از دست پلیس هم شد. [۷] این طور به نظر می‌رسد که تئوری او در باب ماهیت سرکوبگر دولت، صرفاً حاصل تأملی انتزاعی نباشد). او در کتاب هجدهم برور لویی بناپارت، همان گونه که می‌توان انتظار داشت، از سیاست در معنای منافع اجتماعی بحث می‌کند؛ اما او هم‌چنین با فصاحت بی‌نظیری از سیاست به مثابه بیان "خاطرات قدیمی، خصومت‌های شخصی، بیم‌ها و امیدها، تعصبات و توهمات، هواداری‌ها و دشمنی‌ها، اعتقادات راسخ، ایمان‌های محکم و پرنسیپ‌ها" می‌نویسد. و هیچ کدام از این‌ها به چشم متفکر بالینی آنتی مارکسیست نمی‌آید.

تمام فعالیت‌های معنوی که کمی بالاتر لیست کرده‌ام مقید و وابسته به جسم هستند، به این علت که ما چنین گونه‌ای از موجودات هستیم. هر چیزی که بدن ما را بر نگیرد، من را نیز دربر نخواهد گرفت. زمانی که من با شما از طریق تلفن صحبت می‌کنم عملاً در حضور شما هستم، هرچند به طور فیزیکی نباشد. اگر شما تصویری از روح می‌خواهید، همان گونه که لودویک وینگشتاین گفته است، به جسم انسان نگاه کنید. شادی برای مارکس، و همان‌طور برای ارسطو، فعالیتی پراتیک است، نه وضعیتی ذهنی. در سنت یهودی که او فرزند کافر آن بود، امر "معنوی" در غذا دادن به گرسنگان، پناه دادن به مسافران و آواره‌ها و محافظت و حمایت از فقرا در برابر فشار و خشونت ثروتمندان خلاصه می‌شود. این نسبت به هستی روزمره این جهانی، وارونه نیست؛ بلکه طریقه خاصی از زیستن آن است.

زبان فعالیت بدنی است که در آن "روح" به طور خاص و روشنی نمایان می‌شود. زبان مانند بدن به طور کلی، تجسم مادی روح یا آگاهی انسانی است. مارکس در ایدئولوژی آلمانی می‌نویسد که "زبان درست به اندازه آگاهی دارای قدمت است، زبان آگاهی پراتیک واقعی است که برای سایر انسان‌ها نیز وجود دارد، و تنها از این روست که برای من وجود دارد؛ زبان مانند آگاهی، تنها از نیاز و ضرورت مناسبات انسان‌ها با یک‌دیگر ناشی می‌شود." [۸] آگاهی سراسر اجتماعی و پراتیک است و زبان عالی‌ترین مظهر و نشانه آن است. من تنها از آن رو دارای ذهن دانسته می‌شوم که در درون میراثی مشترک از معانی به دنیا آمده‌ام. مارکس هم‌چنین از زبان به عنوان "اجتماعی در حال صحبت کردن برای خود" نام می‌برد. او اظهار می‌دارد که زبان فلسفه نسخه‌ای تحریف شده از زبان جهان

انگیز جامعه طبقاتی تعیین شده است. چرا این چنین شده است، و چگونه می‌توان آن را تصحیح کرد، همه آن چیزی است که محتوای کار مارکس است. کار او در باب چگونگی عبور ما از پادشاهی ضرورت به قلمرو آزادی است. این یعنی کمتر شبیه موش‌های گورکن و بیشتر شبیه خودمان باشیم. و در آستانه تحصیل این آزادی، مارکس ما را رها می‌کند تا از پس خود برآییم. وگرنه این چگونه می‌تواند آزادی باشد؟

اگر می‌خواهید از دوآلیسم‌های فلاسفه احتراز کنید، کافی است به این بنگرید که انسان‌ها واقعاً چگونه رفتار می‌کنند. جسم انسانی هم ابژه‌ای مادی است، هم بخشی از طبیعت و به همان اندازه نیز بخشی از تاریخ. با این حال آن نوعی خاص از ابژه و کاملاً بی‌شبهت به کلمه و یا سطل ذغال است. یک دلیل آن این است که این ابژه توانایی تغییر دادن موقعیت خود را دارد. هم‌چنین می‌تواند طبیعت را به گونه‌ای در امتداد خود تغییر دهد، چیزی که در مورد سطل ذغال نمی‌تواند انجام بپذیرد. کار انسانی به تدریج طبیعت را در بدن‌های ما گسترش می‌دهد که ما آن را با عنوان تمدن می‌شناسیم. همه نهاد‌های بشری از گالری‌های هنری و شیره‌کش‌خانه‌ها گرفته تا قمارخانه‌ها و سازمان بهداشت جهانی، دنباله‌های بدن مؤلف هستند.

این‌ها هم‌چنین تجسم آگاهی انسانی هستند. مارکس می‌نویسد "صنعت انسانی"، و از کلمه "صنعت" در وسیع‌ترین معنای ممکن استفاده می‌کند، "کتابی گشوده از آگاهی انسانی و روان شناسی انسانی است که با ضوابطی حسی درک شده است." [۶] جسم قادر به انجام همه این‌هاست زیرا این قدرت را دارد تا از خود فراتر رود - تا خود و موقعیت خود را تغییر دهد، هم‌چنان که می‌تواند وارد روابط پیچیده با بدن‌های دیگری از نوع خود شود، وارد پروسه‌ای بی‌انتهای که ما آن را با عنوان تاریخ می‌شناسیم. بدن‌هایی که قادر به انجام این امور نباشند با عنوان جسد شناخته می‌شوند.

کلمه نمی‌تواند این امور را انجام دهد، نیازی هم به انجام دادن‌شان ندارد. کلمه وجودی به کلی طبیعی است، بدون آن قسم از نیازهایی که در نزد انسان‌ها می‌یابیم. انسان‌ها می‌توانند تاریخ را بسازند زیرا گونه‌ای از موجودات مؤلف هستند؛ اما انسان‌ها هم‌چنین نیاز دارند این طور عمل کنند، زیرا در شرایط کمیابی مجبور به حفظ تولید و بازتولید مادی خود هستند. این چیزی است که آن‌ها را به فعالیت دائمی برمی‌انگیزد. تاریخ انسان‌ها از دل ضرورت بیرون آمده است. در وضعیت فراوانی مادی، ما هم‌چنان تاریخ خواهیم داشت، اما در معنایی متفاوت از آن چه تاکنون می‌شناسیم. ما تنها توسط وسایل اجتماعی است که می‌توانیم نیازهای طبیعی‌مان را برآوریم - یعنی توسط تولید مشترک و جمعی ابزار تولیدمان. و سپس این باعث به وجود آمدن نیازهای دیگری می‌شود، که یکی پس از دیگری به نیازهای جدیدتری پر و بال می‌دهد. اما در ریشه همه این‌هایی که به عنوان فرهنگ، تاریخ و یا تمدن می‌شناسیم، جسم انسانی نیازمند و شرایط مادی آن قرار گرفته است. این تنها طریقی دیگر برای بیان این مسئله است که اقتصاد بنیان و اساس زندگی ما - با یکدیگر است. اقتصاد پیوند حیاتی میان زندگی بیولوژیکی و اجتماعی ما است.

به این ترتیب ما دارای تاریخ می‌شویم؛ و این درست آن چیزی است که از

طرقی که آن‌ها را وارد موضوع می‌کند تعریف کنند، و از این رو عاقبت به آن‌ها اجازه می‌دهد تا خودشان را بازتعریف نمایند. در این معنی، رابطه نزدیکی میان عقل، دانش و آزادی وجود دارد. انواع معینی از دانش برای آزادی و خوشبختی انسان حیاتی هستند. و هم‌چنان که مردم چنین دانشی را به کار می‌گیرند، به مرور آن را عمیق‌تر می‌فهمند، که این امر به آن‌ها کمک می‌کند تا آن را به طرز مؤثرتری به کار گیرند.

هر چه بیشتر بتوانیم بفهمیم، قادر به انجام کارهای بیشتری خواهیم بود؛ اما از دیدگاه مارکس تنها آن نوعی از فهم واقعاً اهمیت و موضوعیت دارد که از طریق مبارزه پراتیک به وجود آید. درست همان‌گونه که نواختن شیپور بزرگ شکلی از دانش پراتیک است، رهایی سیاسی نیز این‌گونه است.

به این دلیل است که باید با بازده تز مشهور مارکس بر فوئرباخ محتاطانه برخورد کرد. او در آن جا می‌نویسد، فلاسفه تاکنون تنها جهان را تفسیر کرده‌اند؛ اما نکته بر سر تغییر دادن آن است. اما شما چگونه می‌توانید جهان را بدون تفسیر آن تغییر دهید؟ و آیا توانایی تفسیر آن به روشی خاص آغاز تغییر سیاسی نیست؟

مارکس در ایدئولوژی آلمانی می‌نویسد، "این هستی اجتماعی است که آگاهی را تعیین می‌کند." و یا همان‌طور که ویتگنشتاین در کتاب خود درباب یقین اشاره می‌کند: "آن‌چه انجام می‌دهیم در زیر سطح بازی‌های زبانی ما پنهان می‌شود." [۱۲] این مسئله پی‌آمدهای سیاسی مهمی دارد. برای نمونه، این بدین معناست که اگر ما خواهیم روش اندیشیدن مان را تغییر دهیم و به اندازه کافی رادیکال شویم، باید آن‌چه می‌کنیم را تغییر دهیم. آموزش و یا تغییری در نگرش‌ها و عقاید کافی نیستند. هستی اجتماعی ما محدودیت‌هایی را بر اندیشه ما قرار داده است. و ما تنها می‌توانیم به وسیله تغییر دادن آن هستی اجتماعی از این محدودیت‌ها فراتر رویم - چیزی که می‌توانیم آن را شکل مادی حیات خودمان بنامیم. ما نمی‌توانیم به سادگی و با اخذ اندیشه بر محدودیت‌های اندیشه و تفکرمان غلبه کنیم.

اما آیا این یک دوگانگی کاذب را در بر ندارد؟ اگر منظور ما از "هستی اجتماعی" انواع کارهایی است که انجام می‌دهیم، پس این باید قبلاً آگاهی را هم شامل شود. این امر مثل این نیست که آگاهی در یک سمت یک گسل و فعالیت‌های اجتماعی ما در طرف دیگر آن باشد. شما نمی‌توانید بدون معنی و مقصود، رأی دهید، بوسه زنید، دست بدهید یا از کارگران مهاجر بهره‌کشی کنید. ما رفتارهای خردی که در آن اراده انسانی غایب بوده را کنشی انسانی نخواهیم نامید، همچنان که سکندری خوردن و یا قاروقور شکم را پروژه‌ای هدفمند نمی‌خوانیم. من فکر می‌کنم مارکس این حقیقت را انکار نکرده است. همان‌گونه که پیش‌تر دیدیم، او آگاهی انسان را به مثابه چیزی تجسم یافته در رفتار عملی ما در نظر می‌گیرد. با این وجود او هنوز معتقد است که وجود مادی از بعضی جهات اساسی‌تر از ایده‌ها و معانی است، و این‌که معانی و ایده‌ها با توجه به وجود مادی است که قابل توضیح می‌شوند. اما چگونه این ادعای دشوار و پیچیده برای ما معنی پیدا می‌کند؟

همان‌طور که پیش‌تر دیده‌ایم، یک پاسخ این است که اندیشیدن برای انسان‌ها

واقعی است. زبان و اندیشه ابدأ در سپهری از آن خودشان، موجودیت ندارند، آن‌ها مظاهری از جهان واقعی هستند. حتی مبهم‌ترین مفاهیم را هم می‌توان سرانجام تا هستی عام خومان ردیابی کنیم.

پس آگاهی انسانی مستلزم میزان متناهی از مقدمات مادی است. و شروع کردن از آگاهی انسانی، همان‌گونه که فلسفه چنین می‌کند، به طور کلی به معنای نادیده گرفتن این حقیقت است. این پیش فرض گرفتن مسائلی است که باید ابتدا ثابت‌شان کرد. فلسفه متعارف به اندازه کافی به عقب باز نمی‌گردد. این فلسفه از شرایط اجتماعی که ایده‌ها را مستقر می‌کند، احساسات و اغراضی که با آن درگیر هستند، جنگ قدرتی که در آن گرفتارند، و نیازهای مادی که برآورده می‌کنند چشم‌پوشی می‌کند. این فلسفه به طور معمول نمی‌پرسد که "این سوژه انسانی از کجا آمده است؟" و یا "این ابژه چگونه ناگهان به وجود آمده است؟" ما پیش از آن که بتوانیم فکر کنیم، باید غذا بخوریم؛ و کلمه "خوردن" مسئله کلّ یک شیوه اجتماعی تولید را می‌گشاید. ما هم‌چنین باید متولد شده باشیم؛ و کلمه "تولد" تمامی حیطه خویشاوندی، سکسوالیته، پدرسالاری، تولید مثل جنسی و امثالهم را باز می‌کند. ما پیش از آن که عمیقاً به واقعیت بباندیشیم، به صورت پراتیک و احساسی به آن مقید می‌شویم، و اندیشیدن ما همیشه در داخل چنین زمینه‌ای ادامه پیدا می‌کند. همان‌طور که جان مک موری فیلسوف توضیح می‌دهد، "دانش ما از جهان ابتدأ جنبه‌ای است از کنش ما در جهان." [۱۰] مارکس در نوشته خود با نام یادداشت‌هایی بر واگنر با اسلوبی هایدگری می‌نویسد، "برای انسان‌ها هیچ چیز با کشف خویشتن در ارتباطی تئوریک با چیزهای جهان بیرونی آغاز نمی‌شود." [۱۱] پیش از آن که ما شروع به اندیشیدن و تفکر کنیم، خیلی چیزها باید تحقق یافته باشند.

اندیشه ما از جهتی دیگر نیز مقید به جهان بیرون است. اندیشه ما تنها "بازتابی" از واقعیت نیست، بلکه نیرویی مادی خود بسنده و متکی به خود است. تئوری مارکسیستی تنها تفسیری از جهان نیست، بلکه وسیله‌ای است برای تغییر دادن آن. خود مارکس گاهی چنان سخن می‌گوید که انگار اندیشه "بازتابی" صرف از موقعیت‌های مادی است، اما این نمی‌تواند حق مطلب را در مورد بینش‌های دقیق‌تر او ادا نماید.

انواع معینی از تئوری - تئوری‌های که به طور کلی با عنوان رهایی‌بخش شناخته می‌شوند - می‌توانند به مثابه نیرویی سیاسی در جهان کنش نمایند، نه فقط هم‌چون طریقی برای تفسیر آن. و این مسئله به آن‌ها ویژگی‌های خاصی را می‌بخشد. این بدان معنی است که آن‌ها پیوندی میان چگونه بودن چیزها و چگونه باید بودنشان برقرار می‌کنند. آن‌ها توصیفاتی از چگونگی جهان فراهم می‌کنند؛ اما در حین انجام آن می‌توانند به تغییر شیوه فهم انسان‌ها از جهان نیز کمک کنند، که به نوبه خود می‌تواند نقشی در تغییر دادن واقعیت ایفا نماید. یک برده می‌داند که برده است، اما فهمیدن این‌که چرا برده است اولین قدم به سوی برده نبودن است. از طریق به تصویر کشیدن چیزها همان‌گونه که هستند، چنین تئوری‌هایی هم‌چنین مسیری برای فراروی آن‌ها به موقعیتی مطلوب‌تر را عرضه می‌کنند. آن‌ها از چگونه هست به سمت چگونه باید باشد قدم برمی‌دارند. این‌گونه از تئوری‌ها به انسان‌ها اجازه می‌دهد تا خودشان و وضعیت‌شان را به

متعالی است. در مقابل، سیاستمداران متعارف، تمایل دارند تا در انظار عمومی با الفاظ به غایت ایده‌آلیستی صحبت کنند و در خلوت با ماتریالیسمی کلبی‌مسئله‌گانه.

ما قبلاً به این نکته اشاره کردیم که «هستی اجتماعی» بر آگاهی رجحان دارد. این حقیقتی است که مقوله فهم‌ها و ادراکات که واقعاً ما را گرفتار خود کرده، معمولاً از آنچه عملاً انجام می‌دهیم ناشی می‌شود. در واقع، تئوریسین‌ها درباره نوعی از دانش حرف می‌زنند - آن‌ها دانش بی‌گفتار می‌نامندش - که تنها می‌تواند در حین انجام دادن کاری به دست آورده شود، و از این رو نمی‌تواند در فرم تئوریک به دیگری انتقال داده شود. مثل این‌که سعی کنید برای شخصی توضیح دهید که چطور ترائه «دنی بوی» را با سوت بزند. اما حتی وقتی که دانش ما از این نوع نیست، این موضوع اعتبار و صحت خود را حفظ می‌کند. شما نمی‌توانید با خواندن یک کتاب خودآموز نواختن ویولن بیاموزید، و بعد تازه ساز را در دست بگیرید و به سرعت اجرایی درخشان از قطعه ویولن مندلسون داشته باشید. حقیقتی وجود دارد که دانش هر شخص از قطعه موسیقی از قابلیت اجرای آن جدایی‌ناپذیر است.

از جهتی دیگر نیز واقعیت مادی بر ایده‌ها برتری دارد. وقتی که مارکس در مورد آگاهی صحبت می‌کند، همیشه اشاره‌اش به ایده‌ها و ارزش‌هایی که در فعالیت‌های روزمره ما به طور ضمنی وجود دارند، نیست. منظور او بعضاً سیستم رسمی تری از مفاهیم مثل قانون، علم، سیاست و امثالهم است. و نکته مورد اشاره او این است که این شکل‌های اندیشه در نهایت توسط واقعیت اجتماعی تعیین می‌شوند. در واقع این دکترین مشهور و بسیار دشنام داده شده مارکسیستی زیر بنا و روبنا است که مارکس شکل کلی آن را به شرح زیر توضیح می‌دهد: «انسان‌ها در تولید اجتماعی هستی خود، ضرورتاً وارد روابط معینی می‌شوند که مستقل از اراده آن‌ها است، یعنی روابط تولیدی که متناسب با مرحله خاصی در رشد و تکامل نیروهای تولیدی مادی است. کلیت این روابط تولیدی، ساختار اقتصادی جامعه، یعنی بنیان واقعی را تشکیل می‌دهد که بر اساس آن‌ها روبنایی حقوقی و سیاسی پدید می‌آید، و این‌که شکل‌های معینی از آگاهی اجتماعی با مطابقت دارد.» [۱۸]

منظور مارکس از «ساختار اقتصادی» یا «زیربنا»، نیروها و روابط تولیدی است؛ و مقصودش از روبنا، نهادهایی مانند دولت، قانون، سیاست، دین و فرهنگ است. از دیدگاه او، کارویژه این نهادها تقویت و پشتیبانی «زیربنا» و مفهوم بخشیدن به سیستم طبقاتی غالب است. برخی از این نهادها، مانند فرهنگ و دین، به طور عمده این وظیفه را به وسیله تولید ایده‌هایی که به سیستم مشروعیت می‌بخشند ایفا می‌کنند. این امر با عنوان ایدئولوژی شناخته می‌شود. مارکس در ایدئولوژی آلمانی می‌نویسد که «ایده‌های طبقه حاکم در هر دوره تاریخی ایده‌های غالب است.» غریب خواهد بود که به یک جامعه پرونقی فئودالی بربخوریم که بیشتر ایده‌های در گردش آن به شدت آنتی فئودالیستی باشند. همان‌گونه که دیده‌ایم، مارکس عقیده داشت آن‌هایی که تولید مادی را کنترل کرده‌اند، هم‌چنین تمایل داشته‌اند که تولید ذهنی را نیز تحت کنترل داشته باشند. این ادعای مارکس امروزه و در عصر قدرتمندان و متنفذین مطبوعات و

ضرورتی مادی است، هم‌چنان‌که این کار به سطحی بسیار ابتدایی برای سگ‌های آبی و جوجه تیغی‌ها ضرورت دارد. ما آن‌گونه از حیوانات هستیم که نیاز به فکر کردن داریم. ما موجوداتی شناسنده‌ایم زیرا بدن مند و جسمانی هستیم. از نظر مارکس روندهای شناختی هم‌پای کار، صنعت و تجربه رشد می‌کنند. او در ایدئولوژی آلمانی می‌نویسد، «تولید ایده‌ها، ادراکات، آگاهی، در وهله اول به طور مستقیم با فعالیت مادی و مراوده مادی انسان‌ها، یعنی زبان حیات واقعی در آمیخته شده است.» [۱۳] اگر طبیعت به راحتی گنجینه‌های دل‌پذیر و لذت بخش‌اش را به کام ما می‌ریخت، و یا اگر (خدای نکرده) فقط یک بار در زندگی احتیاج به خوردن داشتیم، احتمالاً نیازی هم نبود که اصلاً فکر کنیم. در عوض، می‌توانستیم دراز بکشیم و به خودمان استراحت بدیم. اما افسوس که طبیعت بسیار چشم تنگ‌تر از این است، و جسم انسان به چارمخ خواست‌هایی کشیده شده که باید دائماً ارضا شوند.

از این رو، قبل از هر چیز این نیازهای جسمی ما است که طریقه اندیشیدن‌مان را شکل می‌دهد. و به این معنی اندیشه امری فائق و برتر نیست، حتی اگر بسیاری از اندیشه‌ها دوست داشته باشند فکر کنند که هست. مارکس استدلال می‌کند که در مراحل اخیر رشد و پیشرفت بشری، ایده‌ها استقلال خیلی بیشتری از این نیازها پیدا می‌کنند، و این چیزی است که ما با عنوان فرهنگ می‌شناسیم. ما می‌توانیم شروع به لذت بردن از ایده‌ها به خاطر ارزش خود آن‌ها کنیم، نه به جهت ارزشی که برای بقاء دارند. اندیشه، همان‌طور که برتولد برشت گفته است، می‌تواند به یک خوشی واقعی لذت بخش مبدل شود. با این وجود، این حقیقت پابرجا می‌ماند که اندیشیدن، هر قدر هم متعالی، خاستگاه‌هایی خالی از جلال و جبروت در نیازهای بیولوژیکی دارد. همان‌گونه که فردریش نیچه گمان می‌کرد، اندیشه مبتنی است بر اعمال قدرت ما بر طبیعت. [۱۴] سائق کنترل پراتیک بر محیط اطراف‌مان که مسئله مرگ و زندگی است، زمینه انتزاعی‌ترین فعالیت‌های روشنفکرانه ماست.

به این معنی، آمیزه‌ای از عناصر جذاب، آشوب‌گرانه و بعضاً مخالف [کارناوالی] پیرامون اندیشه مارکس وجود دارد، همان‌گونه که در مورد ایده‌های نیچه و فروید این چنین است. امر پست همیشه وجودی مبهم و مخفی است که در کمین امر متعالی به سر می‌برد. همان‌طور که ویلیام امپسون منتقد اظهار می‌دارد، «پاک‌ترین و پالوده‌ترین میل‌ها ذاتی و درونی زشت‌ترین آن‌هاست، و کذب خواهد بود اگر بگوییم این چنین نبوده است.» [۱۵] در بنیان عالی‌ترین مفاهیم ما خشونت، نیازمندی، میل، اشتها و شهوت، کمیابی و پرخاش‌گری قرار دارد. این سطح زیرین و مخفی آن چیزی است که تمدن می‌خوانیم. تئودور آدرنو تصویری از «وحشت انباشت شده در زیر بنای فرهنگ» [۱۶] ترسیم می‌کند. والتر بنیامین می‌نویسد، «مبارزه طبقاتی... نبردی است برای چیزهای زمخت و مادی که بدون آن‌ها چیزهای مهذب و روحانی نمی‌توانند وجود داشته باشند.» [۱۷] باید توجه داشته باشیم که بنیامین ابدأ قصد ندارد تا ارزش «چیزهای مهذب و روحانی» را انکار کند، هم‌چنان‌که مارکس نیز چنین نمی‌کند. او می‌خواهد که آن‌ها را در زمینه تاریخی قرار دهد. مارکس مانند بسیاری از فیلسوفان کارناوالی، متفکری غول‌آسا با بی‌اعتمادی قلبی و صمیمانه به ایده‌های

رسانه‌ها نافذتر است تا در زمانه خود او.

از آن‌جا که مدل زیربنا-روبنای بسیار مورد ریشخند بعضی از منتقدین مارکس، و حتی برخی از پیروان او قرار گرفته است، من در این کتاب به گونه‌ای خلاف جریان از آن تعریف و تمجید خواهم کرد. گاهی اوقات اعتراض می‌شود که این مدل خیلی ایستا است؛ اما همه مدل‌ها ایستا هستند، هم‌چنان که ساده‌سازی شده هم شده‌اند. مقصود مارکس ابدأ این نیست که دو برش کاملاً متمایز در حیات اجتماعی وجود دارد. بلکه برعکس، ارتباط تنگاتنگی بین این دو موجود است. زیربنا می‌تواند باعث پدید آمدن روبنا شود، اما روبنا برای ادامه موجودیت زیربنا مهم است. بدون حمایت و پشتیبانی دولت، نظام قضایی، احزاب سیاسی و ایده‌های در گردش پرو-سرمایه‌داری در رسانه‌ها و جاهای دیگر، سیستم فعلی مالکیت احتمالاً تا حدودی متزلزل‌تر از چیزی می‌بود که امروزه هست. از نظر مارکس، این ارتباط دوطرفه میان زیربنا و روبنا در جوامع پیشاسرمایه‌داری، که قانون، دین، سیاست، خویشتن‌داری و دولت به طرز بسیار تعیین‌کننده‌ای در کسب و کار و تولید مادی وارد شده بودند، حتی بدیهی‌تر و آشکارتر نیز بوده است.

و هم‌چنین ابدأ این طور نیست که روبنا کمتر از زیربنا واقعی باشد یا از جهتی وضعیت فرعی نسبت به آن داشته باشد. زندان‌ها، کلیساها، مدارس و ایستگاه‌های تلویزیونی کاملاً همان قدر واقعی‌اند که بانک‌ها و معادن ذغال سنگ. زیربنا شاید مهم‌تر از روبنا باشد؛ اما از کدام نقطه نظر مهم‌تر است؟ هنر برای رفاه معنوی بشریت مهم‌تر از اختراع یک شکلات جدید است، اما این دومی معمولاً به عنوان جزئی از زیربنا شناخته می‌شود در صورتی که اولی نه. مارکسیست‌ها می‌توانند استدلال کنند زیربنا از اهمیت بیشتری برخوردار است، به این معنی که تغییرات حقیقتاً دوران‌ساز در تاریخ تا درجه زیادی محصول نیروهای مادی است، نه ایده‌ها یا باورها.

ایده‌ها و باورها می‌توانند به طور قدرتمندانه‌ای با نفوذ باشند؛ اما ادعای ماتریالیستی این است که آن‌ها تنها زمانی به نیروی واقعاً تاریخی دست می‌یابند که با منافع قدرتمند مادی متحد و پیوسته شده باشند. هومر احتمالاً جنگ تروا را برحسب افتخار، دلآوری، مشیت خدایان و امثالهم مشاهده می‌کرد، اما توسیدید مورخ یونان باستان، که یک ماتریالیست تمام عیار در روش مختص به خودش بود، کاملاً هوشیارانه نشان می‌دهد که این کمبود منابع و به همراه آن عادت یونانیان به توقف ناگهانی جنگ برای این که زمین‌هایشان را زیر کشت ببرند و کشتی‌ها و مسافران را غارت کنند، این نبرد را این قدر طولانی کرده بود. توسیدید هم‌چنین کلیت سیستم قدرت هلنی را بر مبنای رشد و توسعه دریانوردی، و بازرگانی و انباشتی که این امر میسر کرده بود می‌دید. تئوری‌های ماتریالیستی تاریخ به زمانی خیلی قبل‌تر از مارکس باز می‌گردد.

همین‌طور می‌توان گفت که تعداد قابل توجهی از این نهادها هم‌زمان هم به زیربنا و هم به روبنا تعلق دارند. کلیساهای مسیحیان دو آتشه اوآنجلیست در آمریکا نیروگاه‌های ایدئولوژی‌اند، اما علاوه بر آن بنگاه‌های تجاری پرسودی نیز هستند. این مسئله در مورد صنایع چاپ و نشر، رسانه و فیلم‌سازی نیز صدق می‌کند. برخی از دانشگاه‌های آمریکا مؤسسات اقتصادی-تجاری عظیمی هم‌چون

کارخانه‌های دانش هستند. و یا به پرنس چارلز توجه کنید، کسی که نقش‌اش القای تن دردهی و تمکین کردن به مردم بریتانیا است، اما هم‌چنین او کسی است که سود قابل ملاحظه‌ای از انجام این کار نصیب‌اش می‌شود.

با این حال مطمئناً کلیت هستی انسانی نمی‌تواند بین زیربنا و روبنا دوباره شود؟ در واقع خیر. موارد بی‌شماری وجود دارند که نه به تولید مادی تعلق دارند و نه به روبنا. زبان، عشق جنسی، استخوان ساق پا، سیاره زهره، پشمیانی سخت، تانگو رقصیدن و دشت‌های بایر یورکشایر شمالی فقط معدودی از این موارد هستند. مارکسیسم، همان‌گونه که دیده‌ایم، تئوری‌ای برای همه چیز نیست. این نیز درست است که می‌توان غیرمحتمل‌ترین پیوندها میان مبارزه طبقاتی و فرهنگ را تصادفاً یافت. عشق جنسی به زیربنای مادی مربوط و وابسته است، از آن رو که غالباً به تولید منابع بالقوه جدیدی از نیروی کار که با عنوان کودکان شناخته می‌شوند منجر می‌شود. دندان‌پزشکان در جریان رکود اقتصادی سال ۲۰۰۸ گزارش دادند که افزایش قابل ملاحظه‌ای در دردهای فک و دندان به علت فشار دادن دندان‌ها به یک‌دیگر که در نتیجه استرس حاصل می‌شود به وجود آمده است. دندان قروچه کردن در مواجهه با فاجعه ظاهراً دیگر امری استعاری نیست. زمانی که مارسل پروست رمان نویس هنوز در رحم مادرش بود، مادر نجیب‌زاده‌اش بسیار از انفجار کمون پاریس مضطرب شده بود؛ و برخی بر این باورند که این پریشانی علت آسم مادام‌العمر پروست بود. هم‌چنین نظریه‌ای وجود دارد که جملات فوق‌العاده طولانی و پر پیچ و تاب پروست نوعی از جبران روانی برای نفس‌تنگی‌اش است. در این صورت است که رابطه‌ای میان ساختار نحوی آثار پروست و کمون پاریس وجود دارد.

این مسلماً اشتباه است اگر فکر کنیم که روبنا در واقع تنها از آن رو به وجود آمده تا به مأموریت‌هایی که دارد عمل کند. این امر شاید برای دولت صحیح باشد، اما به سختی می‌تواند در مورد هنر صدق کند. در مورد مدارس، روزنامه‌ها، کلیساها و دولت نیز صحیح نیست که گفته شود همه فعالیت‌هایشان در راستای پشتیبانی و نگاه‌داری از سیستم اجتماعی فعلی است. وقتی که مدارس به کودکان یاد می‌دهند چگونه بند کفش‌هایشان را ببندند، یا ایستگاه‌های تلویزیونی پیش‌بینی هواشناسی را پخش می‌کنند، به هیچ وجه نمی‌توان گفت که "به‌طور روبنایی" عمل می‌کنند. در انجام این کار آن‌ها روابط تولیدی را تقویت نکرده‌اند. دولت نیروهای ویژه‌اش را برای سرکوبی تظاهرات‌کنندگان آرام اعزام می‌کند، اما پلیس هم‌چنین برای یافتن کودکان گمشده نیز تلاش می‌کند. زمانی که روزنامه‌های زرد بر علیه مهاجران تبلیغ می‌کنند، "به‌طور روبنایی" عمل کرده‌اند؛ اما وقتی که تصادفات جاده‌ای را گزارش می‌دهند به احتمال زیاد این چنین عمل نکرده‌اند. (هرچند همیشه ممکن است از گزارش تصادفات جاده‌ای برضد سیستم استفاده کرد. چنین نقل شده که در اتاق خبر دلیلی ورکر، روزنامه قدیمی حزب کمونیست بریتانیا، ویراستاران گزارش‌های تصادفات را با این دستورالعمل تنظیم می‌کردند "از زاویه طبقاتی بررسی و تنظیم شود رفیق"). بنا بر این اظهار این که مدارس، کلیساها و یا ایستگاه‌های تلویزیونی تماماً به روبنا تعلق دارند گمراه‌کننده خواهد بود. ما می‌توانیم به روبنا کمتر به عنوان یک جایگاه و بیشتر به عنوان مجموعه‌ای از پراکنده‌ها نگاه کنیم. خود مارکس

احتمالاً روبنا را به این شکل در نظر نمی‌گرفته است، اما این اصلاح و پالایش مفیدی در بحث او است.

این احتمالاً درست است که هر چیزی اصولاً می‌تواند برای تقویت و سرپا نگاه داشتن سیستم کنونی مورد استفاده قرار بگیرد. اگر کارشناس هواشناسی تلویزیون خطر نزدیک شدن گردباد را بی‌اهمیت جلوه دهد با این استدلال که چنین خبرهایی ممکن است باعث افسردگی بینندگان شود، و شهروندان دلسرد، غیرمحمول است که به همان شدت شهروندان بشأش کار کنند، آن‌گاه او به مثابه کارگزار قدرت‌های حاکم عمل کرده است. (باوری غریب در آمریکای به لحاظ آسیب‌شناختی خوشبین شیوع دارد که دلسردی و افسردگی به لحاظ سیاسی ضد سیستم و خراب‌کارانه است.) به هر حال، به طور کلی می‌توانیم بگوییم که برخی از جنبه‌های این نهادها به این ترتیب رفتار می‌کنند و برخی دیگر نه. و یا برخی می‌توانند در بعضی زمان‌ها این‌گونه رفتار کنند و در مواقع دیگر خیر. در چنین صورتی یک نهاد می‌تواند در روز چهارشنبه "روبنایی" باشد ولی در روز جمعه نباشد. کلمه "روبنای" ما را برمی‌انگیزاند تا نوع خاصی از پراتیک را در گونه خاصی از زمینه قرار دهیم. این عبارتی است که به نسبت و رابطه ارجاع می‌دهد، پرسش از این که یک نوع از معین فعالیت، چه کارکردی در رابطه با فعالیت دیگری دارد. همان‌طور که کوهن استدلال می‌کند، این امر نهادی غیر اقتصادی معین را در چارچوب اقتصادی توضیح می‌دهد. [۱۹] اما نمی‌تواند تمامی این قبیل نهادها، یا همه آن‌چه برای انجامش برخاسته‌اند، و یا به عنوان اولین نکته چرا این‌ها موجودیت یافته‌اند را توضیح دهد.

با این حال، نقطه نظر مارکس هوشیارتر از آن است که نشان می‌دهد. مسئله فقط اظهار این نیست که بعضی چیزها روبنایی‌اند و بعضی دیگر نه، مثل این که بعضی از سیب‌ها سرخ‌اند و بعضی دیگر نیستند. بلکه موضوع این است که اگر ما به قانون، سیاست، دین، آموزش و فرهنگ جوامع طبقاتی با دقت نگاه کنیم، در خواهیم یافت که بیشتر آن‌چه انجام می‌دهند حمایت و تقویت نظم اجتماعی غالب است. و در واقع، نباید فراتر از این هم انتظار داشت. هیچ تمدن سرمایه‌داری پیدا نمی‌شود که در آن قانون مالکیت خصوصی قدغن شده باشد، یا مرتباً به کودکان در مورد بدی‌ها و زیان‌های رقابت اقتصادی مطالبی آموخته شود. این درست است که بسیاری از آثار هنری و ادبی عمیقاً انتقادی از وضع موجود بوده‌اند. اما به هیچ وجهی نمی‌توان گفت که شلی، بلیک، مری ولتسن کرافت، امیلی برونه، دیکنز، جرج اورول و دی‌اچ لارنس همگی آثارشان تبلیغ به نفع طبقه حاکم بوده است. در عین حال اگر به ادبیات انگلیسی به طور عام نگاه کنیم، درمی‌یابیم که نقد آن از نظم اجتماعی به ندرت تا تشکیک در سیستم مالکیت گسترش پیدا می‌کند. مارکس در کتاب تئوری‌های ارزش اضافی در مورد آن‌چه او "تولید معنوی آزاد" می‌خواند صحبت می‌کند، که با توجه به آن او هنر را در برابر و در تقابل با تولید ایدئولوژی قرار می‌دهد. شاید دقیق‌تر باشد گفته شود که هنر شامل هر دوی این‌ها است.

در زمان جود گمنام نوشته توماس هاردی، جود فالی صنعت‌گری فقیر ساکن منطقه کارگری نشین آکسفورد که با عنوان جریکو شناخته می‌شد، چنین می‌اندیشد که سرنوشت او با برج و باروی دانشگاه قرین نشده است، اما "او در

زمره زحمتکشان و کارگران یدی بود که در منطقه حاشیه شهر که خودش تصرف کرده و به هیچ وجه توسط بازدیدکنندگان و ستایشگران آکسفورد به عنوان بخشی از شهر به رسمیت شناخته نمی‌شد زندگی می‌کند؛ با این حال بدون این آدم‌ها، نه خرخوان‌ها می‌توانستند کتاب بخوانند و نه متفکران بلند پایه زندگی" (بخش ۲، فصل ۶). آیا این کلمات تلخ و گزنده بیان‌نامه‌ای از دکتربین زیربنا/روبنای مارکس است؟ نه کاملاً. این‌ها با جوهری ماتریالیستی توجه ما را به این حقیقت جلب می‌کنند که بدون کار یدی هیچ کار ذهنی نمی‌تواند وجود داشته باشد. دانشگاه آکسفورد "روبنایی" برای محله جریکوی "زیربنا" است. اگر آکادمیسین‌ها مجبور بودند خودشان آشپزی، لوله‌کشی، بنایی، نقاشی و امثالهم را انجام دهند، آن وقت دیگر زمانی برای تحقیق و مطالعه برای‌شان باقی نمی‌ماند. همه فعالیت‌های فلسفی متضمن وجود ارتشی گمنام از کارگران یدی است، هم‌چنان که وجود هر سمفونی و یا کلیسای جامعی چنین است. با این وجود، همان‌گونه که پیشتر دیده‌ایم مقصود مارکس بیش از این‌ها است. مسئله تنها این نیست که به منظور مطالعه افلاطون باید غذا بخورید. بلکه منظور این است که طریقه سازمان دادن تولید مادی، به این سمت گرایش خواهد داشت که در طرز فکر شما راجع به افلاطون اثر بگذارد.

نکته موضوع بحث ماهیت اندیشه‌ای است که در آکسفورد به آن پرداخته می‌شود، نه این که اندیشه تنها در آن جا در جریان است. آکادمیسین‌های آکسفورد، مانند هر شخص دیگری اندیشه به شکل درآمده‌شان را به واسطه واقعیت‌های مادی عصر خود پیدا می‌کنند. بسیاری از آن‌ها بعید است افلاطون، و یا نویسندگانی دیگر از این دست را به گونه‌ای که حق مالکیت خصوصی و نیاز به نظم اجتماعی و مانند را زیر سؤال ببرد تفسیر کنند. وقتی جود نامه‌ای از سر استیصال به رئیس یکی از دانشکده‌ها می‌نویسد و در مورد چگونگی پذیرش به عنوان دانشجو در آن جا می‌پرسد، این طور پاسخ می‌گیرد که کارگری مانند او بهتر است در این مورد تلاشی نکند. (طنز ماجرا این جاست که خود هاردی احتمالاً با این توصیه موافق است، هر چند با دلایلی که برای آن اقامه شده بود نه.)

قبل از هر چیز باید پرسید که چرا باید نیازی به روبناها وجود داشته باشد؟ توجه داشته باشید که این پرسش با این سؤال که ما چرا هنر یا قانون یا دین داریم متفاوت است. پاسخ‌های زیادی برای این پرسش وجود دارد. این سؤال ترجیحاً این طور مطرح می‌شود که، "چرا باید هنر، قانون و دین این قدر برای مشروعیت بخشیدن به سیستم کنونی کوشش نمایند؟" پاسخ مختصراً این است که "زیربنا" در خود تقسیم شده است. زیربنا به این خاطر که دربردارنده استثمار است، عامل به وجود آمدن بسیاری از تضادها می‌شود. و نقش روبناها تعدیل و تأیید این تضادهاست. روبناها ضرورت دارند، زیرا بهره‌کشی و استثمار وجود دارد. اگر چنین نبود، ما ممکن بود کماکان صاحب هنر، قانون و شاید حتی دین باشیم. اما آن‌ها دیگر وظیفه این کارویژه‌های بدنام و رسوا برعهده‌شان نبود. بلکه در عوض، می‌توانستند از این قیود رها شوند و به آزادتر شدن آن یاری رسانند.

مدل زیربنا-روبنای مدلی عمودی است. هرچند می‌توان آن را به صورت افقی نیز ملاحظه کرد. اگر چنین کنیم، زیربنا می‌تواند به مثابه لبه بیرونی امکان سیاسی

در نظر گرفته شود. این همان چیزی است که در نهایت در برابر خواسته‌های ما مقاومت می‌کند - چیزی که با وجود همهٔ فرم‌هایی که به او تحمیل شده است باز هم تسلیم نمی‌شود. بنا بر این، این مدل دارای اهمیت سیاسی است. برای کسی که می‌پندارد می‌توان بنیان‌های جامعه را به سادگی به وسیلهٔ تغییر طرز فکر مردم یا به راه‌اندازی یک حزب سیاسی جدید دگرگون ساخت، ممکن است نشان دادن این که چگونه این کارها، هرچند غالباً دارای اهمیت کلیدی باشند، در نهایت آن چیزی نیست که انسان‌ها با آن زندگی می‌کنند، آموزنده باشد. او ممکن است به این ترتیب توان خود را در مسیر دستیابی به اهداف ثمربخش‌تری به کار اندازد. زیربنا بازنمای آخرین مانع در برابر یک سیاست سوسیالیستی است که دائماً با آن دست و پنجه نرم می‌کند. زیربنا به قول آمریکایی‌ها عامل اصلی است. و چون گاه منظور آمریکایی‌ها از عامل اصلی پول است، این امر نشان می‌دهد که چه میزان از شهروندان سرزمین آزادی بدون این که مطلع باشند مارکسیست هستند. این مسئله سال‌ها پیش برای من روشن‌تر شد، زمانی که با رئیس دانشکدهٔ علوم انسانی دانشگاه ایالتی در غرب میانه از میان مزارع انبوه ذرت می‌گذشتیم. او نگاهی به این ساقه‌های پربار کرد و گفت "محصول امسال باید خوب باشد. می‌توانیم چند تا استادیار از آن بیرون بکشیم."

بنا بر این ماتریالیست‌ها موجوداتی بی‌روح و بی‌عاطفه نیستند. یا اگر هستند، ضرورتاً به این خاطر نیست که آن‌ها ماتریالیست می‌باشند. خود مارکس فردی بارآمده در سنت کبیر اروپای مرکزی بود. او آرزو می‌کرد آن‌چه به طور سوزناکی "مزخرفات اقتصادی" کتاب سرمایه می‌خواند تمام شود تا بتواند کتاب بزرگ‌اش دربارهٔ بالزاک را بنویسد. بدبختانه بر او، اما خوشبختانه برای ما، او هیچ وقت این کار را نکرد. او یک‌بار به این مسئله اشاره کرده بود که سلامتی‌اش، شادکامی‌اش و خانواده‌اش را بر سر نوشتن سرمایه گذاشته است، اما این را هم اضافه کرده بود که بایستی "گاو" باشد اگر روی از رنج و عذاب نوع بشر بگرداند. [۲۰] او هم‌چنین اظهار کرده بود که هیچ‌کسی تا به حال نبوده که این قدر راجع به پول نوشته باشد و این میزان کم پول داشته باشد. به عنوان یک انسان، او فردی بود پرحرارت، شوخ طبع و بذله‌گو، با روحی سرکش مملو از ذوق و احساس، آدمی خوش مشرب و اهل جدل‌های بی‌رحمانه، کسی که سرسختانه در برابر فقری مهلک و ناخوشی مزمن دوام آورده بود. [۲۱] البته مطمئناً او یک آنتیست بود؛ اما برای اهل معنویت بودن نیازی به مذهبی بودن نیست، و برخی از موضوعات مهم آئین یهودیت - نظیر عدالت، رهایی، حکمروایی فراوانی و صلح، روز حساب‌رسی، تاریخ به مثابه روایتی از آزادی، رستگاری و آزادی نه فقط فردی بلکه برای همهٔ مردم محروم - به آثار او فرم مناسب عرفانی گونه‌ای بخشیده‌اند. او هم‌چنین خصومت یهودی به بت‌ها، فتیش‌ها و وهم و فریب‌های برده‌ساز و مطیع‌کننده را نیز به ارث برده بود.

تا آن‌جا که به دین مربوط می‌شود، بد نیست اشاره شود که مارکسیست‌های یهودی، مارکسیست‌های اسلامی و مارکسیست‌های مسیحی وجود داشته‌اند که از الاهیات رهایی بخش پشتیبانی می‌کنند. همهٔ آن‌ها در معنای مارکسی کلمه ماتریالیست هستند. در واقع، النور مارکس، دختر مارکس، گزارش می‌دهد که

کارل مارکس یک‌بار به مادرش گفته که اگر می‌خواهد "نیازهای متافیزیکی خود را ارضاء نماید" به جای این که در جامعهٔ سکولار به دنبال‌اش باشد، باید آن را در پیامبران یهودی جستجو کند. [۲۲] ماتریالیسم مارکسیستی مجموعه‌ای از احکام در مورد کیهان، مثل این که "همه چیز از اتم ساخته شده است" یا "خدا وجود ندارد" نیست. بلکه تئوری است درباب این که حیوانات تاریخی چگونه عمل می‌کنند.

مارکس هم راستا با میراث یهودی‌اش، متفکر اخلاقی پرحرارتی بود. او اگر قصد داشت تا پس از اتمام سرمایه کتابی دربارهٔ بالزاک بنویسد، این نیت را هم داشت که کتابی درباب اخلاقیات بنگارد. بنا بر این این موضوع با این دیدگاه غرض‌ورزانه که مارکس یک غیراخلاق‌گرای بی‌روح بوده و نگاه‌اش به جامعه به کلی علمی بوده است جور در نمی‌آید. سخت است پذیرفتن این مسئله از مردی که می‌نویسد که جامعهٔ سرمایه‌داری "تمام پیوندهای اصیل میان انسان‌ها را قطع کرده و به جای آن‌ها با خودپسندی، نیاز خودخواهانه را جایگزین کرده است، و جهان انسان‌ها را به بهای جهانی از افراد متمیزه شده که در آن همه خصم یک‌دیگرند، نابود کرده است." [۲۳] مارکس باور داشت که اصول اخلاقی که بر جامعهٔ سرمایه‌داری حاکم است - این ایده که من تنها زمانی به تو یاری می‌رسانم که برای من سودآور باشد - روشی نفرت‌انگیز برای زندگی بوده است. ما با دوستان و یا فرزندانمان این گونه رفتار نمی‌کنیم، پس چرا باید آن را به عنوان روش کاملاً طبیعی بر خورد با دیگران در قلمرو اجتماعی بپذیریم؟

این حقیقتی است که مارکس بارها نظام اخلاقی را مورد اعتراض قرار داده است. این اعتراض او متوجه شکلی از بررسی تاریخی است که عامل‌های مادی را به نفع عامل‌های اخلاقی نادیده می‌گیرد. اصطلاح مناسب برای این نوع بررسی، نه اخلاق که اخلاق‌گرایی است. اخلاق‌گرایی مقولاتی به نام "ارزش‌های اخلاقی" را از کلیت زمینهٔ تاریخی که در آن قرار دارند منتزعه کرده، و پس از آن عموماً قضاوت‌های اخلاقی مطلق را به طور رسمی اعلان می‌کند. در مقابل، یک بررسی اخلاقی صحیح آن است که تمامی جنبه‌های وضعیت انسانی را مورد تحقیق قرار دهد. بررسی صحیح، ارزش‌ها، رفتار، وابستگی‌ها و خصوصیات شخصی را از نیروهای تاریخی و اجتماعی که آن‌ها را شکل داده‌اند جدا نمی‌کند. و به این ترتیب از تمایز کاذب میان قضاوت اخلاقی از یک طرف و تجزیه و تحلیل علمی از طرف دیگر خلاصی یابد. یک قضاوت اخلاقی صحیح نیازمند آزمون همهٔ فاکت‌های مربوطه با دقت هرچه تامتر است. به این معنی، خود مارکس اخلاق‌گرایی حقیقی در سنت ارسطویی بود، هر چند او همیشه نمی‌دانست که این چنین بوده است.

علاوه بر این، او متعلق به سنت بزرگ ارسطویی بود که برای آن اخلاق مقدمتاً موضوعی دربارهٔ قوانین، الزامات، نظام‌نامه‌ها و قدغن‌ها نبود، بلکه به چگونگی زیستن در آزادترین، کامل‌ترین و خود-تحقق‌بخش‌ترین شکل ممکن می‌پرداخت. اخلاق برای مارکس در نهایت دربارهٔ بهره‌مندی خودتان است. اما از آن‌جایی که هیچ‌کس نمی‌تواند در انزوا از دیگران زندگی کند، اخلاقیات باید دربردارندهٔ سیاست نیز باشد. ارسطو دقیقاً مشابه این می‌اندیشید.

معنویت در حقیقت امری این جهانی نیست. اما نه آن‌گونه که کشیش‌ها درک

می‌کنند. بلکه جهانی دیگر است که سوسیالیست‌ها امیدوار به ساختن آن در آینده هستند، به جای جهانی که به وضوح تاریخ مصرفش تمام شده است. و هرکسی که به این مفهوم آن جهانی نیست، بدیهی است که نگاهی دقیق به اطراف خود نیانداخته است.

پانوشت‌ها:

۱. اتین بالیبار، فلسفهٔ مارکس (لندن، ۱۹۹۵)، ص. ۲.
۲. به نقل از آلفرد اشمیت، مفهوم طبیعت در دستگاه مارکس (لندن، ۱۹۷۱)، ص. ۲۴.
۳. همان. ص. ۲۶.
۴. همان. ص. ۲۵.
۵. یورگن هابرماس، معرفت و علائق انسانی (آکسفورد، ۱۹۸۷)، ص. ۳۵.
۶. مارکس و انگلس، ایدئولوژی آلمانی (لندن، ۱۹۷۴)، ص. ۱۵۱.
۷. بنگرید به الکس کالینیکوس، اندیشه‌های انقلابی کارل مارکس (لندن و سیدنی، ۱۹۸۳)، ص. ۳۱.
۸. مارکس و انگلس، ایدئولوژی آلمانی، ص. ۵۱.
۹. برای درک این عبارت رجوع کنید به دیکشنری آکسفورد "to raise too many questions".
۱۰. جان مک موری، خود به مثابه عامل (لندن، ۱۹۵۷)، ص. ۱۰۱.
۱۱. به نقل از جان الستر، معنای مارکس (کمبریج، ۱۹۸۵)، ص. ۶۴.
۱۲. برای نمونه بنگرید به این دو بررسی جالب دربارهٔ نسبت این دو متفکر برجسته: دیوید رایبشتین، مارکس و ویتگنشتاین، دانش، اخلاق و سیاست (لندن، ۱۹۸۱)، و جی. کیچینگ و نایجل پلیزانتز، مارکس و ویتگنشتاین (لندن،

(۲۰۰۶).

۱۳. مارکس و انگلس، ایدئولوژی آلمانی، ص. ۴۷.
۱۴. مارکس در یادداشت‌هایی دربارهٔ واگنر با اصطلاحاتی کاملاً فریادی از اولین تمایزگذاری‌های نوع بشر در میان ابژه‌ها در جهان صحبت می‌کند که بر حسب درد و لذت صورت می‌گیرد و سپس آموختن تمایز قائل شدن بر سر این‌که کدام یک نیازها را برآورده می‌کند و کدام نه. دانش، چنان‌که برای نیچه، به مثابه شکلی از سلطه بر این ابژه‌ها آغاز می‌شود. بنا بر این هم مارکس و هم نیچه با مفهوم قدرت تداعی می‌شوند.
۱۵. ویلیام امپسون، [تحلیل] برخی نسخ مرثیهٔ شبانی (لندن، ۱۹۶۶)، ص. ۱۱۴.
۱۶. تئودور آدورنو، منشورها (لندن، ۱۹۶۷)، ص. ۲۶۰.
۱۷. هانا آرنت، والتر بنیامین: اشراق‌ها (لندن، ۱۹۷۳)، ص. ۲۵۶-۲۵۷.
۱۸. مارکس، مقدمه کتاب دیباچه‌ای بر نقد اقتصاد سیاسی، در مارکس و انگلس: منتخب آثار (لندن، ۱۹۶۸)، ص. ۱۸۲.
۱۹. جی. ای. کوهن، تاریخ، کار و آزادی (آکسفورد، ۱۹۸۸)، ص. ۱۷۸.
۲۰. بنگرید به اس. اچ. ریگی، انگلس و شکل‌گیری مارکسیسم (منچستر، ۱۹۹۲)، ص. ۲۳۳.
۲۱. برای مطالعهٔ یک بیوگرافی درخشان از مارکس بنگرید به فرانسیس وین، کارل مارکس (لندن، ۱۹۹۹).
۲۲. بنگرید به مکس بیر، پنجاه سال انترناسیونال سوسیالیستی (لندن، ۱۹۳۵)، ص. ۷۴ از مارک مالهند بابت این ارجاع سپاس‌گزارم.
۲۳. به نقل از تام باتامور، تأویل‌هایی از مارکس (آکسفورد، ۱۹۸۸)، ص. ۲۷۵.



انقلاب روسیه

تونی کلیف

در ۲۳ فوریه ۱۹۱۷ برگزاری مراسم روز جهانی زن آغاز شد. این آغاز انقلاب بود. روز بعد ۲۰۰ هزار کارگر در پتروگراد دست به اعتصاب زدند. دو روز بعد از آن یعنی در ۲۵ فوریه اعتصاب عمومی شهر را فرا گرفت و چند تن از اعتصاب‌کنندگان توسط ارتش کشته شدند. دو روز بعد دسته‌هایی از سربازان دست به نافرمانی زدند و از شلیک کردن به مردم خودداری ورزیدند و در برخی موارد افسری که فرمان آتش را صادر می‌کرد به قتل رساندند. تزار کناره‌گیری کرد. نکته جالب این‌جا بود که درست یک روز قبل از کناره‌گیری تزار، یک شورای نمایندگی کارگران شکل گرفت. خاطرات انقلاب ۱۹۰۵ به حوادث شتاب می‌بخشید. تمام کارگاه‌ها و کارخانه‌ها نمایندگانی به شورا فرستادند.

انقلاب کاملاً خود انگیخته و بدون برنامه‌ریزی بود. همان‌گونه که تروتسکی می‌گوید: «هیچ کس، مسلماً هیچ کس - ما قطعاً می‌توانیم این را بر اساس اطلاعات موجود ثابت کنیم - تصور نمی‌کرد که ۲۳ فوریه آغاز کناره‌زدن قاطعانه خود کامگی باشد.»

سوخانوف شاهد برجسته انقلاب اوضاع را این‌گونه می‌بیند: «حتی یک حزب هم برای این خیزش عظیم آماده نبود.» هم‌چنین یکی از روسای اخرانای، پلیس مخفی تزاری، می‌گوید که «انقلاب پدیده کاملاً خود انگیخته‌ای بود و به هیچ وجه ثمره آژیتاسیون حزبی نبود.» هنگامی که میلیون‌ها نفر حیات سیاسی خود را آغاز کردند، حزب بلشویک به عنوان یک حزب حاشیه‌ای پا به عرصه نهاد و پس از انقلاب تنها ۲۳ هزار عضو داشت. آن‌ها در روز ۲۵ فوریه با انتشار بیانیه‌ای خودشان را آفتابی کردند که فراخوان اعتصاب عمومی می‌داد و این تازه پس از آن بود که ۲۰۰ هزار کارگر دست از کار کشیده بودند! در انتخابات شوراها حزب بلشویک اقلیت کوچکی را به دست آورد یعنی ۴۰ نماینده از بین حدود ۱۶۰۰-۱۵۰۰ نماینده که به عبارت دیگر ۵/۲ درصد کل نمایندگان را در بر می‌گرفت.

قدرت دوگانه

شانه به شانه دولت موقت که ریاست آن را شاهزاده لووف به عهده داشت، حکومت شوراها قرار گرفته بود. به همین خاطر در آن‌جا «قدرت دو گانه» وجود داشت.

چنین وضعیتی نمی‌توانست تا مدت زمانی طولانی دوام آورد. یکی از دو قدرت می‌بایست کنار برود.

در آغاز شورا از دولت لووف حمایت می‌کرد. در جلسه ۲ مارس شورا، برنامه‌ای

برای انتقال قدرت به دولت موقت یعنی انتقال قدرت به بورژوازی مطرح گردید. تنها ۱۵ نماینده به آن رای مخالف دادند که این بدان معنا بود که حتی کل ۴۰ نماینده بلشویک هم با آن مخالفت نکرده بودند. فشار عمومی از سوی ۱۶۰۰ نماینده حاضر بلشویک‌ها را به تسلیم واداشته بود. احزابی که بر شورا تسلط داشتند یعنی منشویک‌ها و سوسیال رولوسیونرها موضعی آشفته و درهم و برهم را اتخاذ می‌کردند. آن‌ها از شوراها حمایت می‌نمودند اما از دولت موقت هم حمایت می‌کردند. آن‌ها هم خواهان صلح بودند و هم خواهان ادامه جنگ. آن‌ها از خواسته‌های دهقانان برای دست‌یابی به زمین پشتیبانی می‌کردند اما در عین حال پشتیبان دولتی بودند که سخن‌گوی زمین‌داران بود.

اما انقلاب به سازش‌های میانه‌روانه اجازه بروز و ظهور نمی‌دهد. زندگی هر مساله را به افراطی‌ترین شکل خود مطرح می‌کند.

خود رهبری حزب بلشویک در روسیه هم دچار سردرگمی بود. در تاریخ ۳ مارس کمیته پتروگراد حزب بلشویک تحلیلی را مطرح کرد که بر مبنای آن «نباید با دولت موقت تا آن‌جا که فعالیت‌های آن با منافع پرولتاریا و مطالبات دموکراتیک گسترده مردم منطبق باشد، مخالفت کرد.» این فرمول «تا آن‌جا که» (به روسی ostolka, posilku) در بیانیه کمیته اجرایی شورای پتروگراد در مورد نوع رابطه با دولت موقت هم ظاهر شد و به علامتی برای ارجاع به این نوع سیاست خاص حمایت از دولت تبدیل گشت.

لنین هنوز در سوییس بود که نسخه‌ای از پروادا به دستش رسید که در آن گفته شده بود که بلشویک‌ها باید قاطعانه از دولت موقت حمایت کنند «تا آن‌جا که با ارتجاع و ضد انقلاب مبارزه می‌کند» و فراموش شده بود که مهم‌ترین عامل ضد انقلابی در آن زمان همان دولت موقت بود.

لنین حزب را دوباره مسلح می‌کند

در سوم آوریل ۱۹۱۷ لنین به پتروگراد رسید. هنگامی که لنین در ایستگاه فنلاند از قطار پیاده شد، حزب بلشویک هنوز مدافع انقلاب پیروزمند فوریه بود. لنین برخوردی تحقیرآمیز با این موضع داشت و شعارهای «نان، زمین، صلح» و «همه قدرت به شوراها» را مطرح کرد.

بدیهی است که انقلابیون می‌کوشیدند بر توده‌ها تاثیر بگذارند اما این یک جاده یک طرفه نبود. دیدگاه‌های اکثریت بزرگ مردم نیز انقلابیون را تحت تاثیر قرار می‌داد. چند روز بعد لنین در دیدار با اعضای کمیته پتروگراد حزب بلشویک،

تزه‌های آوریل خود را مطرح کرد. از ۱۶ نفر حاضر، سیزده نفر علیه لنین رای دادند، دو نفر موافق او بودند و یک رای نیز ممتنع بود.

علی‌رغم این شروع نامیمون، لنین در مدت بسیار کوتاهی توانست تا حد زیادی نظر موافق حزب را نسبت به موضوع خود جلب کند. این نتیجه پیگیری لنین و تجربه روزانه میلیون‌ها نفر بود. جنگ ادامه داشت و هزاران نفر می‌مردند، زمین‌داران هنوز به شدت دهقانان را استثمار می‌کردند، سرمایه‌داران هم‌چنان به خوش‌گذرانی مشغول بودند در حالی که کارگران از فقر در رنج بودند. حدود یک ماه طول کشید که لنین نظر اکثریت حزب را به موضع خود جلب کند.

جلب نظر موافق شوراهای اندکی بیشتر طول کشید. در اوایل سپتامبر بلشویک‌ها اکثریت شورای پتروگراد را به دست آوردند و تروتسکی به ریاست شورا برگزیده شد. هم‌زمان بلشویک‌ها موفق به فتح شورای مسکو شدند و کامنف بلشویک به ریاست آن برگزیده شد.

از این نقطه تا پیروزی انقلاب اکتبر فاصله کمی باقی مانده بود.

به همان میزان که انقلاب فوریه خود انگیخته بود، انقلاب اکتبر برنامه‌ریزی و حساب شده بود.

در ۱۰ اکتبر کمیته مرکزی حزب بلشویک فراخوان یک قیام مسلحانه را صادر نمود. سه روز بعد بخش سربازان شورای پتروگراد رای به انتقال کلیه اختیارات نظامی از قرارگاه‌های نظامی به کمیته نظامی انقلابی به فرماندهی تروتسکی داد. در ۱۶ اکتبر پلنوم وسیع کمیته مرکزی و هیأت اجرایی کمیته پتروگراد، سازمان نظامی، اعضای شورای پتروگراد، اتحادیه‌های کارگری، کمیته‌های کارخانه‌ها، کمیته منطقه پتروگراد و کارگران راه‌آهن مجدداً تصمیم به قیام را تأیید نمودند. در ۲۰ اکتبر کمیته نظامی انقلابی شروع به تدارک عملی قیام نمود. در ۲۵ اکتبر قیام رخ داد. تروتسکی عملیات را به نحو درخشانی فرماندهی کرد همان گونه که پس از آن ارتش سرخ را در جنگ داخلی به سوی پیروزی رهنمون شد.

به دلیل این که انقلاب اکتبر خوب و دقیق برنامه‌ریزی و اجرا شد، با خون‌ریزی بسیار اندکی همراه بود. در جریان انقلاب فوریه تعداد بسیار بیشتری جان باخته بودند.

پس از انقلاب و در جریان جنگ داخلی صدها هزار نفر جان باختند اما این به خاطر اقدامات دولت شوراهای نبود بلکه به دلیل تهاجم ۱۶ کشور خارجی بود. سرزنش کردن بلشویک‌ها به این خاطر، مانند این خواهد بود که کسی را که در مقابل جنایت، از خود با خشونت دفاع کرده است محکوم کنیم.

انقلاب پیروزمند

در طول قرن بیستم چند انقلاب پرولتری روی داد. متأسفانه تنها یکی از آن‌ها یعنی انقلاب ۱۹۱۷ روسیه با پیروزی خاتمه یافت. بارها و بارها ما شاهد انقلاب‌های نیمه تمام بودیم که مصداق جمله پیامبرگونه سن ژوست انقلابی بزرگ فرانسوی بود که: "آنانی که انقلاب را نیمه تمام انجام می‌دهند، گور خودشان را کنده‌اند."

انقلاب اکتبر روسیه استثنایی در بین انقلاب‌های نیمه تمام بود. حزب بلشویک نقشی حیاتی در تکمیل انقلاب روسیه داشت.

مرز بین شکست و پیروزی، تفاوت بین روسیه در ۱۹۱۷ و سایر انقلاب‌های کارگری در این بود که در روسیه یک حزب انقلابی توده‌ای رهبری موثری را تدارک دید. هنگامی که سوسیالیست‌ها نمی‌توانند زمان آغاز بحران انقلابی را پیش‌بینی کنند، حتماً می‌توانند نتیجه احتمالی را با ساختن تدریجی یک حزب بزرگ انقلابی مشخص نمایند.

تروتسکی می‌نویسد: "نه حزب بلکه این طبقه کارگر است که انقلاب را به وجود می‌آورد اما حزب، طبقه کارگر را رهبری می‌کند. بدون یک سازمان رهبری کننده، انرژی توده‌ها مانند بخاری که وارد پیستون نشود، در هوا ناپدید خواهد شد. با این وجود آن‌چه ماشین را به حرکت در می‌آورد نه پیستون و محافظه‌اش بلکه همان بخار است."

زمین اربابان بین دهقانان توزیع شد، کارخانه‌ها به مالکیت دولت در آمد و تحت کنترل کارگری قرار گرفت و ملیت‌های تحت ستم از حق تعیین سرنوشت برخوردار شدند؛ روسیه که به "زندان ملیت‌ها" مشهور بود، به فدراسیونی از مردم آزاد و برابر تبدیل شد.

برای قرن‌ها یهودی‌ستیزی در روسیه تزاری شایع بود. در سال ۱۸۸۱، ۵۰ برنامه علیه یهودیان اجرا شد. یهودی‌ها حق نداشتند در دو پایتخت روسیه یعنی مسکو و سن پترزبورگ ساکن شوند مگر آنانی که اجازه‌نامه ویژه داشتند. حال، صدر شورای پتروگراد یک یهودی یعنی تروتسکی بود. یک یهودی دیگر یعنی کامنف صدارت شورای مسکو را برعهده داشت. صدر جمهوری شوراهای نیز یک یهودی دیگر به نام سوردلف بود. هنگامی که تروتسکی فرماندهی ارتش سرخ را بر عهده گرفت، مقام او در شورای پتروگراد را یک یهودی دیگر یعنی زینوویف بر عهده گرفت.

انقلاب، جشنواره ستم‌دیدگان بود. در سال ۱۹۱۷ و در خلال ماه‌های انقلاب، آناتولی لوناچارسکی که سخنران برجسته‌ای بود، گردهمایی‌های ۳۰ هزار تا ۴۰ هزار نفره برگزار می‌کرد و در مورد موضوعاتی نظیر درام یونانی، ویلیام شکسپیر و ... سخن می‌گفت. جمعیت لندن در آن موقع ۴ برابر پتروگراد بود و کارگران بریتانیایی نیز با سوادتر از هم طبقه‌های روسی خود بودند اما ما هیچ‌گاه شاهد برگزاری چنین میتینگ‌هایی در لندن نبوده‌ایم.

دولت شوراهای مترقی‌ترین قوانینی که تا آن موقع در سطح جهان در رابطه با زنان وجود داشت را وضع نمود: حق طلاق در صورت تمایل حداقل یکی از طرفین، آزادی سقط جنین در صورت تمایل (برای اولین بار در جهان)، ایجاد غذاخوری-های عمومی برای رها کردن زنان از آشپزخانه، آموزش و پرورش جمعی کودکان و.... همین طور قوانینی که علیه گی‌ها و همجنس‌گرایان وجود داشت، ملغی گشت.

آیا انقلاب روسیه منجر به استالین و گولاگ نشد؟

این استدلالی است که بارها از جانب مخالفین انقلاب شنیده‌ایم و اکنون تقریباً به یک درک عمومی بدل شده است. این جمله به همان اندازه صحیح است که بگوییم انداختن بمب بر روی هیروشیما و ناکازاکی نتیجه قانون جاذبه نیوتون بود. البته عنصری از حقیقت در این گزاره وجود دارد: اگر قانون جاذبه نبود، بمب از هواپیما پایین نمی‌افتاد.

نکته کلیدی برای فهم دلایل عروج استالین، خصلت بین‌المللی انقلاب روسیه است.

انقلاب روسیه بخشی از انقلاب جهانی بود. طبقه کارگر صنعتی روسیه کوچک بود: تعداد کارگران در کارخانه‌ها، راه آهن و معادن تنها سه میلیون نفر از جمعیت ۱۶۰ میلیونی روسیه بود. تولید صنعتی روسیه در ۱۹۱۷ بیشتر از کشور کوچکی مانند بلژیک نبود اما طبقه کارگر در واحدهای بزرگ صنعتی بسیار تمرکز یافته بود. برای مثال ۴۰ هزار کارگر در کارخانه پوتیلوف مشغول به کار بودند. پوتیلوف بزرگ‌ترین کارخانه جهان در آن موقع بود. این نتیجه توسعه تدریجی و ارگانیک اقتصاد روسیه نبود بلکه مطلقاً نتیجه سرمایه‌گذاری خارجی در روسیه بود.

تمایلات کارگران روسیه هم‌چنین تحت تاثیر شرایط بین‌المللی شکل می‌گرفت. در بریتانیا از زمان تولید صنعتی دو قرن طول کشید تا کارگران مطالبه ۸ ساعت کار در روز را مطرح کردند. در روسیه این مساله، مطالبه محوری کارگران در انقلاب ۱۹۰۵ بود.

علاوه بر این‌ها، مارکسیزم محصول طبیعی جامعه روسیه نبود. تاریخ هیچ‌گاه مارکسی روسی که پس از ریکاردویی روسی و آدام اسمیتی روسی پا به عرصه گذاشته باشد، به خود ندید. مارکسیزم یک‌سره از طریق رشد در فضای سیاسی-روشنفکری به روسیه قدم نهاد. جلد اول کاپیتال نخستین بار در سال ۱۸۶۷ منتشر گردید. ترجمه روسی آن شش سال بعد انتشار یافت و این نخستین زبان غیرآلمانی بود که کاپیتال به آن ترجمه می‌شد. نهایتاً، آخرین انگیزه برای انقلاب نیز از خارج وارد شد: شکست سنگین سربازان روسی از سربازان آلمانی. لنین و تروتسکی بارها هشدار دادند که حکومت شوروا در صورت عدم گسترش انقلاب و به ویژه اگر انقلاب آلمان به یاری آن نیاید، به سرنوشت بدی دچار خواهد شد و همین طور هم شد.

استالین وارث انقلاب روسیه نبود بلکه گورکن آن بود. این واقعیت که او تمام اعضای کمیته مرکزی بلشویک در زمان انقلاب را به قتل رساند، به خوبی نشان دهنده این مساله است. پدر استالینسیسم نه لنین که نوسکه بود؛ نوسکه همان سوسیال‌دموکرات دست راستی بود که مستقیماً در جریان قتل رزا لوکزامبورگ و کارل لیکنخت، و در نتیجه به قتل رساندن انقلاب آلمان مشارکت داشت.

انقلاب آلمان در مقایسه با انقلاب روسیه، به نحو مناسبی سازمان و گسترش نیافته بود. یاد می‌آید که یک بار ملاقاتی با هاینریش براندلر داشتم که پس از مرگ رزا لوکزامبورگ رهبر حزب کمونیست آلمان شد. از او پرسیدم که وضعیت سازمان رزا لوکزامبورگ در ۱۹۱۸ چگونه بود؟ او پاسخ داد که حزب، ۴ هزار عضو داشت که اکثریت آنان نه مارکسیست که پاسیفیست و مسالمت‌جو بودند (من عین عبارات براندلر را نقل کردم). این وضعیت را با وضعیت بلشویک‌ها مقایسه کنید که از سال ۱۹۰۳ به عنوان یک حزب به فعالیت مشغول بودند، در ۱۹۱۷، ۲۳ هزار عضو داشتند و این تازه در کشوری بود که طبقه کارگر کوچکتری از آلمان داشت.

آب در یک رود، تمیز می‌ماند اما در یک آب راکد، تفاله‌ها بالا می‌آیند. انزوای انقلاب روسیه منجر به بالا آمدن تفاله‌های بوروکراتیک شد و هنگامی که استالین وارد رقابتی با سرمایه‌داری غرب شد، تقلید از آن لازم آمد. اگر آلمان

نازی یک ماشین صنعتی-نظامی عظیم داشت، استالین هم مانند آن را می‌خواست. تنها راه برای دستیابی سریع به آن، استثمار شدید کارگران و دهقانان روسیه بود که شکل‌گیری گولاگ‌ها را به دنبال داشت. روسیه استالینی بیش از پیش به آلمان نازی شباهت پیدا کرد و رژیم حاکم بر آن، سرمایه‌داری دولتی شد.

منابع برای مطالعه بیشتر:

۱- چگونه از تجربه انقلاب اکتبر دفاع کنیم؟

* دانیل بن سعید در این مقاله از منظر پرسش‌ها و دغدغه‌های امروز به بررسی تجربه انقلاب اکتبر می‌پردازد. مطالعه آن برای مسلح شدن به دیدگاهی امروزی برای دفاع از تجربه انقلاب اکتبر حتماً لازم است:

پرسش‌های اکتبر: آیا انقلاب روسیه کودتا بوده و آیا از ابتدا محکوم بوده و زودرس؟، دانیل بن سعید، ترجمه تراب حق شناس

<http://www.peykarandesh.org/article/Porsehaye-Oktober-Daniel-Ben-Said.html>

* بهترین کتاب در مورد تاریخ و سیر وقایع انقلاب اکتبر و زمینه‌های شکل‌گیری آن بدون شک **تاریخ انقلاب روسیه** اثر لئون تروتسکی است. این کتاب در بهمن سال ۱۳۸۷ با ترجمه سعید باستانی و توسط انتشارات نیلوفر تجدید چاپ شد. خوشبختانه این کتاب در اینترنت نیز موجود است. می‌توانید از این لینک‌ها استفاده کنید:

http://www.iwsn.org/aashr/1/trot/t_e_r/trx_1/pdf.htm

http://www.iwsn.org/aashr/1/trot/t_e_r/trx_2/pdf.htm

http://www.iwsn.org/aashr/1/trot/t_e_r/trx_3/pdf.htm

* در دفاع از انقلاب روسیه، لئون تروتسکی

متن سخنرانی لئون تروتسکی در دانمارک در سال ۱۹۳۲

<http://marx.org/farsi/archive/trotsky/works/1932/default-enghelab.pdf>

* ارنست مندل در این کتاب به تفصیل به دفاع از جنبه‌های گوناگون تجربه انقلاب اکتبر می‌پردازد:

در دفاع از انقلاب اکتبر، ارنست مندل، ترجمه رامین جوان، نشر کارگری سوسیالیستی

<http://www.iwsn.org/aashr/1/mndl/oktbr/pdf.htm>

تراب ثالث در این مطلب با عنوان "تسویه حساب با انقلاب اکتبر"، به معرفی کتاب مندل می‌پردازد:

<http://www.iran-echo.com/mandel/fa/about%20mandel/totab-october->

[ketab2811.pdf](#)

*تزه‌های آوریل اثر لنین:

<http://marx.org/farsi/archive/lenin/works/1917/tezhaye-avril.pdf>

* دولت و انقلاب اثر لنین (در دوران زندگی مخفیانه و در ژوئیه ۱۹۱۷ نوشته شد)

<http://marx.org/farsi/archive/lenin/works/1917/de/dolat-va-enghelab.htm>

* انقلاب پرولتری و کائوتسکی مرتد اثر لنین:

<http://marx.org/farsi/archive/lenin/works/1918/km/kautsky-mortad.htm>

۴- انقلاب اکتبر در عرصه‌های مشخص

* کمیته‌های کارخانه در انقلاب روسیه، شکوفا دشتستانی، شراره گرمایی، کهزاد معین

http://ketabfarsi.org/ketabkhaneh/ketabkhani_4/ketab4194/ketab4194_1.pdf

http://ketabfarsi.org/ketabkhaneh/ketabkhani_4/ketab4194/ketab4194_2.pdf

http://ketabfarsi.org/ketabkhaneh/ketabkhani_4/ketab4194/ketab4194_3.pdf

http://ketabfarsi.org/ketabkhaneh/ketabkhani_4/ketab4194/ketab4194_4.pdf

http://ketabfarsi.org/ketabkhaneh/ketabkhani_4/ketab4194/ketab4194_5.pdf

http://ketabfarsi.org/ketabkhaneh/ketabkhani_4/ketab4194/ketab4194_6.pdf

http://ketabfarsi.org/ketabkhaneh/ketabkhani_4/ketab4194/ketab4194_7.pdf

http://ketabfarsi.org/ketabkhaneh/ketabkhani_4/ketab4194/ketab4194_8.pdf

http://ketabfarsi.org/ketabkhaneh/ketabkhani_4/ketab4194/ketab4194_9.pdf

http://ketabfarsi.org/ketabkhaneh/ketabkhani_4/ketab4194/ketab4194_10.pdf

* مقاله‌ای از آندره نین کمونیست انقلابی اسپانیایی (به دست استالینست‌ها در جریان جنگ داخلی اسپانیا کشته شد) در مورد ساختار جمهوری شورایی اتحاد جماهیر شوروی:

<http://www.iwsn.org/aashr/1/nin/0.pdf>

[revolution.pdf](#)

* در دفاع از لنینسیم، جان ریز:

<http://www.socialist-students.com/didgah/1387/didgah13870721-janriz.htm>

۲- تاریخ‌نگاری و سیر وقایع

به غیر از "تاریخ انقلاب روسیه" اثر تروتسکی:

* تاریخ مردمی جهان، کریس هارمن، ترجمه پرویز بابایی و جمشید نوایی، نشر نگاه، چاپ اول ۱۳۸۶، صص ۲۱-۵۰۴

* در این مطلب می‌توانید خاطرات کروپسکایا هم‌رزم و همسر لنین را از حساس‌ترین دوران زندگی لنین یعنی ماه‌های پایانی مهاجرت، انقلاب فوریه، حرکت به سمت روسیه، زندگی مخفی لنین و شب قیام مطالعه کنید:

<http://xalvat.com/Nashr-eDigaran/551-600/585.Yad-Ha.pdf>

* کتاب زیر گزارشی بسیار دقیق، جزئی، مشروح و زنده از روند حوادث منجر به انقلاب در روزهای قبل از انقلاب است که توسط نویسنده و روزنامه‌نگاری غیر کمونیست به نام الکساندر رابینوویچ به نگارش در آمده و توسط مرتضی محیط به فارسی برگردانده شده است:

انقلاب ۱۹۱۷ در پتروگراد (چگونه بلشویک‌ها به قدرت می‌رسند؟)

<http://ketabfarsi.org/ketabkhaneh/ketabkhani/ketab580/ketab580.pdf>

* پیامبر مسلح (جلد اول زندگی‌نامه تروتسکی)، آیزاک دیوچر، ترجمه محمد وزیر، انتشارات خوارزمی، چاپ اول ۱۳۷۸، صص ۳۵۵-۲۷۹

* بخشی از قطعنامه‌ها و اسناد تاریخی حزب سوسیال دموکرات روسیه در سال-های ۱۹۱۷-۱۸۹۸

<http://ketabfarsi.org/ketabkhaneh/ketabkhani/ketab046/ketab046.pdf>

<http://ketabfarsi.org/ketabkhaneh/ketabkhani/ketab047/ketab047.pdf>

<http://ketabfarsi.org/ketabkhaneh/ketabkhani/ketab430/ketab430.pdf>

۳- آثار مهم لنین:

* جزوه‌ای تحت عنوان بحران انقلابی و دو خط مشی در انقلاب اثر لنین:

http://ketabfarsi.org/ketabkhaneh/ketabkhani_2/ketab2811/

* ریشه‌های تاریخی و نظری بلشویزم، ارنست مندل

<http://www.iran-echo.com/mandel/fa/works/sources-theoriques-historiques-bolchevik.html>

* نظریه لنینیستی سازمان‌دهی و ربط امروزی آن - بررسی انکشاف آگاهی طبقاتی نزد طبقه کارگر، ارنست مندل

<http://www.iran-echo.com/mandel/fa/works/leninist-theory-of-organisation.html>

* یک مطلب کوتاه از ارنست مندل به نام جهت‌گیری بلشویک‌ها:

<http://xalvat.com/Ketabkaneh-eXalvat/Marxism/Mandel/JahatGiri.pdf>

* مفاهیم تشکیلاتی نزد لنین، ارنست مندل

<http://www.iwsn.org/aashr/1/mndl/mfah/0.pdf>

* مساله ملی در اتحاد شوروی، آنتونیو موسکاتو

<http://www.iwsn.org/aashr/2/mot/taki/mskto/1.pdf>

* انقلاب اکتبر و ملیت‌ها، هندرد

<http://www.iwsn.org/aashr/2/mot/taki/hndrd/0.pdf>

۵- مطالب گوناگون

* نشریه سامان نو، شماره ۴، ویژه‌نامه انقلاب اکتبر

http://www.saamaan-no.org/saamaaneno_4.pdf

۶- لنینیسم

* نگاه کنید به مطلب دانیل بن سعید در آترناتیو با عنوان "لنین و سیاست: جهش! جهش! جهش!"

* در دفاع از لنینیسم، جان ریز:

<http://www.socialist-students.com/didgah/1387/didgah13870721-janriz.htm>



حزب فراگیر، حزب انقلابی و جبهه‌ی متحد

جان ریز

برگردان: رها معتمد

احیای رادیکالیسم در جنبش ضدسرمایه‌داری و اتحادیه‌ها، به بحثی مهم بین چپ‌ها، در سطح جهان منجر شده است. موضوع بحث این است که: سوسیالیست‌ها چه نوع حزبی باید بسازند؟ آیا آن باید یک حزب سوسیالیستی گسترده باشد یا یک سازمان انقلابی؟ این بحثی است که بارها در جنبش سوسیالیستی دست کم از زمان مارکس و انگلس تکرار شده است. این اما امروز، هم به خاطر بازگشت رادیکالیسم و هم به خاطر افول احزاب کارگر و احزاب کمونیست سنتی، شکلی جدید به خود گرفته است. موری اسمیت Murray Smith و نیک مک‌رل Nick McKerrrell با مقاله‌های اخیر خود در مجله‌ی *فرانت لاین* Frontline مشارکت چشم‌گیری در این بحث داشته‌اند. موری اسمیت پرسش‌های مهمی درباره‌ی تاریخ حزب کارگران سوسیالیست نیز مطرح می‌کند، و از این روی قبل از پرداختن به جوهر بحث به جا است از مسیری یاد کنیم که چپ برای رسیدن به موضع کنونی‌اش پیموده است.

چه‌گونه ما به این‌جا رسیدیم؟

از جنگ جهانی دوم تا به حال در بریتانیا چهار مرحله‌ی متمایز در مبارزه‌ی طبقاتی وجود داشته است. نخستین مرحله شکوفایی درازمدت پساجنگ بود، مقارن با دوران تثبیت اجتماعی. این مرحله در اواخر سال‌های ۱۹۶۰ پایان یافت و از پی آن دومین دوران، که مهر رادیکالیسم و مبارزه طبقاتی فزاینده را بر خود داشت، فرا رسید. این خیزش اما، از طریق تهاجمی جدید به کارکنان، از میانه‌ی سال‌های ۱۹۷۰ تا انتخاب مارگارت تاچر در سال ۱۹۷۹، با حمایت قاطع حکومت حزب کارگر، متوقف شد. در این نقطه فاز سوم، دوران افت [مبارزه‌ی طبقاتی]، در راه بود. این فاز به یکی از سیستماتیک‌ترین سری شکست‌هایی انجامید که هر طبقه‌ی کارگری در جهان صنعت متحمل شد. در خلال این دهه کارگران صنعت آهن، معدن، کشتی‌سازی و نقاش در نبردهای از پیش برنامه‌ریزی شده توسط کارفرمایان و دولت، متحمل شکست شدند. چهارمین مرحله واژندیدن دوباره‌ی آگاهی و مبارزه‌جویی کنونی است، که از میانه‌ی سال‌های ۱۹۹۰ قابل تشخیص و از اعتراضات سیاتل ۱۹۹۹ بارز شد.

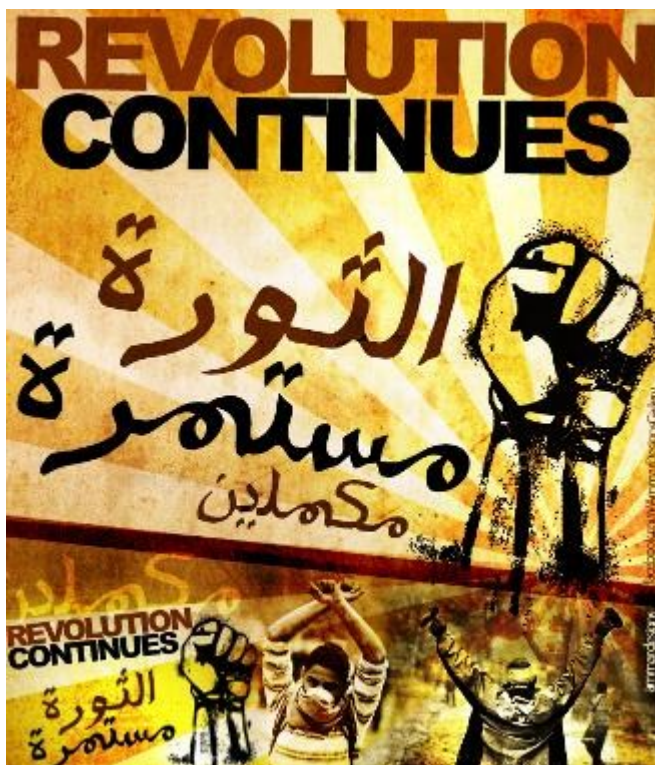
این تغییرات در جامعه ضرورت‌ن تاثیر خود را بر حزب کارگر داشت. در دوران شکوفایی اقتصادی حزب کارگر می‌توانست هم به رفرم اقدام کند و هم در چارچوب تغییرات نظام سرمایه‌داری باقی بماند. همین که بعد از نخستین سال‌های ۱۹۷۰ دوران رشد کم و رکود تورمی تثبیت شد، حکومت‌های کارگری به رفرم‌های کم‌تری دست زدند، و به نام "تقویت رقابت اقتصادی" در حمله به استانداردهای زندگی طبقه‌ی کارگر، بیش از پیش مصمم شدند. از این روی

عصری از رفرمیسم بدون رفرم گشوده شد. اما وفاداری طبقه‌ی کارگر به رفرمیسم از میان نرفت، چرا که آلترناتیو جریان حاکم، محافظه‌کاران، حتا بدتر بود. وفاداری به حزب کارگر، که توسط این فاکت که خودپویی طبقه‌ی کارگر در سطوح تاریخ پائین قرار داشت تقویت می‌شد، آلترناتیوهای رادیکال‌تر را به حاشیه می‌راند.

بازخوانی این داستان کاملن دانسته، اگر چه کمی کسالت‌آور، اما ضروری است چرا که تاکتیک‌های هر سازمان سوسیالیستی باید بر فهم مراحل که مبارزه‌ی طبقه‌ی کارگر در آن جریان دارد استوار گردد. موری اسمیت به انکشاف حزب کارگران سوسیالیست به گونه‌ی بر خورد می‌کند که گویی آن [انکشاف حزب] فقط به‌طور کناری به وضعیت مبارزه‌ی طبقاتی مربوط می‌شد در حالی که در واقع آن [وضعیت مبارزه‌ی طبقاتی] در بطن این امر قرار داشت. (۱)

اجمالن، شیرازه‌ی موضوع به این قرار است: در خلال شکوفایی اقتصادی طولانی یک گروه کوچک، سوسیالیست‌های انترناسیونال (IS)، با سازمان‌دهی منعطف اما به لحاظ ایدئولوژیکی با سیاست تبلیغی و ترویجی روشن، تمامی آن چیزی بود که امکان ساختن آن وجود داشت. حزب کارگر و حزب کمونیست بیش‌ترین فضای سیاسی چپ را در انحصار خود داشتند. این روال اما در سال ۱۹۶۸ عوض شد و IS رشد کرد. طی سال‌های بعدی، اگر چه نه چندان، اما جایگاهی واقعی در طبقه‌ی کارگر کسب کرد. در ضمن ظرفیت تقبل کار تهیجی موثر خود را نیز توسعه داد. از سال ۱۹۶۸، به منظور برد بیش‌تر در موقعیت جدید، طی بحثی سخت، یک سازمان سنترالیست دموکراتیک شد. بنا بر این کار بازتر و تبلیغی‌تر، شامل ایجاد روزنامه‌های مرتبط با بخش‌های گوناگون بدنه‌ی سازمان، مثل *صدای زنان* و *شعله*، در مجموع از آن شکل بیش‌تر لنینیستی یک سازمان حزبی را ساخت. موری اسمیت در اشاره‌اش به این که یک خط سیاسی "سکتاریستی" "دست در دست" با "نظامی به طور فزاینده اقتدارطلب" حاکم شد کاملن در اشتباه است. او، گذشته از هر چیزی، در گزینش داده‌هایش مرتکب خطا شده است.

این نیز حقیقت ندارد که "کلیف برای توجیه این خط سکتاریستی تئوری دوران افت مبارزه‌ی طبقاتی را بر ساخت." کلیف در همان سال ۱۹۷۸ تشخیص داد که موج پیروزی‌های طبقه‌ی کارگر که از سال ۱۹۶۸ مشخصه‌ی دوران بود به پایان خود نزدیک است. این پیش‌بینی با اهمیتی بود. انتخاب تاچر آن قدر که برای بخش اعظم چپ غافل‌گیرکننده بود برای حزب کارگران سوسیالیست نبود. و ما خود را برای ماهیت نبردهایی که در پیش بود، برای نمونه اعتصاب سرنوشت‌ساز ۱۹۸۵-۱۹۸۴ کارگران معدن، آماده‌تر از وقتی که غافل‌گیرانه با آن روبه‌رو



دیگر مورد ندارد چرا که یک قطب از این تقابل فروریخته است. و، به این ترتیب، نیاز به کار جبهه‌ی متحد نیز غیر ضروری خواهد بود زیرا بدون هرگونه نیروی رفرمیست متشکل، اتحاد عمل بین رفرمیست‌ها و انقلابیون، که همان تعریف جبهه‌ی متحد است، آشکارا بی‌ربط خواهد بود.

اگر تمامی این شرایط ملازم وضعیت سیاسی کنونی است در این صورت برپا کردن یک حزب گسترده‌ی جدید، بدون قراردادن بلافصل مسأله‌ی رفرم و انقلاب در برابر یک دیگر، کاملن به جا است. این می‌تواند ما را به وضعیتی برگرداند که مارکس و انگلس در پایان قرن نوزدهم قبل از عروج حزب کارگر با آن روبه‌رو شدند.

اما لحظه‌ای تأمل به ما می‌گوید که این تحلیل از حزب کارگر با واقعیت خوانایی چندانی ندارد. شکست جناح چپ حزب کارگر در سال ۱۹۸۰ یقینین مسیر را برای رهبری راست‌ترین جناح حزب برای یک نسل هموار کرد. گزینش برنامه‌ی اقتصادی و سیاسی نئولیبرالی توسط این رهبری وسیع تفاوت‌های سیاسی بین احزاب اصلی را از میان برداشت. این واقعیت‌ها حاکی از فاصله‌ی وسیع بین نظرگاه‌ها و خواست‌های افراد زیادی، شاید اکثریت کارگران، با رهبری حزب است.

این اما به این معنا نیست که حزب کارگر دیگر یک سازمان رفرمیست نیست. تمامی احزاب نه فقط از طریق سیاست‌های‌شان بلکه هم‌چنین از طریق ترکیب طبقاتی‌شان تعریف می‌شوند. این علی‌الخصوص در مورد احزاب رفرمیست صادق است، زیرا آن‌ها همیشه سازمان‌هایی بوده‌اند مرکب از کارگران، اما با سیاست‌ها و رهبری‌های وفادار به تداوم نظام سرمایه‌داری. این تعارضات توسط حزب کارگر جدید New Labour به نهایت‌های خود رسیده است - و همین واقعیت است که فرصت را برای سازمان سوسیالیستی مستقل از حزب کارگر فراهم می‌آورد-

می‌شدیم، کردیم. با این وجود، ما نبردهای سیاسی این برهه از زمان -عروج بن سیسم [منسوب به تونی بن از رهبران حزب کارگر انگلیس]، ریت کپینگ ratecapping [شورشی تحت این نام]، شورای GLC و لیورپول به رهبری میلیتانت- را نادیده نمی‌گرفتیم. در واقع ما این پدیده‌ها را تحت "دوران افت صنعتی و خیز سیاسی" توضیح دادیم. اما به این نکته اشاره کردیم که مگر مبارزه‌ی صنعتی تا سطح رادیکالیسم سیاسی عروج کند تا نیروهای درگیر در جبهه‌ی سیاسی نهایتن ایزوله شده و متحمل شکست شوند. و این در باره‌ی تونی بن، کن‌لی وینگستون و میلیتانت یکی پس از دیگری درست از آب درآمد. موضع ما این بود که نبرد کنیم وقتی که امکان آن وجود داشت، و حفظ کنیم سازمانی هرچه بزرگ‌تر بر پایه‌ی ایده‌های انقلابی تا جایی که بتوانیم. حفظ خود در دوران شکست‌ها مشکلات خود را به همراه دارد. شیوه‌های تبلیغ و ترویج، عادت‌های فکری و اشکال سازمانی [بدون به‌روز شدن] برای تقریب ۲۰ سال بر سازمان مسلط بود. بیش‌تر آن‌ها با واژندیدن جنبش متحول شدند، با این وجود هنوز نیازهای بیش‌تری باید متحقق شوند. اما در پایان آن دوره حزب کارگران سوسیالیست SWP با نیرویی برای صف‌آرایی در عرصه‌ی جدید مبارزه‌ی طبقاتی سربرکشید، که بیش از تمامی نیروی گردآوری شده توسط دیگر سازمان‌هایی که در چپ حزب کارگر قرار داشتند، بود. اگرچه در خلال دوران افول مرتکب خطاهایی شدیم، ولی در ویژگی اصلی این دوران اشتباه نکردیم. و ما حتا وقتی که عمیقن در کمپین‌های توده‌یی مثل ANL، گروه‌های حامی کارگران معدن یا کمپین رای‌گیری برای مالیات درگیر بودیم ضرورت ایجاد سازمان انقلابی بزرگ‌تر را در پایان کمپین در قیاس با آغاز آن از نظر دور نداشتیم.

دیگران مسیری متفاوت را در پیش گرفتند. اتحاد کمونیست انقلابی (LCR) در فرانسه با اجازه دادن به اعضایش در ورود به اتحادیه‌ها یا سازمان‌های انتخاباتی جان سالم به در برد. صرف نظر از این که یک چنین استراتژی در گذشته کارآمدتر بود یا نه، به‌طور قطع چنین می‌نماید که مشکلات کم‌تری در ارتباط با حزب-سازی در جهت رادیکال‌گرائی جدید برای آن سازمان از مشکلاتی که SWP با آن روبه‌رو شد باقی نگذاشته است. من به نوبه‌ی خود از صمیم قلب احترام خود را به هر کسی که در ۲۰ سال گذشته جان سالم از مهلکه به‌در برده و به‌عنوان یک مارکسیست سر بر کشیده است ابلاغ می‌کنم. اما این به‌تنهایی به ما نخواهد گفت که گام بعدی را چه‌گونه برداریم. به ما پاسخ سراسر این پرسش کلیدی طرح شده توسط موری اسمیت و نیک مک‌کِرل را نخواهد داد، این پرسش که: آیا عمر حزب کارگر، به‌عنوان سازمان رفرمیستی طبقه‌ی کارگر، به اتمام رسیده است؟

ماهیت حزب کارگر

آیا، آن طور که نیک مک‌کِرل استدلال می‌کند، "تغییر شکل در احزاب رفرمیست کارگر به سازمان‌های آشکارا سرمایه‌دارانه" رخ داده است؟ اگر عمر حزب کارگر به انتهای خود رسیده است در این صورت کل فضای سیاسی که قبلاً اشغال کرده بود، دست کم به طور بالقوه، برای یک حزب نوین سوسیالیستی گشوده است. آن چه لازم می‌آید، بنا به گفته‌ی مک‌کِرل، "یک حزب سوسیالیستی متحد است که خلاء ایجاد شده‌ی ناشی از تغییرشکل حزب کارگر را به یک محل کسب و کار بزرگ پر کند" (۲). تمایز بین رفرم و انقلاب

اما آن را هنوز فرو نریخته‌اند.

حزب کارگر به دلایل عمده‌ی زیر هم‌چنان کارگری است: اعضایش عمدتاً کارگراند، اگر چه عناصر طبقه‌ی متوسط بیش‌تر از گذشته بر دستگاه حزبی مسلط‌اند؛ پایه‌ی رای دهنده‌اش اکثرین طبقه‌ی کارگرند؛ بیش‌تر بودجه‌ی انتخاباتی‌اش از محل اتحادیه‌ها تامین می‌شود؛ اتحادیه‌ها، همان‌طور که کنفرانس حزب کارگر امسال بدون تردید نشان داد، هنوز در پیوند ارگانیک با حزب کارگر قرار دارند بنا بر این ایده که حزب کارگر المثنای حزب محافظه‌کار است، را بی‌اعتبار می‌سازد. هیچ اعتراضی، پیروزمندانه یا غیر پیروزمندانه، نسبت به قانون، واگذاری ابتکار امور مالی به بخش خصوصی Private Finance Initiative، در کنفرانس‌های حزب محافظه‌کار یا دموکرات لیبرال، توسط سازمان‌های توده‌ی طبقه‌ی کارگر، وجود نداشت. یک چنین اعتراضی فقط در کنفرانس حزب کارگر ممکن است چرا که پیوند سازمانی قوی بین اتحادیه‌ها، به‌ویژه رهبران اتحادیه‌ها، و حزب کارگر هم‌چنان باقی است.

تضاد شدید بین رهبری‌های سازمان‌های رفرمیست و حامیان طبقه‌ی کارگر آن‌ها جنبه‌ی مرکزی صحنه‌ی سیاسی معاصر است. اما این واقعیت که نه آگاهی رفرمیستی و نه سازمان رفرمیستی از این تصویر زدوده نشده‌اند موضوع چگونگی ارتباط انقلابیون با این نیروهای را مطلقاً تعیین کننده می‌کند.

روی‌کرد جبهه‌ی متحد

برخی از کارگرانی که نسبت به حزب کارگر توهم خود را از دست داده‌اند به سادگی به حمایت از سازمان سوسیالیست دیگری، مثل SSP یا اتحاد سوسیالیستی مصمم خواهند شد. آنان سریع، کم و بیش در یک نگاه، به ناتوانی‌های حزب کارگر و امکان یک آلترناتیو سوسیالیستی پی خواهند برد.

اکثریت کسانی که در کشاکش گسست از حزب‌اند به‌طور ناموزون، جزئی، با سرعت‌های متفاوت و بر سر موضوع‌های متفاوت از حزب جدا می‌شوند. آنان ممکن است بر سر مسأله‌ی "جنگ با تروریسم" از حزب شدیدن ناخرسند باشند با این وجود در انتخابات به آن رای دهند. آنان ممکن است از PFI (واگذاری ابتکار امور مالی به بخش خصوصی) متنفر باشند، و به خاطر آن، برای مبارزه با حکومت و شورا‌های حزبی، در اتحادیه‌ها به انقلابیون بپیوندند، اما هنوز از برنامه‌های مالی موجود در اتحادیه حمایت کنند. آنان ممکن است دوش به دوش انقلابیون علیه نازی‌ها دست به اعتراض زنند، از برخورد دیوید بلان کت نسبت به پناه‌جویان متنفر باشند، اما هنوز عضویت خود را در حزب کارگر حفظ کنند.

اشتباه نیک مک‌کرل از این روی است که فرض می‌کند صرفن بهتر خواهد بود اگر بتوان تمامی این موضوع‌ها را در یک سازمان سوسیالیستی یک‌جا گرد آورد. او با بحث علیه مشارکت SWP در انواع جبهه‌های متحد گوناگون می‌گوید، "اگر چه این کارزارها حمایت وسیعی را جذب می‌کنند اما توانمندتر نمی‌بود اگر یک حزب سوسیالیست متحد پلورالیست می‌توانست، به شیوه‌ی که در اسکاتلند انجام شده است، تمامی این موضوع‌ها را در سراسر انگلیس به زیر چتر خود درآورد؟" (۳)

پاسخ این است که جنبش نه تنها قوی‌تر نمی‌شد که ضعیف‌تر هم می‌شد. مردمی که تمایل دارند برای مبارزه علیه جنگ به سوسیالیست‌ها بپیوندند ضرورتن خودشان سوسیالیست نیستند، و نباید فرض کنیم که آنان با ما در

باره‌ی پناه‌جویان یا ضد-سرمایه‌داری هم موافق‌اند. مردمی که خواستار نبرد با نازی‌ها هستند ممکن است با سوسیالیست‌ها درباره‌ی جنگ هم‌نظر نباشند. از این روی است که هر جبهه‌ی متحد باید به‌ویژه با در نظر گرفتن هدف خاصی برپا گردد. کم‌بهادادن به گوناگونی و ناموزونی آگاهی در طبقه‌ی کارگر به این منجر می‌گردد که، شمار افرادِ درگیر به کسانی که پیشاپیش خود را سوسیالیست در نظر می‌گیرند محدود گردد یا، ایده‌های چفت شونده با سوسیالیست‌ها به کم‌ترین حد اشتراک برسد. این سریع‌ترین راه برای رسیدن به مدل سکتاریستی حزب، و دریافت جبهه‌ی متحد به مثابه‌ی چیزی نه بیش از یک جبهه‌ی حزبی، است.

واقعیت ناموزون بودن آگاهی در جنبش طبقه‌ی کارگر به این معنا است که پشت کردن به روی‌کرد جبهه‌ی متحد صرفن ضدمولد است. این به ما نمی‌گوید [حرکت] چنین مردمی، آن‌طور که موری اسمیت می‌گوید، پاره‌ای از "بورژوازی سوسیال دموکراسی" است، یا بر این است که خطاب به آنان به عنوان "رفرمیست یا حتا سوسیال دموکرات، سوسیالیست که نگفتنی است، سوء استفاده از زبان است." (۴)

آن چه مورد نیاز است بحث و گفت‌وگویی دقیق در باره‌ی اشکال سازمانی‌ای که برای حداکثر کردن اتحاد طبقه‌ی کارگر در امر مبارزه ضروری است، در عین حال که به انقلابیون و رفرمیست‌ها این امکان را دهد که در باره تفاوت‌های ژرف ترشان به بحث بنشینند. در طول چنین بحث‌هایی، انقلابیون بر این امید خواهند بود که ایده‌های‌شان، و نمونه‌ی هدایت مبارزه‌ی‌شان، به اندازه‌ی کافی متقاعد کننده خواهد بود که کارگران رفرمیست به سازمان‌های انقلابی بپیوندند. این اما حاصل نخواهد شد مگر هدف بلافصل جبهه‌ی متحد این باشد که کارآمدترین سازمان مبارزاتی را برای هم رفرمیست‌ها و هم انقلابیون فراهم آورد. و این نیز از طریق سخن‌رانی برای حامیان حزب کارگر در راستای خطوط "شما همه فقط محافظه‌کاران نوین هستید - به سوسیالیست‌های حقیقی بپیوندید" انجام شدنی نیست.

اولین نکته‌ای که درباره‌ی برخورد موری اسمیت به جبهه‌ی متحد باید خاطرنشان کرد این است که آن برخوردی متناقض است. موری مدعی از میان رفتن رفرمیسم در خصوص حزب کارگر است، اما سپس مجبور به پذیرش این می‌شود که ائتلاف جنگ را متوقف کنید Stop the War Coalition، مثل کمپین هم‌بستگی با ویتنام Vietnam Solidarity Campaign، "نیروهای" را درگیر می‌کند که انقلابی، رفرمیست یا نمایندگان منافع متفاوت‌اند. این بیش‌تر دست‌کم گرفتن سازمانی است که ۴۰۰،۰۰۰ نفر را در ۲۸ سپتامبر، در بزرگ‌ترین تظاهرات سیاسی از زمان جنگ جهانی دوم، به خیابان‌های لندن آورد، و بسیاری از نمایندگان پارلمانی، حمایت یازده اتحادیه‌ی ملی، نمایندگان سازمان‌های اسلامی، حزب سبز، حمایت از کمپین خلع سلاح اتمی (CND) و چپ انقلابی را در کنار هم قرار داد. شرح موری به لحاظ فاکتی نیز نادرست است. او اتحاد ضد نازی را به عنوان یک جبهه برای حزب کارگران سوسیالیست توصیف می‌کند. با این وجود ANL در سه مناسبت - در اواخر سال‌های ۱۹۷۰ در زمان خیزش جبهه‌ی ملی، در نخستین سال‌های ۱۹۹۰ وقتی که دریک بیکن Derek Beackon به عنوان عضو شورای BNP در شرق لندن انتخاب شد، و مجدد امروز - ده‌ها هزار نفر را با موفقیت علیه فاشیست‌ها بسیج کرده است. آن فقط به این دلیل از عهده‌ی چنین کاری برآمد که توانست انقلابیون و

بخش هایی از حزب کارگر و جنبش اتحادیه‌یی را به هم نزدیک کند. ANL توسط ۱۷ اتحادیه‌ی ملی شامل PCS، GMB، CWU، MSF، FBU و RMT حمایت می‌شود. کمیته‌ی اجرایی ANL که در کنفرانس ANL انتخاب شد شامل نمایندگان پارلمانی حزب کارگر، جان کری و مارک هندریک، عضو پارلمان اتحادیه‌ی اروپا از حزب کارگر، گلن فورد و لن دووال از سازمان خدمات شهری لندن بزرگ Greater London Authority، فزون بر نمایندگان از هیئت‌های اجرایی اتحادیه‌های سراسری CWU، FBU، و TSSA. البته ما علاقه‌مند به داشتن نیروهایی برای ملزم کردن حزب کارگر و کنگره اتحادیه‌ها به عنوان یک کل برای مشارکت در جبهه‌ی متحدی از این نوع هستیم. اما در حال حاضر ANL نمونه‌ی نسبتاً کارآمدی برای رویکرد جبهه‌ی متحد را به نمایش می‌گذارد.

سرنجام، موری به لحاظ تئوریک با مشکل روبه‌رو است، چرا که به نظر می‌رسد که او تعریف‌اش از جبهه‌ی متحد را به کمپین‌های تک موضوعی کوتاه مدت محدود می‌سازد (کمپین‌هایی از نوع بسیار معمول در بین چپ انگلیس در سال‌های اخیر). این اما تعریف بسیار محدودی است. در واقع، در ارتباط با شرح سیستماتیک ایده‌ی جبهه‌ی متحد، ما نوشته‌های تروتسکی در باره‌ی فاشیسم در سال‌های ۱۹۳۰ را در کل روی کردی فراگیرتر می‌دانیم.

اتحادیه‌ها، برای نمونه، به عنوان "شکل جنینی جبهه‌ی متحد در مبارزه‌ی اقتصادی" توصیف می‌شوند چرا که آن‌ها انقلابیون و رفرمیست‌ها را در مبارزه‌ی مشترک بر سر مزد و شرایط کاری متحد می‌کنند. اتحادیه‌ها البته نه سازمان‌هایی تک‌موضوعی‌اند و نه موقت. مضاف، تروتسکی خود شوراهای را به عنوان جبهه‌ی متحد تبیین می‌کند: "شورا شکل عالی‌تر جبهه‌ی متحد است تحت شرایطی که پرولتاریا وارد دوران جنگ برای قدرت می‌شود". شوراهای البته بدنه‌های دائمی بودند با قدرت اجرایی، سوکمیته‌ها، دستگاه نظامی، روزنامه و گروه‌های جمع‌آوری پول.

نیاز به رویکرد جبهه‌ی متحد، حتا در خلال خود قیام، از این واقعیت ریشه می‌گیرد که رفرمیسم و سازمان رفرمیستی نمی‌تواند صرفاً به دلیل سیاست‌های واپس‌گرایانه‌ی رهبران رفرمیست عاقل و باطل تلقی شود.

اگر حزب کمونیست می‌توانست، در خلال دوران تدارک، موفق به بیرون راندن دیگر احزاب از صفوف کارگران از طریق متحدکردن اکثریت قاطع کارگران زیر لوای خود گردد، در آن صورت هیچ نیازی به شوراهای نبود. اما تجربه‌ی تاریخی به این واقعیت شهادت می‌دهند که هیچ مبنایی برای این انتظار که... حزب کمونیست بتواند یک چنین موقعیت بلامنازع و مطلقن بالادست را در صفوف کارگران، قبل از سرنگونی توسط پرولتاریا، اشغال کند، وجود ندارد (۵)

به نظر می‌رسد که اگر، در یک منتها علیه، اتحادیه‌ها و، در منتها علیه دیگر، شوراهای بتوانند به عنوان جبهه‌های متحد تبیین گردند ما هیچ‌گونه نوآوری تئوریک بااهمیتی در توضیح اتحاد سوسیالیستی به عنوان یک جبهه‌ی متحد از نوع خاص انجام نداده‌ایم. در این جا موری با درک محدود از جبهه‌ی متحد ممکن است از کج‌راهه سر به درآورد. به نظر می‌رسد موری و نیک مک‌کول بر این تصوراند که هیچ سازمانی که دارای ساختاری حزب گونه است نمی‌تواند به مثابه‌ی جبهه‌ی متحد توضیح داده شود. اتحاد سوسیالیستی تمامی خصیصه‌های یک حزب - عضویت، برنامه و سیاست‌ها، کنفرانس‌ها، و رهبران منتخب - را دارا

است. و برای رای‌دهندگان در انتخابات، آن چنان که بایسته است، چونان یک حزب بروز می‌کند.

اما در ساختمان سیاسی‌اش یک جبهه‌ی متحد است چرا که اعضای پیشین حزب کارگر را که سوسیالیست انقلابی نیستند با کسانی، مثل حزب کارگران سوسیالیست، که انقلابی‌اند در کنار هم قرار می‌دهد. برنامه‌اش، تا جایی فراگیر است که، حداقل مقبولیت برای انقلابیون و حداکثر مقبولیت برای اعضای پیشین حزب کارگر را بازتاب می‌دهد. و در رهبریت‌اش اعضای حزب کارگران سوسیالیست اقلیت کوچکی را تشکیل می‌دهند.

حزب سوسیالیست اسکاتلند (SSP) متفاوت است، اما نه لزومن بهتر. یازده نفر از چهارده عضو رهبری آن از یک گروه‌بندی هستند، و همگی آنان مارکسیست‌های انقلابی‌اند. آنان بر این تصمیم استراتژیک هستند که نه یک حزب انقلابی بل که یک حزب سوسیالیست گسترده بسازند. در نتیجه آنان در قیاس با شرایط سیاسی‌یی که یک حزب انقلابی برای عضویت قائل است قائل به شرایط سیاسی پائین‌تری برای عضویت هستند، با این وجود در ساختن یک وجه‌ی سیاسی ناهمگن کم‌تر از اتحاد سوسیالیستی موفق بوده‌اند. از این مهم‌تر، SSP اغلب خود را با نوعی خودبزرگ‌بینی به نمایش می‌گذارد که به باور موری اسمیت نقش ویژه‌یی در حفظ فرقه‌های انقلابی دارد. دقیقین به دلیل تحقیر نیاز به جبهه‌ی متحد (یا وانمود به این که هر جبهه‌ی متحدی باید در اصل یک جبهه‌ی حزبی باشد)، گویا SSP تصور می‌کند که هر کارزار گسترده‌یی باید زیر پرچم حزب‌اش یا تحت سلطه‌ی نیروهای آن باشد.

تناقض این جا است که ساختار حزب گسترده که علی‌الاصول باید به سکتاریسم قدیمی پایان بخشد درست‌نگاهی را نسبت به کارگران رفرمیست بازآفرینی می‌کند، که با "محافظه‌کاران نوین" خواندن‌شان آنان سرسختانه از اتحاد با SSP امتناع می‌ورزند. از همین روی است که، به رغم پیروزی درخشان انتخاباتی، کارنامه‌ی SSP در بسیج کردن برای جنوا و دیگر رخداد‌های ضدسرمایه‌داری، و علیه جنگ در افغانستان و اکنون در آستانه‌ی جنگ با عراق، بسیار ضعیف‌تر است از کارنامه‌ی SWP و جبهه‌های متحدی که در بریتانیا آغازگرش بود. هم‌چنین این اتحاد سوسیالیستی تازه به میدان آمده بود که، با کنفرانس قدرت‌مند یک‌هزار نفره و مداخله‌گری توان‌مندش در کنفرانس‌های اتحادیه‌ها، راه مبارزه بر سر گردآوری پول برای مقاصد سیاسی political fund نشان داد. و نیز SSP هیچ کار قابل قیاس با روزنامه‌های پایه‌یی که SWP، به ویژه در اتحادیه‌های CWU و RMT، مبتکر آن بوده‌است نکرده است.

این فقط مساله‌ی درستی یا نادرستی موضع یک سازمان، برای مثال، مخالفت با جنگ یا مقابله با نازی‌ها نیست. SSP البته مواضع مشابهی با SWP در مورد هر دو موضوع و تمامی مسائل مهم دیگر گرفته است. اما مساله نه بر سر گفتارها و سیاست‌ها است بلکه بر سر کردارها و کنش‌ها است. نکته این است که آیا حزبی مثل SSP به مثابه‌ی یک سازمان انقلابی قادر به بسیج کردن همان نیروهایی است که دیگران از طریق یک جبهه‌ی متحد می‌توانند بسیج کنند.

این ناهم‌خوانی‌ها از این روی است که مدل حزب گسترده بر اتحاد تأکید می‌کند جایی که اختلاف اصولی بین رفرم و انقلاب وجود دارد (با تظاهر به این که این تمایز دیگر معتبر نیست)، و با پافشاری بر اولویت حزب به نفاق دامن می‌زند، جایی که در جبهه‌ی متحد کنش مشترک باید وجود داشته باشد (با تظاهر به

این که دیگر آن ضروری نیست). نیک مک‌کیرل در این گرایش صراحت دارد. در حالی که می‌پذیرد که کمپین‌های جبهه‌ی متحد هنوز می‌تواند در مورد موضوع‌های مشخصی ضروری باشد، او مصر است که نقش تاریخی برای مارکسیست‌ها امروز ساختن احزاب سوسیالیستی پلورالیست متحد است که چونان چراغی راهنما برای طبقه‌ی کارگر و جوانان سیاسی شده در جنبش ضدجهانی‌سازی عمل می‌کند.⁽⁶⁾

اما وحدت اصیل در عمل به جدایی موضوع‌های اصولی از قبیل رفرف و انقلاب وابسته است. ما نمی‌توانیم به طور واقعی آن موضوع‌های بلافضلی را که بر اساس آن‌ها می‌توانیم به وحدت دست یابیم تعیین کنیم مگر آن که ما هم‌چنین بر اساس موضوع‌های اصولی به‌طور واقعی و سازمانی از هم جدا شویم. اگر در یک حزب گسترده با بحث‌های بی‌انتهای بر سر اصول از حرکت بازمانیم، ما نخواهیم توانست به تصمیم‌گیری متحد، در باره‌ی آن موضوع‌های تاکتیکی که بر سر آن‌ها می‌توانیم در کنار دیگران بدون چشم‌پوشیدن از خودمان کنش کنیم، دست یابیم.

همین که جدایی سازمانی بر سر اصول‌ها را عملی کنیم دست‌یابی به توافق با دیگران بر سر مسائل بلافضلی که مورد توافق‌مان است بسیار آسان‌تر خواهد بود. این نکته‌ی است که لنین در باره‌ی انقلابیون ایتالیا خاطرنشان کرد، وقتی که آنان حزب سوسیالیست قدیمی را که زیر نفوذ توراتی Turrati بود ترک کردند. او گفت: "جدایی از توراتی به‌منظور اتحاد با توراتی"

نیاز به یک حزب انقلابی

نیاز به یک سازمان انقلابی هرگز استوار بر وجود سازمان رفرمیستی، آن‌چنان که موری اسمیت اشاره دارد، نیست. توجیه سازمان انقلابی در واقع بر ماهیت سه ویژگی بنیادی تر جامعه سرمایه‌داری استوار است: دولت، طبقه‌ی سرمایه‌دار، و ماهیت آگاهی طبقه‌ی کارگر.

اگر ماهیت دولت سرمایه‌داری در ده سال گذشته تغییر کرده بود آن وقت بحث در مخالفت با حزب انقلابی می‌توانست تا اندازه‌ای معتبر باشد. اگر دولت به‌گونه‌ای در برابر فشار معمولی از جانب جنبش‌های توده‌ای سربه‌راه‌تر شده بود، اگر سوسیالیسم بدون سرنگونی کامل ماشین دولتی قدیمی ممکن بود، آن وقت بحث به نفع حزبی که فاقد مسأله‌ی سرنگونی به عنوان یکی از اهداف اعلام شده‌اش است از اعتبار برخوردار می‌بود. اما چنین تغییری وجود ندارد. آمادگی دولت برای کنش علیه مردم خودش، حتی در دموکراسی‌های پارلمانی، هنوز همان اندازه است که همیشه بوده است. تردید در باره‌ی این موضوع در اعتراضات ۲۰۰۱ جنوا زایل شد، کارلو جیولیانی [که در اعتراضات ضد جهانی‌سازی نئولیبرالی در جنوا به دست پلیس کشته شد] یادآور این واقعیت است.

و به همین قرار پایگان قدرت اقتصادی و مصونیت‌اش در برابر فشار مردم در دهه‌ی گذشته پایان نگرفته است. اکنون بیش از همیشه آشکارا می‌توان دید که قدرت اقتصادی طبقه‌ی سرمایه‌دار، بدون تغییر کامل جامعه، از آنان گرفته نخواهد شد. وجود حزبی که این ضرورت را برای نسل جدید کنونی تبیین کند، نسلی که نسبت به این بحث حساس‌تر از هر نسلی از اوایل سال‌های ۱۹۷۰ است، هنوز یک الزام حیاتی است.

سرنجام، ماهیت آگاهی طبقه‌ی کارگر ناموزون است. برخی از کارگران، از طریق تجربه‌ی عملی و فکری خود از جنبش کارگری [حزب کارگر]، به آگاهی سیاسی

سریع‌تری از دیگران دست می‌یابند. کارآمدترین شیوه برای این اقلیت جهت‌یابستن به جنبش وسیع‌تر طبقه‌ی کارگر این است که آنان در سازمانی جدا گرد آیند تا بتوانند از طریق وضوح تحلیل‌ها و یک پارچگی کنش‌هایشان دیگران را تحت تاثیر قرار دهند. اگر آگاه‌ترهای سیاسی با کم‌تر آگاهان سیاسی در سازمانی واحد هم‌زیستی کنند سردرگمی نظری و فلج سیاسی در پی خواهد داشت.

این ضعف POUM در انقلاب اسپانیا و USPD در انقلاب آلمان بود. تفاوت کلیدی بین لنین و روزا لوکزامبورگ در این بود که دومی در SPD باقی ماند. بنا به مشاهده‌ی لوکاج:

"لنین و روزا لوکزامبورگ به‌لحاظ سیاسی و نظری در باره‌ی نیاز به مبارزه با اپورتونیسیم متحدالقول بودند. نزاع بین آنان در پاسخ‌شان به این پرسش نهفته بود که آیا کارزار علیه اپورتونیسیم باید چونان مبارزه‌ی نظری در حزب انقلابی صورت گیرد ... یا که آن باید در سطح سازمانی حل می‌شد."^(۷)

موری اسمیت مصر است که SSP از مواضع تاکتیکی که سوسیالیست‌های انقلابی باید در مورد موضوع‌های روز اتخاذ کنند، غفلت نکرده است، حتی با وجودی که وی ایده‌ی حزب لنینی را رها کرده است. این اما یک کلی‌گویی گم‌راه‌کننده است. گم‌راه‌کننده است چرا که SSP یک رهبری با سلطه‌ی مارکسیست‌های انقلابی را حفظ کرده است. آن از سرمایه‌ی فکری انباشت شده تغذیه می‌کند. و آن هنوز آن اندازه بزرگ نیست که این رهبری توسط اعضای جدیدی که تحت سیاست‌های انقلابی یک‌سان تعلیم ندیده‌اند به چالش گرفته شود. چه اتفاق خواهد افتاد اگر هم‌چنان که SSP رشد می‌کند تجدید عهد با سیاست‌های انقلابی بوجود نیاید؟ آیا یک چنین یک‌پارچگی می‌تواند صرفاً از طریق پیوند ضعیف مواضع روز به روز مشترک بین انقلابیون و غیر انقلابیون حفظ گردد؟

موری اسمیت برای تضمین جهت آینده‌ی SSP بر توانایی جریان مارکسیستی درون آن تکیه می‌کند. اما این به‌سادگی دو راهه‌ی تعیین‌کننده‌ای را که روزا لوکزامبورگ در برابر خود یافت بازتولید می‌کند - حتی اگر مارکسیست‌ها در بحث نظری پیروز شوند، چه‌گونه آنان می‌توانند این پیروزی را به‌طور موثر به کنش متحد کل حزب ترجمه کنند وقتی که بخش قابل ملاحظه‌ای از حزب با کلیت و به‌ویژه با مولفه‌ی مارکسیستی‌اش توافق ندارند؟

آیا بهتر نیست، مثل اتحاد سوسیالیستی، در یک سازمان مشترک با آن رقابلی که در گستره‌ای وسیع از سیاست‌های سوسیالیستی پایه‌ای توافق داریم متحد شویم اما استقلال عمل را، هم برای آنان و هم برای خودمان، در مورد آن موضوع‌های اصولی که بر سرشان توافق نداریم حفظ کنیم؟ این رویکرد، بدون تظاهر به این که مسائل دامنه‌دار رفرف و انقلاب ناپدید شده‌اند و یا هیچ باری بر مسائل تاکتیکی و استراتژیک ندارند، از خصلت‌های سازمان متحد گسترده برخوردار است.

و اگر چه موری اسمیت معترض است که رهاکردن تئوری لنینی حزب با هیچ سردرگمی ایدئولوژیکی هم‌راه نیست، ولی از مقاله‌های اخیرش چنین برمی‌آید که موضوع این چنین نیست. وی در "یادداشت‌هایی در باره‌ی "حزب" کارگران" طوری می‌نویسد که گویی کل چشم‌انداز ساختن سازمان‌های انقلابی اضافی است. اما در پلمیک‌اش با حزب کارگران انقلابی در آخرین مقاله‌اش باز به

مبارزه‌ی طبقاتی و آزادی زنان (لندن، ۱۹۸۴) بود، برخی از فصولی که نخستین بار به صورت مقاله در این ژورنال ظاهر شدند. پاسخ Lindsey German را در

سکس، طبقه و سوسیالیسم (لندن ۱۹۸۹) می‌توان یافت.

۲- N Mckerrell، "جبهه‌ی متحد امروز"، فرانت لاین ۱ (سپتامبر/ اکتبر ۲۰۰۲)، WWW.redflag.org.uk، در این ژورنال تجدید چاپ شد.

۳- همان

۴- اولین نوشته از آخرین مقاله‌ی موری اسمیت در فرانت‌لاین است، که در این ژورنال تجدید چاپ شده است. دومین نوشته از "یادداشت‌هایی در باره‌ی حزب کارگری" او است، در بولتن بحث بین الملل سوسیالیستی شماره ۱ (ژولی ۲۰۰۲) تجدید چاپ شده است.

۵- تروتسکی، مبارزه علیه فاشیسم در آلمان (پنگوئن، ۱۹۷۵)، صفحه ۱۷۰-۱۷۱

۶- N Mckerrell

۷- گ لوکاج، تاریخ و آگاهی طبقاتی (مرلین، ۱۹۷۱)، صفحه‌ی ۲۸۴



گونه‌ایی می‌نویسد که گویا شکل‌بندی احزاب گسترده منحصرن کارآمدترین راه برای افزایش نفوذ چپ انقلابی در بزنگاه کنونی است. اگر اولی درست است، پس چرا یک جریان مارکسیستی حتا باید درون یک حزب گسترده‌ی مبارزه‌ی طبقاتی باقی ماند؟ چرا مشخص سازمان انقلابی را نباید بالکل منحل نکرد؟ اما اگر دومی درست است، چه وقت انقلابیون رنگ حقیقی‌شان را، برای رفقای که با این درک به سازمان‌شان پیوسته‌اند که آن متعهد به سیاست‌های انقلابی نیست، آشکار خواهند کرد؟

این در تمامیت خود سرآغاز شبیه شدن نسبی رابطه‌ی میلیتانت قدیمی با حزب کارگر است. در قلب آن امتناع از اذعان به این [واقعیت] نهفته است که حزب انقلابی مستقل، با پیوستن به دیگران در سازمان‌های جبهه‌ی متحد، می‌تواند از حزب سوسیالیستی گسترده کارآمدتر باشد؛ با توجه به این که تبدیل حزب انقلابی به حزب سوسیالیستی گسترده آن را ملزم کرده است که سیاست‌هایش را بر این شرط بنیاد گذارد که تمایز بین رفرم و انقلاب در سیاست‌های مدرن دیگر به‌قوت خود باقی نیست.

این بحث هنوز در SSP جریان دارد، و ما فرصت مشارکت در آن را پذیرا هستیم. SSP در واقع تلاش بارزی است برای درهم شکستن سکونی که چپ در خلال سال‌های دراز دوران افت در آن گرفتار آمده بود. بدون تردید SSP در فعالیت‌های انتخاباتی موفق بوده است. و هر کس در کمپ چپ باید از این موفقیت بیاموزد. با این وجود این نیز آشکار است که چنین موفقیت انتخاباتی دست‌آورد انحصاری نوعی از حزب نیست. به‌همین گونه [حاکمی از موفقیت] است درصدهای رای کسب شده توسط طیف گسترده‌ای از سازمان‌های چپ - توسط حزب کمونیستی بازبنیاد شده در ایتالیا، توسط سازمانی انقلابی، LCR در فرانسه، و حتا توسط سازمانی سکتاریستی مثل لوتنه اووری پر، مجددن در فرانسه. این نیز آشکار است که آرای کسب شده توسط اتحاد سوسیالیستی، مثل آرای پل فوت در انتخابات شهرداری‌ها در هکنی Hackney، اکنون با شرایط بهتر در آغاز برابری کردن با آرای SSP قرار دارد. و این تازه در حالی است که SSP هنوز برخی از مسائل استراتژیک بسیار تعیین کننده را حل نکرده است.

ما تا این جا فقط در پستی بلندی‌های آغازین بیداری مجدد مبارزه‌ی طبقه‌ی کارگر قرار داریم. سخت‌ترین مبارزات و مشکل‌ترین تصمیم‌ها هنوز در پیش‌اند. ما امروز در صورتی می‌توانیم انتظار پیروز بیرون آمدن از این آزمون‌ها را داشته باشیم که خود را برای رویارویی با آن‌ها با بیش‌ترین دقت آماده کنیم. به ژرف‌ترین ریشه‌های ممکن در جنبش‌های نوین و طبقه‌ی کارگر نیاز داریم. و این مستلزم تلاش ما است، با فوریت موكد، در ایجاد سازمان‌هایی متحد از کارگرانی توانمند در امر پیش‌برد مبارزه در ضروری‌ترین امور روز. اما ما نیاز به ریشه در سنت‌هایمان نیز داریم. و این سنت‌ها تاکید بر این دارند که هیچ جانشینی برای ساختن یک حزب انقلابی وجود ندارد.

۱- در باره‌ی دوران افت، بنگرید S. Jeffreys، "اعتصاب در سال‌های ۱۹۸۰"، سوسیالیسم بین‌الملل ۵ (تابستان ۱۹۷۹)؛ تونی کلیف، "تعادل نیروهای طبقاتی در بریتانیای امروز"، سوسیالیسم بین‌الملل ۶ (پائیز ۱۹۷۹)؛ الکس کالینی کوس، "جنبش پایه‌های کارگری امروز"، سوسیالیسم بین‌الملل ۱۷ (پائیز ۱۹۸۲). در باره‌ی صدای زنان، بنگرید L James و A Paczuska، سوسیالیسم به فمتیسم نیاز دارد، سوسیالیسم بین‌الملل ۱۴ (پائیز ۱۹۸۱). پاسخ تونی کلیف در

درآمدی بر کمونیسم "جناح چپ" لنین

دانکن هالاس

برگردان: شایان شفیق

کل تابستان ادامه پیدا کرد. اما این امر به میزان کمی وجود رژیم را به خطر انداخت، و یک قرارداد صلح موقت در ماه اکتبر به امضای طرفین رسید. در آن زمان مسئله‌ی اساسی گسترش انقلاب به دیگر کشورهای اروپایی بود، زیرا همان طور که لنین یک بار در سال ۱۹۱۸ و بار دیگر در سال ۱۹۱۹ گفت، "پیروزی نهایی سوسیالیسم در یک کشور منفرد، ناممکن است."

انترناسیونال کمونیستی، یا کمینترن، در مارس ۱۹۱۹ توسط جلسه‌ی تعدادی قلیل و نه کثیر از نمایندگان که متشکل از ۳۵ نماینده می‌شد، تاسیس شد، عمده‌ی این نمایندگان هم، اگر نگوییم همه‌ی آن‌ها، نماینده‌ی سازمان‌هایی واقعی نبودند. با این حال، پرچم، به عبارتی، انترناسیونالیسم انقلابی ستیزه‌جو برافراشته شد، و جریان‌های انقلابی باقی‌مانده از زمان جنگ که در کنفرانس‌های بین‌المللی **سیمروالد** (۱۹۱۵) و **کینتال** (۱۹۱۶) معرفی شده بودند، را ادامه داد. کمینترن مانیفستی را منتشر کرد که حاوی تهاجمی بود بر مسیری که در آن طبقات حاکم سرمایه‌داری از پارلمان‌ها برای تضمین "دموکراسی" رسمی استفاده می‌کردند، در حالی که از توده‌ی جمعیت مردم هرگونه کنترل بر زندگی خودشان را سلب می‌کردند. مانیفست مذکور به جای این ریاکاری، یعنی دموکراسی بورژوازی، دفاعی ساختارمند از کنسول‌های (شورها) کارگران را به عنوان "اشکالی جدید از دموکراسی، نهادهای جدید برای مجسم کردن شرایطی جدید در راستای به کار بستن دموکراسی"، ارائه داد.

مشکل این‌جا بود که کمینترن در خارج از روسیه‌ی شوروی به میزان کمی شناخته شده بود. در واقع در سال ۱۹۱۹ یک هم‌دمی گسترده با انقلاب اکتبر وجود داشت - یکی از دلایل این امر شکست مداخله‌ی متفقین در حمایت از ارتش‌های "سفید" ضدانقلاب، بود - اما هنوز هم هیچ‌گونه حزب انقلابی واقعی در هیچ ابعاد و مفهومی وجود نداشت. و همه‌ی احزاب موجود دارای علائم "بیماری کودکانه‌ای" بودند که لنین در جزوه‌ی خود آن‌ها را مورد انتقاد قرار داد. در واقع این موضوع اشکال بسیاری به خود گرفت که از میان آن‌ها دو شکل

اهمیتی درخور توجه یافتند. در وهله‌ی اول عقیده توطئه‌گرایی^۱ وجود داشت، مبنی بر این که یک اقلیت انقلابی از کارگران می‌تواند، از طریق کنش‌های طغیان‌گرایانه‌ی فاقد هیچ‌گونه حمایتی از توده‌ی طبقه‌ی کارگر، به گونه‌ای توده‌ها را "تحریک" کرده و به قدرت‌گیری کارگران بیانجامد. خیزش صورت پذیرفته در برلین توسط اسپارتاکیست‌های رُزا لوگزامبورگ در ژانویه‌ی ۱۹۱۹ مهم‌ترین نمونه از این دست بود. یکی از طرقی که در آن این‌گونه "چپ‌گرایی" خودش را متجلی

عنوان این مطلب یکی از مهم‌ترین نوشته‌های لنین است. **کمونیسم "جناح چپ"** در آوریل ۱۹۲۰ نوشته شد (ضمیمه در ماه مه به آن اضافه شد). ذکر تاریخ آن اهمیت خاصی دارد. انقلاب نوامبر ۱۹۱۸ آلمان، که رژیم امپراتوری را برانداخت، سرکوب شده بود. جمهوری **وایمار**، یک دولت بورژوازی ناب، توسط سوسیال دموکرات‌ها (SPD) همراه با کمک ضروری صورت گرفته از طریق کناره‌گیری جناح چپ سوسیال دموکرات‌های مستقل (USPD) پایه‌گذاری شده بود. انقلاب‌ها در مجارستان و باواریا شکست خورده بودند. قدرت‌های متفق، به ویژه بریتانیا، فرانسه و ایالات متحده تعدادی ایالات جدید ایجاد کردند (چک اسلواکی، یوگوسلاوی، ایالات بالتیک، فنلاند) و برخی دیگر را دوباره برپا کرده یا گسترش دادند (لهستان، رومانی). **سد نفوذی/یدئولوژیک**^۱ آن‌ها ابتدا به سمت روسیه‌ی شوروی و سپس در برابر احتمال احیای قدرت آلمان رهبری می‌شد. آن چه لنین "پیمان دزدی بزرگ ورسای" می‌نامید، در دست اجرا قرار گرفته بود.

اما هنوز هم هم‌چنان کل ساختار ناستوار بود. در آلمان تلاش برای جایگزین کردن وایمار با یک ارتش دیکتاتوری (**کاپ پوچ**) به وسیله‌ی مخالفت توده‌ای کارگران در ماه مارس شکست داده شده و رادیکالیزاسیون میلیون‌ها کارگر به سرعت در حال پیشروی بود. SPD به سرعت در حال باختن میدان به USPD بود. تمامی ایالات جدید و یا دوباره برپا شده، با درجات مختلف، در حال رویارویی با ناراضی‌تی و آشفتگی‌های سیاسی در مقیاس‌های بزرگ بودند.

در شوروی روسیه، نیروهای ضدانقلابی، مانند ارتش **کولچاک** در سبیری و سربازان **دینکین** در اوکراین، تا این زمان، به طور قطع شکست داده شده بودند. نیروهای بریتانیایی، فرانسوی و آمریکایی که برای کمک به آن‌ها فرستاده شده بودند مجبور به عقب‌نشینی شدند (گرچه ژاپنی‌ها در سبیری شرقی هم‌چنان در حال عملیات بودند). توجه لنین پیشاپیش معطوف به مسئله‌ی بازگرداندن اقتصاد معدنی روسیه بود.

این پیش‌زمینه است. این گواهی‌ست بر انترناسیونالیسم عمیق و استوار لنین، که در میان توده‌ای از مشکلات داخلی در جمهوری شوروی و میزان کار اجرایی سنگین، او اختصاص دادن حجم زیادی از وقت و توجه را به احزاب کمونیست غربی و مطالعه‌ی ادبیات کمونیست‌های آلمانی، بریتانیایی، ایتالیایی، فرانسوی، هلندی و دیگر کمونیست‌ها لازم و ممکن می‌داند.

دیگر بحث بر سر بقای نظامی رژیم انقلابی نبود. حقیقت دارد که حمله‌ی لهستانی‌ها به اوکراین در ماه آوریل لرزه‌ی شدیدی بود، و جنگ متعاقب آن در

می‌ساخت، مخالفت با اساس شرکت در انتخابات پارلمانی بود.

در عین حال رویکرد ضرورتاً منفعل و پروپگاندیست "ما اقلیتی خالص و برگزیده هستیم" - و نمی‌خواهیم تا توسط کارگران سهل‌انگار "زقیق شویم" - نیز در تعدادی از موارد مهم بود. لنین این مورد را به عنوان یک "آلترناتیو جدایی طلبانه" مورد حمله قرار داد. این رویکرد در تعدادی از دیگر کشورها مانند بریتانیا و ایالات متحده نیز تأثیرگذار بود. به طور خلاصه، احزاب کمونیستی خارج از روسیه، تا حد زیادی بسیار ضعیف و به معنی منفی کلمه "چپ‌گرا" بودند.

تنها حزب کمونیست غربی که می‌توانست نقشی قابل توجه در وقایع ایفا کند، حزب کمونیست آلمان (KPD) بود و نقشش، گرچه قهرمانانه، ولی بی‌تأثیر و بدتر بود. با این حال یک "جناح راست" در حزب وجود داشت، به عبارت دقیق‌تر جناحی نزدیک‌تر به نقطه نظرات بحث شده در "جناح چپ" کمونیسم، گرچه عقایدشان بیش از این که ناشی از لنین باشد، از لوگزامبورگ سرچشمه می‌گرفت. این جناح در اکتبر ۱۹۱۹ توانست تا در حزب شکافی ایجاد کند که منجر به انشعاب از قسمت اعظم "چپ" و همچنین از دست دادن (حداقل) نیمی از اعضایش (شاید ۵۰۰۰ نفر) شد. لنین به این موضوع در ضمیمه‌اش ارجاع می‌دهد و آن طور که پیداست (به اشتباه) امیدوار بوده‌است که گونه‌ای از اتحاد مجدد امکان دارد.

تا کنون ما در باره‌ی چپ‌گرایی افراطی سخن گفته‌ایم، چیزی که در واقع لنین در نوشته‌ی خود آن را به نقد می‌کشد. اما یک اتفاق بسیار مهم‌تر در بهار ۱۹۲۰ در شرف وقوع بود، رادیکالیزاسیون تعداد بسیار زیادی از کارگران اروپایی، رادیکالیزاسیونی عمیق‌تر و حتی شاید گسترده‌تر از رادیکالیزاسیون ۱۹۱۹. این امر موجب رشد عظیم حمایت از آن چه ما احزاب "سانتریست" می‌نامیم، شد.

جوهره‌ی سانتریسیم تمایلی است به استفاده از اصطلاحات جناح چپ، حتی چپ انقلابی، و ترکیب کردن آن‌ها با اعمال بزدلانه و متظاهر و متردد. البته که سانتریسیت‌هایی وجود دارند که به سمت چپ حرکت می‌کنند تا به موقعیتی سازگار با انقلاب برسند و سانتریسیت‌هایی هم وجود دارند که به سمت راست و در جهت دموکراسی اجتماعی حرکت می‌کنند. لنین در این جا درباره‌ی کارگران انقلابی USPD می‌نویسد:

"ترسیدن از یک "مصالحه" با این جناح از حزب، جدا مسخره است. برعکس این وظیفه‌ی کمونیست‌ها است که بگردند و فرم مناسبی از مصالحه با این افراد را بیابند، مصالحه‌ای که از یک سو امتزاج با این جناح را تسهیل نموده و سرعت بخشیده و از سوی دیگر به هیچ وجه کمونیست‌ها را از درگیری ایدئولوژیک و سیاسی خود در مقابل جناح راست اپورتونیست مستقل‌ها باز نخواهد داشت."

البته لنین اضافه می‌کند که این امر دشوار اما ضروری است.

حمله به چپ‌های افراطی یک مقدمه‌ی ضروری برای به دست آوردن توده‌های USPD بود. و نه تنها در آلمان، بلکه نیروهای مشابهی در فرانسه، ایتالیا، چک اسلوواکی و دیگر نقاط.

شعار چپ‌های آلمانی - "نه مصالحه، نه مانور نظامی" - دستورالعملی برای

بی‌ثمری و انزوا بود. در واقع، پس از دومین کنگره‌ی انترناسیونال کمونیست (جولای - اگوست ۱۹۲۰)، در جایی که خط مشی "جناح چپ" کمونیسم (نه بدون حجم کمی از مخالفت) به کار گرفته شده بود، احزاب سانتریسیت در آلمان، فرانسه، چک اسلوواکی و (با موفقیت کمتری) در ایتالیا، تغییر جهت داده بودند و انترناسیونال کمونیست، برای اولین بار، توده‌ی واقعی از احزاب را در کشورهای مهم خارج از روسیه به دست آورد. ذاتاً، این امر تمام مشکلات قدیمی را نه تنها حل نکرد بلکه تعدادی مشکل جدید نیز به وجود آورد، اما بدون آن هیچ توده‌ی واقعی از احزاب کمونیست در اروپا وجود نمی‌داشت.

به علاوه، غنیمت شمردن زمان، ضروری بود. همان‌طور که تروتسکی می‌نویسد: "توده‌ها هرگز برای مدت زمان زیادی در مرحله‌ی گذار نخواهند ماند، آن‌ها موقتاً از سانتریسیت‌ها پشتیبانی می‌کنند، سپس پیش می‌روند و به کمونیسم می‌پیوندند یا به رفرمیست‌ها باز می‌گردند - مگر آن‌که بی‌تفاوتی پیشه کنند."

تمام این امروزه چه موضوعیتی دارد؟ ما هیچ جریان سانتریسیت بزرگ یا حتی مهم یا حتی رفرمیست چپ نداریم. مسلماً خرده‌چیان افراطی در این میان وجود دارند اما از اهمیت زیادی برخوردار نیستند. این سؤالی درباره‌ی هدف و روش است. زمان و باز هم لنین دوباره به ضرورت به دست آوردن حمایت توده‌ای از طبقه‌ی کارگر، نه فقط پیشرفته‌ترین کارگران، و غیر ممکن بودن این دست‌آورد بدون "تغییرات در خط مشی"، مانورهای نظامی به معنی خوب کلمه، باز می‌گردند. وای همه‌ی این‌ها، لنین مکرراً اصرار می‌ورزد که، این بر پایه‌ی یک فرمول عمومی عمل نمی‌کند. "شخص باید از ذهنش استفاده کند و بتواند کشش خود را در هر مورد مشخصی بیابد".

فاجعه‌ی استالینیسیم به طور بین‌المللی جنبش کمونیست را به عنوان یک نیروی جدی از بین برد. ما مجبور به عمل کردن در شرایط آگاهی بسیار کمتر طبقه‌ی کارگر پیشرفته پس زده شده‌ایم. تا الان اثبات شده است که وقتی فاز بعدی رادیکالیزاسیون طبقه‌ی کارگر فرا رسد، که قطعاً می‌رسد، مشکلات قدیمی در لباسی جدید ظهور خواهند کرد، که این‌ها جنبه‌هایی از پروسه‌ی است که طبقه‌ی کارگر در آن به آگاهی کامل می‌رسد. ایده‌های عمومی رویکرد لنین، روح و نیروی آن‌ها، به کار عملیات هر تشکل انقلابی مارکسیستی که بیش از یک حلقه‌ی پروپگاندیست است، می‌آید (و باید هم بیاید).

لنین از انگلس این‌گونه یاد می‌کند، "کسی که، مانند مارکس، یکی از معدود نویسندگانی بود که هر جمله‌اش در هر یک از کارهای اساسی‌اش حاوی موضوعی ژرف بود". این موضوع در مورد لنین هم صدق می‌کند و به خصوص در مورد کمونیسم "جناح چپ". این اثری برای خواندن، بازخواندن، و دوباره خواندن است.

دانکن هالاس ژوئن ۱۹۹۳

توضیحات

1. Cordon Sanitaire
2. Putschism
3. Dutch

این عبارت در زبان انگلیسی به معنای جدا کردن حساب‌ها از یکدیگر به کار برده می‌شود.

ملی سازی یک مسئله طبقاتی ست

مایکل کیدرون

برگردان: شایان شفیق

زغال سنگ^۲ (NCB) نیست.

همانطور که او می گوید، در هر اقتصاد پیشرفته ای، خواه سرمایه داری خواه سوسیالیست، تکنیسین ها برای تولید ضروری هستند. کیست که این امر را انکار کند؟ اما امروزه روابط بین تکنیسین ها یا مدیران و کارگران به طور قطع صرفاً از ملاحظات فنی، و یا حتی اساساً از چنین ملاحظاتی، ناشی نمی شوند. به طور عکس، این روابط، بازتاب دهنده روابط اجتماعی نسبتاً بنیادی تری هستند. در یک نگاه^۳ خصوصی، مدیر، نمایندگان خود را منصوب می کند. این مدیران بخش انتصابی، [کسانی هستند] که می توانند مهم ترین افراد را انتصاب کنند. دستورالعمل ها از بالا به پایین می آیند. تصمیمات اخراج کردن و به کار گماشتن نیز به سمت پایین در حرکت هستند. و همین امر نیز در مورد صنعت معدن - کاری ملی شده ای اعمال می شود، که در آن معدن کار سوژه ای تادیب و مسیری از یک دسته ی کامل از کارمندان است، از اولین مافوق خود گرفته تا افراد رده بالاتر، نایب مدیر، مدیر و نهایتاً تا خود NCB. و خود NCB نیز بطور دل خواه بر مبنای رهنمودهای خودش تصمیم نمی گیرد؛ بلکه تا آن جایی که دیده ایم، خودش سوژه ی فشارهای ایجاد شده در اقتصاد سرمایه داری رقابتی آنارشی واری ست که معادن نیز قسمتی از آن هستند.

امکان ندارد، برای هیچ طول مدتی، دو شکل سازماندهی، دو نوع از نظم، بتوانند در یک اقتصاد، توأمان وجود داشته باشند. چیزی به نام نیمه آزاد نیمه برده، وجود ندارد.

“نردبان آزاد”

و باید در مورد “نردبان آزاد ترقی”، که رفیق رید در موردش صحبت می کند، چه گفت؟ باید از او بپرسیم معیارش برای ترقی چیست؟ آیا معدن کار سئیزه جویی که در حیطه ی دفاع از رفقایش فعالیت می کند، آن کسی خواهد بود که از نردبان ترقی بالا می رود؟ یا آیا معاونی مربوط به سلسله ای خاص برای کارگران نسبت به شخص دیگری کم زیان تر خواهد بود؟ تجربه چیز دیگری را نشان می دهد. این واقعیت که فوراً از پایین ترین پله ی نردبان کار خود را آغاز کرد، او را بر خلاف اسطوره های آمریکایی برای کارگانش عزیز نکرد.

مالکیت، کنترل و مدیریت

رفیق رید در سر و کله زدن با مسئله ی مربوط به کنترل کارگران مرتکب اشتباه متداول تمییز ندادن سه عملکرد متفاوت از هم شده است: مالکیت، کنترل و مدیریت.

در سپیده دم سرمایه داری، زمانیکه کارخانه ی منفرد معمولاً کوچک بود، برای

به خاطر کمبود فضا مجبور هستیم که نظرات مان را محصور به تفاوت های کلانی کنیم که بین ما و رفیق رید وجود دارد. (و سوالاتی را که در مورد پرداختی های گرامتی صورت گرفته به مالکین سابق که زندگی نسل هایی از معدن کاران را تباه ساخته اند وجود دارد، به کناری بگذاریم).

زغال سنگ - بخشی از اقتصاد سرمایه داری

رفیق رید صنعت معدن کاری که قسمتی از اقتصاد سرمایه داری ست، را منزوی از آن در نظر می گیرد. این که بگوییم: “صنایع ملی شده ی بریتانیا، به خودی خود، نه سرمایه داری هستند، و نه سوسیالیستی”، و بحث را در همین جا متوقف کنیم، به طور قطع، جوهر شمایسم و فرمالیسم است. تنها کافی ست تا نگاهی به تصمیم های اساسی گرفته شده در مورد سیاست های دستمزدها، قیمت ها و سرمایه گذاری، و چگونگی گرفته شدن آن ها ببندازیم، تا بفهمیم **خُنثی بودن صنعت** تا چه حد بی معناست.

تقاضا برای زغال سنگ به شرایط اقتصاد سرمایه داری خصوصی بستگی دارد. اگر اضافه تولید به صورت عمومی، همراه با تعداد بیش از حدی اتومبیل، مقدار بیش از حدی فولاد و تعداد بیش از حدی ماشین آلات در بازار وجود داشته باشد؛ به عبارت دیگر، اگر با رکودی مانند دهه ی ۳۰، با دو یا سه میلیون نفر بیکار، روبه رو باشیم، تقاضا برای زغال سنگ به میزان قابل توجهی کاهش یافته و بیکاری تا چاه های معادن گسترش می یابد. اگر دستمزدها به طور کلی تحت فشار باشند، که معمولاً در چنین شرایطی هستند، جای هیچ سوالی وجود ندارد که دستمزدها معدن کاران نیز هدف تهاجم قرار خواهد گرفت.

نهایتاً آستانه ی قیمت های زغال سنگ، به طور مستقیم یا غیرمستقیم توسط رقابت سرمایه داری بین المللی تعیین می شود. صادرکنندگان اتومبیل، صادرکنندگان ماشین آلات، کشتی سازان و بقیه، در راستای پایین نگاه داشتن قیمت هایشان تحت فشار قرار خواهند گرفت. این فشار یک عامل تعیین کننده ی اساسی قیمت زغال شستگ است.

به عبارت بهتر در جایی که بخش ملی شده ی اقتصاد تنها قسمت کوچکی از کل را می سازد و در جایی که برنامه ریزی اقتصادی کلی وجود ندارد، اداره کردن یک صنعت ملی سازی شده، توسط آن دسته عناصری تعیین می شود، که اداره ی هرگونه سازوکار اقتصادی سرمایه داری را تعیین می کنند، یعنی آنارشی رقابت بین المللی.

کسی که اختیار به کار گماشتن و اخراج را دارد

رفیق رید قادر به دانستن قدر اهمیت طبقاتی ساختار سازمانی هیئت ملی

رفیق رید نهایتاً استدلالش را با گفتن اینکه معدن کاران "حتی کوچکترین علاقه‌ای به کنترل یا مدیریت کارگران ندارند" تقویت می‌کند. پس چه دلیلی دارد که این موضوع یک قسمت اساسی در هر مطالبه‌ی انقلابی سوسیالیستی‌ست؟

استدلال مشابهی همواره برای دفاع از حاکمیت بروکراتیک در اتحادیه‌های کارگری، صورت می‌گرفته است. بویینز^۷ و دیکینز^۸ و پیروان معاصرشان دائماً این واقعیت را تکرار می‌کردند که تنها ۴ یا ۵ درصد از اعضای اتحادیه به جلسات شعبه‌ی خود می‌رفتند و وانمود می‌کردند که این امر به معنای یک رای از سر اعتماد است.

دلیل این بی‌علاقگی چیست؟

این یک واقعیت است، یک واقعیت ناراحت کننده، که اکثریت دست‌پاچه کننده‌ی معدن کاران، علاوه بر کارگران دیگر صنایع، به کنترل کارگران علاقه ندارند. اما ما باید بفهمیم که چرا.

در وهله‌ی اول وجود بروکراسی مسئله است که در دولت، اتحادیه و حزب، کارگر را به قصور در مورد تصمیم‌گیری‌ها خود داده است. در وهله‌ی دوم، هر کارگری می‌داند که اقتصاد کشور با توجه به قواعد مشخصی از یک بازی سرمایه‌داری اداره می‌شود که، به چیزی فراتر از تلاش یک فرد یا گروهی از کارگران برای تغییر کردن نیاز دارد. در وهله‌ی سوم، مانند هر سازوکار اقتصادی دیگری، صنعت معدنکاری ملی شده، دفترش را شدیداً بسته نگه می‌دارد. همانطور که رفیق رید می‌گوید، حتی قیمت زغال‌سنگ نیز مورد اطلاع عموم نیست. چه کسی ممکن است انتظار هیچ‌گونه علاقه‌ای به کنترل داشته باشد، آن هم در جایی که امکانات لازم برای تغییر منابعی که باید توسط آن‌ها تغییر صورت پذیرد تنها برای گروهی از بروکرات‌های ممتاز شناخته شده هستند؟

نهایتاً، و مهمتر از همه، باید فهمیده شود که تحت سرمایه‌داری، پیوند پولی در رأس حکومت قرار دارد. زمانی که تقاضای فراوانی برای زغال‌سنگ وجود داشته باشد و معدن کاران کمی قصد ورود به عرصه را داشته باشند، دستمزدها در چاه‌های معدن بهبود خواهد یافت. نگرانی بابت کنترل، آن هم در حالی که خورشید می‌تابد، تقریباً عکس‌العملی نرمال در چنین شرایطی است.

البته، به همین دلیل، شرایط نامنی و بیکاری، رفتار معدنکاران را به سرعت تغییر می‌دهد. در نهایت، اکثریت کارگران به جلسات اتحادیه‌های کارگری نمی‌روند - مگر اینکه اعتصابی پیش بیاید. بی‌علاقگی نسبت به مسئله‌ی کنترل به زودگذری پایداری سرمایه‌داری‌ست.

توضیحات

1. Reed
2. National Coal Board
3. Firm
4. Guild Socialism
5. Troika به معنای "سه‌گانه" است.
6. National Union of Mineworkers
7. Bevins
8. Deakins

یک سرمایه‌دار عادی بود که هر سه زمینه را خود پُر کند: مالک بود، کنترل می‌کرد (به معنای گرفتن تمامی تصمیمات عملیاتی در مورد سیاست‌بنگاه) و شخصاً آن را مدیریت می‌کرد. امروزه، در تمامی سازمان‌های اقتصادی بزرگ، مالکیت توسط سهام‌داران از کنترل توسط خانواده‌های مالی یا صنعتی بزرگ جدا بوده و هر دو به میزان زیادی از مدیریت، که توسط کارمندان که حقوق دریافت می‌کنند (آن هم به میزان بسیار زیادی)، انجام می‌شود، جدا شده‌اند.

می‌توانیم انتظار داشته باشیم که پس از براندازی سرمایه‌داری و طی اولین سال‌های سوسیالیسم، مالکیت در دست‌های دولت خواهد بود، که به نوبه‌ی خود، به "مالکیت" طبقه‌ی کارگر به صورت اشتراکی در خواهد آمد. اینجا بحث بر سر سوسیالیسم صنفی^۹ نیست: هر کارخانه‌ای به مالکیت کارگران خودش در نخواهد آمد، و بدین گونه مسئله‌ی رقابت و نزاع بین کارخانه‌های گوناگون نیز بر نخواهد خاست. مدیریت در دست تکنیسین‌ها خواهد ماند، اما کنترل بر آن‌ها در دست کارگران قرار خواهد گرفت. البته مکانیزم دقیق این کنترل و انهدام حیطه‌هایی از کنترل پیکره‌های گوناگون که نماینده‌ی طبقه‌ی کارگر هستند، مسئله‌ی بسیار پُراهمیتی‌ست، اما مسئله‌ای نیست که بحثش در اینجا مطرح باشد.

لنین خارج از کانتکست

رفیق رید زمانی که به لنین ارجاع می‌دهد، کانتکست تذکرات او را فراموش می‌کند. لنین از یک فرض پایه شروع کرد که ابزار تولید در مالکیت دولت کارگران که خود توسط سازماندهی اشتراکی کارگران پدید آمده است، خواهد بود. تحت چنین شرایطی، هر رشدی در تولید به نفع کارگران خواهد بود. و با این حال، حتی در این شرایط مدیریت تک‌نفره تا حد زیادی سوژه‌ی کنترل کارگران می‌بود. بدین گونه حزب بلشویک در برنامه‌ی خود این امر را شفاف ساخت (در هشتمین کنگره‌ی حزب، هجدهم تا بیست و سوم مارس ۱۹۱۹) که: "اتحادیه‌های کارگری باید تا نهایت حد ممکن کارگران را وادار به مشارکت مستقیم در اداره‌ی کل اقتصاد کنند. مشارکت اتحادیه‌های کارگری در اداره‌ی زندگی اقتصادی، و میزان درگیری آنها با توده‌های خارجی مردم در این جهان، به طور همزمان هدف اصلی ما در کارزار علیه بروکراتیزاسیون اسباب اقتصادی قدرت شوروی است. این امر ایجاد یک کنترل موثر از سوی خلق بر ماحصل تولید را تسهیل می‌کند."

اجزای کوچک حزب در اداره‌ی صنعت همراه با کمیته‌های استقرار کارگران مشارکت کردند. مدیر فنی همراه با این مسائل، و تحت کنترل آن‌ها کار می‌کرد؛ اختلاط این سه امر با یکدیگر تریکا^{۱۰} را شکل دادند که واحد اساسی کنترل کارگران در روسیه‌ی انقلابی، و اولین چیزی که باید توسط عکس‌العمل بروکراتیک حذف می‌شد، بود.

(به هر حال بر خلاف رفیق رید، لنین حامی راضی کردن اتحادیه‌ها نبود، بلکه از اتحادیه‌ای شدن دولت به عنوان راهی برای رساندن اتحادیه‌ها و دولت به یکدیگر دفاع می‌کرد. این امر قطعاً بی‌شبهت به وضعیت کنونی روابط "ایدئال" بین NCB و NUM^{۱۱} است.)

استدلال بی‌علاقگی

روابط خانوادگی در شوروی

لئون تروتسکی

مسئله به رسمیت شناختن اتحاد جماهیر شوروی امروزه موضوع بحث گسترده‌ای در ایالات متحده امریکا شده است. طبیعتاً، به رسمیت شناختن دیپلماتیک بدین معنا نیست که هر یک از طرفین سیاست‌های دیگری را تأیید می‌کند. تا به حال به رسمیت شناختن اتحاد شوروی اساساً بنا به دلایل اخلاقی بوده است. سوالاتی که سردبیر "لیبرتی" از من پرسیده، حول و حوش همین مسائل است.

۱. آیا دولت شوروی مردم را به روپات تبدیل کرده است؟

چرا؟ من سوال می‌کنم. نظریه پردازان نظام مرد سالار مثل تولستوی و راسکین، با اعتراض اعلام کردند که تمدن ماشینی، کشاورزان و صنعتگران آزاد را به آدم‌ماشینی‌های دل‌مردهای تبدیل می‌کند. در دهه‌های اخیر این اتهام به نظام صنعتی امریکا (تایلواریسم، فوردیسم) زده شده است.

احتمالاً همه ما امروزه از فریادهای اعتراض‌آمیز علیه دستگاه‌های روح‌فرسا در شیکاگو و دیتروید مطلع هستیم؟ پس چرا به دوره تبریزین‌های سنگی و خانه‌های گلی بر نگردیم، و چرا دوباره به لباس‌های پوستینی رو نیاوریم؟ نه؛ ما چنین کاری نمی‌کنیم. در زمینه مکانیزه شدن، اتحاد جماهیر شوروی حتی شاگرد ایالات متحده نیز نیست - و قصد ندارد این کار را نیمه‌کاره رها کند.

اما شاید هدف این سوال طرز کار فنی نبوده بلکه ویژگی خاص نظام اجتماعی ما منظور نظر باشد. آیا انسان‌ها در شوروی به این علت که دستگاه‌ها در اختیار دولت هستند و نه جزو دارایی خصوصی، تبدیل به روپات نشده‌اند؟ کافیتست که این سوال را صریحاً مطرح کنید تا ثابت شود که چقدر بی پایه و اساس است.

نهایتاً، چیزی که باقی می‌ماند سوال در مورد نظام سیاسی، دیکتاتوری افراطی، فشار روحی زیاد همه نیروها و سطح پایین زندگی مردم است. انکار این حقایق معنایی ندارد. اما این حقایق آن قدر که نمود میراث هولناک عقب‌ماندگی هستند، نمایانگر حکومت جدید نیستند.

به محض این که رفاه اقتصادی کشور افزایش یافت دیکتاتوری مجبور است ملایم‌تر و کم‌تر شود. روش کنونی "حکم راندن بر انسان‌ها" جای خود را به روش "نظارت بر اشیا" خواهد داد. این مسیر نه تنها به انسان‌های ماشینی شده راه نخواهد برد بلکه منجر به پیدایش انسانی با شأن والاتر خواهد شد.

۲. آیا شوروی کاملاً تحت حکومت گروه کوچکی در کرملین که قدرتهای

الیگارش‌ی را در هیات دیکتاتوری پرولتاریا اعمال می‌کنند، قرار دارد؟

خیر، چنین نیست. یک طبقه واحد می‌تواند با کمک نظام‌ها و روش‌های سیاسی متفاوت به فراخور شرایط حکومت کند. بنا بر این بورژوازی در مسیر تاریخی خود زیر لوای حکومت سلطنتی، بناپارتیسم^۱، جمهوری پارلمانی و دیکتاتوری فاشیستی حکومت خود را به پیش برد. تمامی این ساختارهای حکومتی یک خصوصیت سرمایه‌داری را حفظ می‌کنند و آن خصوصیت این‌ست که مهم‌ترین دارایی یک ملت، اداره منابع تولید، مدرسه‌ها و مطبوعات، یک‌جا در دستان بورژوازی قرار می‌گیرد و قوانین قبل از هر چیزی از دارایی بورژوازی محافظت می‌کند.

حکومت شوروی، بدون توجه به عظمت طبقه‌ای که قدرت را مستقیماً در دست گرفته، به حکومت پرولتاریا منتهی خواهد شد.

۳. آیا دولت شوروی دوران شاد کودکی را از مردم گرفته و آموزش و پرورش را

به نظامی برای تبلیغات بلشویکی تبدیل کرده است؟

آموزش کودکان همیشه و همه جا با تبلیغات همراه بوده است. تبلیغات با تلقین فوائد خبرچینی آغاز و با تلقین برتری خط مشی جمهوری‌خواه بر سیاست‌های دموکراتیک و یا برعکس، شدت می‌یابد. آموزش و پرورش به شیوه مذهبی نیز نوعی تبلیغات است؛ شما قطعاً می‌پذیرید که پل مقدس یکی از بزرگ‌ترین مبلغان بود.

آموزش مادی‌گرایانه‌ای که توسط جمهوری فرانسه تدارک دیده شد، تا مغز استخوان سرشار از تبلیغات است. ایده اصلی آن نیز این‌ست که تمام فضایل در ملت فرانسه، یا درست‌تر بگوییم در طبقه حاکم فرانسه به طور ذاتی وجود دارد.

هیچ‌کس نمی‌تواند انکار کند که آموزش کودکان شوروی نیز نوعی تبلیغات است. تنها تفاوت موجود این‌ست که در کشورهای بورژوازی بحث تزریق احترام به سنت‌ها و عقاید قدیمی در ذهن کودکان مطرح است که این موضوع، امری بدیهی تلقی می‌گردد. در اتحاد جماهیر شوروی بحث آموزش و پرورش، بحث عقاید جدید است و در نتیجه تبلیغات بیشتر به چشم می‌آید. "تبلیغات"، به معنای بد کلمه، نامی است که معمولاً مردم بر گسترش و نفوذ عقایدی که خوشایند آنان نیست، می‌نهند.

در دوران محافظه‌کاری و ثبات، تبلیغات روزانه قابل توجه نبود. در زمان انقلاب، تبلیغات لزوماً ویژگی خصمانه و ستیزه‌جویانه‌ای پیدا کرد. زمانی که من همراه با



در مقایسه با رژیم قبلی، به نصف کاهش یافته است.

این موضوع صحت دارد که چیزی در مورد گناه نخستین و بهشت به کودکان شوروی گفته نمی‌شود. لذا از این لحاظ ممکن است بگویید که شادی زندگی بعد از مرگ از کودکان گرفته شده است. چون هیچ تخصصی در این‌گونه موضوعات وجود ندارد، جرات نمی‌کنم در مورد میزان ضرر و زیان قضاوت کنم. ولی با همه این‌ها، رنج‌های این زندگی بر لذت‌های زندگی بعدی مقدم است. اگر بدن کودکان مقدار کالری مورد نیاز را دریافت کند، نیرو و توانایی کافی برای شادی خواهد داشت.

دو سال پیش نوه پنج ساله‌ام از مسکو پیش ما آمد. با وجود این که او هیچ چیز در مورد خدا نمی‌دانست، من هیچ گرایشی غیراخلاقی خاصی، به جز زمانی که مجرای فاضلاب دستشویی را با روزنامه بست، در وی نیافتم. برای این که با کودکان دیگر در پرینکیپو بجوشد مجبور شدیم او را به مهد کودکی که توسط راهبه‌های کاتولیک اداره می‌شد، بفرستیم. خواهران محترم آن جا جز تحسین اصول اخلاقی این کافر هفت ساله ما چیزی برای گفتن نداشتند.

به لطف همین نوه، توانستم با کتاب‌های کودکان روسیه، کتاب‌های کودکان شوروی و کتاب‌های کودکان مهاجر، آشنایی نسبتاً زیادی پیدا کنم. در هر دو،

خانواده‌ام در اوایل ماه می ۱۹۱۷ از کانادا به مسکو برگشتم، هر دو پسرانم در سالن ژیمناستیک ورزش می‌کردند [تقریباً در دوره دبیرستان] که بچه‌های بسیاری از سیاستمداران از جمله برخی وزرا در آن شرکت داشتند. در تمام سالن ژیمناستیک فقط دو نفر، پسران من، بلشویک بودند و یک نفر نیز طرفدار درجه سه بود. علی‌رغم این قانون رسمی که "مدرسه باید فارغ از هر گونه خط مشی سیاسی باشد"، پسر من که ۱۲ سال بیشتر نداشت به خاطر بلشویک بودنش بی‌رحمانه کتک می‌خورد. بعد از این که من به عنوان رئیس شورای شهر پتروگراد انتخاب شدم، به پسر من لقب رئیس داده بودند و دو برابر کتکش می‌زدند. این‌ها به خاطر تبلیغاتی بود که بر علیه بلشویسم در جریان بود.

والدین و معلمان فریاد مخالفت با تبلیغات سر می‌دهند که ستایشگران پرشور جامعه قدیمی هستند. اگر حکومتی قصد بنا نهادن جامعه جدیدی را داشته باشد، آیا جز با شروع از مدارس کار دیگری می‌تواند انجام دهد؟

"آیا تبلیغات شوروی مردم را از دوران کودکی شاد محروم ساخته است؟" به چه دلیلی و با چه روشی؟ کودکان شوروی مانند تمام کودکان دیگر، بازی می‌کنند، آواز می‌خوانند، می‌رقصند و گریه می‌کنند. حتی ناظران بدخواه نیز توجه منحصر به فرد حکومت شوروی به کودک را مورد تأیید قرار داده‌اند. مرگ و میر نوزادان

تبلیغات وجود دارد. ولی کتاب‌های کودکان شوروی بسیار جدیدتر، به‌روزتر و سرشار از شور زندگی است. مرد کوچک ما با لذت فراوان این کتاب‌ها را می‌خواند و مطالب آن‌ها را فرا می‌گیرد. نه، تبلیغات شوروی شادی کودکانه را از کودکان نگرفته است.

۴. آیا بلشویسم عمداً خانواده را نابود می‌کند؟

۵. آیا بلشویسم برهم‌زننده تمام معیارهای اخلاقی سکس است؟

۶. آیا درست است که دو همسری و چند همسری در نظام حکومتی شوروی پیگرد قانونی ندارد؟

اگر خانواده را پیوندی اجباری بر پایه قرارداد زناشویی، تیرک کلیسا، حق مالکیت و پاسپورت یک‌نفره بدانید، پس بلشویسم این ساختار خانوادگی کنترل شده را از ریشه نابود کرده است.

اگر منظور شما از خانواده سلطه بی حد و مرز والدین بر کودکان و فقدان حقوق قانونی زن باشد، پس بلشویسم، متأسفانه هنوز تأثیر این بربریت قدیمی جامعه را کاملاً نابود نکرده است.

اگر خانواده را به معنای تک همسری آرمانی - نه از لحاظ قانونی بلکه به معنای واقعی - بدانید پس بلشویسم نمی‌تواند چیزی که در دنیا نبوده و نیست، به جز موارد استثنایی، را نابود کند.

این نظریه که قانون ازدواج در شوروی مشوق چند همسری است، قطعاً بی‌پایه و اساس است. آماری از روابط زناشویی - موارد واقعی - در دست نبوده، و نمی‌تواند باشد. ولیکن حتی بدون اعداد و ارقام نیز می‌توان مطمئن شد که شاخص تعداد زناکاری و ازدواج‌های از هم پاشیده در مسکو تفاوت چندانی با همین شاخص‌ها در نیویورک، لندن یا پاریس ندارد و - کسی چه می‌داند - شاید کمتر هم باشد.

مبارزه‌ی سرسختانه و نسبتاً موفق در شوروی بر علیه روسپی‌گری در جریان است. این موضوع خود ثابت می‌کند که مردم شوروی دیگر با بی‌قیدوبندی‌های عنان‌گسیخته‌ای که نمود مخرب و زیان بار آن را در روسپی‌گری می‌توان یافت، کنار نمی‌آیند.

معیار ایده‌آل، ازدواج دائمی و پایدار بر اساس عشق و تشریک مساعی دو طرفه، است. تأثیرات مدرسه، ادبیات و افکار عمومی در شوروی همگی به این موضوع گرایش دارند. رابطه مرد و زن، رها از قید و بندهای نیروهای پلیس و کشیش‌ها و بعد از آن نیازهای اقتصادی، راه خود را، که با کمک فیزیولوژی، روانشناسی و توجه برای تأمین رفاه انسان‌ها روشن می‌شود، خواهد یافت. حکومت شوروی هنوز نتوانسته این مشکل را، در بین تمام مشکلات دیگر، حل کند، اما پیش‌شرط‌های مهمی را برای حل این مسئله ابداع کرده است. در هر صورت، مشکل ازدواج دیگر مسئله سنت‌های بی‌چون و چرا و جبر کور شرایط موجود نیست؛ بلکه به عنوان وظیفه‌ای برای خرد جمعی در نظر گرفته شده است.

هر ساله ۵/۵ میلیون کودک در اتحاد جماهیر شوروی به دنیا می‌آیند. فزونی تولد به مرگ بالغ بر ۳ میلیون نفر می‌باشد. روسیه تزاری چنین رشد جمعیتی نداشت. این حقیقت به خودی خود صحبت از سقوط اخلاقی یا تحلیل نیروهای حیاتی مردم روسیه را باور نکردنی می‌سازد.

۷. آیا درست است که رابطه نامشروع با محارم جرمی خلاف اخلاق در نظر گرفته نمی‌شود؟

باید اعتراف کنم که من هرگز به این مسئله به عنوان جرمی تحت پیگرد قانونی علاقمند نبوده‌ام، بنا بر این نمی‌توانم بدون کسب اطلاعاتی راجع به نظریات قانون شوروی در مورد زنا با محارم، البته اگر اصلاً چیزی در این باره وجود داشته باشد، به این سوال پاسخ دهم. با این حال، فکر می‌کنم که این سوال بیش از همه به حیطه‌ی آسیب‌شناسی و آموزش و پرورش مربوط باشد تا به جرم‌شناسی. زنا با محارم، خصوصیات مطلوب و توانایی بقای نژاد انسانی را کاهش می‌دهد. درست به همین دلیل این موضوع توسط اکثر قریب به اتفاق انسان‌های سالم تخطی از معیارهای متعارف تلقی می‌گردد.

هدف سوسیالیسم نه تنها خردپذیر کردن روابط اقتصادی بلکه حتی الامکان پیدایش این مقوله در کارکردهای بیولوژیکی انسان نیز هست. امروزه مدارس شوروی برای آگاهی دادن به کودکان راجع به نیازهای بدن و روان انسان تلاش‌های زیادی می‌کنند. دلیلی نمی‌بینم تا باور کنم که موارد بیماری زنا با محارم در روسیه بیشتر از کشورهای دیگر باشد. ضمناً، معتقدم که مداخله قضایی در این زمینه به جای فایده، ضرر می‌رساند. به طور مثال، در این مورد تردید دارم که اگر دادگاه انگلستان بایرون را به زندان می‌فرستاد، انسانیت پیروز می‌شد.

۸. آیا این موضوع صحت دارد که طلاق به محض تقاضا اجرا می‌شود؟

البته که درست است. بجاست که این سوال پرسیده شود: "آیا درست است که هنوز کشورهایی وجود دارند که طلاق در آن‌ها به محض تقاضای یکی از طرفین زناشویی اجرا نمی‌شود؟"

۹. درست است که مردم شوروی برای پاکدامنی مردان و زنان هیچ احترامی قائل نیستند؟

آیا هیچ شکی در این مورد وجود دارد که ایوار کروگر، سلطان کارخانجات کبریت‌سازی، که در طول زندگی‌اش به عنوان زاهد سرسخت و دشمن آشتی‌ناپذیر شوروی شناخته شده بود، بارها رفتارهای غیر اخلاقی پسران و دختران گروه کومسومول روسیه را که در زندگی‌شان به دنبال دعای خیر کلیسا نبودند، محکوم کرده بود؟ اگر به خاطر ورشکستگی مالی نبود، کروگر به عنوان یک مرد منصف در بازار بورس و حامی اخلاق به خاک سپرده می‌شد. اما اینک مطبوعات گزارش می‌دهند که تعداد زنانی که کروگر در قاره‌های مختلف در اختیار داشت چند برابر بیشتر از تعداد دودکش پاک‌کن‌های کارخانه‌های کبریت‌سازی او بود.

رمان‌های فرانسوی، انگلیسی و امریکایی زندگی‌ها و خانواده‌های پنهانی را نه به عنوان استثنا بلکه به صورت یک قاعده به تصویر کشیده‌اند. کلاوس مینرت، یک ناظر تحصیل کرده جوان آلمانی، که اخیراً کتابی راجع به جوانان شوروی منتشر کرده است، می‌نویسد "درست است که جوانان روسی مظهر پاکدامنی نیستند

ولی مطمئناً از نظر سطح اخلاقی پایین تر از جوانان هم سن و سال آلمانی خود نیستند." معتقدم که این موضوع کاملاً صحت دارد.

در فوریه سال ۱۹۱۷ یک روز عصر در مترویی در نیویورک دانشجویانی را همراه با دوست دخترهای شان دیدم. گرچه افراد دیگری نیز در مترو بودند که جزو گروه آنها نبودند، ولی رفتار این زوج‌های شاد به گونه‌ای بود که بلافاصله می‌شد گفت: حتی اگر این جوانان در اصل به تک همسری اعتقاد داشته باشند، در عمل تا زمان ازدواج به شیوه‌های دیگری زندگی می‌کنند.

لغو قانون منع فروش مشروبات الکلی در آمریکا به هیچ وجه بدین معنا نیست که وزارتخانه جدید سعی در تشویق الکلی بودن دارد. به همین شکل، لغو تعدادی از قوانین که برای حمایت از کانون خانواده، پاکدامنی و غیره وضع شده بود، به منظور تلاش برای نابودی ثبات خانواده یا تشویق بی‌قید و بندی جنسی نیست. در این مسئله تنها از طریق افزایش سطح مادی و فرهنگی می‌توان به موفقیت دست یافت نه از طریق حکم ممنوعیت رسمی و مواعظ ملال آور.

۱۰. آیا هدف نهایی بلشویسم باز تولید روش زندگی زنبور عسلی و یا مورچه‌ای در زندگی انسان‌ها است؟

۱۱. آرمان‌های بلشویسم با تمدنی که اگر حشرات هدایت آن را تضمین می‌کردند در جهان حکم‌فرما می‌شد، چه تفاوت‌هایی دارد؟

هر دو سوال هم برای حشرات و هم برای انسان‌ها غیر منصفانه است. نه مورچه‌ها و نه زنبورها هیچ‌کدام مجبور نیستند پاسخ‌گوی چنین سوالات وحشتناکی در مورد تاریخ انسانی باشند. از طرفی دیگر، مهم نیست که انسان‌ها چقدر بد هستند، آن‌ها امکاناتی دارند که هیچ حشره‌ای نمی‌تواند به آن‌ها دست پیدا کند. ثابت کردن این موضوع که تلاش دولت شوروی منحصراً بر این است که خصوصیات مورچه‌ای جامعه انسانی را از بین ببرد، مشکل نیست.

حقیقت این است که هم زنبورها و هم مورچه‌ها رده‌هایی دارند: برخی کار می‌کنند و می‌جنگند، برخی دیگر متخصص در تولید مثل هستند. آیا در چنین کارکردهای اجتماعی تخصصی شده کسی می‌تواند آرمان‌های بلشویسم را ببیند؟ این خصوصیات بیشتر مشخصات تمدن امروزی ما هستند که محدودیت به دنبال دارند. گونه‌های خاصی از مورچه‌ها، مورچه‌های برادر خود را از گونه‌های دیگر به بردگی می‌کشند.

دستگاه دولتی شوروی به هیچ وجه شبیه این سیستم نیست. مورچه‌ها هنوز جان براون یا آبراهام لینکلن برای خود به وجود نیاورده‌اند.

بنیامین فرانکلین انسان را "حیوان سازنده" نامید. این توصیف برجسته اساس تفسیر مارکسیستی از تاریخ است. ابزار ساخته شده به دست بشر، او را از قلمرو حیوانی رها کرد و به سوی کاری که بر اساس خرد انسانی بود، رهنمون شد؛ هم‌چنین موجب تغییر دوران بردگی به فئودالیسم، سرمایه‌داری و نظام شورایی شده است.

مفهوم این سوال به وضوح این است که کنترل عمومی فراگیر، فردیت را خواهد کشت. بنا بر این گناه دستگاه حکومتی شوروی کنترل مفرط است، این طور نیست؟ ولی در عین حال سوالات دیگری، همان‌طور که مطلعیم، دولت شوروی

را به امتناع از تحت کنترل درآوردن خصوصی‌ترین حوزه‌های زندگی شخصی - عشق، خانواده و روابط جنسی - متهم می‌کنند. اختلاف بر سر این موضوع کاملاً مشهود است.

دولت شوروی، تحت کنترل در آوردن اختیارات اخلاقی و عقلانی انسان‌ها را به هیچ وجه جزء وظایف خویش قرار نداده است. بلکه برعکس، قصد دارد از طریق کنترل زندگی اقتصادی، شخصیت انسانی را از کنترل بازار و جبر کور آن برهاند. کمپانی فورد تولید اتومبیل را بر اساس سیستم واگذار کننده سازمان‌دهی کرد و بدین وسیله بازدهی بالایی بدست آورد. وظیفه سوسیالیسم، زمانی که به سراغ اصول تکنیک‌های تولیدی می‌رویم، سازمان دادن به کل اقتصاد ملی و جهانی بر پایه سیستم واگذار کننده، بر اساس نقشه و سهم دقیق هر یک از اجزای آن می‌باشد. اصول سیستم واگذار کننده که از یک کارخانه به تمامی کارخانجات و مزارع منتقل می‌شود، باید به چنان بازدهی بیانجامد که کمپانی فورد در مقایسه با آن، مانند یک مغازه صنایع دستی محقر در کنار شهر دیترویت به نظر برسد. از زمانی که انسان طبیعت را مغلوب خویش کرده است، دیگر مجبور نیست با عرق جبین روزی خود را به دست آورد. این شرط لازم برای آزادی شخصیت انسانی است.

به عنوان مثال زمانی که دیگر سه یا چهار ساعت کار روزانه برای برآوردن تمامی نیازهای مادی کافی باشد، هر مرد و زنی بیست ساعت وقت اضافی فارغ از هر کنترل و نظارتی خواهد داشت. مسائل آموزش و به کمال رساندن ساختار روحی و جسمی انسان در مرکز توجه همگانی قرار خواهد گرفت. مکاتب علمی و فلسفی، با گرایش‌های متفاوت در ادبیات، معماری و هنر، برای اولین بار نه فقط مورد توجه پرشور قشر بالای جامعه، بلکه در رأس توجه همه توده‌های مردم قرار خواهد گرفت. مبارزه طبقاتی، گرایش‌ها و مکاتب، فارغ از هر گونه فشار جبر اقتصادی کور، خصوصیات کاملاً آرمانی و ایثارگرانه پیدا خواهند کرد. در چنین فضایی شخصیت انسانی به تنها خشک و بی‌روح نخواهد شد بلکه برعکس برای اولین بار در اوج شکوفایی قرار خواهد گرفت.

۱۲. آیا موضوع صحت دارد که دولت شوروی به کودکان می‌آموزد که به والدین‌شان احترام نگذارند؟

نه؛ این اظهارات در چنین سوالاتی با فرم کلی بی معنی و مضحک است. با این وجود، روشن است که پیشرفت سریع در حوزه فنون، عقاید و یا آداب و رسوم به تدریج اقتدار نسل قدیمی‌تر، من جمله والدین، را کم می‌کند. وقتی که استادان دانشگاه در مورد تئوری داروین کنفرانس می‌دهند، اقتدار والدینی که معتقدند حوا از دنده آدم به وجود آمده، کاهش می‌یابد.

در اتحاد جماهیر شوروی تمام این اختلافات به طور غیر قابل مقایسه‌ای شدیدتر و ناراحت‌کننده‌تر است. آداب و رسوم کومسومول‌ها لزوماً باید با اقتدار والدینی که هم‌چنان می‌خواهند با استفاده از نظریه سودمند ازدواج از شر دختران و پسران‌شان خلاص شوند، در تضاد باشد. مردان ارتش سرخ که طرز استفاده از تراکتور و کمابین را یاد گرفته‌اند، نمی‌توانند اقتدار فنی پدران‌شان را که با خیش‌های چوبی کار می‌کردند، بپذیرند.

و محافظت از آن نیست؟

نه؛ این یک برداشت کاملاً نادرست بر اساس پیش‌داوری و دشمنی است. من می‌توانم در مورد این اظهارات صریح‌تر صحبت کنم چون من و بیوه لنین، ن.ک. کروپسکایا، از همان ابتدا مخالف سرسخت مومیایی کردن، مقبره و بقیه چیزهای این‌چنینی بودیم. هیچ شکی نیست که اگر لنین در بستر بیماری حتی لحظه‌ای به فکرش خطور می‌کرد که جسدش را مانند جسد فراغنه مومیایی خواهند کرد، با خشم و انزجار پیشاپیش به حزب شکایت می‌برد. من اعتراض به این کار را در سر لوحه بحث اصلی‌ام مطرح کردم. جسم لنین نباید بر علیه حقیقت واقعی لنین به کار گرفته شود.

به این حقیقت نیز اشاره کردم که "فسادناپذیری" جسد مومیایی شده لنین به خرافات مذهبی دامن می‌زند. کراسین^۱، کسی که مدافع و ظاهراً مبتکر ایده مومیایی کردن بود، به اعتراض گفت: "برعکس، چیزی که در نزد کشیش‌ها معجزه محسوب می‌شد به کمک تکنولوژی در دستان ما قرار دارد. میلیون‌ها نفر می‌خواهند بداند مردی که چنین تغییر بزرگی در حیات کشور ما به وجود آورده، چه شکلی است. ما با کمک علم این خواسته‌ی موجه توده‌ها را بر آورده کرده و ضمناً از این طریق راز فسادناپذیری را برای آنان توضیح می‌دهیم."

قطعاً ساخت مقبره یک هدف سیاسی داشت: استحکام اقتدار همیشگی شاگرد از طریق اقتدار استاد. با این وجود، دلیلی ندارد که این موضوع را سوء استفاده از خرافات مذهبی بدانیم. به بازدیدکنندگان یادآوری می‌شود که مقاومت بدن در برابر تجزیه شدن در نتیجه یک فرایند شیمیایی است.

یقیناً پاسخ‌های ما بر آن نیست که بر وضعیت کنونی اتحاد جماهیر شوروی سرپوش بگذارد، دستاوردهای فرهنگی و اقتصادی را ناچیز بشمارد و سوسیالیسم را به عنوان دوره‌ای که قبلاً بدان دست یافته شده معرفی کند. حکومت شوروی حکومتی موقت، مملو از اختلاف و مشکلات بی‌شمار است و تا مدت‌ها این‌گونه خواهد بود. با این وجود، ما باید حقایق را در پرتو پیشرفت‌های مان مد نظر قرا دهیم. اتحاد جماهیر شوروی بر میراث سلطنت رومانف تسلط یافت. و پانزده سال در جهانی پر از دشمنی زندگی کرد.

موقعیت دژ از همه سو محاصره شده، به حکومت دیکتاتوری ساختار خشنی داده است. برای افزایش احساس امنیت در روسیه روی سیاست‌های ژاپن کمتر از همه حساب شده است؛ اما این حقیقت که امریکا، که در قلمرو شوروی جنگی بر علیه شوروی به راه انداخت، تا همین امروز روابطی دیپلماتیک با مسکو اتخاذ نکرده است، تأثیرات متعدد و تبعاً منفی بر حکومت داخلی کشور به جا گذاشته است.

به نقل از:

www.redspy.blogfa.com

پدر، برای حفظ پایگاه خویش، دیگر نمی‌تواند فقط با انگشت به چیزی اشاره کند، این ژست را با یک سیلی مستحکم‌تر کند و دستور بدهد. والدین به حربه‌های روانی روی می‌آورند. کودکانی که خود را تحت اقتدار رسمی مدرسه قرار می‌دهند، نیرومندتر ظاهر می‌شوند. غرور جریحه‌دار شده والدین، اغلب بر علیه دولت تحریک می‌شود. این مسئله معمولاً در خانواده‌هایی اتفاق می‌افتد که مخالف کارهای بنیادی حکومت جدید هستند. نظر به این که دولت بخش اعظمی از مسئولیت‌های والدین را به عهده گرفته است، اکثر والدین طبقه کارگر با کمال میل به از دست دادن بخشی از اقتدار خویش تن داده‌اند. با این وجود، تعارض بین نسل‌ها حتی در این خانواده‌ها نیز وجود دارد. این اختلافات در بین خانواده‌های کشاورزان، شدت بیشتری پیدا می‌کند. آیا این مسئله خوب است یا بد؟ من فکر می‌کنم که خوب است. در غیر این صورت پیشرفتی به وجود نخواهد آمد.

اجازه دهید به تجربه خودم اشاره کنم. در هفده سالگی مجبور شدم از خانه فرار کنم. پدرم سعی داشت مسیر زندگی‌ام تعیین کند. او می‌گفت: "اهدافی که تو در سر داری تا سیصد سال دیگر هم تحقق نخواهند یافت." البته در آن زمان فقط مسئله سرنگونی حکومت سلطنتی مطرح بود. بعدها پدرم به حدود نفوذ خود پی برد و روابط من با خانواده‌ام دوباره بهبود یافت. بعد از انقلاب اکتبر او متوجه اشتباهش شد. او گفت "حقیقت شما قوی‌تر بود" از این دست مثال‌ها هزاران مورد و شاید امروزه صدها هزار و میلیون‌ها مورد وجود داشته باشد. این موارد شورش انتقادآمیز دوره‌ای را ترسیم می‌کنند که در آن "پیوند نسل‌ها" از هم گسسته می‌شود.

۱۳. آیا درست است که بلشویسم مذهب را جرم محسوب نموده و عبادات مذهبی را غیر قانونی اعلام کرده است؟

این اظهارات گمراه‌کننده‌ی حساب شده هزاران بار از طریق حقایق کاملاً مسلم، شواهد و گواهی شاهدان، رد شده است. چرا همیشه این موضوع از نو مطرح می‌شود؟ چون وقتی کلیسا از نظر بودجه و از جانب نیروهای پلیس مورد حمایت قرار نمی‌گیرد و مخالفانش تحت پیگرد و اقدام تلافی‌جویانه قرار نمی‌گیرند، خود را تحت ستم می‌پندارد. در بسیاری از کشورها نقد علمی باورهای مذهبی جرم محسوب می‌گردد و در کشورهای دیگر فقط با این مسئله به گونه‌ای کنار می‌آیند. دولت شوروی به گونه دیگری عمل می‌کند؛ نه تنها عبادات مذهبی را جرم محسوب نکرده بلکه وجود مذاهب مختلف را نیز مجاز می‌شمرد، اما در عین حال از تبلیغات ماتریالیستی بر علیه عقاید مذهبی صریحاً حمایت می‌کند. این خلاصه وضعیتی است که کلیسا آن را اذیت و آزار مذهبی تلقی می‌کند.

۱۴. آیا این درست است که دولت بلشویکی، با وجود این که مخالف مذهب است، از تعصبات توده‌های ناآگاه به نفع خود استفاده می‌کند؟ به عنوان مثال، روس‌ها هیچ قدیسی را کاملاً شایسته بهشت نمی‌دانند مگر این که جسم او در برابر بوسیدگی و تجزیه مقاومت کند. آیا این موضوع دلیل مومیایی کردن جسد لنین



تاریخ آذربائیجان

بی پای پوش می توان از کویر گذشت؛
بی ستاره هرگز...

تاریخ آلترناتیو

در دفاع از خشونت انقلابی

(مروری کوتاه بر زندگی و مبارزات رفیق جانباخته کریس هانی)

تیمور پیروانی

اشاره

از چماق‌هایی که در سالیان اخیر بر سر مبارزات و اعتراضات رادیکال مردم ایران کشیده شده است، یکی هم چماق "مبارزات مسالمت‌آمیز و غیرخشونت‌بار" بوده است که به شکلی بسیار گسترده از جانب طیف بسیار وسیعی از سیاسیون لیبرال-اسلامیست مورد استفاده و تبلیغ قرار گرفته است. این چماق، هر بار، و در هر تند پیچی، به مانند ترمزی در مسیر مبارزات مردم عمل کرده و از تکوین، تکامل و پیشروی آن جلوگیری به عمل آورده است. "مبارزه مسالمت‌آمیز و غیر خشونت‌بار"، تنها یک تاکتیک سیاسی ساده نیست؛ چه از خصوصیات هر تاکتیک سیاسی، قابل تغییر بودن آن بسته به دگرگونی شرایط موجد تاکتیک قدیمی بوده است. "مبارزه مسالمت‌آمیز" یک دگم به معنای واقعی و دقیق کلمه است. مناسب، آیین و مذهب جدیدی برای دهنه‌زدن به پیشروی شتابان مبارزات توده‌ها و رادیکالیزاسیون طبیعی سرکشاننده از دل این مبارزات است. "مبارزه مسالمت‌آمیز"، یک صنعت نیز هست؛ صنعتی با سرمایه‌گذاری حیرت‌انگیز اتاق‌های فکر و منابع عظیم مالی و نهادهای "مدنی و حقوق‌بشری" و بوق‌های رسانه‌ای بورژوازی جهانی و قدرت‌های امپریالیست؛ محصول مشترک امثال جرج سوروس و جین شارپ و ریچارد مرداک. "مبارزه مسالمت‌آمیز" محصول جمع‌بندی مبارزات مردمان نقاط گوناگون جهان علیه استبداد و استثمار نیست، بلکه فشرده درس‌ها و تجربیات اخذ شده توسط بورژوازی جهانی از انقلابات و تحولات رادیکال قرن بیستم است. نسخه خلاصه‌شده این درس‌ها و تجربیات این است که حفظ و بقای حکومت و نظم مبتنی بر دیکتاتوری، جنایت و استثمار بر تغییر و دگرگونی آن در مسیر نامطلوب برای نظام امپریالیستی ارجحیت و اولویت دارد. این آموخته بر یک محاسبه ساده متکی است: بر جا ماندن حکومت دیکتاتور و جنایت‌کار، هنوز امکان و شانس تغییر آن در مسیر

Alternative

دلخواه نظام سلطه امپریالیستی جهانی را حفظ می‌کند اما دگرگونی و تغییر آن به شکل نامطلوب برای این نظام، ممکن است این فرصت را برای دهه‌ها از دسترس آنان خارج کند. شکل سیستماتیزه شده این آموزه‌ها در قالب آیین مبارزه مسالمت‌آمیز برای نخستین بار در اواخر دهه ۱۹۸۰ و اوایل دهه ۱۹۹۰ در کشورهای اروپای شرقی به کار گرفته شد و در سالیان نخستین قرن بیست و یکم با انقلاب‌های رنگی و مخملی در کشورهای دیگر بر جای‌مانده از بلوک شرق به اوج و اعتبار جدیدی دست پیدا کرد و تبعات آن دامن ایران را هم گرفت. بررسی دقیق و جزئی محتوای این آیین و دگم جدید، مساله‌ای بسیار حیاتی و راهبردی برای مبارزات مردم کشور ما است، اما موضوع مستقیم نوشتار حاضر نیست. آیین "مبارزه مسالمت‌آمیز" برای اثبات اعتبار و حقانیت و صیقل دادن سلاح تبلیغات خود نیاز به نمونه‌های موفق و ارجاعات "درخشان" تاریخی دارد. بدون شک برای چنین منظوری، وقوع "انقلاب" نارنجی در اکراین و روی کار آمدن مافیای نفت و گاز در این کشور به رهبری "یوشچنکو" و "تیموشنکو" و سپس افتادن این دو به جان هم و یا روی کار آمدن "ساکاشویلی" در اثر "انقلاب" گل سرخ در گرجستان که پس از مدت کوتاهی اعتراضات گسترده مردم این کشور را بر انگیخت، نه تنها نمی‌تواند تبلیغ موثری باشد بلکه چه بسا به عنوان ضد-تبلیغ نیز عمل کند. به همین خاطر، امپراتوری رسانه‌ای و تبلیغاتی نظام امپریالیستی، دو نمونه تاریخی دیگر را برای چنین منظوری مناسب تشخیص داده است: مبارزات استقلال طلبانه هند به رهبری گاندی، و مبارزات ضد نظام آپارتاید در آفریقای جنوبی به رهبری نلسون ماندلا. از آن‌جا که سیر واقعی تاریخی پیروزی مبارزات توده مردم در این کشورها، به ویژه در آفریقای جنوبی، با "الگو" و "مدل" مبارزه مسالمت‌آمیز، نقاط ناهم‌خوان و متضاد بسیاری دارد، جریان مسلط رسانه‌ای-تبلیغاتی چاره‌ای جز تحریف آشکار



آفریقای جنوبی“ تشکیل شد که اقدام به سرکوب سیستماتیک سیاهان نمود، به موجب قانونی موسوم به “قانون زمین”، مزارع آنان را در روستاها تصرف کرد و آن‌ها را به زور برای کار به شهرها فرستاد. کنگره ملی آفریقا با گردهمایی جمعی از روشنفکران سیاه‌پوست برای مقابله با این اجحافات علیه سیاهان تشکیل شد. حزب کمونیست آفریقای جنوبی در سال ۱۹۲۱ به عنوان بخشی از کمینترن (انترناسیونال کمونیست) توسط کمونیست‌های سفیدپوست تشکیل شد. در سال ۱۹۲۴ و طبق رهنمود کمینترن، حزب سیاست “آفریقایی” و “بومی” کردن خود را در پیش گرفت. در سال ۱۹۲۸ از ۱۷۵۰ نفر از اعضای حزب، ۱۶۰۰ نفر را سیاهان تشکیل می‌دادند. برنامه اولیه حزب شامل مواضع تند و رادیکالی به نفع حقوق سیاهان و خواهان تشکیل یک “جمهوری بومیان” در آفریقای جنوبی بود. در سال ۱۹۴۸ حزب برنامه خود را تغییر داد و برخورداری همه گروه‌های نژادی از حقوق مساوی را در آن گنجانید. حزب در طول مبارزات خون‌بار هفتاد ساله خود علیه نظام آپارتاید، مبارزان و جان‌باختگان بسیار فداکار و محبوبی را به جامعه آفریقای جنوبی تقدیم کرد، که موزس کتانه، موزس مابهیدا، برام فیشر، جو اسلوو، روث فرست و سرانجام کریس هانی از آن جمله‌اند.

کنگره ملی آفریقا و حزب کمونیست در مبارزات‌شان علیه رژیم نژادپرست آفریقای جنوبی روند هم‌گرایانه‌ای را پیمودند و در دهه ۱۹۵۰ به ائتلافی با هم دست زدند که ضلع سوم آن را نیز “کنگره اتحادیه‌های سراسری کارگران آفریقای جنوبی” تشکیل می‌داد. البته کنگره ملی آفریقا پس از طی دوران اولیه، خود را جریانی در جبهه “چپ” تعریف می‌کرد و تا امروز نیز به این تعهد صوری خود در قالب اسناد رسمی کنگره، پایبند مانده است.

افسانه “مبارزه مسالمت‌آمیز” علیه رژیم آپارتاید

پس از جنگ جهانی دوم مبارزات ضد نژادپرستی در آفریقای جنوبی اوج گرفت. رژیم آپارتاید تمامی احزاب اپوزیسیون را غیرقانونی اعلام کرد، اما حزب کمونیست را دشمن اصلی خود می‌دانست و به همین خاطر قانونی تحت عنوان “منع فعالیت کمونیستی” تصویب کرد و به سرکوب بی‌وقفه و سیستماتیک

و وقیحانه این تواریخ و ریختن آن در قالب تنگ “مبارزات غیر خشونت‌بار” ندارد. در نوشتار حاضر از طریق مرور کوتاه زندگی و مبارزات رفیق جان‌باخته کریس هانی، به گوشه‌ای از این اقدامات و ترفندهای رذیلانه تبلیغاتی در تحریف و پاره پاره کردن این تجربیات و مبارزات در آفریقای جنوبی نگاهی خواهیم انداخت.

کریس هانی کیست؟

مارتین تمبسیل هانی مشهور به کریس هانی (Chris Hani) در ۲۸ ژوئن سال ۱۹۴۲ (۱۳۲۱ ش) در شهر کوچک کفیمووبا (Cofimvaba) در خانواده‌ای سیاه‌پوست در آفریقای جنوبی متولد شد. پدرش ابتدا به عنوان کارگر معدن به کار اشتغال داشت و سپس کارگر ساختمانی شد. به همین خاطر او از پایگاه اجتماعی‌ای یک‌سره متفاوت با نلسون ماندلا، که فرزند رئیس قبیله و از خانواده‌ای متمول بود، برخاست. او پنجمین فرزند از شش فرزند خانواده بود که البته سه تن از آنان در همان کودکی به علت بیماری مردند. او در مقطع تحصیلات ابتدایی مجبور به راهپیمایی در مسافت‌های طولانی برای رسیدن به مدرسه و بازگشت از آن‌جا بود. خانواده او کاتولیک‌های سفت و سخت و متعصبی بودند و پدرش آرزو داشت که او کشیش شود. پانزده ساله و دانش‌آموز بود که به تشکل کنگره ملی آفریقا (ANC) پیوست، که علیه تبعیض نژادی در آفریقای جنوبی مبارزه می‌کرد. جلب نوجوانی پانزده ساله به مبارزات سیاسی-اجتماعی در آن دوران دلیل ساده و واضحی داشت: حاکم بودن نظام آپارتاید (تبعیض نژادی) بر آفریقای جنوبی؛ در این نظام (طبق آمار اوایل دهه ۱۹۷۰) ۵ میلیون سفیدپوست ساکن در آفریقای جنوبی (موسوم به نژاد آفریکانر) تمامی منابع قدرت و ثروت را در اختیار داشتند و از تمامی حقوق و مزایا برخوردار بودند. در عین حال ۱۸ میلیون سیاه‌پوست در این کشور زندگی می‌کردند که به موجب قوانین از بسیاری از حقوق و مزایای زندگی اجتماعی بی‌بهره بودند. طبق قانون اساسی این نظام، نژادها در هیچ مواردی نباید مخلوط و یا برابر می‌شدند. کریس پس از اتمام تحصیلات دبیرستان در رشته ادبیات به دانشگاه فورت هیر (Forthare University) واقع در شرق شهر کیپ تاون (پایتخت آفریقای جنوبی) رفت. در این دانشگاه در مبارزات دانشجویی بر علیه قانون آموزشی موسوم به بانتو (Bantu) که تضمین‌کننده فرادستی سفیدپوستان بر سیاهان بود، شرکت کرد. فضای حاکم بر دانشگاه فورت هیر به تعبیر خود کریس، “فضای لیبرالی” بود اما او در دوران دانشجویی به مارکسیسم گرایید و عضو حزب کمونیست آفریقای جنوبی (SACP) شد. این نخستین گام جدی سیاسی در زندگی پرتلاطم بعدی او بود.

کنگره ملی آفریقا (ANC) و حزب کمونیست آفریقای جنوبی (SACP)

در آن دوران مانند بسیاری از نقاط دیگر “جهان سوم”، دو جریان اصلی و عمده مبارزات بر علیه رژیم نژادپرست آفریقای جنوبی را رهبری می‌کنند: جریان لیبرال ناسیونالیست کنگره ملی آفریقا و حزب کمونیست آفریقای جنوبی. کنگره ملی آفریقا در سال ۱۹۱۲ تاسیس شد. در این سال، دولت موسوم به “اتحاد

مبارزات و اعتراضات سیاهان دست زد. دهه ۱۹۵۰، دهه رواج روش‌های غیر خشونت‌بار و مسالمت‌آمیز مبارزه علیه رژیم آپارتاید بود. "کواسی وپردو" (Kwasi Wiredu) در مقاله‌ای پیرامون مسأله خشونت در مبارزات ضد-استعماری در آفریقا، دو متد و روش را از هم تفکیک می‌کند: روش مبارزات مسالمت‌آمیز گاندی (که مدتی را در آفریقای جنوبی در تبعید به سر می‌برد) که خشونت را "عملی شیطانی" می‌انگاشت، و روش فرانتس فانون که با تکیه بر آموزه‌های اندیشمندانی نظیر ژان پل سارتر خشونت را روشی ارزشمند برای مقاومت و بازیابی شخصیت انسانی مردم استعمارزده می‌دانست. در دهه ۱۹۵۰ می‌تد گاندی بر مبارزات مردم آفریقای جنوبی علیه آپارتاید تأثیرگذار بود. اعتراضات، تظاهرات، تحصن، تحریم، مقاومت و نافرمانی مدنی و... روش‌هایی بودند که یکی پس از دیگری علیه رژیم به کار گرفته می‌شدند، و هر کدام به ترتیب ناکارایی خود را در سوق دادن موج مبارزات به جلو نشان می‌دادند؛ چرا که بر سیاست سرکوب لاینقطع و شدیداً خشن رژیم تأثیری نمی‌گذاشتند. در این دهه، کنگره ملی آفریقا کمپینی تحت عنوان "کمپین تحریم" (Defiance Campaign) مبتنی بر روش‌های مسالمت‌آمیز به راه انداخت و در سال ۱۹۵۵ اقدام به انتشار منشوری تحت عنوان "منشور آزادی" نمود و مطالبات خود در مقابل رژیم را بر اساس آن تنظیم کرد. در پایان این دهه، بن‌بستی راهبردی در مسیر مبارزات مردم ایجاد شده بود که حتی لیبرال‌های صادق هم به آن اذعان داشتند و به شیوه خود در پی راه حلی برای عبور از آن بودند. در سال ۱۹۶۰، سیاهان در منطقه شارپویل اقدام به برگزاری تظاهرات نمودند. پلیس با قساوت هر چه تمام‌تر این راهپیمایی مسالمت‌آمیز را به گلوله بست، و ۶۷ سیاه را به قتل رساند و تعداد زیادی‌تری را مجروح ساخت. پس از این حادثه، وزیر کشور با وقاحت هر چه تمام‌تر پلیس را سرزنش کرد که چرا از بین آن جمعیت انبوه سیاهان، تنها ۶۷ را به قتل رسانده است؟! "جنایت شارپویل" (Sharpsville Massacre) به مقطعی تعیین‌کننده و سرنوشت‌ساز در سیر تکامل و پیشروی مبارزات مردم آفریقای جنوبی علیه آپارتاید و در تاریخ این کشور تبدیل شد. پس از آن تحولات عمیقی در سراسر نیروهای اپوزیسیون و روش‌های مبارزاتی آنان روی داد و موجی از دگرگونی تمام صفوف اعتراض و مقاومت را در بر گرفت. بن‌بست روش‌های مسالمت‌آمیز بر همه آشکار شده بود و در همان انتهای دهه ۱۹۵۰ در آفریقای جنوبی به خاک سپرده شد. کواسی در مقاله خود توضیح می‌دهد که روش‌های مسالمت‌آمیز، حتی برای خود مورد هند نیز یک استثناء بود و نه یک قاعده؛ و مبارزات سیاسی و اجتماعی پس از گذر از مراحل ابتدایی مسالمت‌آمیز و مواجهه با سرکوب عربیان قدرت مستقر و حاکم، چاره‌ای جز چرخش آگاهانه به سمت اشکال خشونت‌بار و دست‌کم ترکیب تمام اشکال گوناگون مبارزه ندارد و گرنه در همان مراحل اولیه متوقف شده و به خاموشی می‌گراید. کمونیست‌ها مشکلی با اتخاذ روش‌های قهرآمیز نداشتند. اما این دگردیسی و پوست‌اندازی و تغییر روش مبارزه در کنگره ملی آفریقا با تنش‌هایی همراه بود. اقلیتی از اعضای کنگره، دست بردن به روش‌های خشونت‌بار را "تروریسم" و "استفاده از روش‌های مشابه روش‌های رژیم" و... می‌دانستند. اما اکثریت کنگره طرفدار تغییر اشکال و روش‌های مبارزه بودند و بر

این واقعیت تأکید می‌کردند که اشکال قبلی ناکارایی خود را در طول یک دهه عملاً به اثبات رسانده‌اند. نکته بسیار جالب توجه اینجاست که یک نفر با سوار شدن بر موج چرخش کنگره به سمت روش‌های قهرآمیز و خشونت‌بار و هدایت جناح اکثریت طرفدار مقاومت قهرآمیز توانست نام خود را برای اولین بار مطرح سازد و به شخصیتی شناخته شده در آفریقای جنوبی تبدیل شود؛ این فرد، کسی جز نلسون ماندلا نبود! ماندلا در توجیه این چرخش سیاسی می‌گوید:

"اجتناب ما از مبارزه قهرآمیز، از جانب دولت به مثابه دعوتی برای به کار بردن زور علیه ملت بدون ترس از عواقب آن تبدیل شده است. روش‌های نوین ملت در گسست با روش‌های پیشین شکل می‌گیرند. سیاست سرکوب خشونت‌بار دولت، دیگر با مقاومت مسالمت‌آمیز ما روبرو نخواهد شد. این انتخاب ما نیست. این انتخاب توسط حکومت ناسیونالیست بر ما تحمیل شده است که کلیه مطالبات مسالمت‌آمیز را رد کرده است، و هر مطالبی را تنها با سرکوب و سرکوب بیشتر پاسخ می‌دهد."

ماندلا در سخنرانی مشهوری که تحت عنوان "من آماده مرگ هستم" شهرت یافت، مبنای سیاست جدید را بدین نحو جمع‌بندی کرد:

"اولاً این که در نتیجه سیاست‌های حکومت، اعمال قهر و خشونت از جانب سیاهان اجتناب‌ناپذیر شده است. یک رهبری مسئول باید این گرایش را کانالیزه و هدایت کند تا از تبدیل آن به جنگ بین نژادها جلوگیری نماید.

ثانیاً بدون اعمال قهر و خشونت، سیاهان راهی برای پیروزی در نبردشان علیه برتری سفیدپوستان ندارند. تمامی راه‌های بیان و اعتراض مشروع و قانونی به وسیله خود قانون بسته شده است؛ و ما، یا باید تن به این وضعیت دهیم یا روش دیگری برگزینیم؛ و ما گزینه دوم را انتخاب می‌کنیم.

ثالثاً در شرایطی که حکومت اعتراضات اپوزیسیون را با خشونت جواب می‌دهد، برای اپوزیسیون هیچ راهی جز دادن پاسخ خشونت با خشونت متقابل قابل تصور نیست."

ماندلا حتی در جریان محاکمه خود با دقت و خونسردی تمام اظهار داشت که: "من منکر سازمان‌دهی فعالیت‌های خراب‌کارانه و براندازانه نیستم... پس از آن که با آرامی و حوصله تمام وضع مملکت را تجزیه و تحلیل کردم، اقدام به این کار نمودم..."

در ۱۶ دسامبر سال ۱۹۶۱، بر بستر تحولات جدید سیاسی و اتخاذ روش‌های نوین، بازوی مسلح و نظامی مشترک کنگره ملی آفریقا و حزب کمونیست آفریقای جنوبی با عنوان "نیزه ملت" یا "زوبین ملت" که به زبان بومی آفریقای Umkhonto We Sizwe و به اختصار MK نامیده می‌شد، طی بیانیه‌ای تحت عنوان "ما در حال جنگ هستیم" اعلام موجودیت کرد. پس از آن ایالات متحده آمریکا بلافاصله ANC را وارد لیست تروریستی خود نمود. جالب این‌جاست که نام ANC تا سال ۲۰۰۸ در این لیست وجود داشت!!



“این، تاثیر مبارزه مسلحانه، البته در ترکیب با سایر اشکال مبارزه بود، که رژیم آپارتاید را به چنین بحرانی دچار ساخت.”

مبارزه مسلحانه MK تا نخستین سال‌های دهه ۱۹۹۰ و آغاز مذاکرات صلح ادامه یافت. نلسون ماندلا در ارتباط با فرماندهی MK بود که به زندانی طولانی مدت محکوم شد و هیچ گاه و علی‌رغم پیشنهادهای اغواکننده مقامات رژیم آپارتاید حاضر نشد اقدامات آن را محکوم نماید. ماندلا پس از آزادی و در یک سخنرانی تاریخی در جمع اعضاء، مسئولان و فرماندهان MK در ۳ سپتامبر ۱۹۹۳ و در آستانه پیروزی نهایی و در مرحله پایانی مذاکرات با دولت آپارتاید، بر نقش تاریخی و برجسته MK در به ثمر رسیدن مبارزات مردم آفریقای جنوبی و به شکست و بحران کشاندن رژیم آپارتاید، تسلیم آن و مجبور ساختن آن به مذاکره با کنگره ملی آفریقا تاکید کرد.

یک ارتش انقلابی

در قانون نظامی MK که به تایید بالاترین مراجع ANC رسیده بود، آمده است:

“بازوی مسلح و نظامی کنگره ملی آفریقا به عنوان یک سلاح نوین و ضروری در مبارزه مردم علیه رژیم آپارتاید ایجاد شده است. برخلاف نیروهای مسلح این رژیم و سایر ارتش‌های امپریالیستی که متعهد به توحش و ویرانی‌اند، ارتش ما برای به راه انداختن نبردی رهایی‌بخش در کشور شکل گرفته است... ارتش ما از مزدوران و جیره‌خوران و سربازان حقوق‌بگیر تشکیل نشده است، بلکه ارتش داوطلبانی است که از افشار و بخش‌های انقلابی جامعه برخاسته‌اند. این ارتش و مبارزان آن، خود را تا پای جان و تا رسیدن به پیروزی و یا مرگ، به وظیفه خطیر و شریف مبارزه در راه کاهش آلام و رنج‌های مردم ستم‌دیده ما متعهد می‌دانند...”

زوبین ملت، بازوی مبارزه مردم ما در برابر رژیم نژادپرست و سیاست‌های ظالمانه آن است. ما با افتخار به دوران مبارزات مسالمت‌آمیز خود می‌نگریم. در طی این مدت مردم ما به تجربه آموختند که جز از طریق مبارزه قهرآمیز قادر به تحقق مطالبات و آرمان‌های خود نیستند. هنگامی

هانی؛ زوبین ملت

هانی پس از اتمام تحصیلات دانشگاهی، امکان استخدام به عنوان یک کارمند تحصیل کرده در کیپ تاون را داشت. گفتیم که او در سال ۱۹۶۱ عضو حزب کمونیست شده بود. خود او در مورد انگیزه و دلیل کمونیست شدن‌اش، جمله بسیار دقیقی را بیان می‌کند:

“من در سال ۱۹۶۱ و زمانی به حزب کمونیست پیوستم، که دریافت رهایی ملی در کامل‌ترین شکل خود نیز منجر به رهایی انسان نخواهد شد.”

کریس بلافاصله در بازوی مسلح و نظامی حزب و کنگره یعنی MK سازمان‌دهی شد. در سال ۱۹۶۳ توسط نیروهای امنیتی رژیم آپارتاید دستگیر و به “لسوتو” تبعید شد. او سپس برای آموزش نظامی به اتحاد شوروی رفت. در بازگشت از شوروی در جنگ داخلی موزامبیک (رودزیای سابق) در جبهه انقلابیون علیه دولت مستقر این کشور شرکت کرد. در زمبابوه سه بار هدف عملیات تروریستی قرار گرفت، اما هر سه بار توانست جان سالم به در ببرد. او سپس به کشور زامبیا و شهر لوساکا که مقر فرماندهی MK در آن‌جا مستقر بود، رفت. از سال ۱۹۶۷ یعنی پس از بازگشت از اتحاد شوروی تا سال ۱۹۹۰ توانست به برجسته‌ترین فرمانده و سازمانده MK تبدیل شود. او در مقام فرماندهی کل MK جانشین رفیق هم‌حزبی خود، یعنی جو اسلوو گردید. جو که به عنوان یک سفیدپوست کمونیست دارای تبار یهودی ضد آپارتاید، مدت‌ها مسئولیت فرماندهی نظامی MK را بر عهده گرفته بود، مورد کینه و عداوت شدید رژیم آپارتاید قرار داشت به گونه‌ای که همسر او، رفیق جان‌باخته روٹ فرست، و دختر بزرگش در حملات تروریستی طراحی شده توسط دستگاه‌های امنیتی آفریقای جنوبی جان باختند. پس از رفیق جو، این کریس هانی بود که در صدر لیست ترور رژیم آپارتاید قرار داشت. نقطه عزیمت MK، تبلیغ مسلحانه از طریق بمب‌گذاری در موسسات نظامی، امنیتی و حکومتی رژیم آپارتاید بود. در اواخر دهه ۱۹۸۰ و با پیشروی و اوج‌گیری فعالیت MK، این تبلیغ مسلحانه بعضاً به جنگ چریکی تمام‌عیار تبدیل می‌شد. در عملیات‌های متعدد MK تعداد بسیاری از افراد دشمن و هم‌چنین تعدادی از غیرنظامیان به شکل ناخواسته جان‌باختند، که البته هیچ‌گاه باعث تردید در لزوم و ضرورت پیگیری مبارزه قهرآمیز از سوی رهبران MK و از جمله نلسون ماندلا نشد. مبارزه مسلحانه MK و ANC در دهه ۱۹۷۰ و پس از به راه افتادن جنبش اعتراضی و خشمگینانه جوانان و عمدتاً متشکل از دانش‌آموزان و دانشجویان موسوم به “جنبش سووتو”، اوج پیدا کرد. در ۵ ژانویه ۱۹۷۷ جیمس کروزر، وزیر دادگستری و پلیس و زندان‌ها، یک مسلسل، یک نارنجک و یک اعلامیه از ANC را در پارلمان به نمایش گذاشت. روی اعلامیه ANC نوشته شده بود: ANC از شما دعوت می‌کند اسلحه به دست بگیرید و رژیم فاشیست را سرنگون کنید. و کروزر به شیوه تمامی مدافعان لیبرال مبارزه مسالمت‌آمیز امروز، فریاد برآورد که: “سیاست آپارتاید علت شورش‌ها نیست، تحریکات کمونیست‌ها و اعضای ANC دلیل آن است.”

رفیق کریس هانی به لزوم استفاده از اشکال قهرآمیز مبارزه علیه رژیم آپارتاید اعتقادی راسخ داشت. در دوران پایانی حکومت آپارتاید، او با قاطعیت گفت که:

خود را از دست نخواهد داد. سوسیالیسم یک تئوری پیچیده و مفهومی غیر قابل درک نیست. سوسیالیسم سرپناهی است برای افراد بی‌خانمان، شان و منزلت برای سالمندان، آب است برای آنانی که آب تمیز برای نوشیدن ندارند، نیرویی است برای کنار زدن استبداد بازار. تا زمانی که اقتصاد توسط افراد غیر-منتخب و صاحب‌امتياز اداره می‌شود، سوسیالیسم موضوعیت خواهد داشت.“

کریس در این دوران علاوه بر حزب کمونیست، از محبوبیت فوق‌العاده‌ای در بین جوانان مبارز و بخش‌های رادیکال و جوان ANC برخوردار بود و به عنوان یک رهبر نسبتاً جوان (۵۱ ساله) از شخصیتی بسیار کاریزماتیک برخوردار بود. او رسماً به عنوان دومین شخصیت محبوب کشور پس از ماندلا و تولیحا به عنوان رقیب اصلی او، به عنوان کاندیدای حزب کمونیست، در انتخابات ریاست جمهوری محسوب می‌شد. تایید مذاکرات بین کنگره و دولت آپارتاید از جانب حزب کمونیست و به ویژه شخص کریس، در آرام ساختن جوانان انقلابی و جناح رادیکال کنگره و قانع ساختن آنان تاثیر بسیار داشت. هر چند که واقعا نمی‌توان قضاوت کرد که این تصمیم وی به عنوان یک رهبر کمونیست در آن مقطع صحیح بود یا نه. او به همان میزان به عنوان دبیرکل حزب کمونیست و فرمانده کل MK برای رژیم آپارتاید و حامیان آن، شخصیتی خوفناک به شمار می‌آمد. او اندکی قبل از جان باختن در یک سخنرانی در تلویزیون سراسری به عنوان اخطار به دولت آپارتاید و حامیان‌اش اعلام کرد که: «پرونده مبارزه مسلحانه و خشونت‌بار هنوز بسته نشده است و در صورت لزوم دوباره از سر گرفته خواهد شد.»

سرانجام در ۱۰ آوریل ۱۹۹۳ کریس در حالی که از خانه خارج می‌شد و قصد سوار شدن به اتومبیل‌اش را داشت، مورد سوء قصد قرار گرفت و با شلیک گلوله به سرش جان باخت. با دستگیری قاتل او مشخص شد که او فردی به نام یانوش والوز (Janusz Walus) و دارای گرایش‌های فاشیستی، نژادپرستانه و راست افراطی است، که از لهستان به آفریقای جنوبی مهاجرت کرده است! او سپس اعتراف کرد که هفت تیری که با آن کریس را مورد هدف قرار داده است را، از یکی از نمایندگان حزب محافظه‌کار آفریقای جنوبی به نام کلایو دربی لوییس (Clive Derby Lewis) گرفته است. تحقیقات پیرامون قتل کریس در ابهام، و در حالی که رد دستگاه‌های امنیتی و پلیس رژیم نژادپرست آفریقای جنوبی در قتل او کاملاً مشهود بود، مختومه اعلام شد.

قتل کریس شوک عجیبی به مردم آفریقای جنوبی و افکار عمومی جهان وارد ساخت و تنش‌های بسیاری را در بین مردمی که از قتل کریس به خشم آورده بودند، برانگیخت. ماندلا در یک سخنرانی سعی کرد مردم را آرام کند و آنان را به ادامه روند مذاکرات مجاب سازد. قاتل هانی ابتدا به مرگ و سپس با لغو حکم اعدام در آفریقای جنوبی به حبس ابد محکوم شد. چند سال بعد و در دوران حکومت برداران دوقلوی کاپینسکی نیروهای راست و ضد-کمونیست لهستان سعی کردند که نام او را به یادگار و به نشانه بزرگداشت، بر خیابانی در ورشو بگذارند! بسیاری از اماکن عمومی در آفریقای جنوبی و از جمله بزرگ‌ترین بیمارستان جهان که در این کشور قرار دارد، به یاد کریس و به نشانه بزرگداشت

که زمان اتخاذ روش‌های قهرآمیز و خشونت‌بار فرا رسید، مردم این ضرورت را درک و از اقدام ما در برداشتن سلاح حمایت کردند. جنبش ما از تمام روش‌های مسالمت‌آمیز استفاده کرده و دیگر خسته شده بود. تنها دو انتخاب یعنی تسلیم و ادامه مبارزه در اشکال دیگر در مقابل ما باقی مانده بود. و ما هیچ انتخابی در مقابل خود جز اعمال قدرت در دفاع از مردم مان و آینده و آزادی آن‌ها متصور نمی‌دیدیم... زوبین ملت، بازوی نظامی ANC و متحدان آن است. مبارزه مسلحانه ما، ادامه مبارزه سیاسی ماست و رهبری سیاسی بر رهبری نظامی و سیاست بر سلاح تفوق دارد. خط نظامی ما از دل مشی سیاسی‌مان بیرون می‌آید. به همین خاطر هر فرمانده نظامی، در وهله اول یک کمیسر، مبارز، آموزگار و سازمان‌ده سیاسی است.

مبارزه ما نه مبارزه مسلحانه صرف و تنها، بلکه بیش و پیش از هر چیز، آموزش، رهبری و بسیج سیاسی توده مردم است و بر حمایت و مشارکت فعالانه و سازمان یافته مردم متکی است و در غیاب آن به خاموشی خواهد گرایید. مبارزان ما پسران و دختران ستم‌دیده ترین بخش‌های جامعه ما هستند... هر کسی قادر است بدل به یک مبارز راه آزادی شود و مبارزه تنها به سربازان تعلیم دیده محدود نمی‌شود. کنگره ملی آفریقا ترکیبی از تمامی اشکال ممکن مبارزه، خشونت‌آمیز و مسالمت‌آمیز، قانونی و غیرقانونی، اعتصابات و تظاهرات، آموزش، خرابکاری و سابوتاژ، تبلیغات و... را به کار می‌گیرد... هدف استراتژیک ما از مبارزه مسلحانه انقلابی، تصرف قدرت سیاسی و ایجاد کشور آفریقای جنوبی آزاد است...“

کریس، در آستانه

رفیق کریس با تسلیم رژیم آپارتاید و حاضر شدن به مصالحه و مذاکره و در اوج محبوبیت در سال ۱۹۹۰ به آفریقای جنوبی بازگشت. او در تصمیمی که برای دیگران بسیار غیرمنتظره بود، مقام نایب ریسی کنگره ملی آفریقا (ANC) را رها کرد. در آن زمان داشتن مقام در کنگره، به منزله تضمین داشتن پست در دولت آینده بود. اما کریس کنگره را رها کرد و در سال ۱۹۹۱ مسئولیت دبیرکلی حزب کمونیست آفریقای جنوبی را بر عهده گرفت. در آن زمان به دلیل فروپاشی اتحاد شوروی و بلوک شرق، موقعیتی بحرانی را از سر می‌گذراند و نیاز به اختصاص وقت و انرژی و قدرت سازمان‌دهی رفیق کریس داشت. او تمام وقت خود را به سفر به شهرها، کارخانه‌ها، مدارس، دانشگاه‌ها و مناطق گوناگون، دیدار با اعضا و حوزه‌ها، شرکت در جلسات و شنیدن سخنان بعضاً خسته‌کننده و تکراری، برقرار ساختن نظم، دادن انگیزه به کادرها، تربیت و آموزش کادرهای جوان و... اختصاص می‌داد. او در مورد بحران سوسیالیسم معتقد بود:

”بحران سوسیالیسم نمی‌تواند به معنای پایان تاریخ باشد. من بازگشت به سوسیالیسم علمی را ضروری می‌دانم. هنوز در جوامع سرمایه‌داری، در یک سو طبقه مالک وسایل تولید را داریم و در سوی دیگر کارگرانی که چیزی جز نیروی کار خود برای فروش ندارند. تا زمانی که چنین تضادی بین تولید اجتماعی و مالکیت خصوصی وجود دارد، سوسیالیسم موضوعیت

بود. دموکراسی برای ما یک معجزه نبود بلکه حاصل یک نبرد طولانی، دشوار و بعضاً خون‌بار برای تغییر تعادل نیروها بود. برای ما روند مذاکرات را به شکل "گفت و گوی مردان عاقل و فرزانه" تصویر می‌کنند و نقش توده‌ها، خیزش‌ها و نبردهای مسلحانه در این مسیر را حذف می‌کنند...

به ما گفته‌اند که جهان، رژیم آپارتاید را منزوی کرد اما حمایت آشکار قدرت‌های امپریالیست از این رژیم را نادیده می‌گیرند. آنان که گذشته ما را خلع سلاح می‌کنند، می‌خواهند امروز ما را خلع سلاح کنند. آنان می‌خواهند که ما واقعیت امپریالیسم، منطق پابرجای سرمایه‌داری و ضرورت نبردهای جمعی را فراموش کنیم. زندگی و مرگ کریس هانی، مانع بزرگی بر سر راه تحریف تاریخ مبارزات واقعی ماست. برای آن که به پیش برویم، باید این تاریخ را به یاد بیاوریم و به آن افتخار کنیم...

محمد جواد اکبرین می‌فهمد اما برخی چریک‌های سابق نمی‌فهمند!
روند تحریف مبارزات مردم آفریقای جنوبی، چنان که انزیمانده و کرونین اشاره می‌کنند، فقط محدود به آفریقای جنوبی نیست، بلکه در کشوری مانند ایران از سوی آنانی که نان خود را در دکان "مبارزه مسالمت‌آمیز" می‌جویند، با شدت و حدت بیشتری دنبال می‌شود! فرد کلاهبرداری، به نام علی شریفیان در سایتی به نام "مبارزه بدون خشونت" که از سنخ دکان‌های رایج امروزی است، "به بهانه اوج‌گیری مبارزات مسالمت‌آمیز مردم ایران"، روند مبارزات چند ده ساله مردم آفریقای جنوبی را بدین شکل خلاصه می‌کند:

"یکی دیگر از نمونه‌های "مبارزات مسالمت‌جویانه" که در تاریخ معاصر به نتیجه رسیده است، مبارزات مردم آفریقای جنوبی به رهبری نلسون ماندلاست. نلسون ماندلا متولد ۱۹۱۸ در دوره‌ای که اقلیت سفیدپوستان بر آفریقای جنوبی حاکم بودند به سبب مبارزات خود علیه "آپارتاید" یا تبعیض نژادی دستگیر و زندانی شد. ماندلا ۲۷ سال زندانی بود. اما به عنوان رهبر کنگره ملی آفریقا (African National Congress) در نهایت توانست با به کارگیری "مبارزات مسالمت‌جویانه" به تبعیض نژادی در آفریقای جنوبی خاتمه دهد. ماندلا به عنوان رئیس جمهور واقعی و انتخابی آفریقای جنوبی از سال ۱۹۹۴ تا ۱۹۹۹ اولین دولت همگانی، منتخب و ضد نژادپرستی این کشور را تشکیل داد."

موج توسل به مبارزات مسالمت‌آمیز به عنوان یک دگم و مذهب لایتیگر و مقدس کل اپوزیسیون لیبرال و از جمله بسیاری از چپ‌ها و چریک‌های سابق را در بر گرفته است. در شهادی و فریب‌کاری امثال محسن سازگارا و فرخ نگهدار برای رسیدن به منافع شخصی و گروهی و... شکی نیست. اما فرد برخی اوقات، در جهالت و بلاهت سیاسی بسیاری از به اصطلاح مبارزان چند ده ساله، که بی هیچ اجر و مزدی معرکه‌گردان چنین سناریوهایی می‌شوند، در می‌ماند. در این بین فردی به نام محمدجواد اکبرین که یک لیبرال-اسلامیست و آخوند است و به عنوان "پژوهشگر دینی" معرفی می‌شود، با سادگی نکاتی را بیان می‌کند که

او، "کریس هانی" نام گذاری شد. ژاک دریدا فیلسوف مشهور فرانسوی نیز در سال ۱۹۹۴ اثر مشهور خود "شبح مارکس" را به وی تقدیم کرد.

کمونیست‌ها و بازخوانی تاریخ

بلید انزیمانده (Blade Nzimande)، دبیر کل کنونی حزب کمونیست آفریقای جنوبی و جرمی کرونین، از اعضای کمیته مرکزی حزب، در مقاله‌ای مشترک به بررسی میراث کریس برای نبردهای امروز و نیز تحریفات تاریخی رایج در موضوعات تاریخی پرداخته‌اند. رویکرد بلید و جرمی شباهت زیادی با رویکردی دارد که ما در برخورد با تاریخ خودمان و برای بررسی آن پیش گرفته‌ایم. نقطه عزیمت آن‌ها نیز مقابله با تحریفات سیستماتیک و روتینی است که از جانب بنگاه‌های سخن‌پراکنی، خبری و تبلیغاتی امپریالیستی و نهادهای وابسته به بورژوازی جهانی به شکل وسیع در ابعاد جهانی و کاملاً برنامه‌ریزی شده به شکل روزانه پیگیری می‌شود. این دو در مقاله‌شان از جمله می‌نویسند:

"روند دموکراتیک شدن آفریقای جنوبی به هیچ وجه "گذار مسالمت‌آمیز به دموکراسی" نبود. دولت نژادپرست دی کلارک اجتناب‌ناپذیر بودن به قدرت رسیدن ANC را نمی‌پذیرفت. در میانه‌های روند مذاکره یعنی در سال‌های ۹۴-۱۹۹۰، خشونت به اوج خود رسیده بود. جوخه‌های مرگ نژادپرستان داخلی با همکاری پلیس و نیروهای امنیتی رژیم آپارتاید موجی از قتل و خشونت در محلات سیاهان به راه انداخته بودند. چهره‌های کلیدی ANC مورد حمله قرار می‌گرفتند، و ترور می‌شدند. دولت نژادپرست به مذاکره مشغول بود اما این تنها بخشی از استراتژی آن‌ها بود. بخش‌های دیگر استراتژی آنان را به راه انداختن موج خشونت به منظور توقف مذاکرات و آغاز دور جدیدی از جنگ داخلی تشکیل می‌داد، تا به هر شکل مانع از به قدرت رسیدن اکثریت شوند. ترور کریس هانی به مثابه نقطه اوج این خشونت‌ها، بر عکس انتظار آنان منجر به ختم و به نتیجه رسیدن سریع مذاکرات و برگزاری انتخابات شد. در این جاست که ما باید به بازخوانی تاریخ بنشینیم و در این مسیر، سره را از ناسره تفکیک کنیم.

به ما گفته‌اند که این روند، یک روند "گذار مسالمت‌آمیز به دموکراسی" بوده است. این توهینی است به رفیق کریس و هزاران رفیق دیگری که جان خود را بر سر آرمان‌رهایی مردم گذاشتند. افسانه گذار مسالمت‌آمیز به دموکراسی، در مورد استراتژی خشونت‌آفرینی و تنش‌زایی رژیم آپارتاید در طول مذاکرات و گفت و گوها یک‌سره سکوت می‌کند و تلاش رفیق کریس و صدها نفر دیگر در سازمان‌دهی واحدها و گاردهای دفاع از خود در محلات سیاهان را برای مقابله با موج ترورها و حملات گاه و بی‌گاه نادیده می‌گیرد. مقاومتی که منجر به باز ماندن چشم‌انداز مذاکرات می‌شد. به ما گفته‌اند که این "گذار"، یک "معجزه رنگین‌کمانی" بوده است؛ گو این که دموکراسی از عرش‌علی و بدون نبرد و مبارزه نازل می‌شود. در واقع گسست دموکراتیک ما حاصل دهه‌ها مبارزه مداوم در اشکال گوناگون

می‌کند که در کشوری که مخالفان رژیم در دل شب ناپدید می‌شوند و هرگز دیگر خبری از آنان به دست نمی‌آید، مشکل بتوان روش‌های گانندی را به کار بست.

بار دیگر تأکید می‌کنم که مدافع توسل به خشونت نیستم و چه بسا آن را ضرورت می‌دانم اما با مطالعه تجربه‌های سربلند پیشین، معرفی آن به عنوان "صلت" در مبارزه با دیکتاتوری را نمی‌فهمم."

توضیح:

مطالب مورد استفاده در تهیه این مطلب از بخش‌های گوناگون سایت حزب کمونیست آفریقای جنوبی اخذ شده است:

www.sacp.org.za

و همین طور از این مقاله:

The Question of Violence in Contemporary African Political Thought, Kwasi Wiredu, PRAXIS International, Issue 3, 1986, pp 373-81

و از این کتاب که از معدود کتب به زبان فارسی در مورد رژیم آپارتاید است: *بچه‌های سووتو* (تحلیلی از رژیم نژادپرست آفریقای جنوبی)، پل برنوتل، ترجمه امان‌الله ترجمان، انتشارات توس، شهریور ۱۳۵۶

برای آشنایی با زندگی و مبارزات ماندلا به شکل دقیق و واقعی هم می‌توانید به کتابی مراجعه کنید که مطمئناً هیچ کدام از لیبرال‌ها آن را یا کامل و با دقت نخوانده‌اند و یا در فهم زبان سلیس ترجمه فارسی آن دچار مشکل بوده‌اند:

راه دشوار آزادی، نلسون ماندلا، ترجمه مهوش غلامی، تهران، ۱۳۷۹

این "مبارزان قدیمی" از درک و فهم آن عاجز هستند. اکبرین به سادگی نکاتی بدیهی را به لیبرال‌های دیگر یادآوری می‌کند و در ۱۰ بهمن ۱۳۹۰ می‌نویسد:

"در سیر مبارزه، هر مبارز آزادی‌خواهی این درس دشوار را فرا می‌گیرد که همیشه این ستمگر است که ماهیت مبارزه را تعیین می‌کند." نلسون ماندلا- راه دشوار آزادی.

شبکه‌های اجتماعی از شورای هماهنگی راه سبز امید خواسته‌اند که طرح آن‌ها را برای تظاهرات ۲۵ بهمن، تبدیل به یک فراخوان عمومی کند. این شورا نیز در بیانیه‌ای "از تمامی هم‌راهان و حامیان جنبش سبز دعوت کرده تا عصر روز ۲۵ بهمن ماه اقدام به پیاده‌روی سکوت کنند؛" اما تأکید بیانیه بر "پایبندی به اصل عدم توسل به خشونت" دست کم با تجربه ماندلا و گانندی سازگار نیست.

من نیز با "پایبندی به عدم توسل به خشونت" کاملاً موافقم؛ اما آن را "اصل" نمی‌خوانم؛ می‌توان آن را ضروری این دوره خواند، اما تجربه‌های بزرگ می‌گویند که نمی‌توان و نباید از آن یک اصل ساخت؛ آن روز که کنگره ملی از ماندلا انتقاد کرد که چرا "پایان مبارزه مسالمت‌آمیز" را اعلام کرده است، پاسخ شنید که "روش عدم خشونت یک ضرورت عملی بود و نه یک راه انتخابی. این نظریه من بود و من روش عدم خشونت گانندی را نه به عنوان یک اصل غیرقابل نقض، بلکه به عنوان تاکتیکی می‌دیدم که باید در صورت لزوم و اگر شرایط ایجاب کند مورد استفاده قرار گیرد. همان طور که گانندی نیز معتقد بود این استراتژی آن قدر مهم نبود که حتی وقتی قطعاً به شکست می‌انجامد به کار گرفته شود. من خواستار آن بودم که اعتراض‌ها تا زمانی که مؤثر بودند به اجرا درآیند." (راه دشوار آزادی، ص ۱۶۷)

وی افزود که "اگر با اعتراض‌های مسالمت‌آمیز با خشونت رفتار شود کارایی آن نیز به پایان می‌رسد، از نظر من عدم خشونت یک استراتژی بود نه یک اصل اخلاقی، و استفاده از یک سلاح بی‌اثر هیچ‌گونه پاداش اخلاقی ندارد. این حرف‌های من از روی عشق به خشونت نبود." (ص ۲۰۷)

اگر امروز با حذف نام ماندلا برای تاریخ‌گذاری بنویسیم و بگوییم که "سیاست عدم خشونت نه دولت را آرام کرده بود و نه در قلب ستمکاران تغییری به‌وجود آورده بود." (ص ۳۵۴) آیا در روایت آن چه بر جنبش سبز گذشته است سخنی ناروا گفته‌ایم؟

به نظر می‌رسد جان کلام را ماندلا گفته است؛ او "لحظه مشخصی برای کشف حقیقت" نداشته و روشی را مطلق نکرده است؛ "هیچ روز بخصوصی وجود نداشته که در آن روز گفته باشم از امروز به بعد زندگی خود را وقف آزادی مردم می‌کنم، بلکه فقط پی بردم که در حال مبارزه هستم و جز این نمی‌توانم کار دیگری انجام دهم." (ص ۱۲۴). پیش‌تر درباره نگاه جورج اورول به تجربه گانندی نیز نوشته‌ام؛ او با اشاره به رفتار توأم با مدارا و گذشت بریتانیا نسبت به گانندی، "وجود عرصه تبلیغ برای او را بسیار مهم می‌خواند و می‌گوید که آرمان گانندی جایی به ثمر می‌رسد که جهان مخاطب، امکانی برای باخبر شدن و آگاهی داشته باشد. وی تصریح



معرفی کتاب آلترناتیو

تجربه فعالیت سیاسی در تشکل دانشجویان مبارز

و نگاهی به جنبش دانشجویی دهه ۱۳۵۰

انقلاب فرهنگی یکی از اولین جلوه‌های گسترده ترمیدور انقلاب ۵۷ بود. تعرّض وحشیانه و آشکاری که یکی از مهم‌ترین سنگرهای مبارزه و مقاومت علیه ارتجاع را در هم کوبید و راه سرکوب‌های گسترده‌تر و خونین‌تر را برای چماقداران رژیم اسلامی هموار نمود. صرف نظر از مجموعه نشریات و ارگان‌هایی که گویای موضع احزاب و سازمان‌های مختلف چپ، مجاهدین و اقمار آن‌ها می‌باشد، در خصوص انقلاب فرهنگی و وقایع پیش و پس از آن، کمونیست‌ها نوشته‌های بسیار اندکی برای رجوع و اطلاع از جزئیات حوادث آن دوران از خود به جای گذاشته‌اند. این البته مختصّ واقعه انقلاب فرهنگی نیست و تقریباً در مورد برهه‌های تاریخی و جریان‌های مختلف سیاسی چپ و کمونیست ایرانی، این فقدان منابع و سنت تاریخ‌نگاری معضلی اساسی و فراگیر به شمار می‌آید. سازمان‌های سیاسی و جریانات محدودی با دقت وقایع و اسناد سیاسی خود را ثبت و ضبط نموده و برای آیندگان برجای نهاده‌اند. یکی از این معدود آثار که می‌توان گفت در جای خود یگانه و بی‌مانند است، کتاب *“تجربه فعالیت سیاسی در تشکل دانشجویان مبارز و نگاهی به جنبش دانشجویی دهه ۱۳۵۰”* نوشته رفیق عباس زرنندی و منتشر شده توسط انتشارات اندیشه و پیکار است که از اسفندماه ۱۳۹۰ در دسترس خوانندگان قرار گرفته است. به گفته نویسنده: *“این کتاب برای کسانی است که مسائل عملی، تئوریک، تجربیات، ضعف‌ها و موفقیت‌های آن دوره مبارزات دانشجویی را با دیدی چپ، انتقادی و رادیکال دنبال می‌کنند و برای‌شان درک نسبتاً همه‌جانبه آن دوره مهم است....”* علی‌رغم کم حجم بودن، این کتاب بسته‌ای محتوی اطلاعات بسیار دقیق و جالب توجه برای بازسازی تصویری از مجموعه وقایع جنبش دانشجویی در دهه ۵۰ و به خصوص در دوران انقلاب ۵۷ است و برای انتقال تجربه، سبک کار، درک مناسبات درون تشکیلاتی و بیناسازمانی گروه‌های مختلف، وضعیت و نقش دانشگاه در بحبوحه تحولات انقلابی و... اثر گران‌قدری است. ما در مجالی دیگر، به طور مفصّل‌تر و ویژه به محتوا و جزئیات این کتاب خواهیم پرداخت و مطالعه آن را نیز به تمام خوانندگان آلترناتیو به ویژه نسل نوین کمونیست‌های ایران توصیه می‌نماییم. با توجه به این که دو بخش پایانی این کتاب به طور مشخص به روندهای منتهی به انقلاب فرهنگی و حوادث مربوط بدان پرداخته است، این دو بخش را ضمیمه این معرفی کتاب کرده‌ایم که بی‌شک روشنگر نقاط تاریکی پیرامون ابعاد این فاجعه است.

کمپ حمایت از کردستان در دانشگاه تهران و ابعاد سیاسی آن امری که از آن زمان به بعد ابعاد سیاسی گسترده‌ای پیدا کرد و دلیل اصلی رژیم برای تعطیلی دانشگاه عنوان می‌شد، چادری بود که در بحبوحه محاصره و جنگ کردستان مقابل دانشکده فنی از جانب سازمان پیکار زده شده بود و برای کردستان، دارو و پوشاک جمع‌آوری می‌کرد. مسئولیت درون چادر با بچه‌های پزشکی و مسئولیت‌های تدارکاتی با بچه‌های علوم اجتماعی و حفاظت آن در برابر حملات احتمالی حزب الله‌ها با بچه‌های فنی و حقوق بود. برایم چشم‌گیر بود که با چه صمیمیت و گستردگی مردم در حمایت از مردم کردستان کمک‌های خود را ارائه می‌دادند. هر روز عصرها چند ساعتی هر کس که وقت داشت به تقسیم‌بندی لباس‌ها و بچه‌های پزشکی هم به دسته‌بندی داروها در دفتر دانشجویان مبارز در ساختمان هیدرولیک دانشکده فنی مشغول بودیم. تا آن زمان به نظرم می‌آمد که در دفاع بی‌قید و شرط از مردم کردستان در جنگ علیه رژیم تنها هستیم. تمام نیروهای سیاسی دیگر کم و بیش یا مخالف بودند و یا برای تحریک نکردن رژیم سکوت می‌کردند. فقط خط ۳ بود که فعالانه به دفاع و حمایت از مردم کردستان می‌پرداخت. تصوّر من این بود که در جامعه اقلیت کوچکی هستیم. اما سیل کمک‌های صادقانه مردم برای‌مان تعجب‌آور بود. هر روزه ده‌ها کارتن بزرگ جمع‌آوری و بسته‌بندی می‌شد و هر روز آن را با از دانشگاه خارج می‌کردیم تا در کامیون بار زده شوند. تمام امکانات تدارکاتی انبارهای ما پر شده بود. مثلاً در خوابگاه دانشجویان امیرآباد اتاق بیشتر بچه‌ها تا سقف کارتن لباس بود. این استقبال گسترده و مراجعه دائمی به چادر ابدأ خوشایند نیروهای مذهبی و توده‌ای و لیبرال نبود. مراجعه‌کنندگان به چادر از هر تیپ و سنی بودند و در چهره‌ها برخورد خالصانه و صمیمانه آشکار بود. به خاطر استقبال گسترده حتی مدت برقراری این چادر چندین بار تمدید شد و سیل کمک‌ها به مراتب بیشتر از ظرفیت تدارکاتی ما بود. این را حتی دیگر نیروها با ناراحتی کامل متوجه بودند و اصلاً انتظار چنین استقبال گسترده‌ای را نداشتند. حزب‌الله‌ها هم با خشم اعتراض داشتند که *“در حالی که برادران ما در کردستان کشته می‌شوند، این‌ها در دانشگاه برای نیروهای پیشمرگه اسلحه جمع‌آوری می‌کنند.”* این نه فقط در بحث‌های خیابانی بلکه به طور کاملاً عمومی همه جا بیان می‌شد و کسانی مانند بنی صدر و سروش به همین بهانه‌ها حمله به دانشگاه و تعطیلی آن را توجیه می‌کردند. این اقدام سازمان پیکار ابعاد

عباس زردی

تجربه فعالیت سیاسی در تشکل دانشجویان مبارز

و کتابی به چشم دانشجویان دهه ۱۳۵۰



آرشیو پیکار

شوراهای دانشکده‌ها و دانشگاه‌ها تا تعطیلی دانشگاه، کماکان به همان شدت روزهای اول انقلاب، عالی‌ترین مرجع تصمیم‌گیری بودند. بهانه واهی رژیم این بود که می‌خواهد از جمع‌آوری اسلحه برای ارسال به کردستان جلوگیری کند. بنی صدر که سعی می‌کرد خود را به عنوان مرد نیرومند برقرار کننده نظم جلوه دهد، ابتکار این امر را به دست گرفت. در صف مقابل وضع چنین بود که مجاهدین در تقابل با بنی صدر نبودند و عملاً در مقابل بسته شدن دانشگاه مقاومت نکردند. چنان که لیبرال‌ها و لیبرال-چپ‌ها، نیز برای این که در مقابل بنی صدر قرار نگیرند، در برابر سرکوب و تعطیل دانشگاه "خفقان" گرفته بودند. به این ترتیب، تنها چپ یعنی عمدتاً طرفداران فدائیان و پیکار مخالف بستن دانشگاه‌ها و طرفدار مقاومت بودند. این مقاومت آخرین نفس‌های رادیکال فدائیان قبل از سقوط به انشعاب اکثریت بود.

رژیم اعلام کرد که دانشگاه‌ها از اول اردیبهشت تعطیل می‌شوند. ابتدا در تمام دانشگاه‌های شهر تهران تصمیم به مقاومت گرفته شد. تا آن جا که یادم می‌آید شب اول تا صبح در دانشگاه ملی کشیک دادیم و در فواصلی که خبری از حمله نیروهای رژیم نبود به سایر دانشگاه‌ها نیز سر می‌زدیم تا در مقابل حمله احتمالی مقاومت کنیم. به خاطر پراکندگی دانشگاه‌ها تصمیم گرفته شد که تمام نیروهای مان را در دانشگاه تهران متمرکز کنیم. به نظرم این تنها مبارزه مشترک هواداران پیکار و فدائیان در آن جنبش دانشجویی بود. همه ما در خیابان ۱۶ آذر

گسترده سیاسی به خود گرفت.

در آن زمان معمولاً ما چنین شایعاتی را به طور رسمی حتی تکذیب هم نمی‌کردیم، چرا که به درستی آن را نشانی از ضعف و عقب‌نشینی و قانون‌گرایی محسوب می‌کردیم که گویی الزامی داریم که به جمهوری اسلامی و نیروهای راست و ضدانقلابی توضیحی در خصوص قانونی بودن و یا نبودن کارهای مان بدهیم. فقط در بحث‌های خیابانی به مسخره بودن چنین ادعاهایی اشاره می‌کردیم. اکنون شاید لازم باشد به عنوان کسی که از نزدیک با این مسائل درگیر و مسئول بوده است، اشاره‌ای به بی‌اساس بودن این ادعا بکنم.

بر طبق این ادعا گویی مردم دسته‌دسته با مسلسل و آرپی‌جی و تیربار و صندوق فشنگ از میان نگهبانان متعدد دانشگاه وارد دانشگاه می‌شدند و ما هم این صندوق‌های اسلحه را بدون هیچ مشکلی از میان کل نگهبانان و پاسداران و حزب‌الله‌ها که در آن زمان دائماً در اطراف دانشگاه پرسه می‌زدند، عبور می‌دادیم. و کامیون‌های حامل اسلحه بدون هیچ مشکلی در کردستانی که در محاصره کامل سپاه و ارتش بود به دست پیشمرگه‌ها می‌رسید. کسی که ذره‌ای فهم و شعور داشته باشد می‌داند که در آن زمان تصور حمل اسلحه در خیابان‌های تهران و به خصوص دانشگاه مسخره است. ثانیاً و مهم‌تر این که در آن زمان اگر کسی دنبال اسلحه بود آن را از کردستان به تهران می‌آورد و نه برعکس. چرا که تنها کمبودی که پیشمرگه‌ها در کردستان نداشتند، اسلحه بود.

در آن دوره بسیار پیش می‌آمد که به دفتر ما مراجعه می‌شد تا اسناد و یا تجهیزاتی به عنوان کمک به کردستان از طریق ما انتقال پیدا کند. معمولاً من در جریان این گونه کمک‌ها بودم و شاهد انتقال همه گونه امکانات تکنیکی چاپی و پزشکی و الکترونیکی، کتاب، ترجمه، نوار، دست‌نوشته و به خصوص مدارک از نهادهای دولتی و امنیتی رژیم از جانب افراد مختلف و ناشناخته در آن یکی دو سال به سازمان بودم؛ اما هرگز تا قبل از سال ۶۰ موردی برای انتقال اسلحه پیش نیامد. و اگر هم پیش می‌آمد راه حل طبیعی آن این بود که قرار در محلی امن و خارج از محیط دانشگاه بود گذاشته شود و نه در خود دانشگاه که از لحاظ امنیتی کاملاً نامناسب بود.

این‌ها چیزهایی نیستند که از نظر کسانی چون بهشتی و بنی صدر و سروش پنهان باشند، منتهی عوام‌فریبی و دروغ و توطئه جزء روش‌های معمولی این‌ها در آن زمان بود که صرفاً در بسیج طرفداران خودشان کارایی داشت و بی‌پایگی آن نزد عموم واضح‌تر از آبی بود که کسی آن را نداند.

تعطیلی دانشگاه

دانشگاه از هر نظر منطقه آزاد بود. با وجود دانشگاه بستن نشریات نتیجه مطلوب برای رژیم به بار نمی‌آورد. برای رژیم و جناح‌های مختلف لیبرال، دانشگاه به عنوان سنگر نیروهای رادیکال و چپ محسوب می‌شد. تمام تلاش‌های گسترده رژیم و تحریکات مستقیم خمینی در سرکوب جنبش چپ بی‌نتیجه ماند. این سرکوب بدون تعطیلی دانشگاه امکان‌پذیر نبود. تحلیل رژیم این بود که با بستن دانشگاه از رشد گروه‌های سیاسی چپ جلوگیری می‌شود. دانشگاه به خاطر نفوذ قوی چپ و وجود شوراهای خاری در چشم همه جناح‌های جمهوری اسلامی بود.

فدائیان گذاشت و آن‌ها تصمیم گرفتند که یک طرفه به تحصن و مقاومت پایان دهند که عملاً به پایان یافتن کل تحصن انجامید. حدود ساعت ۳ نیمه شب بعد از سه روز بی‌خوابی ممتد ما به خانه برگشتیم.

فردای آن روز در اطراف بیمارستان هزار تختخوابی نیز تظاهرات گسترده‌ای از جانب هواداران پیکار انجام گرفت که به زد و خورد شدید با حزب‌اللهی و کتک زدن مفصل آن‌ها همراه بود.

به هر حال قرار شد که دانشگاه‌ها لااقل تا پایان ترم باز بمانند. برای اول مهرماه تصمیم به مبارزه جهت بازگشایی دانشگاه گرفته شده بود، اما مصادف شد با شروع جنگ ایران و عراق. به این ترتیب با پیش آمدن این اولویت و تغییر جبهه‌بندی‌های سیاسی، دانشگاه‌ها تا چند سال بسته ماندند. تعطیل دانشگاه عملاً نیروهای زیاد دانشجویی فعال را آزاد کرد و از همان اول تابستان ۱۳۵۹ پیکار به نحو گسترده به تغییر سازمان‌دهی دست زد و فعالین دانشجویی در بخش‌های مختلف سازمان در شهرهای مختلف عهده‌دار مسئولیت‌های جدیدی شدند. این تغییر سازمان‌دهی بر پایه کنگره دوم سازمان و موضع‌گیری علیه جنگ، به سازمان پیکار کیفیت جدید و به فعالیت‌هایش گسترش قابل توجهی بخشید.

جنبش دانشجویی ایران پس از یک سنت مداوم چهل ساله در مبارزات دمکراتیک و ضد امپریالیستی که قبل از هر چیز همواره با فعالیت و فداکاری بی‌دریغ کمونیست‌های ایران گره خورده بود، به این ترتیب به پایان رسید و نسل بعدی می‌بایست پس از قتل عام نسل قبلی، دوباره پس از یک وقفه طولانی همه چیز را از صفر شروع کند...

حول دفترهای دانشجویی جمع شدیم. خیابان ۱۶ آذر پر از جمعیت بود. برای بهتر شدن امکان رفت و آمد به درون دانشگاه، ده‌ها متر از نرده‌های دانشگاه را کندیم. مرکز زد و خوردها و سنگ‌اندازی‌ها با افراد حزب‌اللهی در تقاطع ۱۶ آذر و خیابان انقلاب بود که با شدت تمام و بی‌وقفه ادامه داشت. نیروهای مسلح رژیم در منتهی‌الیه ضلع جنوب شرقی دانشگاه در خیابان انقلاب و در مقابل در اصلی دانشگاه با انواع تیربار و مسلسل و گاز اشک‌آور، تقریباً لاینقطع به درون دانشگاه شلیک مستقیم می‌کردند. با این که من در طی تمام آن سال‌ها به گاز اشک‌آور عادت کرده بودم و نسبتاً در مقابل آن مقاوم بودم، اما شدت و غلظت بی‌وقفه گاز در هوا به حدی بود که اغلب حالت خفگی به ما دست می‌داد. در تمام مدت شب شلیک گلوله و برخورد آن‌ها به درختان و دیوارهای نزدیک قطع نمی‌شد و ما با سنگ مانع ورود پاسداران به درون دانشگاه می‌شدیم. در این میان نیز قرارهای متعدد و منظم تشکیلاتی به فاصله‌های نزدیک یک ساعته نیز وجود داشت، برای این که هر تصمیم‌گیری به سرعت به تمام واحدها انتقال پیدا کند. در دفترهای دانشجویی که مرکز ارتباطات و رهنمودها بود، غیر از مسئولین اصلی دانشجویان هوادار فدائی و پیکار، مسئولین بالا و عناصر رهبری این دو سازمان نیز حضور داشتند و بُعد قضیه از تشکلات دانشجویی به مراتب وسیع‌تر شده بود.

بنی صدر تهدید جدی کرد که در صورت ادامه مقاومت، صبح روز بعد خود در راس چماقداران به دانشگاه حمله خواهد کرد و حمام خون بپا خواهد شد و عملاً از تمام نیروهای رژیم و چماقداران دعوت کرد که صبح روز بعد برای حمله نهایی آماده شوند. به هر حال این تهدید جدی بنی صدر تأثیر خودش را در



۱ اردیبهشت؛ سال روز مقاومت ضد ارتجاعی- ضد لیبرالی جنبش دانشجویی

(به بهانه سال گرد کودتای ضد فرهنگی و ضد انقلابی رژیم در دانشگاه‌ها در سال ۱۳۵۹)

هیأت تحریریه آلترناتیو

درآمد

لیبرال-اسلامیست‌ها از طریق ابزارها و دستگاه‌های رسانه‌ای و تبلیغاتی عظیم‌شان و به واسطه ژورنالیست‌ها، آکادمیسین‌ها و به اصطلاح "روشنفکران" مزدورشان می‌کوشند از دیکتاتوری، این نکبت فراگیر تاریخ ما، تصویری ذهنی، منتشر و نامریی ارائه دهند. در این تصاویر و تعابیر، دیکتاتوری سیمایی رازآلوده می‌یابد و در پس مه‌های غلیظ مباحث گنگ و عقیم "تئوریک"، چهره می‌پوشاند. از نظر اینان دیکتاتوری خصلت یک رژیم سیاسی نیست که به عنوان محصول یک فرماسیون مشخص اجتماعی-اقتصادی و در یک مقطع مشخص تاریخی و بر اساس مناسبات استثمارگرانه و برای حفظ این مناسبات و منافع طبقات حاکم پا به عرصه وجود می‌گذارد؛ از نظر اینان دیکتاتوری در عام‌ترین، مبهم‌ترین و غیر-تاریخی‌ترین معنای خود، یک "فرهنگ" است؛ وقتی که در سطح توده مردم به آن می‌نگریم. این دیکتاتوری در درون یک‌یک ما ریشه دارد چرا که در درون هر "انسان ایرانی" یک "مستبد کوچک" وجود دارد. و یا این که "ایدئولوژی" است، وقتی در سطح نخبگان بدان می‌نگریم، و از این جهت بین حاکمین و محکومان، بین قاتلین و مقتولان، بین زندان‌بانان و زندانیان و ... مشترک است. ناگفته پیداست که ارائه چنین تفاسیری از دیکتاتوری، عملاً و علناً در خدمت دیکتاتوری یا دیکتاتوری‌های واقعا موجود قرار می‌گیرد. همان‌گونه که اکثریت قریب به اتفاق روایت‌هایی از این دست در تاریخ معاصر ما از سوی جریان‌های مختلف "روشنفکر"ی، برای توجیه عملکرد رژیم سلطنتی و یا رژیم اسلامی به کار گرفته می‌شود. کارکرد چنین تفاسیری، برداشتن مسئولیت برقراری دیکتاتوری و تحمیل اختناق از دوش حاکمان، هیات حاکمه و طبقات مسلط در هر دوره و توزیع آن در سطح کل جامعه و یا دست کم در سطح نخبگان یعنی فعالین و مبارزان سیاسی ضد-دیکتاتوری است. بدین ترتیب اگر در جامعه ما اگر دیکتاتوری حاکم است، اگر در دوران "رضا شاه کبیر" در دوستاق‌خانه‌ها به موجب قانون "ممنوعیت مرام اشتراکی"، از بیضه‌های محکومین وزنه آویزان می‌کردند و به آن‌ها دستپند قهانی و یا پالهنگ می‌زدند، اگر در دوران محمدرضا شاه به جرم داشتن یک "کتاب ممنوعه" (که دامنه شمول آن کتاب‌های کودکان را نیز در بر می‌گرفت)، سر و کار طرف با ثابتی و حسینی و عطاریپور و آپولو و شوک الکتریکی و ... بود، اگر در دوران جمهوری اسلامی، به جرم ارتداد و محاربه و تکفیر، باید در قبر و قیامت می‌خوابیدی و هزار هزار در خاوران‌ها به شکل گمنام و دسته‌جمعی دفن می‌شدی، اگر حق و حقوق در رژیم "نیمه-

دموکراتیک" (!) اسلامی از حقوق حیوانات در کشورهای دیگر پایین‌تر است، اگر زنان جامعه ما را به جرم داشتن پوششی متفاوت کتک خورده و خون‌آلود به درون قفس‌های "گشت ارشاد" پرتاب می‌کنند، اگر به خاطر یک اعتراض ساده باید شکنجه‌های هولناک و کهریزک و تجاوز جنسی و ... مواجه شوی و ... و همه این‌ها به این خاطر نیست که نفع افراد، گروه‌ها، اقشار و طبقات مشخصی در جامعه، در برقراری این مناسبات و در شیشه کردن خون مردم است؛ بلکه این‌ها همه به خاطر وجود فرهنگ (در سطح عوام) و ایدئولوژی‌های (در سطح نخبگان) غیردموکراتیک و استبدادی است که تو هم در وجود آن‌ها به اندازه همان حاکمان مسئولی! این حاکمان و شکنجه‌گران بیچاره و فلک‌زده جامعه ما خود "قربانیان چنین فرهنگی" هستند و تنها گناه‌شان این است که فرهنگ موجود در کل جامعه را بازتاب می‌دهند و تعیین می‌بخشند. بر پایه چنین بسترسازی‌های وقیحانه و بی‌شرمانه‌ای است که شکنجه‌گران قوت قلب می‌گیرند و دژخیمان به پیش می‌تازند؛ علیرضا علوی تبار (سیمین) از فرماندهان حفاظت اطلاعات سپاه شیزاز در دهه ۱۳۶۰، که فی‌الحال نامش در لیست متهمین محکمه‌های آتی وجود دارد، در خصوص حوادث آن دهه، فراخوان "توبه ملی از خشونت" صادر می‌کند (!) و پرویز ثابتی سر-دژخیم ساواک بعد از سی سال به خودش اجازه می‌دهد که گامی از سوراخ بیرون بگذارد و به عنوان یک چهره "دموکرات" و "نقدپذیر" عرض اندامی کند. نسخه‌های وقیحانه‌تر و متاخرتر چنین تفاسیری از دیکتاتوری که امثال عباس میلانی و هوشنگ ماهرویان می‌پیچند و نشریاتی مانند "شهروند امروز" و "مهرنامه" در سطح عمومی توزیع می‌کنند، گامی را در سیر پیش‌رونده این منطق فراتر گذاشته و علناً مدعی می‌شوند که اتفاقاً نقش قربانیان و زندانیان و به زنجیر کشیده‌شدگان و بندیان و اعدامیان تاریخ معاصر ما در برقراری دیکتاتوری و سهم‌شان در این فرهنگ غیر-دموکراتیک به مراتب از حاکمان و شکنجه‌گران و زندان‌بانان و تیر خلاص زن‌ها و میرغضب‌ها بیشتر بوده است؛ رژیم سلطنتی به مراتب فهیم‌تر، مدرن‌تر، بافرهنگ‌تر و فرهیخته‌تر از مخالفین خود بود و رژیم اسلامی که اصولاً اعدام و تعزیر و سنگسار و قیر و قیامت و اعدام مرتد و رجم زناکار و ... را از ایدئولوژی مارکسیست‌ها آموخته است!

وقتی که دیکتاتوری تا حد یک خصلت فرهنگی و ایدئولوژیک تقلیل و تنزل داده شد، دموکراسی نیز به یک خصلت و مَنیش تبدیل می‌شود که از راه ورزش و نرمش، تمرین، سکوت و مدارا، گفت و شنود و ... قابل تحصیل است و در رده



که در ارتباط با شرق و غرب اند، تصفیه شوند و دانشگاه محیط علم شود
برای تدریس علوم عالی اسلامی”

اما فراخوان خمینی و تدارک و تهاجم گله‌های حزب‌اللهی به دانشگاه‌ها در بهار ۱۳۵۹ در چه واقعیتی ریشه داشت؟ اساسی‌ترین انگیزه و دلیل رژیم اسلامی برای اجرای چنین برنامه‌ای را می‌توان این گونه توضیح داد: خمینی به طور خاص و جریان اسلامیت (اعم از مکلا و آخوند) در جریان تحولات و اعتراضات سال‌های ۵۷-۱۳۵۶ و در دل جنبش اعتراضی-انقلابی بر علیه رژیم سلطنتی، موفق به شکل‌دهی به یک جریان توده‌ای و پوپولیستی ضد-کمونیستی حول محور بخش‌هایی از خرده‌بورژوازی ایران در آن مقطع شدند و با اتکاء بر همین جنبش و حمایت‌ها و تاییدات امپریالیستی رهبری و تسلط خود را بر کلیت جنبش انقلابی تثبیت نمودند. اما این حرکت خمینی از یک نقص اساسی رنج می‌برد و آن هم فقدان پایگاه خودش و در عین حال تجمع دشمنانش در بین روشنفکران، مبارزان و کادرهای کمونیست و انقلابی نسبتاً سازمان‌یافته‌ای بود که اگر چه موفق به کسب رهبری جنبش توده‌ای ضد-سلطنتی نشده بودند اما به فعالیت، حیات و مبارزه خود در سطح جامعه ادامه می‌دادند؛ جزایر و سنگرهای پراکنده اما تاثیرگذار از این مبارزان در دل جامعه وجود داشت که مهم‌ترین، موثرترین و سرآمدترین آنان دانشگاه بود. نمونه‌هایی دیگری از این سنگرها را می‌شد در جنبش انقلابی کردستان و گنبد، در مبارزات و مقاومت‌های بخش‌هایی از کارگران، زنان و سایر اقشار اجتماعی در مقابل پیشروی حاکمیت اسلامی به منظور برقراری دیکتاتوری و اختناق مشاهده کرد. وجود چنین بخشی در جامعه بود که هراس امپریالیست‌ها و اسلامیت‌ها را از ورود ایران به فاز جنگ داخلی در مقطع انقلاب بهمن ۱۳۵۷ به شدت بر

مقولاتی مانند یوگا و ذن قرار می‌گیرد. دموکراسی دیگر مجموعه حقوق، مطالبات و شرایطی نیست که اساساً از طریق مبارزات مستمر و ستیز و آویز با دیکتاتوری واقعاً موجود به دست می‌آید. مقاومت، مبارزه، ستیز و آویزی که گاه اشکالی به غایت خشن و خون‌آلود می‌یابد و گردن‌های امثال لویی شانزدهم و ماری آنتوانت را به زیر گیوتین می‌فرستد. ما کمونیست‌ها، به دیکتاتوری به عنوان یک مقوله عینی، مشخص، سیاسی و در اساس خود طبقاتی می‌نگریم. به باور ما راه محک زدن و به آزمون گذاشتن این تئوری‌ها این است که از سطح انتزاع به عرصه انضمام گام بگذاریم و جدال‌های مشخص و زنده دیکتاتوری و آزادی خواهی و افراد و نیروهای هر یک از این دو جبهه را در مقاطع حساس و سرنوشت ساز تاریخ معاصر ایران مورد بررسی قرار دهیم. با نگرستن از چنین زاویه‌ای است که هر نظری که اندک بهره‌ای از انصاف برده باشد، گواهی خواهد داد که **کمونیسم، مهم‌ترین سنگر مقاومت و آزادی خواهی و کمونیست‌ها**

اصلی‌ترین نیروی آزادی خواه و ضد-دیکتاتوری در تاریخ معاصر ایران

بوده‌اند و طبقه کارگر مهم‌ترین نیروی اجتماعی و عامل و حامل

آزادی خواهی در این تاریخ بوده و هست. این واقعیت ساده و روشنی است

که تمام تبلیغات رسانه‌ای ضد-کمونیستی در ایران با ارجاع به نمونه‌های کره شمالی، خمرها و ... و تمام تئوری‌های فرهنگی و ظاهراً پیچیده در باب دیکتاتوری قصد پنهان کردن آن را دارند. با تمرکز بر مصاف‌های زنده و در سطح گوشت و پوست و استخوان دیکتاتوری و آزادی خواهی در مقاطع مشخص تاریخی است که می‌توان چنین واقعیتی را دریافت و به صحت این دیدگاه نیز پی برد که افراد و نیروهای سیاسی اصلی جامعه تعلق جبهه‌ای و تاریخی خود را حفظ کرده‌اند و کماکان در همان سنگرهای سابق به مبارزه با یکدیگر مشغول‌اند. تهاجم ضد-فرهنگی رژیم اسلامی به دانشگاه‌ها در بهار ۱۳۵۹، یکی از این مصاف‌های حساس، روشنگر و در عین حال افشاگر و رسواگر در تاریخ ماست که در آینه آن می‌توان مواضع و تعلق جبهه‌ای هر یک از نیروها به اردوی دیکتاتوری یا آزادی خواهی را دریافت.

کودتای ضدانقلابی و ضدفرهنگی در دانشگاه‌ها ریشه در چه واقعیاتی داشت؟

در ۳۰ فروردین ماه ۱۳۵۹، پس از به هم خوردن سخنرانی هاشمی رفسنجانی در دانشگاه تبریز، اوباش و چماق‌داران اسلامی و گله‌های حزب‌الله تهاجمی وسیع و سراسری را به دانشگاه‌های سراسر کشور آغاز کردند. تهاجمی که با مقاومت دانشجویان انقلابی همراه شد و در نهایت منجر به زخمی و کشته شدن بسیاری از این دانشجویان و تعطیلی دانشگاه‌ها گردید؛ واقعه‌ای که در ادبیات رسمی رژیم اسلامی به “انقلاب فرهنگی” مشهور است. بسیار ساده‌اندیشانه است که این واقعه را به مثابه واکنشی در مقابل به هم خوردن سخنرانی هاشمی رفسنجانی در دانشگاه تبریز تحلیل کنیم. پیام نوروزی خمینی در سال ۱۳۵۹ نشان می‌دهد که این اقدام، برنامه‌ای کاملاً از پیش طرح‌ریزی و تدارک دیده شده بود. خمینی در این پیغام از جمله اشاره کرده بود:

”باید انقلابی اساسی در دانشگاه‌های سراسر ایران به وجود آید؛ اساتیدی

می‌انگیخت. ورود به این فاز باعث می‌شد که ترفندهای پوپولیستی خمینی زمینه و موضوعیت خود را از دست بدهد و خود او نیز به شخصیتی حاشیه‌ای تبدیل شود و زمینه برای برآمدن و توده‌ای شدن سازمان‌های انقلابی فراهم گردد. در نتیجه چنین هراسی بود که از یک سو امپریالیست‌ها به رفتن شاه رضایت دادند و هائیز را برای مهار ارتش و جلوگیری از کودتای آن (که زمینه جنگ داخلی را فراهم می‌ساخت) به ایران فرستادند و خمینی هم برای اجتناب از تلاطم‌های بیشتر از صدور فتوای جهاد بر علیه شاه خودداری کرد (در حالی که یک سال بعد این فتوا را بر علیه خلق کرد صادر کرد). اما تنها سه روز خروج اوضاع از کنترل خمینی و امپریالیست‌ها یعنی از بزرگداشت حماسه سیاهکل در ۱۹ بهمن در دانشگاه تهران تا حمله گارد شاهنشاهی به پادگان نیروی هوایی و سپس ۲۲ بهمن نیز کافی بود که مبارزان انقلابی توانایی‌ها و پتانسیل‌های خود را در سازمان‌دهی و رهبری قیام مسلحانه توده‌ای به منصفه ظهور بگذارند و زمینه‌های واقعی هراس ائتلاف امپریالیست-اسلامیست را آشکار سازند. به هر روی جدال بی‌وقفه انقلابیون و ضد-انقلابیون اسلامیست حاکم یعنی مواجهه انقلاب و ضد-انقلاب از فرودای روز ۲۲ بهمن ۱۳۵۷ تا آغاز سرکوب و کشتار علنی پس از ۳۰ خرداد ۱۳۶۰ در چنین عرصه‌هایی جریان داشت. رژیم با هوشیاری ضد-انقلابی خود، نقش و جایگاه دانشگاه و جنبش دانشجویی را در این میان دریافت و یک سال قبل از آغاز سرکوب و کشتار عمومی، نخست کمر دانشگاه را که در غیاب یک نیرو و حزب انقلابی سراسری نقش سر مقاومت را ایفا می‌کرد، شکست. برخلاف ادعاهای پوچ و خنده‌آور ایدئولوگ‌های حکومت، نیروهای هوادار رژیم یعنی انجمن‌های اسلامی دانشجویان و دفتر تحکیم وحدت با وجود برخورداری از تمام حمایت‌ها و امکانات در شرایط آزاد و در مقابله با نیروهای انقلابی، در سال ۱۳۵۸ قادر به کسب یک پایگاه ۱۰ درصدی در بین دانشجویان نشده بودند. نتایج انتخابات شوراهای دانشجویی به خوبی نمایانگر چنین واقعیتی بود. رژیم که در شرایط آزاد و دموکراتیک قادر به جلب نظر بدنه دانشجویان نشده بود، برای تعطیل کردن دانشگاه، "تبدیل دانشگاه به ستاد جنگ" را بهانه کرد و تهاجم را آغاز نمود. همان‌گونه که رفیق عباس زرنندی در کتاب خویش یادآوری می‌کند، منظور و مقصود رژیم، هوادارانش و سایر اسلامیست‌ها از این عبارت، حمایت فعالانه دانشجویان انقلابی و کمونیست از جنبش‌های حق‌طلبانه مانند جنبش انقلابی کردستان و گنبد و افشای جنایت‌های رژیم در این رابطه بود. "تبدیل دانشگاه به ستاد جنگ"، فرمول ثابت، دائمی و رسمی تمامی جریان‌های اسلامیست از خمینی و رژیم اسلامی گرفته تا بنی‌صدر و نهضت آزادی و سحابی برای توجیه دلایل به راه افتادن موج ضد-انقلاب فرهنگی در بهار ۱۳۵۹، از همان زمان تا کنون بوده است. لیبرال-اسلامیست‌های امروز که سرکردگان همان دانشجویان اسلامیست شکست‌خورده در سال ۱۳۵۸ و کودتاگران ضدفرهنگی سال ۱۳۵۹ هستند، امروز نیز با همان کینه و نفرت و البته با همان وقاحت از همین عبارت در دفاع از کودتای ضد-انقلابی و ضد-فرهنگی رژیم حمایت کامل به عمل می‌آورند. این یکی از نشانه‌های این واقعیت است که برخلاف پندارهای برخی خوش‌خیالان و بوق و کرنای بعضی تبهکاران سیاسی، اینان در همان جایگاه و پایگاه سابق خود

ایستاده‌اند. این چرخش ۱۸۰ درجه‌ای میدان سیاست به راست، پس‌روی و عقب‌نشینی سطح فرهنگ سیاسی و افول معیارهای پیشرو و انقلابی است که باعث شده این سنخ از نیروها از سوی برخی به عنوان "دموکرات" نگریسته شوند. عباس عبدی که در همان سال ۱۳۵۹ به همراه هاشم آغاچری و به نمایندگی از دفتر تحکیم وحدت حوزه و دانشگاه در میزگردی به مناظره با نمایندگان فداییان و مجاهدین بر سر موضوع کودتای ضد فرهنگی و ضد انقلابی در دانشگاه‌ها و دفاع از آن پرداخت، در مصاحبه‌ای با "شهروند امروز" همان حرف‌های دیروز را تکرار می‌کند و می‌گوید:

"ولی چپی‌ها هم در آن زمان دانشگاه را به ستاد جنگ تبدیل کرده بودند. البته فراموش نکنیم که انقلاب فرهنگی در بادی امر یک ایده اجرا شده در چین بود و کمونیست‌ها تصور نمی‌کردند که زمانی این ایده به دست بچه مسلمان‌ها و علیه خودشان به کار گرفته شود... علی‌القاعده در این دعوا ما طرف انجمن اسلامی بودیم و وضعیت دانشگاه‌ها اصلاً قابل قبول نبود و باید به نحوی قضیه جمع می‌شد... (شهروند امروز، ش ۲۳، ۱۳ آبان ۱۳۸۶، ص ۴۶)

سعید حجاریان نیز با دفاع تمام عیار از کودتای ضدانقلابی و ضدفرهنگی رژیم در دانشگاه‌ها در مصاحبه‌ای می‌گوید:

"به هر حال مهم‌ترین علت انقلاب فرهنگی این بود که دانشگاه‌ها برای گروه‌های چریکی مخالف نظام، حکم پایگاه لجستیکی را یافتند... آنان از این مراکز علمی، نیروهای خود را سازمان‌دهی و برای گرایش‌های گریز از مرکز (نظیر کردستان) سلاح جمع‌آوری می‌کردند." (دیروز، امروز و فردای جنبش دانشجویی در ایران، به اهتمام مسعود سفیری، نشر نی، ۱۳۷۹، ص ۷۰)

عزت‌الله سحابی، رهبر نیروهای موسوم به ملی-مذهبی نیز همین روایت را از کودتای ضدفرهنگی رژیم ارائه می‌دهد. او در سال ۱۳۵۹ به همراه مهدی بازرگان، یدالله سحابی و ... یکی از اعضای اصلی شورای ضدانقلاب رژیم بود که پس از جلسه‌ای با خمینی و بنی‌صدر، بر کودتا مهر تایید نهاد و حکم تعطیلی دانشگاه‌ها را صادر کرد. اتخاذ چنین موضعی از او عجیب نیست. او در دوران حیاتش بارها در مقاطع مختلف وفاداری زبوانه خود را به رژیم اسلامی اعلام کرد. از جمله در اوج خیزش اعتراضی ۱۳۸۸ نامه‌ای خطاب به مردم نوشت و از آن‌ها خواست که از سرنگون‌سازی جمهوری اسلامی صرف نظر کنند. او هم در مصاحبه با سفیری مزرورانه می‌گوید:

"انقلاب فرهنگی بازتاب و واکنش دولت رسمی در قبال تبدیل دانشگاه به ستاد جنگی نیروهای مخالف نظام جمهوری اسلامی نظیر چریک‌های فدایی خلق و پیکار بود." (همان، ص ۸۵)

کمی آن سوتر برویم و وسعت نیروهای حامی کودتای ضدفرهنگی انجمن‌های اسلامی را که تا دوره اخیر بر سر موضع خود ایستاده‌اند نظاره کنیم با با چهره‌ها، صفت‌بندی‌ها و تعلقات کلی و نهایی هر فرد و گروه، فراتر از شعارها و نمایش‌های ژورنالیستی آشناتر بشویم. پرویز ورجاوند، عضو شورای مرکزی جبهه ملی ایران، که خود و تشکل متبوعش به عنوان فسیل‌های سیاسی جایگاهی در بین



دانشجویان و دانشگاه انقلابی در سال های ۵۹-۱۳۵۷ نداشتند، نیز مستقیماً نیروهای چپ را نشانه می‌رود و می‌گوید:

”به نظر من آن چه توان نیروی دانشجویی را [در سالیان پس از انقلاب] می‌گرفت، سازمان‌های سیاسی چپ بودند. یعنی در سطح دانشگاه تهران شاهد آن بودیم که در یک سو چریک‌های فدایی خلق، در یک سو مجاهدین، در یک سو پیکار و ... به گونه‌ی کاملاً انحصارطلبانه‌ای حضور داشتند...” (همان، ص ۱۶۴)

اما مگر جرم دانشگاه انقلابی چه بود که چنین ائتلاف وسیعی کمر به انهدام، تخریب و تعطیلی آن بسته بودند؟ سرمقاله‌نویس کتاب جمعه در همان زمان در یک جمله لب‌مطلب را بیان می‌کند:

”مشکل از آن جا آغاز می‌شود که افکار جناح‌های حاکم در چاردیواری دانشگاه بُردی ندارد و انجمن‌های اسلامی همه جا در اقلیت‌اند.“ (کتاب جمعه، ش ۳۳، ۱۱ اردیبهشت ۱۳۵۹، صص ۸-۴)

و این نویسنده به درستی و دقت به جناح‌های حاکم اشاره می‌کند و نه جناح حاکم و این جناح‌های حاکم در مقطع بهار ۱۳۵۹ عبارت‌اند از: اسلامیت‌های طرفدار خمینی (اعم از چپ و راست و اصول‌گرا و اصلاح‌طلب بعدی)، اسلامیت‌های مکلایی که از دولت رانده شده بودند اما در شورای انقلاب به عنوان مهم‌ترین مرجع تایید‌کننده کودتای ضدفرهنگی بچه مسلمان‌ها حضور داشتند و این‌ها عبارت بودند از جریاناتی که امروز به نام‌های ”نوگرای دینی“ و ”ملی-مذهبی“ شهرت دارند اعم از نهضت آزادی و مهدی بازرگان، یدالله و عزت‌الله سبحانی، ابراهیم یزدی، حبیب‌الله پیمان و ... و ابوالحسن بنی‌صدر و سایر ملحقان او در آن دوران اعم از جبهه ملی و ... و سایر لیبرال‌های طلبکار امروز. نویسنده بخش آخرین صفحه تقویم کتاب جمعه گزارش تیزبینانه‌ای از کودتای ضدفرهنگی و آن چه خود به درستی آن را ”ایلغار فرهنگی“ می‌نامد، ارائه می‌دهد:

”ایلغار“ انقلاب فرهنگی“ و یا به روایت رئیس جمهور [ابوالحسن بنی‌صدر] ”بعثت فرهنگی“، هم چنان ۶۸ دانشگاه و دانشکده و مدرسه عالی ایران را در می‌نوردد. تفنگچی‌های برگزیده مردان خدا تنها در دانشگاه تهران و فقط در یک بعد از ظهر بیش از یک دوجین مرتد فطری را سلاخی کردند. جای زخم چاقو، ساطور، میله آهنی، سنگ و چماق تا پایان عمر بر چهره و بدن هزاران دانشجوی عصر ”بعثت فرهنگی“ باقی خواهد ماند. اما حاصل تجربه‌ای که روز اول اردیبهشت (روز واقعی دانشجو) به دست آمد، با التیام زخم‌ها و فرونشستن دردهای جسمانی فراموش نخواهد شد... در هجوم به دانشگاه‌ها که، گذشته از درگیری‌های کردستان و گرگان و گنبد، خشن‌ترین نمود نبرد طبقاتی در سراسر ایران پس از قیام بهمن است، چند نکته روشن شد و چند نتیجه به دست آمد: اول این که دموکراسی در مفهوم، در تعریف و در عمل جدا از قدرت و خواست حکومت مطرح نیست. صرف‌نظر از پیشینه دانشجویان در مبارزات سیاسی امروز اگر قرار شود که آزادترین محیط اجتماعی یک سال گذشته را مثال بیاوریم، نمونه ما بدون تردید نمی‌تواند جز دانشگاه باشد. گزارشی حاکی از رواج اعتصاب

و زد و خورد در دانشگاه رسید و بر دیوارها هر شعاری را می‌شد دید. آیا مصداق بحث آزاد که تکیه کلام بنی‌صدر است، روش جاری و حاکم بر دانشگاه‌ها نیست؟ حتی خیابان‌های اطراف دانشگاه تهران به محلی برای بحث‌های مارتون تبدیل شده است. ... در کنار همه این‌ها، اگر برای کسانی تردیدی وجود داشت، موضوع کاملاً روشن شد: خط حزب جمهوری اسلامی، خط سپاه پاسداران، خط دانشجویان پیرو خط امام، خط شورای انقلاب، خط تصفیه، خط تعطیل دانشگاه‌ها، خط یورش، خط کتاب‌سوزی، خط نارنجک انداختن در بین جمعیت بی‌سلاح و خط کشتار پس از نماز جمعه چنان بر هم منطبق است که می‌توان گفت این همه جز

نام‌هایی متفاوت برای نامیدن یک خط واحد نیست...“ (همان)

اما بُرد نداشتن و فقدان نفوذ جریانات اسلامیت (اعم از لیبرال و غیر آن) فقط محدود به دوره دو ساله پس از انقلاب ۱۳۵۷ نبود. سعید حجاریان در مصاحبه با نشریه چشم‌انداز ایران از خاطرات دوران دانشجویی خود می‌گوید:

”آن موقع [سال ۱۳۵۵] در دانشکده فنی همه فعالین - به جز تعداد اندکی - چپ و کمونیست بودند. انتخابات که می‌شد در بین شش نفر نماینده فنی، پنج نفر چپ بودند. ما و مجاهدین خلق و انجمن حجتیه (منظورم همه جریان‌های مذهبی است) همه روی هم یک آدم داشتیم! چپ از قدیم در دانشکده فنی قوی بود... حمید اشرف و صدها نفر دیگر از کادرهای گروه‌های مختلف چپ از دانشجویان این دانشکده بودند.“ (چشم‌انداز ایران، ش ۳۱، اردیبهشت و خرداد ۱۳۸۴، مصاحبه با سعید حجاریان)

سعید حجاریان در این مصاحبه توضیح می‌دهد که در این مقطع یعنی دو سال پیش از انقلاب و با وجود ضربات سنگین بر سازمان‌های کمونیست، سه واقعه یعنی انتشار بیانیه تغییر مواضع ایدئولوژیک سازمان مجاهدین خلق (نوشته



عقیده می‌کنند که ایرانی بایستی از اروپایی تقلید کند... در حالی که همگان می‌دانند که تمدن اروپایی خود دچار بحران‌ها و تضادهاست و به هیچ وجه قابل چنین تقلیدی نیست. (نک به مقاله "دنیا"ی روشننگر ارانی، باقر مومنی، کتاب نقطه، پاییز ۱۳۷۴)

اگر چه رفیق ارانی در بند موسس نخستین دانشگاه مدرن در ایران یعنی رضا شاه گرفتار آمد و در زندان‌های نمودر او جان باخت اما از همان دوران مارکسیست‌ها پیشاهنگ نشر دانش و روشنگری در ایران شدند. در جامعه‌ای که منفعت طبقاتی جریاناتی از جمله بورژوازی امپریالیست جهانی و بورژوازی داخلی در نشر سیستماتیک جهل و خرافه در بین توده مردم نهفته باشد، کمونیست‌ها نیز به وظیفه تاریخی خود عمل کرده و پیش‌تاز علم‌گرایی و نشر اندیشه علمی در جامعه می‌گردند. منظور از علم در این جا صرفاً نه به معنای "سوسیالیسم علمی" و مباحث مرتبط با آن که در عام‌ترین معنای خود یعنی محصول عقل خودبنیاد و مستقل بشری است در مقابل جهل و خرافه محض و استناد به وحی و ماوراءالطبیعه برای حل مسائل پیشروی انسان امروزی. پیشتازی مارکسیست‌ها در عرصه اندیشه علمی تا حدود زیادی ناشی از جهل، عقب‌ماندگی و خصلت ارتجاعی بورژوازی ایرانی بود. چه اگر این بورژوازی مانند هم‌طبقه‌ای‌ها و اسلاف خود در غرب، سردمدار چنین مسیری می‌گردید، آن‌گاه بار وظیفه مارکسیست‌ها در این زمینه سبک‌تر می‌شد. اما چه امیدی می‌شد به این بورژوازی داشت که فردی که همه لیبرال‌های ایرانی او را طلایه‌دار لیبرالیسم در ایران و "یگانه لیبرال حقیقی تاریخ ایران" (نک به مجله مهرنامه، ش ۱۸، ۱۳۹۰، *بازرگان، لیبرال تنها*، صص ۱۰۱-۷۰) می‌دانند، یعنی مهدی بازرگان، یک دهه بعد از انتشار دنیا و تاسیس دانشگاه تهران تازه در پی اثبات انطباق طهارت و وضو و غسل و میزان آب کُر با آموزه‌های پزشکی مدرن برآمده بود و فواید تقوی و نماز و روزه و .. را با فرمول‌های شیمی و فیزیک و ترمودینامیک توضیح می‌داد. این بود آخرین دستاوردهای فکری بورژوازی و لیبرالیسم ایرانی در عصر جهش‌های علمی و تکنولوژیک و انقلابات رهایی‌بخش ملی و نقطه عزیمت پروژه "نوگرایی دینی" که جامعه ایران هنوز از کابوس آن رهایی نیافته است. در دهه ۱۳۲۰ حلقه‌های پراکنده‌ای در اقصی نقاط ایران سر برآوردند که نگران پیشروی مارکسیسم و "نفوذ مادی‌گری و الحاد" در بین جوانان بودند. از جمله این حلقه‌ها می‌توان به کانون تبلیغات اسلامی محمدتقی شریعتی (پدر

رفیق جان‌باخته تقی شهرام)، عفو و توبه تعداد زیادی از زندانیان سیاسی شناخته شده اسلامیت (از آن جمله حبیب‌الله عسگراولادی، اسدالله بادامچیان، اسدالله لاجوردی، مهدی کروی و ...) در تلویزیون و آزاد شدن آن‌ها از زندان در مقایسه با مقاومت قهرمانانه گلسرخ و دانشیان و انتشار مقالات ضدکمونیستی شریعتی در روزنامه حکومتی کیهان، باعث جمع‌شدن کل بساط اسلامیت‌ها از دانشگاه شد و فضای دانشگاه را به طور کامل در اختیار مارکسیست‌ها قرار داد. اسلامیت‌ها در واکنش به این حوادث به هیستریک‌ترین و فئاتیک‌ترین رفتارها روی آوردند، و آن هم صدور بیانیه مشهور به نجس-پاکی در زندان بود که راه چاره را در جدایی فیزیکی مسلمان‌ها از کفار کمونیست در زندان‌ها می‌دید. پای این بیانیه را آخوند‌های "روشنفکر"ی نظیر منتظری و طالقانی نیز امضاء کرده بودند... البته اینرسی حرکتی کمونیسم در دانشگاه و رشد شتابان آن در این محیط به دهه ۱۳۵۰ و جنبش مبارزه مسلحانه هم محدود نبود و به گستره‌ای بسیار فراتر از حوادث این دهه باز می‌گشت. کودتای ضدفرهنگی انجمن‌های اسلامی در دانشگاه مولود دو روند مهم در کل تاریخ معاصر ایران بود: تداعی شدن مارکسیسم و کمونیسم با علم و دانش، ترقی و جا افتادن کمونیسم به عنوان نیروی مبشر پیشرفت و تکامل و نفوذ گسترده آن در بین اقدار تحصیل کرده (آن هم در دل جامعه‌ای که اسلامیت‌ها آن را "مذهبی" می‌خواندند و خود را مالک و صاحب طبیعی آن می‌دانستند) از یک سو و ناتوانی جریان‌های گوناگون اسلامیت در بر هم زدن این تصویر با وجود حمایت‌های همه جانبه حکومتی در دوره رژیم سلطنتی و در اختیار داشتن قدرت در دوره رژیم اسلامی (۵۹-۱۳۵۷) از سوی دیگر (که این ناتوانی تاریخی ذخایر عظیمی از کینه و نفرت ضدکمونیستی را در بین آنان انباشته کرده بود).

نیم‌قرن سقوط (اسلامیت‌ها در دانشگاه)

در بهمن ماه ۱۳۱۲ یعنی یک سال قبل از تاسیس نخستین دانشگاه در ایران (دانشگاه تهران) مجله‌ای با قطع خشتی در ۳۲ صفحه با نام "دنیا" و مدیریت دکتر تقی ارانی کار خود را آغاز کرد. بر روی جلد نخستین شماره از این مجله، تصویری از بمباران هسته اتم از طریق تابش اتم‌های پرشتاب نقش بسته بود و در زیر آن نوشته شده بود که "علم، جزء لایتجزی را تجزیه می‌کند". شعار دنیا این بود: دنیا مسائل علمی، صنعتی، اجتماعی و هنری را از نظر اصول مادی بحث می‌کند. در سرمقاله نخستین شماره دنیا، روش انتقادی و کوبنده این مجله به شیواترین شکل بیان شده بود؛ روشی هم که بر مدار علم بگردد و هم انتقادی و رهایی طلب باشد؛ روشی که امروزه رفیقی مانند کمال خسروی به طور خاص آن را "نقد" می‌نامد. (نک به کمال خسروی، توصیف، تبیین، نقد، نشر اختران، ۱۳۸۱) در سرمقاله شماره نخست دنیا آمده است:

"دنیا و ایران که جزیی از آن است، دائماً در تغییر و از حیث تمدن رو به تکامل می‌باشد. اما از یک طرف یک مشت افیونی یا کهنه‌پرست و مرده‌پرست یا طرفداری از سیر قهقرایی می‌خواهند جامعه را به عصر گلستان و خط نستعلیق و شفای ابوعلی سینا و مسافرت با کاروان برگردانند و در برابر اینان دسته‌ای برای رسیدن به کاروان تمدن اظهار



لطف‌الله میثمی از اعضای مجاهدین خلق در اوایل دهه ۱۳۵۰ در خاطرات خود می‌نویسد:

”آن زمان روحانیت یک حالت دفاعی داشت. مثلاً ما که می‌رفتیم آن‌ها را به دانشکده بیاوریم واقعا نگران آن بودند که دانشجویان آن‌ها را هو کنند. ما می‌گفتیم که جوان‌های مسلمان در دانشگاه زیادند و شما در دانشگاه طرفداران زیادی دارد و کسی جرات ندارد شما را هو کند. آن روز هم که آقا سید مرتضی آمد همین حالت دفاعی را داشت. تمام حرفش این بود که ما مثل کلیسا نیستیم، والله با علم مخالفت نداریم. ما با مفاسد است که مخالفیم. این دو تا قاطی شده و بی‌جهت به ما انگ می‌زنند.“ (عمادالدین باقی، جنبش دانشجویی در ایران، نشر جامعه ایرانیان، ۱۳۷۸، ص ۶۴)

طلایه دار لیبرالیسم ایرانی یعنی مهدی بازرگان، مبتکر و مؤسس نخستین مسجد دانشگاهی یعنی مسجد دانشگاه تهران گردید که با حمایت و کمک مالی دولت و دانشگاه همراه بود. آغاز دهه ۱۳۴۰، محصول ”نهضت انجمن اسلامی‌سازی“ درو شد و نهضت آزادی به مثابه نخستین تشکل اسلام‌گرای جدی با انشعاب و استقلال از جبهه ملی و با شعار ”ایدئولوژی اسلامی“ و ”حکومت اسلامی“ پا به عرصه وجود گذاشت. مهدی بازرگان، یدالله سبحانی و محمود طالقانی بنیان‌گذاران این تشکل بودند. سال‌های پایانی دهه ۱۳۴۰ همراه بود با اوج فسادان رژیم شاه به اسلام‌گرایان برای مقابله با کمونیسم و رشد هر چه بیشتر آنان. در روزگاری که داشتن یک کتاب مارکسیستی جرم محسوب می‌شد، علی شریعتی به مدت چند سال در حسینیه ارشاد به سخنرانی عمومی و نشر آثارش مشغول بود. با وجود رشد اسلام‌گرایان در دانشگاه‌ها با حمایت رژیم سلطنتی، فضای دانشگاه هم‌چنان در دست مارکسیست‌ها بود. واصفی از دانشجویان اسلام‌گرایان دانشگاه تبریز در دهه ۱۳۴۰ می‌نویسد:

”در واقع زمینه دانشگاه در دست چپی‌ها بود و بچه‌های مسلمان سنتی پس از ورود به دانشگاه یا مارکسیست می‌شدند و یا با توجه به زمینه و محیط مناسب لابی‌گری بی‌تفاوت و حتی عیاش از آب در می‌آمدند.“ (باقی، همان، ص ۱۰۷)

و خرم دانشجوی دیگر همان دانشگاه در همان دوره می‌نویسد:

”همان نیم سال اول (۱۳۵۰) دریافتیم که هیچ جایگاهی در دانشگاه

علی شریعتی) در مشهد، فداییان اسلام (نواب صفوی)، انجمن تبلیغات اسلامی (عطالله شهاب‌پور)، کانون اسلام (طالقانی) و ... اشاره کرد. شکل‌گیری حلقه‌ای از این افراد در دانشگاه تهران حول همین مهدی بازرگان، منجر به تاسیس نخستین انجمن اسلامی شد. هدف و انگیزه اصلی این جوانان مبارزه با مارکسیسم و ”بهای‌گری“ بود و نه ستیز با رژیم سلطنتی و امپریالیسم. دغدغه آنان این بود که بتوانند با سری افراشته و اعتماد به نفس در زیر نگاه‌های تمسخرآمیز و شماتت‌بار غالب دانشجویان مناسک دینی را به جا بیاورند (سعید برزین، زندگی‌نامه سیاسی مهدی بازرگان، نشر مرکز، ۱۳۷۴). برخلاف اروپا و حتی کشورهای دارای مسلمانان سنی (مانند مصر و دانشگاه الازهر)، نهاد دانشگاه در ایران در تضاد و تقابل با حوزه‌های علمی شکل گرفته بود و فضای دانشگاه به شدت دین و دین‌خویی را پس می‌زد. محب‌الله آزاده تصویر گویایی از آن دوران ارائه می‌دهد:

”برنامه درسی دانشکده پزشکی به گونه‌ای بود که ما فرصت رفتن به منزل و برگشتن نداشتیم. لذا در دانشگاه می‌ماندیم و نماز ظهر و عصر را در همان جا با ناراحتی و حتی با ترس و لرز در محیط دانشجویی که اکثراً کمونیست و برخی بی‌اعتنا به دین بودند، با تحمل مسخره کردن‌ها و متلک‌گویی آنان در زیر پله‌های سالن به جا می‌آوردیم و حمله‌های افراد را تحمل می‌کردیم. به فکرمان رسید که ایران یک کشور اسلامی است و اکثریت نزدیک به تمام خانواده‌ها مسلمان و معتقدند. چرا ما که اکثریت را تشکیل می‌دهیم، مانند یک اقلیت ترسو رفتار کنیم؟ وظیفه ما حمله است نه تحمل زور. به فکر افتادیم و جمعیتی تشکیل بدهیم و با پنج نفر انجمن اسلامی دانشجویان را تشکیل دادیم و شروع به تبلیغ اسلام کردیم به طوری که پس از شش ماه عددمان به هفتاد نفر رسید. این در حالی بود که تعداد کمونیست‌ها حدود ۱۵۰۰ نفر و بسیار هم لابی‌بالی بودند...“ (حسن یوسفی اشکوری، در تکاپوی آزادی، بنیاد فرهنگی بازرگان، ۱۳۷۶، صص ۸-۱۶۷)

معین‌فر، یکی از سران ملی-مذهبی امروز به این می‌بالد که تز ”انقلاب فرهنگی“ نخستین بار در سال‌های پس از کودتا در نشریه انجمن اسلامی دانشگاه تهران به نام ”گنج شایگان“ مطرح شده بود. حکومت نه تنها مانعی برای این حرکات نمی‌تراشید، بلکه به طرق مستقیم و غیرمستقیم به تقویت آن یاری می‌رساند. انجمن‌های اسلامی حتی در سال‌های خونین پس از کودتا که صدها تن از زنان و مردان کمونیست در زندان‌ها به بند کشیده می‌شدند، از امکانات علنی مانند نشریه و دفتر و سالن سخنرانی برخوردار بودند و در همان دهه مختنق ۱۳۳۰ ”نهضت انجمن اسلامی‌سازی“ به راه انداختند. در فضای امن ایجاد شده توسط رژیم سلطنتی بود که محافل ترسان و لرزان اسلام‌گرایان در دهه ۱۳۲۰ در دانشگاه‌ها رشد پیدا می‌کردند. این اسلام‌گرایان مکلا و ”نوگرایان دینی“ بودند که برای نخستین بار پای آخوندها را به دانشگاه باز کردند و به طرح موضوع ”وحدت حوزه و دانشگاه“ پرداختند؛ آخوندهایی که در آن موقع در مقابل علم و دانشجو و دانشگاه به شدت احساس ضعف و ترس و خودکم‌بینی می‌کردند و حتی از پا گذاشتن به فضای دانشگاه بیم داشتند.



همان طور که کریس هارمن در "پیغمبر و پرولتاریا" اشاره می‌کند، دانشجویان و طبقه متوسط مدرن اسلامیت پشت‌تاز جریان اسلامیت و پایه‌های آن را در دانشگاه و جامعه استوار ساختند. در پایان دهه ۱۳۵۰، با سه واقعه‌ای که شرح آن را از زبان سعید حجاریان شنیدیم (تغییر مواضع ایدئولوژیک سازمان مجاهدین خلق، درخواست عفو زندانیان سیاسی مسلمان در تلویزیون، درج مقالات ضدکمونیستی شریعتی در روزنامه کیهان) جریان اسلامی در دانشگاه به شدت تضعیف شد. در موج تحولات سال ۵۷-۱۳۵۶ آخوندها با بالا رفتن از نردبانی که اسلامیت‌های مکلا و "نوگرایان دینی" برای آنان فراهم نموده بودند، کنترل حکومت و قدرت را به دست گرفتند.

حماسه مقاومت پیکارگران کمونیست

در سالیان اخیر رفیقی به نام ارژنگ سیاسی تلاش شایان ستایشی برای معرفی اول اردیبهشت به عنوان روز مقاومت دانشجویان کمونیست انقلابی در مقابل کودتای ضدفرهنگی و تهاجم اوباش اسلامی به عمل آورده است. (نک به ارژنگ سیاسی، در "انقلاب فرهنگی" در سال ۱۳۵۹ در ایران چه گذشت؟، ۱ اردیبهشت سایت اندیشه و پیکار) در این جا شرح مختصری از وقایع و جنایات این کودتا را به نقل از مقاله این رفیق ذکر می‌کنیم.

نداریم و عددی نیستیم... در اعتصاباتی که می‌شد ما را حتی وسط صف هم راه نمی‌دادند و و ما حالت انفعالی داشتیم و خودمان هم می‌رفتیم ته صف. یعنی احساس می‌کردیم که وسط‌های صف هم جای ما نیست، حرفی برای گفتن نداریم و این خیلی زجرآور بود... همه چیز دست چپی‌ها بود، برنامه‌های کوه، ورزش و تعاونی صنفی دانشجویی، این‌ها همه دست چپی‌های دانشگاه بود... (باقی، همان، ص ۱۳۶).

رشد جریان اسلامیت در دانشگاه همراه بود با شکل‌گیری پدیده‌های فوق ارتجاعی و بی سابقه در دانشگاه مانند ایجاد مزاحمت دانشجویان اسلامیت در روابط آزاد، نوع پوشش و سبک زندگی دانشجویی. تریاها، کافه‌ها، دانسینگ‌ها و پارک‌های دانشجویی آماج تهاجم این دانشجویان قرار می‌گرفتند؛ سیاستی که بعدها در رژیم اسلامی در قالب "گشت‌های امر به معروف و نهی از منکر" و "گشت‌های ارشاد" امروزی کاملاً رسمیت یافت. دانشجویان اسلامیت نخستین مبدع چنین روش‌هایی در دانشگاه بودند و نخستین اشکال کودتای ضدفرهنگی کاملاً در اقدامات و جهت‌گیری‌های آنان هویدا بود. در سال ۱۳۴۶، جشن تولد یک دختر دانشجو در شیراز مورد تهاجم اعضای انجمن اسلامی قرار گرفت. (نک به سایت محمد قائد، www.mghaed.com، دانشجویان؛ همان طلبه‌های زمان رضا شاه) در سال ۱۳۵۴ دانشجویان اسلامیت دانشگاه تبریز اقدام به تشکیل "گروه ضربت" برای برخورد با دانشجویان عادی متخلف از احکام اسلامی نمودند. علی عبدالعلی‌زاده دانشجوی دهه ۱۳۵۰ دانشگاه تبریز و وزیر بعدی دولت اصلاحات با شور و شوق وصف‌ناپذیر یکی از اقدامات این گروه ضربت را توضیح می‌دهد:

"بچه‌ها کار را به دست گرفتند و این بار آمدند سراغ قرتی‌ها. با تبلیغات رژیم روز به روز فرهنگ برهنگی بیشتر می‌شد و دختر خانمی که از خانه و خانواده‌اش دور می‌شد، فکر می‌کرد دانشجو یعنی برهنه؛ دانشجو یعنی دختری که دوست پسر داشته باشد و با او به سینما برود... بچه‌ها شروع کردند به فشار آوردن به این‌ها و محدود کردن‌شان... وجود خوابگاه دختران در کنار خوابگاه پسران خیلی مساله‌ساز بود... بچه‌ها بعضی‌ها را حضوری تذکر می‌دادند و برای بعضی یادداشت می‌نوشتند و لای دفتر و کتاب آن‌ها می‌گذاشتند... رسیدیم به بهار ۱۳۵۴ دیدیم که خیلی آبروریزی است. در آن روزهای طولانی بهار در باغ و چمن و محوطه دانشگاه، دختر و پسر در هم می‌لولیدند. چند اخطار داده شد. مثلاً به صورت آگهی اخطار داده شد که در صورت ارائه رفتارهای غیراخلاقی و زشت، بچه‌های مسلمان دانشگاه برخورد خواهند کرد. معلوم بود که به این حرف‌ها توجهی نخواهند کرد. این بود که ۴۰ دانشجوی مسلمان هم‌قسم شدند که با تشکیل یک گروه ضربت به حساب این‌ها برسند... با اذان مغرب عملیات پاکسازی شروع شد... قرار بود دخترها را نزنیم اما پسرها را تا آن جا که می‌توانستیم می‌زدیم... آن شب تا ساعت ۱۱ شب در دانشگاه قشقرقی به پا بود و قرار بود هر وقت شکاری گیر می‌آوریم سوتی بزنیم... آن شب دانشگاه پر از صدای سوت بود... این واقعا یکی از موفق‌ترین جریان‌های دانشجویی بود... (باقی، همان صص ۳۶-۳۳)

جوان تحصیل کرده همیشه به عنوان ایده‌آل محیط‌های چنان محیطی می‌رفت. ولی در عمل برخی مشکلات ظاهر شد، دستجات سیاسی، دانشگاه را به عنوان حداقل سهمیه خود از غنیمتی تلقی کردند که در پیکار با رژیم گذشته حاصل شده بود، و بدین لحاظ خود را حاکم مطلق و صاحب بی چون و چرای آن می‌پنداشتند، چنین نگرشی نسبت به دانشگاه، خود به وجود آورنده مشکلات بسیاری بود... بدون تردید بسیاری از گروه‌های سیاسی حاضر در دانشگاه‌ها که با ادعای سابقه طولانی در مبارزه با رژیم طاغوت هر یک متولی انقلاب و دستاوردهای آن شده، و پیروزی انقلاب را تنها مرهون مبارزات و مجاهدات خود می‌دانستند، به سبب بیگانگی عقیدتی و فکری با مردم عادی و فقدان هر گونه پایگاه اساسی مردمی در جامعه، دانشگاه را به عنوان تنها مأمن و ملجا خویش یافته عمده پایگاه خود را در آن جا بنا نهادند، و چه محیطی بهتر از دانشگاه که حرمت آن در زمان طاغوت نیز به سختی شکسته می‌شد، چه رسد به دوران آزادی پس از انقلاب.

نیاز به توضیح نیست که این گروه‌های تازه رشد یافته که اغلب مارکسیست و یا متمایل به آن بودند، هر یک برای خود تریبون و اعلامیه و دفتر و روزنامه‌ای اختصاص داده، علی‌رغم آن که تعدادشان نسبت به کل دانشجویان چندان نبود، خواهان تساوی حقوق در استفاده از امکانات دانشگاهی می‌شدند، از همان روزهای نخستین با موضع‌گیری در قبال مسئولین و دولت هر یک خواهان اجرای طرح‌ها و نظرات و خلاصه خواسته‌های به حق (!) خود شده، و بدین حد نیز اکتفا نکرده با نفوذ و رسوخ به درون کارگاه‌ها، کارخانجات و موسسات دولتی و غیر دولتی و زیر نام کارگر، کارمند، مستضعف، محروم، خلق و توده عملاً موجبات کارشکنی و اعتصابات و هرج و مرج را به وجود آوردند. حتی از این حد نیز گذشته گروه‌هایی که در گوشه و کنار کشور چون کردستان، با دولت مرکزی در جنگ و نزاع بودند، آزادانه در دانشگاه‌ها به تبلیغ و نشر عقاید و توجیه اعمال خود پرداخته از آن جا به تقویت موضع سیاسی‌شان می‌پرداختند. نتیجه عمل این گروه‌ها، و خواست بسیاری از آنان چیزی جز تضعیف دولت و کارشکنی و مانع‌تراشی‌ها نبود و می‌توان گفت که گروه‌های مذکور اولین قهرمان مسابقه تضعیف دولت به شمار می‌رفتند.

پیشرفت این روند توسط گروه‌های موجود در دانشگاه‌ها ناخودآگاه این سؤال را در اذهان به وجود می‌آورد، که آیا دانشگاه به عنوان پایگاهی امن و مصون از هر گونه بازپرسی و سوال و جواب به تدریج به مکان پیاپی کردن اغراض گروه‌های وابسته و غیروابسته تبدیل نشده است؟ آیا دانشگاه از مسیر اصلی رسالت خویش که همانا تقویت بنیه علمی کشور و ایجاد زمینه برای قطع وابستگی و هم‌چنین اعتلای سطح آگاهی و شعور جامعه می‌باشد، دور نشده، و در بیراهه‌ای سخت گمراه نیفتاده است؟ این گونه سئوالات به کرات در آن روزها و بعد از آن از سوی عده‌ای در سطوح مختلف... مطرح می‌گشت. در واقع آن چه در آخرین روزهای عمر دانشگاه قبل از انقلاب فرهنگی به وقوع می‌پیوست کم‌کم زمینه ذهنی هر فرد

جمهوری اسلامی در سال ۱۳۵۹، دو سال پس از قیام مردم تصفیه دانشگاه‌ها از دانشجویان و استادان مبارز و کمونیست را با یک حمله وحشیانه شروع کرد. در این حمله وحشیانه بیش از ۳۷ نفر بدست نیروهای رژیم در شهرهای مختلف کشته شدند. جمهوری اسلامی تنها با به راه انداختن حمام خون و بستن دانشگاه‌ها برای ۲ سال و سپس تصفیه آن از نیروهای کمونیست و مبارز توانست دانشگاه‌ها را برای مدتی به گورستانی تبدیل کند که در آن اوباشان انجمن اسلامی، تحکیم وحدت و بسیج یکه‌تازی می‌کردند.

تعداد دانشجویان در سال ۱۳۵۹ بنا به آمار رژیم ۱۷۴۲۱۷ نفر بود که در سال ۱۳۶۱ تعداد آنان ۱۱۷۱۴۸ اعلام شد. با توجه به پذیرش دانشجویان جدید در سال ۱۳۶۱ تعداد کسانی که از دانشگاه‌ها اخراج شدند بیش از ۵۷۰۶۹ نفری است که تفاوت این دو آمار نشان می‌دهد. تعداد استادان و هیات علمی دانشگاه‌ها که در سال ۱۳۵۹ بیش از ۱۶۸۷۷ نفر بود به ۸۰۰۰ نفر در سال ۱۳۶۱ کاهش یافت که نشان دهنده تصفیه بیش از ۵۰ درصد کادر علمی دانشگاه‌ها می‌باشد.

بیشتر به مواضع برخی جریان‌ها و افراد در باره کودتای ضدفرهنگی رژیم نگاهی انداختیم و دیدیم که در این مواجهه اساسی جانب کدام صف را گرفتند. اما در این جا مروری بر جزوه‌ای که نهضت آزادی، این تشکل لیبرال ایران که توسط مهدی بازرگان طلایه‌دار لیبرالیسم ایرانی رهبری می‌شد، در سال ۱۳۶۴ و در هنگام بازگشایی دانشگاه‌ها به عنوان مانیفست مورد نظر خود در مورد انقلاب فرهنگی صادر نموده، بسیار قابل توجه است (به نقل از سایت نهضت آزادی، بخش اسناد) این مانیفست فشرده نظرات کودتاچیان برای توجیه تهاجم وحشیانه خویش را به نحوی گویا و محکم‌پسند بدین نحو بیان می‌کند:

”پس از پیروزی انقلاب اسلامی و پیدایش محیط کاملاً آزاد در بدو امر، بروز هرج و مرج همه‌گیر در گوشه و کنار آن امری طبیعی به شمار می‌رفت. دانشگاه به واسطه سابقه‌ای که در مبارزه با استبداد و اختناق داشت، طبیعتاً خود را محق‌تر از همه در استفاده بی حد و حصر از آزادی می‌دانست و دقیقاً از همان اولین روزهای پیروزی انقلاب گروه‌ها یک‌یک سر بر آوردند فعالیت‌های سیاسی در دانشگاه‌ها با شتابی چشم‌گیر آغاز شده و رو به افزایش نهاد. چهره محیط‌های آموزشی به سرعت تغییر یافت و صحنه اصطکاکات و محل رویارویی عقاید و گرایش‌های گوناگون توسط عناصر صادق یا عوامل مشکوک و وابسته گشت و از آن جا که این عقاید و اندیشه‌ها جز در قالب گروه‌های سیاسی نمی‌توانست تبلور یابد هر یک از این گروه‌ها به میزان برخورداری از آراء دانشجویان، ارگان‌های مختلف دانشگاه را تحت نفوذ و کنترل خود در می‌آوردند. لذا آن چه برای این گروه‌ها اهمیت فوق‌العاده داشت، جلب آراء و جذب دانشجویان بود، این امر سبب شد، که فعالیت چشم‌گیری در بعد تبلیغات در عرصه دانشگاه‌ها پدید آید. دنیایی از پوسترها و تراکت‌ها و اعلامیه‌ها و بیانیه‌ها، بر در و دیوار دانشگاه نقش بست و شاید آن چه فراموش شد، کتاب و دروس و استاد و کلاس بود. توسعه و بسط محیط مناظره، به خصوص برای قشر

دل سوز به دانشگاه و دین و کشور را بر لزوم تغییرات اساسی و تحولات بنیادی در روابط و ضوابط حاکم بر دانشگاه‌ها آماده ساخته بود...“

به هر روی، نقشه حمله رژیم به دانشگاه‌ها پس از سخنرانی خمینی در فروردین ۱۳۵۹ انجام گرفت که خواهان “تصفیه دانشگاه‌ها از اساتید وابسته به شرق و غرب” و “تحکیم ارتباط آن با حوزه” گردید تا دانشگاه محیط سالمی برای تدریس علوم عالی اسلامی شود. سخنرانی خمینی عکس‌العملی بود به شکست انجمن‌های اسلامی در انتخابات دانشگاه‌ها که کمتر از ده درصد آرا را آورده بودند و بنی صدر بعد از برکناری خود در روزنامه‌اش به آن اشاره می‌کند که موضوع شکست نیروهای اسلامی در انتخابات دانشگاه‌ها در “شورای انقلاب” نیز مطرح می‌شود. حملات با سخنرانی رفسنجانی در دانشگاه تبریز در ۲۶ فروردین آغاز گردید. به دنبال این سخنرانی، دانشجویان در بخش پرسش و پاسخ به افشای وی پرداختند و به دنبال آن رفسنجانی نیز در آن جا تهدید به تصفیه دانشگاه‌ها نمود که با هو کردن دانشجویان مجبور به فرار شد. به دنبال آن حدود ۲۵۰ تا ۳۰۰ دانشجوی حزب الهی در ساختمان مرکزی دانشگاه تبریز دست به تحصن زدند. دکتر فاروقی رییس وقت دانشگاه تبریز این اشغالگران را مورد انتقاد قرار داده و گفت که سرنوشت ۱۲۰۰۰ دانشجوی را تابع احساسات چند صد نفر نخواهد کرد. در ۳۰ فروردین همان سال شورای انقلاب اسلامی (متشکل از افراد ملی-مذهبی بعدی نظیر مهدی بازرگان و عزت‌الله سحابی و ...) با صدور اطلاعیه‌ای فرمان حمله به دانشگاه‌ها را این چنین صادر کرد: “ستادهای عملیاتی گروه‌های گوناگون، دفترهای فعالیت و نظایر این‌ها که در دانشگاه‌ها و موسسات عالی مستقر شده‌اند چنانچه ظرف سه روز از صبح شنبه تا پایان روز دوشنبه اول اردیبهشت برچیده نشوند شورای انقلاب مصمم است که همه با هم یعنی رییس جمهور (بنی صدر) و اعضای شورا مردم را فرا خوانده و همراه با مردم در دانشگاه‌ها حاضر شوند و این کانون‌های اختلاف را برچینند (به نقل از اعلامیه “شورای انقلاب”). در روز ۲۸ فروردین دانشگاه علم و صنعت در تهران به وسیله انجمن اسلامی تعطیل و پاسداران دانشگاه را محاصره کردند. بنی صدر در راس حزب الله روز سه شنبه دوم اردیبهشت وارد دانشگاه شد و اعلام کرد: “این‌ها، این گروه‌های چپ‌نما، در دو روز گذشته ابتکار عملیات قهرآمیز را دست گرفتند. چرا؟ بهانه این بوده که دولت می‌خواهد دانشگاه را تعطیل کند. غافل از این که خودشان دانشگاه‌ها را تعطیل کرده‌اند. اکنون در دانشگاه درس و بحثی در کار نیست و عملاً به مرکز فعالیت‌های تخریبی و صدور این فعالیت‌ها تبدیل شده است. بدین قرار همان طوری که تعطیل دانشگاه‌ها دلیل نداشت، ایجاد برخوردهای خونین از سوی چپ‌نمایان نیز دلیل نداشت.” (انقلاب اسلامی نشریه بنی صدر سوم اردیبهشت ۱۳۵۹) هم‌زمان در تهران، نیروهای حزب‌الله و سپاه و کمیته و در راس آن‌ها دانشجویان انجمن اسلامی در شهرهای مختلف به دانشگاه‌ها حمله کرده و با سرکوب دانشجویان به بستن دانشگاه‌ها دست زدند. بنا به گزارش صدای جمهوری اسلامی ۱۳۰ نفر در حمله به دانشگاه‌های تهران زخمی شدند. بنا به گزارش شاهدان حداقل ۳ نفر کشته شدند که نام ۲ نفر از آن‌ها محسن رفعتی و فریدون آشوری می‌باشد. در رشت، حزب‌الله و در رأس آن‌ها هادی غفاری و امامی کاشانی با همکاری انصاری استاندار و کریمی

دادستان شهر روز سوم اردیبهشت به دانشگاه حمله کرده و با کشتن ۱۲ نفر و زخمی و دستگیر نمودن بسیاری دیگر دانشگاه را به تصرف خود درآوردند. اسامی کشته‌شدگان در این حملات از این قرارند: منیره موسی‌پور، امان‌الله ایمانی، جهانی، محمد شادمان، خسرو بنیاد، اصغر مجاب‌آبادی، علی صفرزاده (طرقی)-محصل، اصغر بیک‌آبادی-کارمند، پیروز برانداخت، جواد گرگری، اصغر گنجی و احمد گنجه‌ای. هم‌چنین فرامرز حمید که از دستگیرشدگان بود در تابستان در شهر رشت در یک محاکمه به اعدام محکوم شده و تیرباران می‌شود. در شیراز بنا به گزارش کیهان بیش از ۴۹۱ نفر مجروح شدند. بنا به گزارش شاهدان عینی میزان مجروحان به ۱۰۰۰ نفر می‌رسید و حداقل ۳ نفر کشته شدند. نسرین رستمی یکی از جان‌باختگان می‌باشد. در دانشگاه جندی شاپور اهواز به تعداد زیادی از دانشجویان دختر تجاوز می‌شود و تا یک هفته مردم جنازه روی آب رودخانه اهواز می‌دیدند. اسامی ۱۲ نفر از کشته‌شدگان اهواز به قرار زیرند: غلام سعیدی، فرزانه رضوان، جبرائیل هاشمی، حمید درخشان، طاهره حیاتی (دانش آموز ۱۴ ساله که در مقابل دانشکده علوم با قمه کشته شد)، فرهنگ انصاری، محمود لرستانی (کارگر شرکت نفت)، سعید مکوند، محمد عزیزپور، مهناز معتمدی، مهدی علوی شوشتی و احسان‌الله آبهشانی. روز پنجشنبه چهارم اردیبهشت خانواده‌های دانشجویان زندانی به همراه دانشجویان در جلو تالار شهرداری اهواز جمع می‌شوند که با تیراندازی پاسداران مواجه شده و ۳ نفر کشته و ۲۶ نفر زخمی می‌شوند. روز ۱۲ اردیبهشت احمد مودن فارغ‌التحصیل دانشگاه اهواز به همراه مسعود دانایی دیپلمه بیکار، دکتر نریمسا پزشک درمانگاه حصیرآباد اهواز، مسعود ربیعی دانشجوی فوق لیسانس علوم تربیتی، غلامحسین صالحی دانشجوی علوم کامپیوتر، اسداله خرمی دانشجوی دانشکده علوم تربیتی به جرم شرکت در درگیری‌ها در یک محاکمه چند ساعته محکوم شده و تیرباران می‌شوند. دو نفر اول از دانشجویان و دانش آموزان هوادار بیکار بودند و دکتر نریمسا از اعضای پیشگام بود که به جرم مداوای دانشجویان زخمی به جوخه‌های تیرباران سپرده شد. بر طبق گزارشات، بیشترین جنایات را رژیم در دانشگاه اهواز مرتکب شد. در این شهر سردمداران جنایت و تجاوز، احمد جنتی، امام جمعه وقت این شهر و محمد غرضی، استاندار وقت خوزستان بودند. در زاهدان، روز دوم اردیبهشت به دانش‌سرای عالی حمله می‌شود و یکی از دانشجویان پیشگام بنام صادق نظیری کشته و عده زیادی مجروح می‌شوند. در مشهد و اصفهان و تبریز نیز با حمله به دانشگاه‌ها و مجروح کردن و دستگیری دانشجویان، رژیم موفق به تسخیر دانشگاه‌ها می‌شود. اسامی ۲ نفر از کشته‌شدگان در مشهد عبارتند از: شکرالله مشکین‌فام و محسن رفعتی. بسیاری از اصلاح‌طلبان فعلی رژیم از جمله ابراهیم نبوی، محسن کدیور، مصطفی معین، عطالله مهاجرانی، علی‌رضا علوی تبار و مجید محمدی (از اعضای انجمن اسلامی دانشگاه شیراز) و عباس عبدی و محسن میردامادی (از اعضای انجمن اسلامی دانشگاه پلی‌تکنیک) و هم‌چنین احمدی نژاد رییس جمهور فعلی (عضو انجمن اسلامی علم و صنعت) فعالان در این جنایات حزب‌الله شرکت داشتند. شاهی عینی نقل می‌کند که خود عباس عبدی را دیده که حزب‌اللهی‌ها را به داخل دانشگاه می‌آورده است و حتی به آن‌ها پرخاش می‌کند.

دانشجویان با تمرکز حداکثر نیروهای خود در دانشگاه تهران به عنوان مرکز اصلی مقاومت، صدای حق طلبانه خود در دفاع از حقوق سیاسی و صنفی خویش و دفاع از آرمان زحمت‌کشان را به گوش مردم برسانند.“ (نشریه پیکار، ش ۵۲، ۸ اردیبهشت ۱۳۵۹، ص ۱۰)

اما نکته کلیدی در این میان این بود که سازمان چریک‌های فدایی خلق در این مقطع مراحل نهایی استتال و دگرگونی خود را طی می‌کرد. دو ماه بعد از این رویدادها یعنی در خرداد ۱۳۵۹ دو گرایش اکثریت و اقلیت از یکدیگر شدند. در نتیجه اکثریت رهبری سازمان چریک‌ها در اردیبهشت ۱۳۵۹ در خط سازش کامل با رژیم و خط امام قرار داشت و فشار بسیاری را به دانشجویان پیشگام برای بالا بردن دست‌ها و تسلیم شدن، ترک مقاومت و تخلیه دانشگاه صادر نمود. این فشارها سرانجام نتیجه داد و دانشجویان پیشگام با ترک صف مقاومت درست در همان شب سرنوشت ساز ۱ اردیبهشت، کمر مقاومت را شکست و ضربه روحی شدیدی بر دانشجویان سنگر گرفته در دانشگاه وارد ساخت. برخی از اکثریتی‌ها می‌کوشند این عقب‌نشینی را با “خنثی کردن امکان وقوع فاجعه” و “عملکرد غیرمسئولانه گروه‌های دیگر” و ... توجیه کنند (نک به مصاحبه فواد تابان با سایت اخبار روز، ۲۸ فروردین ۱۳۸۸) اما واقعیت این بود که بخش بزرگی از سازمان دیگر عملاً در خط امام قرار گرفته بود و قرار گرفتن در این خط اگر در آن مقطع نمی‌توانست در قالب همکاری با سرکوب‌گران جلوه‌گر شود (که البته اکثریت بعداً به کرات به این کار دست زد) دست کم به معنای ترک سنگر مقاومت بود.

در نتیجه صف مقاومت عملاً به بالنده‌ترین جریان چپ انقلابی در آن مقطع یعنی گروه‌های خط سه با محوریت سازمان پیکار در راه آزادی طبقه کارگر محدود ماند. سازمان در بیانیه خود با اشاره به اقدام غیرمترقبه فداییان خلق نوشت:

”اما ناگهان در آخرین ساعات شب رفقای پیشگام در ارتباط با با سیاست‌های سازمان چریک‌های فدایی خلق ایران بدون کوچک‌ترین مذاکره‌ای تصمیم خود را مبنی بر پایان دادن مقاومت اعلام نمودند. این تصمیم‌گیری در عین حال که ناشی از مواضع سازش‌کارانه این رفقا به دنبال مذاکرات‌شان با بنی صدر بود، هم‌چنین بیانگر سکتاریسم و بی‌پرنسیبی تمام‌عیار رفقای فدایی در برخورد به ضوابط ابتدایی همکاری با گروه‌ها و در واقع به بازیچه گرفتن سرنوشت این مقاومت حماسه‌آمیز بود. این سیاست سازش‌کارانه و سکتاریستی رفقای فدایی ضربه سنگینی بود به دانشجویان انقلابی...“ (نشریه پیکار، همان)

در نهایت اگر چه دانشجویان مبارز پیش از ورود گله‌های حزب‌الله به فرماندهی بنی صدر به دانشگاه، اقدام به ترک دانشگاه نمودند اما به مقاومت و افشاگری در اشکال گوناگون ادامه دادند. از آن جمله در ۳ اردیبهشت یعنی دو روز پس از آن اقدام به برگزاری میتینگ و تظاهرات در مقابل بیمارستان هزار تخته‌خوابی (موسوم به امام خمینی) نمودند و رفقای دانشجویان مبارز سخنرانی‌هایی افشاگرانه‌ای در آن زمینه انجام دادند. در سال بعد (۱۳۶۰) و در سال‌روز اول اردیبهشت، بار دیگر سازمان پیکار در راه آزادی طبقه کارگر اقدام به برگزاری

به فرمان خمینی در ۲۲ خرداد ۱۳۵۹ ستاد انقلاب فرهنگی دانشگاه‌ها تشکیل شد. در فرمان خمینی آمده بود: ”بر این اساس به حضرات آقایان محترم محمد جواد باهنر، مهدی ربانی املشی، حسن حبیبی، عبدالکریم سروش، شمس آل احمد، جلال‌الدین فارسی، علی شریعتمداری مسولیت داده می‌شود تا ستادی تشکیل دهند و از افراد صاحب‌نظر متعهد و مومن به جمهوری اسلامی دعوت نمایند تا شورایی تشکیل دهند و برنامه‌ریزی رشته‌های مختلف و خط مشی فرهنگی آینده دانشگاه‌ها بر اساس فرهنگ اسلامی و انتخاب اساتید شایسته و متعهد و آگاه و دیگر امور مربوط به انقلاب آموزشی اسلامی اقدام نمایند. بدیهی است بر اساس مطالب فوق دبیرستان‌ها و دیگر مراکز آموزشی که در رژیم سابق با آموزش و پرورش انحرافی و استعماری اداره می‌شد، تحت رسیدگی دقیق قرار گیرد.“ (به نقل از فرمان خمینی برای تصفیه دانشگاه‌ها در ۲۲ خرداد ۱۳۵۹)

پس از نقل یک سری اطلاعات روشن‌گر از مقاله ارژنگ سیاسی، اینک مروری بر مواضع هر یک از جریان‌ات در جریان کودتای ضدفرهنگی می‌نماییم. کودتای ضدفرهنگی و ضدانقلابی رژیم در دانشگاه‌ها البته دو گروه هوادار در بین دانشجویان داشت: انجمن‌های اسلامی دانشجویان (دفتر تحکیم وحدت) به عنوان بنیان و عاملان اصلی کودتا و ”سازمان جوانان و دانشجویان دموکرات“ وابسته به حزب توده. گروه دوم با انتشار اعلامیه‌ای ”گروه‌های چپ‌نما“ را متهم کرد که ”از تعمیق انقلاب ضدامپریالیستی و خلقی به رهبری امام خمینی به وحشت افتاده‌اند و برای به آشوب کشیدن محیط‌های دانشگاهی و نهایتاً خدمت به امپریالیسم و ضد انقلاب تلاش می‌کنند.“

اما در صف مقاومت نگاه‌ها متوجه سه جریان بود: انجمن دانشجویان مسلمان (وابسته به سازمان مجاهدین خلق)، دانشجویان پیشگام (وابسته به سازمان چریک‌های فدایی خلق) و دانشجویان مبارز (دانشجویان عضو گروه‌های خط ۳ با محوریت سازمان پیکار در راه آزادی طبقه کارگر).

دانشجویان وابسته به سازمان مجاهدین خلق هر چند قبل از آغاز حمله اقدام افشای طرح آن نمودند اما مجاهدین در آن دوره در آغاز دوران ماه‌عسل خود با ابوالحسن بنی صدر به سر می‌بردند و مانند همیشه با اتخاذ یک سیاست خودمحورانه سکتاریستی، بلافاصله پس از بیانیه شورای ضدانقلاب و ابوالحسن بنی صدر هم‌زمان با اعضای انجمن‌های اسلامی و دانشجویان توده‌ای بلافاصله اقدام به تخلیه دفاتر دانشگاهی خود بدون هیچ‌گونه مقاومتی نمودند.

در نتیجه صف مقاومت در عمل به دانشجویان کمونیست محدود شد. سازمان پیکار در بیانیه‌ای موضع خود را بدین شکل شرح می‌دهد:

”به دنبال یورش ارتجاع، دولت بنی صدر و شورای ضدانقلاب به دانشگاه، این سنگر مبارزه امپریالیستی که هدفی جز خاموش ساختن صدای حق طلبانه دانشجویان انقلابی و کمونیست و جلوگیری از افزایش آگاهی در توده‌ها نداشت، سازمان ما به درستی از همان آغاز روی تاکتیک مقاومت فعال دانشجویان انقلابی و مبارز در برابر این تهاجم و یورش تاکید نمود و در همین رابطه از دانشجویان انقلابی و کمونیست خواست که اولاً با تشکیل کمیته‌های هماهنگی این مقاومت را به شکل متحد و یک‌پارچه هدایت نموده و پیش ببرند و ثانیاً تا آنجا که به تهران مربوط می‌شود،

میتینگ‌های از پیش اعلام‌نشده در مقابل دانشگاه تهران با شعار ”مرگ بر حزب جمهوری اسلامی، مرگ بر لیبرال‌ها“ نمود که با تجمع حدود ۲ هزار نفر همراه بود. برگزاری این تظاهرات پرشور با حمله حزب‌اللهی‌ها و پرتاب نارنجک به داخل جمعیت غیرمسلح همراه شد و در نتیجه آن دو رفیق پیکارگر به نام‌های آذر مهرعلیان (دانش‌آموز) و ایرج ترابی جان باختند.

چه کسی نظریه‌پرداز کودتای ضد فرهنگی-ضد انقلابی بود؟ مائو تسه تونگ یا ساموئل هانتینگتون؟

امروزه رویکرد اصلی لیبرال-اسلامیست‌ها در برخورد با کودتای ضد فرهنگی، ایز گم کردن است. بدین شکل که با توجه به تشابه لفظی واژه ”انقلاب فرهنگی“ رژیم و انقلاب فرهنگی روی داده در چین در سال‌های دهه ۱۹۶۰، ادعا می‌کند که مارکسیست‌ها در واقع در چاهی که خود کنده بودند، افتادند. دیدیم که عباس عبدی، از سردمداران کودتای ضد فرهنگی در دانشگاه پلی تکنیک، در مصاحبه با شهروند امروز، خلاصه این نظریه را به این شکل بیان می‌کند:

”البته فراموش نکنیم که انقلاب فرهنگی در بادی امر یک ایده اجرا شده در چین بود و کمونیست‌ها تصور نمی‌کردند که که زمانی این ایده به دست بچه مسلمان‌ها و علیه خودشان به کار گرفته شود... از قضا این حرکت به دست بچه مسلمان‌هایی انجام شد که ضدچپ بودند.“ (عباس عبدی، مصاحبه با شهروند امروز، همان)

اما کودتای ضد فرهنگی و ضد انقلابی رژیم نه ربطی به انقلاب فرهنگی چین داشت و نه به ”یورش حامیان خشمگین سنت“ به دانشگاه به عنوان ”نماد مدرنیته“. تهاجم اسلام‌گرایان به دانشگاه در انطباق کامل با آموزه‌ها و تجویزات لیبرالی قرار دارد که در برخورد با دانشگاه، زمانی که به محل تمرکز و تجمع نیروهای انقلابی و ضد سرمایه‌داری تبدیل می‌شود، ارائه می‌گردد. برای یک دولت استثنایی سرمایه‌داری مانند رژیم اسلامی که عملاً در جهت تحکیم و حفظ مناسبات سرمایه‌دارانه و استثمارگرانه می‌کوشد، در شرایط رشد روزافزون نیروهای انقلابی در دانشگاه، هیچ چیز عاجل‌تر از عمل به این آموزه لیبرالی نبود. شاید ارائه این دیدگاه برای برخی خوانندگان ما عجیب به نظر می‌رسد. اما ما در این جا خاموش می‌شویم و رشته کلام را به طور کامل به دست آقای ساموئل هانتینگتون، اندیشمند مشهور لیبرال و نظریه‌پرداز اصلی بحث دموکراتیزاسیون و ”گذار به دموکراسی“ می‌سپاریم. جالب است که اصلاح‌طلبان و لیبرال-اسلامیست‌های امروزی قبل از آن‌که در دهه ۱۳۷۰ به دنبال پیاده کردن آگاهانه و دقیق نظرات هانتینگتون درباره دموکراتیزاسیون باشند و در این مسیر ناکام بمانند، در سال ۱۳۵۹ نظریه او را درباره ”سامان سیاسی در جوامع دستخوش“ دگرگونی به شکل موفقیت‌آمیز و البته بدون اطلاع قبلی به انجام رسانند. ساموئل هانتینگتون در بخشی تحت عنوان ”روشنفکران شهری؛ اصلاحات به عنوان حلال“ می‌نویسد:

در جوامع پراتوری دانشجویان معمولاً فعال‌ترین و مهم‌ترین نیروی سیاسی طبقه متوسط را می‌سازند... در نظام‌های سیاسی سنتی دانشگاه پایتخت معمولاً کانون رویکردهای دشمنانه و توطئه بر ضد رژیم است. در ایران و

اتیوپی، دانشگاه‌های تهران و هایلند سلاسی کانون‌های عمده احساسات ضدسلطنتی به شمار می‌آیند... مخالفت دانشجویان شدیدترین نشانه مخالفت طبقه متوسط است زیرا این مخالفت بسیار پایدار است. این مخالفت را با اصلاحات یا اقدام‌های تسکین‌بخش دولتی، تنها اندکی می‌توان تعدیل کرد... اگر تنها یک شکاف در میان همه جوامع دستخوش نوسازی (مدرنیزاسیون) وجود داشته باشد، همان شکاف میان حکومت و دانشگاه است. اگر کاخ ریاست جمهوری را نماد اقتدار بدانیم، ساختمان اتحادیه دانشجویی را نیز باید نماد شورش به شمار آوریم...

این الگوی مخالفت طبقه متوسط، روشنفکری و دانشجویی نشان می‌دهد که اصلاحات نمی‌تواند این‌گونه مخالفت‌ها را تعدیل کند بلکه حتی ممکن است آن‌ها را تشدید کند... این عناصر طبقه متوسط را نمی‌توان با اصلاحات آرام ساخت...

برنامه‌هایی که برای تحقق درخواست‌های طبقات متوسط تندرو به اجرا در می‌آیند، تنها بر نیرو و توانایی این طبقه می‌افزایند. اما این برنامه‌های اصلاحی بعید است که گرایش‌های انقلابی این طبقه را کاهش دهند. **برای حکومتی که به استواری سیاسی‌اش علاقمند است، شایسته‌ترین پاسخ به تندروی طبقه متوسط نه اصلاحات بلکه سرکوب است...**

اصلاحات تنها به آشوبگری سیاسی دانشجویان و تسهیل آن دامن خواهد زد. از نظر استواری سیاسی دولت اتیوپی زمانی که در سال‌های ۱۹۶۲ و ۱۹۶۳ خوابگاه‌های دانشگاه هایلند سلاسی را بست و دانشجویان شهرستانی را وادار به بازگشت به خانه‌هایشان کرده بود، در واقع راه خردمندان تری را در پیش گرفته بود. (ساموئل هانتینگتون، سامان سیاسی در جوامع دستخوش دگرگونی، ترجمه محسن ثلاثی، نشر علم، ۱۳۷۵، صص ۲۳-۵۲۲)

آیا نظریه‌ای به روشنی و صراحت نظریه هانتینگتون برای به راه انداختن یک کودتای ضد فرهنگی وجود دارد؟ بر مبنای همین آموزه‌هاست که لیبرال-اسلامیسم ایرانی در سال‌های اخیر حتی خواهان تعطیلی جنبش دانشجویی شده است و تلویحا شعار ”مرگ بر جنبش دانشجویی“ می‌دهد. محمد قوچانی در دوران اوج فعالیت دانشجویان مارکسیست در دانشگاه‌ها سرمقاله‌ای تحت عنوان ”شورش پسران بر پدران“ و تیتیر فرعی ”جنبش دانشجویی نماد توسعه سیاسی نیست، نماد توسعه نیافتگی است“ می‌نویسد:

”دانشجو ناظری مدنی است نه نخبهان قدرت، انبان دانش است نه کیسه ایدئولوژی... علوم را دانشجویان باید از استادها بیاموزند که پیرند و کهنسال و محافظه‌کار و نه شجاع و پرهیاهو و پرشور مانند ایدئولوگ‌ها... دانش محافظه‌کاری می‌آفریند و ایدئولوژی انقلابی‌گری. دانش به انسان فروتنی می‌دهد و ایدئولوژی تهور. دانشگاه، دانشور و دانشجو می‌سازد و جنبش دانشجویی، ایدئولوگ... اینک در غیاب جنبش دانشجویی چه خوب که به جای ایدئولوگ دانشور ساخته شود... این سرنوشت محتوم جنبش دانشجویی است: جنبش دانشجویی مرد، زنده باد دانشگاه.“ (شهروند امروز، ش ۲۷، ۱۱ آذر ۱۳۸۶)

اما اگر پروژه کودتای فرهنگی و اسلامی کردن دانشگاه‌ها برای رژیم هنوز موضوعیت دارد، مقاومت در مقابل این روند با تکیه بر سنت غنی و خونین دانشجویان انقلابی نیز می‌بایست موضوعیت خود را حفظ نماید. نهاد دانشگاه در ایران تاریخاً در تقابل با سنت پوسیده آخوندی و حوزوی شکل گرفته است. بگذار امثال سید جواد طباطبایی بر این "گسست نامیمون" تاسف بخورند و آرزو کنند که کاش دانشگاه‌ها در ایران هم مانند اروپا از دل نهادها و مدارس دینی سر بر می‌آوردند! حال که چنین تقابلی به شکل بنیادین وجود دارد و رژیم در اقدامی نمادین و کاملاً معنی‌دار حاضر به انتقال محل نماز جمعه از دانشگاه تهران به محل دیگری نیست (محل‌ی مانند مصلای که میلیاردها تومان پول خرج بنای آن شده است) و بدنه اجتماعی رژیم جمعه هر هفته به فتح نمادین دانشگاه تهران دست می‌زند، دانشجویان انقلابی نیز باید به الزامات این تقابل پاسخ بگویند؛ مقاومت در مقابل پروژه اسلامی کردن دانشگاه‌ها در امروز و پروژه اسلام‌زدایی و دین‌زدایی از دانشگاه‌های به گند و نکبت کشیده شده ما در آینده. در این مسیر روز ۱ اردیبهشت ۱۳۵۹ به عنوان روز دانشجوی دوم و یاد دانشجویان و دانش‌آموزان انقلابی جان‌باخته در آن دوران به عنوان مشعل مقاومت و پایداری فرا راه این رفقا خواهد بود.

حال اگر جنبش دانشجویی بخواهد مقاومت کند و زنده بماند، لابد باید او را "میراند"؛ این می‌تواند نقطه عزیمت یک کودتای ضدفرهنگی جدید در دانشگاه‌های آینده باشد.

سخنی در پایان

دانشگاه در دوره جمهوری اسلامی تا کنون به حیات در دوران پسا کودتای ضد فرهنگی ادامه داده است و در چارچوب مسیر ایجاد شده ناشی از آن کودتا حرکت می‌کند. دولت‌های رفسنجانی و خاتمی نیز به حرکت در این مسیر ادامه دادند. پروژه کودتای فرهنگی با تابلوی اسلامی کردن دانشگاه‌ها، در رژیم اسلامی هیچ‌گاه تعطیل نشده است بلکه از اقدامات ضربتی، فیزیکی و مقطعی به یک روند تدریجی تبدیل شده است؛ روندی که در سالیان اخیر رشد و نمود چشم‌گیری یافته است. با قبضه قدرت توسط سپاه پاسداران و باند ایدئولوژیک مصباح یزدی، برنامه هضم تدریجی دانشگاه در دل حوزه و "وحدت" این دو بدین طریق در دستور کار رژیم قرار گرفته است. فراخوان شدت بخشیدن به این برنامه در همان جریان اعتراضات سال ۱۳۸۸ با حمله شدید خامنه‌ای به علوم انسانی صادر شد. بلعیدن دانشگاه موسوم به علامه به عنوان قطب علوم انسانی کشور توسط حوزه یک اقدام فاجعه‌بار در این زمینه به شمار می‌رود، تشدید سخت‌گیری در دانشگاه‌ها در زمینه پوشش و روابط دختر و پسر و انجام تفکیک جنسیتی در برخی دانشگاه‌ها نمونه‌های دیگری از این روند شتاب‌گرفته می‌باشد.



روز شمار آترناتیو: اردیبهشت

* اردیبهشت

۲۱ آوریل ۱۹۴۴: کسب حق رای زنان در فرانسه

۱۳۵۹: روز مقاومت دانشجویان انقلابی در مقابل توطئه ضدانقلابی رژیم اسلامی برای به تعطیلی کشاندن دانشگاه‌ها تحت عنوان "انقلاب فرهنگی"

۱۳۶۰: تظاهرات سازمان پیکار در راه آزادی طبقه کارگر در مقابل دانشگاه تهران به مناسبت سالگرد مقاومت دانشجویان انقلابی در مقابل توطئه ضدفرهنگی رژیم و جان باختن رفقا ایرج ترابی و آذر مهرعلیان (دانش آموز) به دست دژخیمان رژیم اسلامی.

* اردیبهشت

۱۳۵۹: یورش ضد فرهنگی رژیم به دانشگاه‌ها

۲۲ آوریل ۱۸۷۰: تولد ولادیمیر لنین رهبر انقلاب کبیر اکتبر. ولادیمیر ایلیچ اولیانوف در شهر سیمبیرسک به دنیا آمد. ایلیا نیکالایه‌ویچ اولیانوف پدر لنین، بعد از تمام کردن دانشگاه شهر قازان به عنوان معلم و بعدها هم به عنوان مدیر مدارس ملی ایالت سیمبیرسک کار می‌کرد. ماریا آکساندروونا مادر لنین در خانواده پزشکی پرورش یافته بود. فرزندان خانواده اولیانوف شش نفر بودند: آنها، آکساندر، ولادیمیر، اولگا، دیمیتری و ماریا....

* اردیبهشت

۱۳۵۰: تاسیس سازمان چریک‌های فدایی خلق. پس از شکست سیاست‌های سازمان‌دهی و مقاومت حزب توده در مقابل حکومت کودتایی، و پس از جمع‌بندی از مبارزات سال‌های ۴۰-۴۲ ضرورت مبارزه‌ی مسلحانه در محافل و جمع‌های کمونیستی به عنوان راه صحیح و انقلابی مبارزه با رژیم شاه خائن مطرح شد. در پی نزدیکی دو گروه از این جمع‌ها (گروه احمدزاده-پویان و گروه جزئی-ضیاطریفی) و انجام عملیات سیاهکل و طی پروسه‌ی اتحاد این دو گروه در بهار سال ۵۰ تاسیس سازمان چریک‌های فدایی خلق را اعلام کردند.

۱۳۵۸: حمله دار و دسته حسنی، نماینده خمینی در ارومیه، به شهر نقده و به راه انداختن قتل عام برای اختلاف افکنی بین اقوام ترک و کرد

* اردیبهشت

۱۳۵۰: سرکوب اعتصاب کارگران جهان چیت تهران به دست نیروهای امنیتی رژیم سلطنتی و جان باختن سه کارگر (حسین نیکوکار، علی کارگر و عبدالله علم افروز)

* اردیبهشت:

۲۹ آوریل ۱۹۵۶: مرگ برتولت برشت، شاعر، نویسنده و مبارزه کمونیست آلمانی

۱۳۶۴: کشته شدن ۶ تن از پیشمرگان کومله در نبرد با حزب دمکرات در سقز و بوکان

۱۳۵۷: جان باختن رفقا محمود وحیدی، سعید کرد قراچورلو و محمد رضا کلانتری از اعضای سازمان رزمندگان در راه آزادی طبقه کارگر به دست ساواک.

* اردیبهشت

۱۳۵۴-۳۰ آوریل: شکست امریکا در ویتنام

* اردیبهشت

۱ می: روز جهانی کارگر

۱۳۲۳: تاسیس شورای متحده مرکزی کارگران و زحمتکشان ایران

۱۳۵۸: تظاهرات متحد نیروهای کمونیست به مناسبت روز جهانی کارگر (به استثناء حزب توده و حزب رنجبران)

* ۱۲ اردیبهشت

۱۳۵۵: جان باختن رفیق هادی فرجاد پزشک از رفقای مجاهدین مارکسیست-لنینیست در درگیری با نیروهای ساواک

۱۳۵۹: تیرباران رفقا احمد مودن و دانیالی در اهواز؛ پیکارگران کمونیستی که در مقابل توطئه ضدفرهنگی رژیم اسلامی در دانشگاه اهواز مقاومت کردند.

۱۳۴۰: اعتصاب و تظاهرات معلمان تهران در میدان بهارستان و جان باختن دکتر خانعلی به دست سرکوبگران رژیم سلطنتی

۱۳۴۷: جان باختن اسماعیل شریف زاده، انقلابی کرد و سه تن از یارانش در توطئه مشترک فئودال‌های کرد و ساواک

* ۱۴ اردیبهشت

۱۳۰۸: اولین اعتصاب جدی کارگری در ایران با شرکت ۲۰ هزار کارگر نفت به رهبری کادرهای حزب کمونیست ایران

* ۱۵ اردیبهشت

۱۳۶۰-۵ می ۱۹۸۱: مرگ بابی سندز پس از ۶۶ روز اعتصاب غذا/ ابرت جرارد سندز، معروف به بابی سندز، مبارز ایرلندی، که در دوران حبس خود در اعتراض به بی‌حقوقی زندانیان سیاسی در زندان‌های بریتانیا دست به اعتصاب غذا زده بود، در ۶۶مین روز از اعتصاب غذای خود جان باخت.

۵ می ۱۸۱۸: تولد کارل مارکس. کارل هاینریش مارکس در ۵ می ۱۸۱۸ در شهر تریر در منطقه ی راین متولد شد. پدر وی به کار وکالت اشتغال داشت. کارل تحصیلات متوسطه را در سال ۱۸۳۵ به پایان رساند و برای ادامه‌ی تحصیل به بن و برلین رفت. در سال ۱۸۴۱ پایان‌نامه‌ی خود را تحت عنوان "اختلاف بین فلسفه‌ی طبیعت دموکریت و اپیکور" به دانشگاه ینا ارائه داد. مدتی به روزنامه‌نگاری پرداخت....

۱۳۵۵: جان باختن رفقا فاطمه (طاهره) میرزا جعفر علاف، جمال شریف‌زاده شیرازی و مهدی موسوی قمی از رفقای مجاهدین مارکسیست-لنینیست در درگیری با ساواک

* ۱۸ اردیبهشت

۱۳۳۳: جان باختن رفیق وارطان سالاخانیان؛ پس از ۱۴ روز شکنجه بدون انقطاع در سیاه چاله‌های حکومت کودتایی شاه خائن کشته شد.

۱۳۵۰: کشته شدن کارگر فدایی خلیل سلمانی نژاد بر اثر انفجار در خانه تیمی

۱۳۶۴: کشته شدن ۱۴ تن از پیشمرگان کومله در نبرد با حزب دموکرات در جنوب کردستان

۸ می ۱۹۴۵: تصرف برلین توسط ارتش سرخ اتحاد شوروی و برافراشته شدن پرچم سرخ بر فراز ساختمان رایشتاگ (مجلس آلمان نازی)

* ۱۹ اردیبهشت

۱۳۸۹: اعدام فرزند کمانگر و چهار زندانی سیاسی دیگر

* ۲۰ اردیبهشت

۱۰ می ۱۹۶۸: "شب سنگرها" در جریان خیزش می در ۱۹۶۸ فرانسه

* ۲۱ اردیبهشت

۱۳۳۷: تیرباران رفیق خسرو روزبه؛ ستوان توپخانه خسرو روزبه، در خانواده‌ای متوسط شهرستان ملایر به دنیا آمد. هنگام طی دوره‌ی متوسطه و دانشگاه تنگ‌دستی پدر سهم مهمی در شکل‌گیری افکار روزبه زد. خسرو روزبه ۳۶ جلد کتاب در زمینه‌های نظامی، علمی، ادبی و سیاسی و شطرنج ترجمه و تالیف کرده است....

۱۳۱۶: دستگیری گروه موسوم به ۵۳ نفر

* ۲۱ اردیبهشت

۱۳۳۳: اعدام ۱۱ زندانی توده‌ای در زندان رشت به دست دژخیمان حکومت کودتا. نمونه‌ی برجسته‌ی یکی از ناجوانمردانه‌ترین و خون‌خوارانه‌ترین اعمال پلیس حکومت کودتایی شاه خائن، فاجعه‌ی زندان رشت است. این فاجعه در شب ۲۱ اردیبهشت ۱۳۳۳ به وقوع پیوست. و در نتیجه‌ی توطئه‌ای که علیه زندانیان سیاسی عضو حزب توده‌ی ایران طرح‌ریزی گردید یازده نفر از زندانیان جان باختند و عده‌ای نیز زخمی گردیدند. نام شش تن از زندانیان جان‌باخته به قرار زیر است:

محمد تقی اقدام دوست: عضو کمیته‌ی ایالتی گیلان که به ده سال زندان محکوم بود.

علی بلندی: عضو کمیته‌ی ایالتی سازمان جوانان شهرستان رشت.

هرمز نیک راه

سبزه‌علی محمد پور

محمدتقی محبوب کار

پرویز فخرایی: دانش آموز، عضو سازمان جوانان.

* ۲۳ اردیبهشت

۱۳۶۳: تیرباران رفیق مهدی میرشاه زاده. روز ۲۳ اردیبهشت ۱۳۶۳ دژخیمان رژیم اسلامی رفیق میرشاه زاده را به جوخه‌ی اعدام سپردند. رفیق مهدی در سال ۱۳۲۹ در اصفهان متولد شد. پس از پایان دوره‌ی متوسطه در سال ۱۳۴۸ وارد دانشگاه شیراز شد و در سال ۱۳۵۳ در رشته‌ی راه و ساختمان از این دانشگاه فارغ‌التحصیل شد. رفیق مهدی با اشتیاق به مطالعه‌ی آثار مارکسیستی روی آورد. در تیر ماه سال ۱۳۵۸ فعالیت کمونیستی‌اش را با هسته‌ی سه‌نفره شروع کرد و جزو اولین کسانی بود که به اتحاد مبارزان کمونیست پیوست. به دلیل توانایی‌های تئوریک و ترویجی رفیق، مسئولیت گروه‌هایی که می‌خواستند به ام.ک بپیوندند به عهده‌ی وی گذاشته شد. هم‌چنین در تشکیلات ام.ک برای دوره‌ای ارتباطات کارگری نیز به عهده‌ی رفیق بود. رفیق مهدی در انتشار به سوی سوسیالیسم و کارگر کمونیست نیز شرکت داشته و بخش اول کتاب "کمونیست‌ها و جنبش دهقانی" عمدتاً توسط وی نوشته شده است...

۱۳۵۹: ترور رفیق کمال کیانفر از اعضای دانشجویان پیشگام (چریک فدایی خلق) تبریز در ادامه‌ی توطئه‌ی ضدفرهنگی به تعطیلی کشاندن دانشگاه

* ۲۴ اردیبهشت

۱۳۲۷: روز نکبت و عزا. تاسیس اسرائیل.
۱۳۵۶: جان باختن رفیق مصطفی آفریده از رفقای مجاهدین مارکسیست-لنینیست در زیر شکنجه‌ی ساواک

* ۲۵ اردیبهشت

۱۳۵۵: کشته شدن قربانعلی زرکار کارگر فدایی در درگیری در تهران

* ۲۷ اردیبهشت

۱۳۲۵: به اجرا گذاشته شدن اولین قانون کار ایران در اثر اوج گیری مبارزات کارگری

اردیبهشت ۱۳۸۲: حرکت اعتراضی مردم شهرک خاورشهر تهران در اعتراض به کیفیت بسیار پایین آب آشامیدنی

اردیبهشت ۱۳۵۴: کشته شدن حبیب‌الله مومنی کارگر فدایی در درگیری در تهران

اردیبهشت ۱۳۶۱: برگزاری سومین کنگره کومله و تصویب پیش‌نویس برنامه حزب کمونیست ایران

اردیبهشت ۱۳۵۵: منفجر کردن اداره کار مشهد به عنوان نهاد پامال‌کننده‌ی حقوق کارگران توسط چریک‌های فدایی خلق و به خاطر پشتیبانی از درخواست‌های کارگران استان خراسان.

بدیهی است که به دلیل محدودیت‌های فراوان، این روزشمار نمی‌تواند تمامی رویدادهای مهم را پوشش دهد. لذا آترناتیو از رفقای گرامی درخواست دارد که با همراهی خود ما در تکمیل این روزشمار ما را یاری نمایند. لطفا مطالب مرتبط با این موضوع را با عنوان "روزشمار" برای ما ارسال نمایید.

Alternative



همکاری با آترناتیو

برای ما ارسال نمایند تا هیات تحریریه ضمن احترام به نظر رفقا و قدردانی از زحمات آن‌ها، در مورد درج یا عدم درج آن در نشریه تصمیم بگیرد.

۲- ترجمه مطالب مفید؛

آترناتیو فهرست طولی از مطالبی که ترجمه‌ی آن‌ها ضروری است و در دستور کار نشریه قرار گرفته است، در اختیار دارد. رفقا می‌توانند در صورت تمایل با نشریه تماس بگیرند و به فراخور دغدغه‌ها و علائق خویش یکی از این مطالب را برگزینند و زحمت ترجمه‌ی آن را تقبل نمایند. در صورتی که خود رفقا مطلب خاصی را برای ترجمه پیشنهاد می‌کنند، می‌توانند پس از هماهنگی با تحریریه‌ی نشریه، نسبت به انجام آن اقدام نمایند.

۳- تایپ و ویرایش؛

بخش مهمی از میراث نظری چپ به آثار بسیار با ارزشی باز می‌گردد که در سال‌ها و دهه‌های قبل انتشار یافته‌اند و اکنون نسخه‌ای از آن‌ها در سطح عمومی در بازار نشر و یا در فضای اینترنتی و مجازی موجود نیست. ما تایپ و انتشار مجدد این آثار در هیاتی شایسته و درخور و در اختیار عموم علاقمندان قرار دادن آن‌ها را از یکی از وظایف مهم خود تلقی می‌کنیم. در این زمینه نیز رفقا می‌توانند با تماس گرفتن با تحریریه از طریق ارسال ایمیل و مشورت و رایزنی، انجام بخشی از این وظایف بر زمین مانده را تقبل نمایند.

منتظر تماس رفقا هستیم. با دروهای سرخ کمونیستی!



هیات تحریریه‌ی

نشریه آترناتیو

جوانه‌های آترناتیو، برای بالیدن، ثمر دادن و دامون گشتن، نیازهای گونه‌گونی دارند. اقتصاد جنگل بی‌رحم است و از دوردست، همیشه صدای تیر می‌آید. این همه راه نرفته! این همه کار نکرده و این همه شعر نسوده. فرصت کوتاه است. اگر صداهای بریده بریده-ی ما و دست‌های کوچکمان تصویر آهنگ خوش‌آواز دگرگونی را که از هزاران حنجره و با مشت‌های گره کرده فریاد خواهد شد برای شما زنده کرده است؛ اگر هنوز دلتان آشوب می‌شود از ظلمی که به وسعت همه جغرافیا و درازای تاریخ جریان دارد؛ اگر هنوز سردی و سنگینی زنجیرهای مشترکمان را حس می‌کنید و اگر هنوز خاطره‌ی خونین زنان و مردان کمونیستی که در درازنای تاریخ معاصر، مرگ بر روی پاها را به زندگی بر روی زانوها ترجیح دادند و تن ندادند به تقدیر ناگزیر، برای شما زنده است؛ در کنار ما باشید و صدایی شوید که نمی‌ترسد از تهدید دشمنان و دشنام دوستان و آشفته می‌کند خواب‌های سیاه استثمارگران را، می‌خراشد دیوارهای این زندان را و امید انقلاب را با هیچ وعده‌ی خوش آب و رنگ فریبکارانه‌ای، معامله نخواهد کرد. جوانه‌های آترناتیو، نیازهای گونه‌گونی دارند

تا کنون رفقای بسیاری ما را مورد لطف خود قرار داده، در مورد نحوه‌ی "همکاری" با ما سوال نموده‌اند و یا از بخش "همکاری" وبلاگ، که تا کنون فعال نشده بود، بازدید به عمل آورده‌اند. ضمن تشکر از توجه این رفقا، در پاسخ باید بگوییم که در مقطع کنونی می‌توان از فعالیت‌های زیر به عنوان اشکالی از همکاری با آترناتیو نام برد.

الف) طیفی از درجات گوناگون همکاری در سطح عمومی نظیر:

مطالعه‌ی دقیق آترناتیو، معرفی آن به دوستان و آشنایان در سطح هر چه وسیع‌تر، طرح و ترویج مواضع آن در بین حلقه‌ها و جمع‌ها و محافل فعالین چپ در صورت هم‌نظر بودن و یا تشکیل جمع‌های مطالعاتی و سیاسی حول خطوط سیاسی نشریه در این صورت، ارتباط گرفتن با خود نشریه، گزارش از دغدغه‌های فکری و سیاسی جمع‌های چپ به نشریه، ارائه پیشنهادات و انتقادات در مورد وجوه مختلف شکلی و محتوایی فعالیت نشریه، و ...

ب) همکاری در سطوح مشخص:

۱- تألیف مقالات با توجه فضای فکری نشریه در شماره‌های قبل.

در این زمینه می‌توانیم پیش از نگارش در خصوص موضوع و ابعاد دیگر کار، با رفقای داوطلب مشورت و رایزنی و تعامل داشته باشیم. در صورتی که رفقا تمایل به رایزنی نداشته باشند، می‌توانند نسبت به نگارش مطلب مورد نظر خود اقدام کنند و سپس آن را

Alternative و آلترناتیو

برخیزید، دوزخیان زمین!
برخیزید، زنجیریان گرسنگی!
عقل از دهانه آتشفشان خویش تندروار می‌غرد
اینک! فوران نهائی ست این.
بساط گذشته بروییم،
به‌پا خیزید! خیل بردگان، به‌پا خیزید!
جهان از بنیاد دیگرگون می‌شود
هیچیم کنون، «همه» گردیم!
نبرد نهائی ست این.
به‌هم گرد آئیم
و فردا «بین‌الملل»
طریق بشری خواهد شد.

سرود انترناسیونال برگردان احمد شاملو

انقلاب

